

نام کتاب : آن سوی خیال

نویسنده : زهرا اسدی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com



آن سوی خیال

زندگی یک خیال نیست

...زندگی یک سراب نیست

می توان آن سوی زندگی را در یک خیال ه سراب دید

میتوان آن را به زیبایی این خیال

و پس از آن شاید روزی تمامی آن زیبایی ها

در هم بشکند

زندگی حقیقی است

به وسعت تمامی لحظات زیبا

و به یاد ماندنی

دیگر خواب نبودم ولی حیفم میامد از جا بلند شوم. خماری خواب هم دست بردار نبود. سر و صدای اطرافم را نشنیده

گرفتم امروز حق داشتم که بیشتر از بقیه استراحت کنم ناسلامتی یک سال بزرگتر شده بودم ولی انگار بقیه متوجه

نبودند. بیست و چهارم اسفند رسیده و من هفده ساله شده بودم.

از ضربه ای که مادر به پشتم زد جا خوردم هرچند تازگی نداشت. صدایش را شنیدم که گفت: مینا پاشو دیگه لنگ ظهره

نمیخواهی بلند شی؟

غرغرکنان از این پهلو به آن پهلو می غلتیدم که ضربه بعدی نثارم شد. به محض کنار زدن پتو چشمم به ساعت دیواری

کهنه و قدیمیمان افتاد. هنوز چند دقیقه به هشت مانده بوده فکر کردم بد نیست کمی خودم را لوس کنم اما به محض

اینکه گفتم: "کی گفته لنگه ظهره؟ هنوز ساعت هشت نشده..." مادر با یک حرکت پتو را از رویم کشید. از سردی هوا خودم را جمع کردم.

پاشو دختر چقدر می خوابی؟

از اینکه حق نداشتم در روز تولدم کمی بیشتر بخوابم حرصم گرفت ولی می دانستم مادر دست بردار نیست. با بی میلی از جا بلند شدم و بی حال همانجا نشستم. نگاه خمارم دوری در اتاق زد وضعیت غیر عادی به نظر می آمد. اولین فکری که به نظرم رسید این بود که چه طور مادر هنوز به هتل نرفته؟! هرچند از کار کردن او در هتل عذاب می کشیدم ولی له غیبت هایش عادت داشتم مشغول تا زدن رختخواب بودم که دوباره صدایش بلند شد.

قبل از اینکه جمعش کنی رویه شو درار میخوایم ملافه ها رو بشوریم.

خود او هم مشغول همین کار بود. پس بگو چرا به هتل نرفته بودم انگار خیال خانه تکانی داشت. پس بالاخره دست به کار شد؟ چند روز بیشتر به تحویل نمانده بود ولی ما هنوز هیچ اقدامی نکرده بودیم. گنجی خواب از سرم پرید و با خوشحالی مشغول کشیدن نخ های ملافه شدم. ای کاش میشد امروز مدرسه را تعطیل کنم در آن صورت لذت بیشتری میبرد. خانه تکانی قبل از عید را دوست داشتم. به نظرم وقتی همه جای منزل از زیر و رو تمیز میشد نمای خانه با همین اثاثیه کهنه و قدیمی هم قشنگ و دیدنی بود.

در حین جمع اوری رختخواب ها چشمم به معصومه افتاد. او مثل مادر سحرخیز و کاری بود. از زمانی که درس و مدرسه را کنار گذاشت و خانه نشین شد.

مسئولیت های مادر خود به خود به گردن او افتاد. بعد از جواب سلامم با لحن کله مندی گفت:

از شانس بد ما همین امروز که می خواستیم قالی رو بشوریم مادر مجید پنبه زن آورده. معلوم نیست کارش کی تموم می شه.

مادر آخرین ملافه را روی بقیه پرت کرد و گفت: عیب نداره. آگه امروز نشد میذاریم واسه بعد از عید که هوا گرم تر می

شه این جوری بهتره چون میترسم تا

پس فردا خشک نشه ابرومون جلو مردم بره! حالا این ملافه هارو بردار ببر تو تشت خیس کن مینا تو هم بعد از اینکه ناشتایی خوردی برو کمک معصوم.

خیال داشتم قضیه ی تولدم را عنوان کنم ولی دیدم حالا که هیچ کس یادش نیست همان بهتر که به روی خودم نیاورم. برای همین بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم.

توی حال قبل از هر چیز نگاهم به علیرضا و مرضیه افتاد که لقمه های نان و پنیر را همراه با چایی شیرین با ولع می جویدند. هردو با دهان پر سلام کردند. همانطور که جواب سلامشان را میدادم نگاهم به استکان های چاییکه با خرده های پنیر بد رنگ شده بود افتاد و دلم اشوب شد. بیرون هوا سردتر بود هرچند این روزها هوای این نواحی از هر زمان دیگر لطیف تر و دلچسبتر به نظر میرسید. در بین راهروی روبازی که به پله ها ختم میشد مقابل دستشویی ایستادم ولی قبل از اینکه اولین مشت اب را به صورتم بزنم صدای موزون و خوش اهنگ کمان حلاجی کنجکاوم کرد. از ان بالا سرکی به حیاط کشیدم. مرد میانسالی که پیژامه ی راهراه به پا داشت با خیال راحت سرگرم زدن پنبه های مچاله شده بود. چه کار جالبی! پنبه ها بعد از زدن چقدر پفکی و خوشرنگ میشدند! نگاه مشتاقم از روی پنبه ها به مجید و برادرش مصطفی، بچه های اقا رضا ژاندارم، و بچه های قدو نیم قد ننه غلام همسایه های طبقه پایین افتاد که با خوشحالی مشغول تماشای پنبه زن بودند. دوباره متوجه توده ابر مانند پنبه ها شدم و همانطور که از دیدن ان ها لذت می بردم به یاد تشک های قلنبه سلنبه ی خودمان افتادم که سالها میشد روی کمان حلاجی را به خود ندیده بودند.

"خوب می شد ما هم میتونستیم رختخوابا رو نونوار کنیم ولی با کدوم پول..."

هجوم این فکر مرا دوباره به یاد وضعیت خانواده ام انداخت و غم تنگدستی مثل بختک روی سینه ام نشست. نفسم شبیه به اهی داغ بیرون آمد و بخاری مانند دود در هوا پخش شد. بهطرف دستشویی برگشتم و بعد از نگاهی به آئینه ترک دار دستشویی اولین مشت اب سرد را به صورتم پاشیدم.

این بار به شخصی که در ایینه بود اهسته گفتم "فقط دو سال دیگه مونده چشم به هم بزنی این دو سال میگذره و اون وقت به خواست خدا همه چیز درست میشه... همه چی" و مشت بعدی اب را با عزمی جزم به صورت زدم.

معصومه سرگرم لگد کردن کردن ملافه ها بود ولی انگار فکرش جای دیگری سیر میکرد. معلوم بود که حواسش ان جا

نیست. لبه های دامنم را بالا گرفتم

و به کمکش رفتم.

__ معصوم مگه پس فردا چه خبره ...؟ منظور مامان چی بود ابرومون جلو مردم میره؟!

__ تو ناشتا خوردی؟

__ الان میل ندارم بعد یه چیز میخورم... جوابمو ندادی نگفتی پس فردا چه خبره؟

__ هیچی... مامان قضیه رو بزرگ کرده. فکر نکنم خبری باشه.

__ در مورد چی؟

__ همون خانواده رحیمی که مامان چند روز پیش حرفشو زد دیگه... مگه یادت نیست؟

__ هان... چرا یه چیزایی یادمه همون که مامان می گفت تعمیرگاه ماشین داره...؟ قراره بیان خواستگاری؟

__ اره دیشب مامان داشت درموردشون با اقا حرف می گفت وقت گرفتن بیان صحبت کنن.

__ اسم پسره چی بود؟

__ نبی یا به قول مامان اقا نبی.

__ اینا قلا! اسمش خوب یادت مونده تو پسره رو تا حالا دیدی...؟

__ نه ولی مامان خیلی تعریفشو میکنه میگه اقا نبی خودش ساخته س پدرشون خیلی وقت پیش مرده نبی از 12 13 سالگی

توی تعمیرگاه برادرش کار میکرده حالا واسه خدش یه تعمیرگاه جمعو جور زده و خودش صاحب کاره. مامان از مادرش

شنیده که درآمدش بد نیست! می تونه یه زندگی رو بچرخ. نه.

یعنی تو موافقی؟ اگه بیان قبول میکنی؟

هنوز نمیدونم! ندیده که همیشه نظر داد.

ولی از حرفات پیداست همچین بی میل نیستی! فکر کنم این بار دیگه کار تمومه.

حالا تو چرا ناراحتی....؟ خوشت نیامد با خانواده رحیمی فامیل بشیم؟

نه بابا چه چه فرقی میکنه خانواده رحیمی باشه یا کس دیگه ناراحتی من از چیز دیگه س

چی؟ میترسی بعد از من کارای خونه گردن تو بیوفته؟

جوری حرف میزنی انگار من مهنارم! خودت میدونی من ادم از کار در رویی نیستم چه تو باشی چه نباشی وظیفه خودمو

انجام میدم ولی میترسی بعد از رفتن تو مامان نذاره درسو تموم کنم. میترسی حالا که فقط دو سال به دیپلم گرفتم مونده

سرو کله یه نفر پیدا بشه و تموم زحمتام به هدر بره.

خب بالاخره که چی؟ یعنی تو هیچ وقت نمیخواهی شوهر کنی؟

چرا ولی نه حالا الان خیلی زوده.

شاید واسه ی تو زود باشه ولی واسه من دیره میشه. دو ماه دیگه 21 سالم میشه! خودت میدونی که تو شهر ما رسم

نیست دختر تا این سن تو خونه باباش بمونه. مردم براش حرف در میان. اصلا همه به یه چشم دیگه نگاش

میکنن. راستشو بخوای تازگی شنیدم تازگیا پشت سر من حرف دراوردن!

واسه همینمی خوام بد و خوب نکنم هر چی هس قبول کنم!

جریان چی؟! کی پشت سرت حرف دراوردی؟! چرا زودتر نگفتی حقشو کف دستش بذارم؟

ولش کن هرچی بود گذشت نخواستم مامان بفهمه قشقرق به پا کنه... اصلا نمیخوام دوباره یادش بیوفتم! فقط خواستم

بدونی من مجبورم تکلیفمو روشن کنم.

به خودت مربوطه ولی من اگه جای تو بودم خودمو به خاطر حرف مردم اسیر یه زندگی ناخواسته نمیکردم.... بدبختی

اینجاست که ما توی بد محلی زندگی میکنیم با این حال نباید به حرف مردم اهمیت بدیم

__بالاخره که چی؟ ما داریم بین همین مردم زندگی میکنیم. مجبوریم یا مثل خودشون زنگی کنیم یا پی این حرفا رو به
تمون بمالیم.

__من میمالم بذار مردم هرچی دلشون میخواد بگن. ترس من از حرف مردم نیست از اینه که مامان پاپی ام بشه. میدونی
اگه مجبور بشم ازدواج کنم چی میشه؟ تمام ارزو هام به باد میره.

__کدوم ارزو؟ منظورت چیه؟

__از حالا نمیخوام درباره ش صحبت کنم میترسم قضیه ی حرف پیش بشه. با خودم قرار گذاشتم مثلاً هیچ حرفی درباره
ی آینده نزنم ولی تو باید یه قولی بهم بدی
__چه قولی؟!

__قول بده اگه شوهر کردی نذاری مامان اینا مانع درس خوندن من بشن من باید هر طوری هست درسو تموم کنم.
قول میدی؟

__ولی اگه بخت خوب برات پیدا شد چی؟

__فرقی نمیکنه چهبند چه خوب من حالا حالا ها خیال ندارم شوهر کنم. تو هم باید کمکم کنی.

__حالا که خودت میخوای باشه ولی من تا اونجا که زورم برسه دخالت میکنم فقط خدا کنه بعدها پشیمون نشی.

با معصوم سرگرم صحبت بودیم که صدای مادر خلوتمان را بهم زد:

__تمام وقتو به حرف زدن گذروندید چی میگید که تمومی نداره؟ دیگه نیخواد پا بزیند چرکش حسابی دراومده بیاید
بیرون چندتا مشت بزیند ابشو عوض کنید.

بعد از شست و شوی ملا فها اب و جارو کردن فرش و دستمال کشیدن در و دیوار و پنجره ها و اسباب و اثاثیه همگی

نفس راحتی کشیدیم. تنها من قبل از اینکه فرصت استراحت پیدا کنم باید

برای رفتن به دبیرستان حاضر میشدم. باز جای شکرش باقی بود تمام فضای منزل ما که در طبقه بالای یک ساختمان کهنه سازی در جنوب شهر قرار داشت به یک اتاق چهارده متری هال ده متری یک پستو در زیر پله هایی که به پشت بام میرفت اشپزخانه بی قواره و دراز و باریک و یک حمام تنگ و تاریک خلاصه میشد والا حتما تمیز کردنش خیلی بیشتر از این وقت میگرفت.

مشغول بستن دکمه اونیفرم مدرسه بودم که معصوم پرسید: ناهارتو بکشم؟

__چی داریم؟

__دال عدس.

معهده ام از گرسنگی مالش میرفت با این حال گفتم: نه نمیخورم. میخوای بوی سیرش همه رو بیهوش کنه؟

__پس چی می خوری؟ گرسنه که همیشه بری مدرسه ناشتایی هم نخوردی!

__لقمه ی نون و روغن درست میکنم میخورم خوشم نیاد سرکلاس دهنم بو سیر بده.

قسمت دوم

از مزه نصفه نان لوله شده ای که به روغن و شکر اغشته بود چیزی نفهمیدم چون در

تمام مدتی که ان را گاز میزدم چشمم به راهرو بود و انتظار رسیدن مهناز را می کشیدم. کفش مشترکمان پای او بود و تا

برگشتن او نمیتوانستم راه بیفتم. از بدشانسی

مهناز سر به هوا تر از ان بود که به موقع به منزل برگردد و معمولاً برای رسیدن به خانه هیچ عجله ای نداشت و هر بار

ده تا پانزده دقیقه دیرتر از وقت معمول به خانه میرسید.

وقتی بالاخره بعد از ده دقیقه تاخیر سرو کله ش پیدا شد با نگاهی به کفش های خاک الود نتوانستم ساکت بنشینم. در

جواب سلا نیم بندش گفتم: نمیتونی مثل ادم راه بری؟ من این کفشارو تازه شسته بودم.

__ باز از راه نرسیده شروع کردی؟ اول این که خودت ادم نیستی دوم اینکه کفش خودمه هرطور که دلم بخواد باهاشون راه میرم.

__ چه غلطا! چه طور موقع شستن یادت نیست کفش خودته؟

__ به من چه مربوط تو وسواس داری کدوم ادم عاقلی میاد هفته ای یه بار کفششو میشوره؟ این قدر اینا رو شستی رنگ و روش رفته!

__ اگه نشورم که گند از سرو روشون بالا میره!

__ همینه که هست خیلی ناراحتی بگو برات کفش بخرن. سلام مامان.

__ باز چی شده مثل سگ و گربه به جون هم افتادین؟

__ تقصیر میناست هنوز از راه نرسیده مثل سگ پاچه مو میگیره که چرا کفشو کثیف کردی.

با بهم زدن دو لنگه کفش خاکش را گرفتم و با عجله ان ها را به پا کردم. سرگرم بستن بندهایش بودم که صدای زنگ ساعت دیواری بلند شد. دوباره همان دلشوره هر روز به سراغم امد: مامان ساعت چنده؟
__ یه ربع به یک زود باش راه بیفت دیرت شده.

دسته کتاب و دفترم را برداشتم و همان طور که با عجله راه می افتادم نگاهی به سمت مهناز انداختم: "حیف که وقت ندارم والا یه سگی نشونت میدادم حظ کنی." وبا خداحافظی که بلندتر از مواقع عادی ادا شد به راه افتدم هنوز از سرازیری پله ها پایین نرفته بودم که متوجه کلام مادر شدم: "دیگه نیمنم به خواهر بزرگترت بی احترامی کنی ها بار آخرت باشه".

__ چی چی رو بزرگتر دو سال که هیچی اگه ده سالم بزرگتر باشه وقتی سربه سرم میذاره جوابشو می دم.

__ تو بیخود میکنی یه عمر شما زحمت نکشیدم که هرچی دلتون خواست بار بیاید یه بار دیگه بینمبهم بدو بیراه گفتید وای به حالتون.

دیگر فرصت گوش دادن نبود در آخرین لحظه فقط شنیدم که مهناز غرغر کنان گفت

«همیشه من باید سرکوفت بشنوم به مینا خانوم که نمیگی بالا چشت ابرو.»

پله ها را دوتا یکی پایین رفتم.

مرد پنبه زن سرگرم جکع و جور کردن وسایل کارش بود. تشک های نونواری که روکشی از جنس چیت گلداز داشتند در گوشه حیاط تا خورده روی هم چیده شده بودند. دیدن انها خوابی راحت را به یادم می آورد. مرد پنبه زن سلام مرا به گرمی جواب داد عجیب اینکه از سروصدای بچه ها خبری نبود. در سایه ی دلانی که به کوچه میرسید غلام به حالت چمباتمه به دیوار تکیه داده بود و مثل همیشه اهسته با خودش حرف میزد: "افتاب پایین نیماذ سنگ بهش میخوره بیسکویت بهتر از بادمجونه مورچه ها گوشت ادمو میخورن دیوار ترک داره." اول متوجه او نشدم ولی تا چشمم به صورت رنگ پریده و مسخ شده اش افتاد تنم لرزید و تپش قلبم بالا رفت. دلم نمیخواست اینطور بترسم چون تا به حال هیچ ازاری از این پسر ندیده بودم ولی همینکه مردم میگفتند: "غلام عقل درستی نداره. دیوونه ها بعضی وقتا دست به کارای خطرناکی میزنن." مرا به وحشت می انداخت. درعوض ننه غلام را چون همسایه بی دردرس و مهربان بود دوست داشتم و دلم به حالش میسوخت. به خصوص مواقعی که از ترس اقای توکلی-صاحب اصلی خانه-غلام را در هفت سوراخ قایم میکرد. اوایل که به این خانه اسباب کشی کرده بودند بین همسایه ها چو انداخت که پسر بزرگش به زودی از خدمت سربازی برمی گردد ولی بهد از اینکه امد همه فهمیدند که او را برای بی خطر بودنش از تیمارستان مرخص کرده اند. غلام بیست ساله واقعا خطری نداشت او تمام روز در گوشه ای مینشست و با خودش حرف میزد. تنها اشکال بزرگ او این بود که به شدت وسواس داشت و هر وقت به دستشویی میرفت سروصدای دیگران را درمی آورد. بخصوص ما که طبقه بالا بودیم چون تمام مدت شیر اب را باز می گذاشت و دست کم ده بیست افتابه اب به خودش میریخت

سرم را پایین انداختم و بی صدا از کنار غلام گذشتم. با اینحال متوجه شد وبعد از نگاهی زیر چشمی دوباره چرت و پرت گویی هایش را از سر گرفت. به محض بیرون رفتن از حیاط تپش قلبم ارام گرفت. آسمان ابی یکدست بود و افتاب با

سختی به پهنه زمین می‌تایید. گرمایش برخلاف مواقع دیگر دلچسب و مغتنم بود. بخصوص که امسال زمستانی سرد و پرباران داشتیم. ریه‌هایم را از هوای تازه پر و خالی کردم و با روحیه‌ی خوبی که داشتم خیلی زود خاطره‌ی ترس از غلام و بگومگویم با مهنار را از یاد بردم فقط اگر نگرانی دیر رسیدن به کلاس نبود همه چیز عالی میشد. داشتم فکر میکردم زنگ اول چه درسی داریم به یاد آقای سحرخیز و درس شیرین فیزیک افتادم. چهره‌ی آقای سحرخیز با آن عینک ته استکانی موهای جو گندمی لب‌های برجسته و دندان‌های فاصله‌داری که بر اثر دود سیگار بدرنگ شده بود در ذهنم نقش بست و خیالم آسوده شد: او دبیر سختگیری نبود به خصوص در رابطه با من چون مرا به خاطر نمرات خوبی که میگرفتم تحسین می‌کرد و احترام زیادی برایم قائل بود.

گرچه از سرعت قدم‌هایم کم نشد ولی نگرانی از بین رفت حالا میتوانستم مدتی که در راه هستم مرغ خیالم را به هر جا که بخواهم پر بدهم. قبل از هر فکری به یاد اولین روز 17 سالگیم افتادم و با لبخندی از روی رضایت غرق خیالاتی شدم که باید در آینده آنها را عملی میکردم. دور‌نمای یک زندگی راحت در خانه‌ی نقلی در محلی آبرومند را تصور میکردم که اسباب‌اثاثیه‌ی جدید و لوکس داشت. لذتی که از این رویای شیرین تمام وجودم را پر کرد زیاد طول نکشید. فکر آزاردهنده دو روز بعد و مراسم خواستگاری معصومه خیالت مرا بهم زد: "از کجا معلوم که بعد از معصوم منو به زور شوهر ندن؟" هرچند معصومه قول داده بود که حمایت کند ولی هم من و هم او خوب می‌دانستیم که تصمیم در مورد این مسائل فقط به عهده‌ی پدر مادرم بود. هجوم این فکر تازه آثار لبخند را از چهره‌ی ام پاک کرد و به جای آن سگره‌هایم در هم رفت.

__ سلام ابجی مینا.

صدای محمد نگاهم را به سوی او کشید: سلام چرا الان داری برمیگردی؟ مگه مدرسه ساعت دوازده تعطیل نمیشه؟

__ چرا ولی امروز امتحان ثلث داشتیم واسه همین طول کشید.

__ امتحان چی بود؟

_ حاب و هندسه!

_ خوب دادی؟

_ آره خیلی خوب دادم. دوتا از اون مسئله هایی که تو برام حل کرده بودی اومد همه رو بلد بودم.

_ آفرین پسر خوب حالا بدو برو خونه مامان اینا دلواپس نشن.

_ باشه خداحافظ.

جواب خداحافظی اش را در حالی که با خوشحالی نگاهش میکردم دادم و پس از تکان دست به سمت خیابان اصلی پیچیدم. چقدر دلم میخواست محمد را با هدیه کوچکی تشویق کنم ولی متاسفانه چیزی برای هدیه کردن نداشتم. با اینحال خوشحال بودم که لااقل او بچه زرنگ و درس خوانی از اب درآمده بود و به تنبلی و بی بندوباری مهناز که هر سال به هزار زور و زحمت در شهریور ماه قبول میشد، نبود.

جای تاسف اینجا بود که مهناز برخلاف آنچه نشان می داد خنگ و کم هوش نبود و ولی آن قدر سربه هوا و بی خیال بود که اهمیت چندانی به درس و تحصیل نمی داد.

خیابان پانزده مثل همیشه شلوغ و پر رفت و آمد به نظر میرسید. این روزها که مردم خود را برای استقبال از سال نو حاضر میکردند این شلوغی و هیاهو بیشتر به چشم میخورد. تازگیها مغازه دارها هم به ذوق آمده بودند و با گذاشتن ظرف گندم سبز شده در کنار تنگ ماهی قرمز میخواستند به مشتریها یادآوری کنند که مدت زیادی به آمدن عید نمانده است و اگر قصد خرید دارند باید عجله کنند. حال و هوای خوش خیابان افکار غم انگیز را از ذهنم دور کرد. در حال گذر از کنار یکی از همین مغازهها بود که چشمم به ماهی کوچولو و زیبایی افتاد که در تنگ حرکت میکرد. اگر انقدر پول داشتم که می شد موقع بازگشت آن را بخرم حتما بچهها از دیدنش حسابی ذوق میکردند ولی دریغ از یک پول سیاه. از وقتی که خود را شناخته بودم هیچ وقت انقدر پول تو جیبی نداشتم که بشود با ان ابتکار عملی از خود نشان بدهم. بیچاره پدرم با تمام زحمتی که میکشید همیشه هشتمان گرو نهمان بود تازه اگر حقوق ماهیانه مادر

نبود خدا میدانست وضع چقدر بدتر از می شد.

صدای بوق ازاردهنده تاکسی که با سرعت از کنارم گذشت تکانم داد. تازه فهمیدم به جای پیاده رو راه خیابان را در پیش گرفته ام هنوز تپش قلبم آرام نگرفته بود که خود را به سمت پیاده رو کنار کشیدم در همان حال با خود فکر میکردم.

فقط دو سال دیگه باید صبر کنم!

قسمت سوم

از بین روزهای هفته به یکشنبه علاقه داشتم. دومین روز از هفته معمولا برایم شانس میآورد. خوشحالیم اینبار از این بود که امتحان انگلیسی به یکشنبه افتاده بود و شادی بیشترم از اینکه از روز بعد تعطیلات نوروز شروع میشد. راضی و سرحال از امتحانی که داده بودم در راه برگشت به یاد صحبت بچه ها درباره ایام تعطیلات افتادم. همه آنها برا خود برنامه خاصی داشتند. با چه حسرتی به حرف های فریده و شهلا که می خواستند به سفر بروند گوش داده بودم. شاید اگر می فهمیدند من در تمام عمرم یک بار هم به سفر نرفته ام از تعجب شاخ در می آوردند. در عوض من از برگزاری مراسم عقد معصومه

که در همین دوران تعطیلات انجام میشد تعریف کردم. گرچه هنوز هم باورم نمی شد که همه چیز به همین سادگی روبراه شده باشد. به یاد شب خواستگاری افتادم که هر دو خانواده به سادگی شرایط یکدیگر را پذیرفته بودند. داماد با خوشحالی امادگیش را برای راه اندازی جشن عروسی در نیمه های اردیبهشت اعلام کرد. اما مراسم عقد را ان هم به صورتی ساده به دو هفته بعد موکول کردند.

لحظه ای که مادر نبی به معصومه گفت: "حالا عروس خانومپاشو به مبارکی این ظرف شیزینی رو دور بگردون." در تاریکی آشپزخانه ایستاده بودم و این صحنه را از دور می پاییدم. با شنیدن صدای "مبارکه مبارکه!" دیگران خودم را باختم و از فکرم گذشت: "یعنی ممکنه منم به این سادگی شوهر کنم؟!"

صدای ساعت دیواری کهنه و قدیمی مان که هیکل بلند بالا و چهار گوش داشت در فضای اتاق پیچید. پاندول جیوه ای رنگ ان که بی شباهت به اینه گرد و کوچکی نبود مدام به چپ و راست حرکت میکرد. انگار صدای زنگ پدرم را به یاد مطلبی انداخت. با تانی به ان نزدیک شد درش را با احتیاط باز کرد، کلید مخصوص کوک را در سوراخ های روی صفحه ی فلزی فرو برد و در هر کدام چند بار چرخاند. وقتی از کوک کامل ساعت خاطر جمع شد درش را دوباره بست. مادر سرگرم ریختن چای بود و احتیاط میکرد تفاله های چای در ان سرازیر نشود.

می خوام با معصومه برم بازار به مقدار وسایل براش بخرم درسته که اونا گفتن جهاز نمیخوان ولی همیشه که دختر دست خالی فرستاد. دیروز رفتم براش سفارش دو دست رختخواب دادم.

پدر روی تشکچه سفت پنبه ای کوچکی که مخصوص خودش بود نشست و به پشتی ابری تکیه داد. او اغلب از درد بواسیر رنج میبرد این درد از عئارض سالها رانندگی در اتوبوس های شهرداری ناشی میشد. استکان چای را از دست او گرفت.

دستت درد نکنه کار به جایی کردی امروز که با خودش میری بپرس دیگه چه چیزایی احتیاج داره. با همین هزار تومن پول شیربها تا اونجایی که میشه وسایل مورد نیازشون رو بخره.

خودمم تو همین فکر بودم. اتفاقا امروز با مش کیا صحبت کردم میخواستم دو سه روز مرخصی بگیرم به کارای معصومه برسم ولی هیچ جوری زیربار نرفت. بنده خدا حق داره این روزا هتل غلغله ست. تمام اتاقا پر شده از مسافر هنوز یکی نرفته یکی دیگه پیداش میشه. مردم عجب حوصله ای دارن گو اخه این جا چی داره که اینجوری هجوم میارید؟

خب ایام عیده دیگه زن مردم دلشون به همین مسافرتا خوشه دیگه. به مش کیا میگفتی عروسی در پیش داریم میگفتی کار داریم.

مگه نگفتم؟ ولی اونم راس میگه دست تنها موندن. چند روز پیش رقیه خانوم از پله ها افتاد دستش شکست. اگه منم

نباشم کارشون لنگ می مونه!

__ من شرمنده م زن از اولشم نباید میذاشتم تو خودتو به زحمت بندازی. می گم بیا دیگه نرو خودم میگرددم به کار دوم پیدا میکنم.

__ با این کمر درد؟ تو اگه بخوای بیشتر از این به خودت فشار بیاری از پا میفتی! نمخواد نگران کار کردن من باشی خودت میدونی که کار کردن منو خسته نمیکنه.... به قول مش کیا تو مملکت خارجه زنا پا به پای مرداشون کار میکنن کسی هم نیست منعشون کنه. فقط ماییم که همه چی برامون عیب و عاره!

__ کی گفته عیب و عاره؟ من میتروسم این همه زحمت مریضت کنه.

__ منظورم تو نبود. از دست همسایه های فضولمون حرص میخورم

__ چه طور مگه؟ کسی حرفی زده؟

__ طبق معمول بازم ننه علی مینا رو ناراحت کرده! امروز سر راهشو گرفته شروع کرده به سوال پیچ کردن که مادرت این روزا کم پیدا شده! انگار صبح تا عصر خونه نیست هر روز کجا میره؟ لایحه انقدر مینا رو سوال پیچ میکنه که برمیکرده در جوابش میگه: "مامان من مثل بعضیا بی کار نیست که از صبح تا شب بشینه تو کوچه پشت سر مردم غیبت کنه!" من نمیدونم این زن کار و زندگی نداره که مدام میشینه کشیک مردمو میکشه؟ به معصوم میگم مینا نباید حساسیت نشون بده بی خود خودشو ناراحت کرده... از قدیم گفتن جلوی اب دریا رو میشه گرفت ولی جلوی زبون مردمو نه! به خصوص این ننه علی که کارش همینه. چند روز پیش در میاد میگه: "زبون دختر وسطیت مثل مار نیش داره." خب اخه ادم بهش چی بگه؟

نگاه مهربان پدرم به سوی من که ظاهرا به خواب رفته بودم افتاد. شمد حفاظ خوبی بود انها نمیدانستند مدتی است بیدارم.

پرسید: پس واسه همین خوابیده؟

آره. معصوم میگفت ناهارم نخورده!

علیرضا که کنار مادر لم داده بود و با هر قلپ چای یک قند به دهان می گذاشت در حالی که حبه اخری را با سروصدا می جوید گفت: "ابجی معصوم بهش گفت بیا ناهار بخور ولی ابجی مینا داشت گریه میکرد. گفت اگه زهرمار بخورم بهتره! مگه زهرمار خوردنیه مامان؟"

مادر بی حوصله جواب داد: تو فعلا چاییتو بخور نریزه اینقدرم قند نخور تموم دندونات کرمو شده. من نمیدونم چرا فقط مینا اینجوری شده! کی معصوم انقدر حساس بود؟ مهنازم که انگار نه انگار دنیا رو اب بیره اونو خواب میبره.

همه که مثل هم نمیشن. مینا از همون بچگی اخلاکش با بقیه فرق داشت. حالا برو بیدارش کن غذا بخوره از صبح چیزی نخورده ضعف میکنه.

مادر استکان او را دوباره از چای پر کرد و گفت: ولی با این اخلاق نمیتونه بین مردم زندگی کنه. خودت میدونی که روزگار هزار بازی داره اگه بخواد همیشه همینطور حساس باشه لطمه میبینه. بعضی وقتا میشینم از گذشته براش تعریف میکنم. از اون موقعی که ما صاحب کلی زمین کشاورزی و گاو و گوسفند بودیم. از اون روزگاری که اطراف بروجرد توی ده قله شمسای واسه ی خودمون بروبیایی داشتیم. یادش بخیر چه زمونه ی خوبی بود. کی میفهمید نداشتن و تنگدستی چیه! جوون بودیم و بی خیال. با نون تیریو ماست و کره حیوانی و روغن محلی بزرگ شدیم. چقدر نعمت زیاد بود...! مینا باورش نمیشه ما یه روزی همچین زندگی داشتیم! بهش میگم ما هم اون روزا باورمون نمیشد که یه روزی کارمون به اینجا بکشه. اونقدر خوش و بی خیال بودیم که متوجه اومدن زوال و بدبختی نشدیم. کی فکرشو میکرد چند سال پشت سرهم خشکسالی بشه و همه چی رو از بین بیره!

از حرفات معلومه دلت حسایی تنگ شده. بهت گفتم چند روزی علیرضا و مرضیه رو وردار برو به خواهرت یه سری بزن و برگرد گوش نکردی.

مادر استکان های خالی را با احتیاط در لگن ورشو گذاشت: حالا کی حرف رفتن زد؟ تو این اوضاع وقت این کاراست؟ حرف من سر مینا بود داشتم میگفتم با این اخلاقی که داره از عاقبتش میترسم. به خصوص با حرفایی که تازگی میزنه.

__ مگه چی میگه؟

__ چه میدونم! از همین شعارایی که جوونای این دور و زمونه میدن. هر وقت نصیحتش میکنم میگه من با تو خیلی فرق میکنم. من نمیشینم دست رو دست بذارم که زنگی هر بلایی خواست سرم بیاره... میگه من زندگیمو خوم میسازم. اینقدر تلاش میکنم تا بالاخره چیزی رو که میخوام به دست بیارم.

__ اینکه حرف بدی نیست. مگه بده ادم باری درست کردن زندگیش تلاش کنه؟

__ نه بد نیست. ولی یادت نره مینا دختره اگه بخواد استین سرخود باشه و به حرف بزرگترا گوش نکنه از دست میره و بدبخت میشه.

__ مینا از دست میره؟! معلومه دختر خودتو خوب نشناختی!

__ مامان نمی خواد راه بیفتی؟ داره شب میشه.

مادر از ادامه صحبت منصرف شد، انگار فراموش کرده بود که باید برای خرید می رفت. با عجله سینی استکانها و قوری را برداشت و به سمت معصومه رفت: بگیر، اینا رو بذار تو اشپزخونه. غذای بچه ها رو داغ کردی؟

__ آره داغه.

__ برو براشون بکش تا من مینا رو بیدار کنم.

مادر میدیدم که به سمت من می امد: مینا، نمی خواد پاشی؟ افتاب داره غروب میکنه تو هنوز خوابی؟

با تکان دست او، شمد را از روی صورتم کنار زدم و خود را خواب الود نشان دادم. به نظرم هوا سردتر از ظهر شده بود. دسته موها را از پس گردنم کنار زدم و انرا مالش دادم. گردنم بر اثر بد خوابیدن خشک شده بود.

__ سلام مامان.

__ سلام مادر جون، پاشو مواظب این بچه ها باش، منو معصوم میخوایم بریم بیرون کار داریم.

در جایم نشستم و همانطور که خمیازه میکشیدم گفتم سلام اقا.

__ سلام بابا، چقدر می خوابی بابا جون، شب دیگه نمیتونی بخوابی ها.

__ امروز خیلی خسته خسته شدم، بچه ها رو برده بودم حمام، اومدم به دقه دراز بکشم، نفهمیدم کی خوابم برد.

بی حال از جا بلند شدم، همان طور که شمد را تا میزدم پرسیدم: مهنازم با شما میاد؟

مادر چادر سیاهش را سر انداخت و گفت: نه، مهناز رفته منزل هاجر با هم درس بخون.

گیجی خواب از سرم پرید. این اواخر مهناز به هر بهانه ای به منزل دوستش هاجر می رفت. دنبال مادر وارد هال شدم، او و

معصوم آمده حرک بودند. اهسته گفتم:

__ مامان من نمی خوام تو کار مهناز دخالت کنم ولی درست نیست این قدر بره خونه مردم. اگه واقعا قصد درس خوندن

داره چرا به هاجر نیگه بیاد منزل ما، هر چی باشه ما پسر بزرگ تو خونه نداریم.

نگاه مادر حالت مشکوکی پیدا کرد: مگه هاجر برادر بزرگ داره؟!

از اینکه مادر از همه جا بی خبر بود بیشتر ناراحت شدم: یه برادر علاف و بیکار داره که بیشتر وقتا رو پشت بوم کفتر

بازی میکنه. می گن همسایه از دستش به امان اومدن.

__ تو اینارو از کجا میدونی؟

__ همسایه بغلیشون همکلاسه منه، اون برام تعریف کرد.

__ پس چرا اینارو زودتر نگفتی؟ چی بگم؟ زندگی مردم به ما ربطی نداره، من فقط میگم حواستون به مهناز باشه، ما باید

دست بذاریم رو کلاه خودمون باد نبرتش.

متوجه نگرانی مادر شدم و برای فرا از سؤالات بعدی، از هال بیرون رفتم. صدای خداحافظی مادر و معصومه را با پدر می

شنیدم، کمی بعد همان طور که مقابل دستشویی اولین مشت اب را به صورت می زدم، وجود مادر را پشت سر احساس کردم.

__ به محض اینکه محمد از نونوایی برگشت، بهش بگو بره دنبال مهناز، یادت نره ها.

__ باشه، بهش می گم.

چهره معصومه شاداب به نظر میرسید: مینا غذا رو داغ کردم برو بکش بخور، کاری نداری؟

__ نه برو به سلامت، حواست باشه چیزای خوب بخری، ات و اشغال نخری ها.

همراه مادر به راه افتاد و با نگاهی به پشت سر گفت: باشه حواسم هست.

بعد از رفتن آنها، نگاهی به اینه روبرو انداختم، تصویر صورتم از وسط شکسته بود. از اینجا صدای حال و احوال کردن مادر و معصوم با ننه غلام راحت به گوش می رسید. بعد از نگاهی دوباره به تصویر شکسته، برگشتم که به حال بروم ولی چشمم بی اختیار به حیاط افتاد. غلام در گوشه حیاط کز کرده و به دیوار تکیه داشت. دوباره همان ترس بی دلیل تنم را لرزاند. با عجله به هال برگشتم: آه! اینم که مدام نشسته یه گوشه و چشم از این بالا برنمیداره. داشتم با خودم غرغر می کردم که متوجه بچه ها شدم. دور ظرف غذایی که معصومه کشیده بود سرگرم لیس زدن استخوان های مرغ بودند. دیدن آنها احساس بدی تمام وجودم را پر کرد. از اینکه خواهر و برادرم اینطور با ولع پس مانده غذاهای هتل را می خورند دلم رنجید و از فکر گذشت:

اگه بمیرم حاضر نیستم ته مونده غذای مردمو بخورم!

آن شب شام دیرتر از همیشه خورده شد. سرشب مادر نبی همراه عروس بزرگش به دیدن معصومه آمدند. از دیدن آنها کمی دستپاچه شدم. پدر برای خواندن نماز مغرب و عشا، به مسجد رفته بود و جز من، مهناز و محمد، بزرگتری در منزل نبود تا همزبان آنها باشد. تنها لم به این خوش بود که منزل از هر لحاظ تمیز به نظر می رسید. فرش نخ نمای قسمت پذیرائی چنان خوب اب و جارو شده بود که رنگ نقشش بهتر از همیشه دیده میشد. از ساعت دیواری گرفته تا طاقچه و

قاب های روی دیوار، همه را با دقت گردگیری کرده بوده بودم. رادیوی دو موج پدر و گل میز زیر آن به صورتی قرار داشت که کاملاً در معرض دید باشد. در بالای اتاق پتوی ملحفه داری که به صورت تا شده دراز به دراز افتاده بود، جایگاه مهمانان را نشان میداد. با گذاشتن چند پستی ابری کنار دیوار سعی داشتیم پوسته پوسته شدن رنگ دیوار را از نگاه مهمانان احتمالی پنهان نگه داریم. بچه ها بعد از کلی بازی و شیطنت، عاقبت به خواب رفته بودند و دیگر سروصدایشان مزاحمتی تولید نمی کرد.

در حال پذیرایی چای به سوال مادر نبی که پرسید: "مادر و معصومه خیلی وقته رفتن خرید؟"

گفتم: بله الان دیگه برمی گردن. شما بفرمایید دهننتون رو شیرین کنید.

ظرف شیرینی را در محلی نزدیک عروس و مادر شوهر گذاشتم و خدا رو شکر کردم که کمی از شیرینی و آجیل عید باقی مانده بود والا هیچ چیز برای پذیرایی نداشتیم. مهناز در یک سمت آنها و من در سوی دیگر نشسته بودم. عروس خانوم رحیمی از مهناز که به او نزدیک تر بود پرسید: شما دبیرستان درس می خونید؟

صورت مهناز کمی گل انداخت: نه، راستش من الان بیاید اول نظری باشم ولی یه سال مریض شدم، الان سوم راهنمایی هستم.

__ ماشالله به ظاهر تون نیامد که راهنمایی باشید، مینا خانوم شما چی؟ شما هم راهنمایی درس می خونید؟

لبخندم از روی شرم بود: نه، من دوم دبیرستان هستم. البته نظام قدیم، میدونین که چند سالی میشه این نظام جدید اومده.

__ چه جالب...! یعنی شما بزرگتر از مهناز خانوم هستید؟

__ بله... تقریباً دو سال با هم تفاوت سن داریم.

عجیبه! به شما هم اصلاً نیامد! تا به حال فکر می کردم شما خواهر کوچیکه هستید!

__ آره درشتی اندام مهناز همه رو به اشتباه می اندازه.

__ پس به سلامتی بعد از معصومه جون نوبت شماست.

__ برای چی؟

__ خب دیگه، نوبتی هم که باشه نوبت شماست که بله رو بگی. فکر کنم شما رو نمی دارن زیاد بمونید.

بی اختیار از حرفش رنجیدم. انگار منظوروش این بود که معصومه زیادی در منزل مانده است. احساس رنجش در صدایم هم پیدا بود: واسه من هنوز این حرفا زوده، به امید خدا اول میخوام درسمو تموم کنم.

__ ای بابا درس زیادی هم به درد نمیخوره، آخرش باید بری رخت بشوری و جارو کنی و خوراک پیزی و بچه داری کنی، غیر از اینه؟

کلامم هنوز رنجیده به نظر می رسید، حالا بیشتر از این که چرا باید از زن فقط این توقع این کارها را داشته باشند ناراحت بودم! گویا اسم زن مساوی بود با آشپز، رختشور و جاروکش و نه بیشتر از این ها، در ذهنم جواب دندان شکنی آماده داشتم ولی انها مهمان بودند و احترامشان واجب بود. در عوض گفتم: خب طرز فکر آدمها با هم فرق میکنه، من می خوام به هر قیمتی شده درسمو بخونم. برای همین فعلا خیال ازدواج ندارم.

انگار جوابم زیاد خوشایند طبعش نبود، یک ابرویش بالا رفت و نگاهش حالت یک عاقل اندر سفیه پیدا کرد و گوشه لبش پوزخند کمرنگی کج شد ولی دیگر چیزی نگفت. صدای قدم های اشخاصی که از پله ها بالا آمده بودند به روی موزائیک های راهرو طنین انداخت، خوشحال از خاتمه این گفتگو از جا برخاستم و به استقبال انها رفتم.

بعد از رفتن مهمانها نفس راحتی کشیدیم و به سراغ وسایلی که برای معصومه خریده بودند رفتیم. از دیدن اینه بیضی شکلی که اطرافش فلز کاری شده بود خوشحال شدم، به نظرم این بار مادر خوش سلیقگی به خرج داده بود. سماور برقی، پتوی پلنگی، سری وسایل اشپزخانه، وسایل حمام و غیره بین ما دست به دست می شد. دربین همه، ضروریات عقد از همه دیدنی تر بود. من و مهناز از دیدن شیرینی و شمع و بقیه وسایل سفره ب شوق آمده بودیم، بعد از فکری که به سرم زد گفتم: مامان پول میدی فردا برم روبان و پولک و منجوق بگیرم سفره عقدو درست کنم؟ یه کم کاغذ رنگی هم واسه در و دیوار میگیرم که اتاقو تزیین کنیم.

سرگرم نشان دادن وسایلی بود که مادر نبی برای معصوم آورده بود. پدرم می دانست او چقدر انتظار چنین لحظه هایی را کشیده، برای همین با خوشرویی تمام حواسش به او بود: خانوم بین مینا چی میگه.

مادر به سوی من برگشت: حالا حتما این چیزا لازمه؟

__خب اتاق عقد باید قشنگ باشه.

__چقدر پول میخوای؟

__با هفت هشت تومن همشو میشه خرید.

__باشه، یادم بنداز بعدا بهت بدم. ولی ول خرجی نکنی ها! حالا پاشید برید شامو بیارید که دارم از خستگی میمیرم.

زنگ پر سروصدای ساعت دیواری دوازده بار در تاریکی طنین انداخت. برای چندمینبار از این پهلو به آن پهلو غلتیدم. خوابم نمی برد. فکر و خیال راحت نمیگذاشت. صدای دندان های علیرضا که در خواب به هم ساییده میشد، دلم را ریش میکرد. مادر مثل همیشه در بی خبری ناله سر داده بود و پدر به صورت عذاب آوری خرناس میکشید. نگاهم از پنجره به فضای بیرون افتاد، می دانستم دلخوری از کجاست. نزدیک شدن تاریخ عقد و عروسی، کابوس به هم ریختن رویاهایم را به همراه داشت. در حقیقت به خاطر معصوم خوشحال بودم، سن خواهرم زیادی بالا رفته بود و هر سال که می گذشت شانس ازدواج برایش کمتر میشد. مسلما نباید این فرصت را از دست میداد اما وجود او برای من حکم سپر را داشت، سپری را که می توانستم خود را در پناه آن از آسیب ازدواج مصون نگه دارم ولی حالا با رفتن او، موقعیت من به خطر می افتاد و هر لحظه امکان داشت نوبت من فرا برسد. در این صورت نتیجه ده سال تلاش و زحمتم چه میشد؟ نباید یأس را به خود راه میدادم، هنوز آن نیروی مبارزه جویی در وجودم خاموش نشده بود و می توانستم در مقابل خواسته دیگران بایستم. با این فکر آرامش جای نگرانی را گرفت، پتو را تا بالای سر کشیدم و با اطمینان به آینده به خواب رفتم.

صبح بیست و یکمین روز از فروردین هوا هنوز دلچسب و متعادل به نظر میرسید.

مدتی میشد که بیدار بودم ولی دلم نمیخواست رختخواب را ترک کنم. پتو را با لذت بیشتری به دور خود پیچیدم، بوی

تمیزی میداد. این پتوی مخصوص خودم بود و به کسی اجازه استفاده از آن را نمی دادم.

__بلندشو مینا، مگه نمی خوای بری مدرسه؟

چشم هایم از خواب خمار بود. معصوم خلوتم را به هم زد، کش و قوسی به خود دادمو گفتم: امروز کلاس نداریم، قراره انجمن تشکیل بشه.

از بیدار کردنم پشیمان شد و پتو را دوباره به رویم انداخت: پس تا هر وقت دوست داری بخواب.

دیگر فایده ای نداشت، گنجی خواب از بین رفته بود. روشنایی خورشید هم که شعاعش نیمی از پهنه اتاق را روشن میکرد مانع از ادامه خواب میشد. این بار با مالش چشم پتو را کنار زد و نگاهم به معصومه افتاد، قیافه اش این اواخر شاداب به نظر میرسید، برق زنجیر طلایی که شب عقد به گردنش انداخته بودند نگاهم را به سوی خود کشید. بی اختیار آن را با انگشت لمس کردم: معصوم، واقعا از این وصلت خوشحالی؟

__نبی پسر خوبیه، مگه آدم از زندگی چی میخواد؟ اگه شوهر آدم مرد خوبی باشه زندگی حتی تو یه کلبه هم شیرین و باصفا میشه ولی اگه یه مرد بد نصیب ادم بشه حتی تو یه قصرم باهانش خوشبخت نیستی.

گوشه لبم پوزخند جمع شد: چه جالب! هنوز زن نشدی داری مثل مامان حرف می زنی، میدونم این درسا رو اون بهت داده! ولی ان شالله که درست بگی و بعدها پشیمون نشی.

با یک حرکت پتو را از میان تا زد و با خنده گفت: هیچ کس از آینده خبر نداره پس بهتره درموردش صحبت نکنیم، تو هم دیگه زود تر برو ناشتایی بخور میخوام سفره رو جمع کنم.

دیگر در موردش حرفی نزدم اما فکرم مشغول بود. به نظر من، خوب خوشبختی زن با خوب بودن مرد تضمین نمی شد، مگر نه این که پدرم مرد خوب و شریفی بود؟ پس چرا مادر هیچوقت روی خوشی را نمیدید و همیشه در رنج و زحمت به سر میبرد؟ چرا مجبور بود مدام با سیلی را سرخ نگه دارد و با کمبودها و قناعت و تنگدستی بسازد؟ زندگی در ساختمانهای جنوب شهر و در جوار مردمی که حتی سیلی آبرو هم زردی چهره هایشان را سرخ نمیکرد، نه تنها خوشایند

نبود بلکه بیشتر دمل زیر پوست بود. تازه درد نظافتچی بودن در هتل و پنهانکاری جلوی همه مردم به کنار.

پس چرا باید یک یوسف و عصمت دیگر از نو پا میگرفت؟

"بذار هرکسی راه خودش رو بره. مگه نه اینکه معصوم خیال میکنه بهترین مرد دنیا نصیبش شده؟ مامانم که بالاخره به آرزوش رسید و تکلیف اولی رو مشخص کرد. پس من دیگه چرا مته به خشخاش بذارم؟" این تنها فکری بود که میتوانست مرا التیام دهد.

عاقبت شبی که معصومه و همهی ما این همه منتظرش بودیم و او لباس سپید عروسی را به تن کرد. در اولین نگاه از دیدن او حظ کردم. خواهرم واقعا عوض شده بود! پوست گندمگون و رنگ پریدهاش با قشر ضخیمی از کرم، یکدست و خوشرنگ شده بود. چشمهای قهوهای رنگ و بادامیش با خط، بزرگتر از اندازه عادی خود به نظر میرسید و لبهای نازکش گلگون و خوشحالت شده بود. در بین حاضرین فقط مادر بود که با دیدن او نتوانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد. مشخص نبود خوشحال است یا غمگین! ظاهرا این اولین تجربه برایش سخت بود. یکی از خانواده داشت کم میشد، آن هم صبورترین و کم توقع ترین آنها. دختری ساکت و آرام که در هر شرایطی به داد مادر میرسید و در همه کارها یار خستگیناپذیر او بود. انصافا معصوم بعد از مادر تنها کسی بود که بار مسئولیت منزل را به تنهایی به دوش میکشید و حالا با رفتن او، نه من به قول دیگران متکبر از خودراضی. نه مهناز سربه هوا، هیچکدام نمیتوانستیم جای خالی او را بای دیگران پر کنیم.

همه چیز برای برگزاری یک جشن کوچک و صمیمی فراهم شده بود. حیاط چهارگوش خانه پدری آقا نبی باب راهاندازی چنین مراسمی به نظر میرسید.

دورتادور حیاط با دو ردیف صندلی پر شده بود و روبروی هرچند نفر، یک میز قرار داشت. لامپهای رنگی بهد از چند پیچ و تاب به دور بدنه نخل خرمایی که درست وسط حیاط کاشته شده بود به چند طرف انشعاب داشت و فضای حیاط و سر در خانه، از پرتوهای نورهای رنگوارنگ جلوه قشنگی پیدا کرده بود. عطر قیمه و قورمه سبزی الیاس خان آشپز باشی، از

حیات خانه بغلی به مشام میرسید و شکمهای گرسنه را مالش میداد. از همان ابتدای مراسم، صدای موزیک محلی (نیانبان) مدام شنیده میشد و تنها وقتی گروه موزیک دست میکشیدند که سرگرم خورن شیرینی و شربت بودند.

از مهمانان مرد در حیات و از زنها در اتاق بزرگی که عروس در گوشهای از آن روی صندلی نشسته بود، پذیرایی میکردند. بچه های محل از خوشحالی روی پای خود بند نبودند و همینطور از سر و کول هم بالا میرفتند. ممد سیاه سنگ تمام گذاشته بود و بهترین تصنیف های روز را با رعایت زیربومشان با همان نیانبان پرباد و سه ردیف نیلبک که به دهنه آن متصل بود مینواخت. ناصر فکلی هم ضرب میزد و سعی داشت بین اعضای گروه کم نیاورد. به تازگی پیرک خوش چشم و ابرویی هم به این گروه اضافه شده بود که با دایره زنگی کوچکی، شور و نشاط موسیقی را بیشتر میکرد. در بین آنها قیافه بزرگ کرده امیر، که بی شباهت با زنها نبود با آن پیراهن قرمز مکش مرگ ما که در وسط مجلس آروم و قرار نداشت، دیدنیتر از همه به نظر میرسید. آقای لطفی پاسبان آشنای محل، جلوی در حیات مواظب بود بچه ها مواظبی تولید نکنند ولی چندتا از آن وروجک های شیطانوقتی او را غرق تماشای رقص امیر دیدند، یواشکی از زیر دستش به داخل خزیدند. ن و مهنار، لیوان های شربت را بین حاضرین پخش میکردیم. آقا رضا ژاندارم به کمک یکی از پسرعموهای داماد، تکه های خرد شده یخ و آب و شکر را در بشکه بزرگی هم میزدند و با اضافه کردن مواد شیشه های ویتو، شربت گوارایی درست میکردند. از زمان ورود مهمان ها آنقدر لیوان شربت بین آنها تقسیم شده بود که دیگر احساس سرگیجه میکردم.

در اواخر فصل بهار، بادهای گرمی که شن و ماسه های مناطق خشک بیابانی اطراف شهر را به هوا بلند می کرد خبر از رسیدن تابستانی گرم می داد. مردم باید خود را برای تحمل ماه های گرم و طاقت فرسای تابستان آماده می کردند، گرمایی که برای طبقه محروم جنوب شهر، ارمغانی جز رنج و بیماری نداشت.

خسته از یک روز پرکار خود را به گوشه خلوت پله ها رساندم. باید برای امتحان روز بعد آماده می شدم. این یکی آخری بود و بعد از آن نفس راحتی می کشیدم. این اواخر فشار کارهای منزل، مسئولیت نگهداری بچه ها و سنگینی

درس ها ، خسته و رنگ پریده ام کرده بود. از طرفی فشارهای عصبی که از درگیریهام با مادر ناشی می شد مزید بر علت شده بود. اگر مرا به حال خود می گذاشتند دیگر غمی نداشتم . دوسال دیگر تمام این دروسها به پایان می رسید و زحمات چندین ساله ام نتیجه می داد. با داشتن مدرک دیپلم ، پیدا کردن شغلی مانند پرستاری ، معلمی ، کارمندی بانک یا ادارات دیگر کار سختی نبود و آن وقت دیگر زندگی روی خوشش را به ما نشان می داد ، ولی با وجود مادر با آن طرز فکر قدیمی که معتقد بود سن دیپلم یعنی مرز ترشیدگی ، کار برایم سخت می شد. بیشتر مردم این دور و حوالی طرز فکری مثل مادر داشتند و باورشان این بود که دختر تا زمانی که مثل میوه ناری است باید چیده شود ! برای همین بود که با رفتن معصومه به بهانه های مختلف سر حرف را با مادر باز می کردند و مرا برای پسرها یا برادرهایشان لقمه می گرفتند . از وقتی سرو کله خواستگارها پیدا شد بگومگو و جر و بحث هم ضمیمه اش بود ، به خصوص که من در هیچ موردی کوتاه نمی آمدم و روی هر کدام از آنها عیب و ایراد خاصی می گذاشتم . با همه اینها می دانستم که مادر دست بردار نیست و اگر تا به حال کوتاه آمده بود و زیاد پافشاری نمی کرد دلیلی نداشت جز آنکه هنوز در میان خواستگار ها کسی که سرش به تنش بیارزد و به قول خودش لیاقت مرا داشته باشد پیدا نکرده بود .

محیط خلوت و خنک پله ها مرا چنان به عالم فکر و خیال برده بود که متوجه گذشت لحظه ها نبودم ، داشتم به هاجر فکر می کردم . موضوع ازدواج او این اواخر نقل محفل همسایه هایی بود که عصرها دور هم می نشستند و از هر دری صحبت می کردند . یک بار در تعریف ماجرای از مادر شنیده بودم که بعضی ها به اسم دلال برای دخترهای مردم شوهر پیدا می کنند و یا برعکس ، ولی تا قبل از شنیدن ماجرای هاجر این را باور نمی کردم . اصل ماجرا را از زبان مهناز شنیدم ، گویا خواستگار کویتی هاجر را همین دلال ها پیدا کرده بودند ، خانواده او هم از اینکه شخصی پیدا شده بود که در عوض دخترشان شیربهای کلانی می داد از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند . مهناز فقط یک نگاه داماد را دیده بود اکا طوری از هیکل بدقواره و قیافه سبزه و آبله روی او حرف می زد که انگار مخلوق عجیبی دیده است ! واکنش مهناز برایم عجیب بود ! تا به حال ندیده بودم موضوعی او را این همه غصه دار کند. شدت ناراحتی او به حدی بود که بر

خلاف انتظار ما به جشن عروسی هاجر نرفت و در حالی که همه ما می دانستیم عاشق شرکت در چنین مراسمی است. آن شب صدای ساز و آواز جشن عروسی راحت به گوش ما که روی پشت بام در رختخواب هایمان دراز کشیده بودیم می رسید. مهناز بی صدا اشک می ریخت. دستم به سمت او رفت و موهایش را نوازش کردم. سرش به سویم برگشت. با صدای بغض آلودی پرسید: فکر می کنی الان هاجر چه حالی داره؟

-غصه نخور شاید اون به اون بدی که تو فکر می کنی نباشه.

-حق داری اینو بگی، آخه هنوز اون غول بیابونی رو ندیدی، اگه دیده بودی این جووری حرف نمی زد.

-آخه همه مثل تو روی ظاهر آدمها قضاوت نمی کنن. هر چند می دونم هاجر مثل تو فکر می کنه ولی شاید بعد از یه مدت زندگی با همین به قول تو غول بیابونی بهش عادت کنه. البته به شرط اینکه ازش محبت ببینه و در رفاه باشه. از حرفم ناراحت شد، شاید برای اینکه او را ظاهر بین خطاب کرده بودم.

-اومدیم محبت ندید. اومدیم اخلاقش مثل صورتش زشت و نچسب بود اون وقت چی؟

-اینو دیگه باید به حساب بدشانسی هاجر گذاشت. آخه معمولا این طور آدمها دل مهربونی دارن.

-اِه! مگه تو تا حالا چند بار شوهر زشت کردی که با اخلاق شون آشنایی؟

خنده ام را به روی خود نیاوردم گفتم: به قول معروف گرچه نخوردم نون گندم ولی دیدم تو دست مردم.

خودش را بی اعتنا نشان داد و سرش را برگرداند، اما طولی نکشید که دوباره به سویم برگشت و با لحن خاصی پرسید:

یعنی اگه یه خواستگار زشت و مهربون واسه تو بیاد قبولش می کنی؟

با تردید نگاهش کردم، مطمئن نبودم ولی در جواب گفتم: راستشو بخوای تا به حال به این جور چیزا فکر نکردم ولی

شاید اگه خیلی پولدار باشه و هر چی بهش بگم گوش کنه قبولش کنم.

ظاهرا انتظار این جواب را نداشت. چون ناباورانه سرش را از روی متکا بلند کرد و هاج و واج به من خیره شد.

با یادآوری صحبت های آن شب، احساس کردم کلام شبیه به آدم های پول پرست شده است. هر چند دلم نمی

خواست در ذهن مهنار چنین شخصیتی پیدا کنم اما تحمل شرایط سخت زندگی به قدری عذابم می داد که برای تغییر این وضع بعید نبود تن به این کار بدهم.

سوزش نیش مورچه ای مرا از عالم خیال بیرون کشید. با نگاهی به کتاب طبیعی، در حالی که کمی از آب دهان را به جای نیش خورده می زدم با خودم فکر کردم: اصلا حالا چه وقت این فکراست؟ فعلا که هنوز هیچ مورد بخصوص پیش نیومده، هر وقت اومد بهش فکر می کنم. با این فکر ماجرای هاجر از ذهنم دور شد و سرگرم مرور درس ها شدم.

انگار تابستان میخواست از راه نرسیده قدرت واقعی خود را به رخ بکشد و مردم بیچاره را زیر فشار سخت خود به امان بیاورد. با این حال تیغه های آفتاب و هرمی که از زمین بلند میشد و مثل بازدم تنوره داغ و نفس گیر بود، نمی توانست وقفه ای در زندگی روزمره مردم به وجود بیاورد. در این میان باد هم در حق اهالی شهر خساست میکرد و حتی وزش کم جان نسیمی را در این گرمای طاقت فرسا دریغ میکرد. سقف آسمان درست شبیه به سرپوشی بود که مانع از خروج این دم کردگی میشد و تن در تب سوخته زمین را گرم تر نگه میداشت.

در یکی از همین روزها مادر عرق ریزان از راه رسید، زنبیل را از روی شانۀ اش پایین گذاشت و کنار درگاه روی موزاییک هایی که تازه دستمال کشیده بودم ولو شد. گونه هایش گل انداخته و لب هایش به خشکی میزد. لیوان آب یخ را یک نفس سرکشید و بعد نفس خسته اش را بیرون داد.

-عجب گرمایی! تا به حال سابقه نداشت اول تابستون هوا اینقدر گرم بشه!

دانه های درشت عرق را با لبه چادر پاک کرد. او حق داشت از تغییر آب و هوا گله کند بعد از گذشت تمام این سال ها هنوز به گرمای جنوب عادت نکرده بود. فقط بومی های این منطقه تاب تحمل این شرجی و دم کردگی را داشتند. همانطور که محتویات زنبیل را خارج میکردم به یاد صحبت های او از گذشته افتادم و اینکه چطور بازی سرنوشت او را به دیار غربت آورده بود، عجیب اینکه پدر و مادرم هیچ کدام بومی نبودند و هر دو به دلیل خشکسالی مجبور به ترک زادگاه خود شده بودند. پدرم به ندرت از دوران جوانیش یاد میکرد و اگر مطلبی پیش می آمد و به یاد

آن زمان می افتاد چنان حالی به او دست میداد که انگار همین دیروز تمام آن حوادث رخ داده بود. همیشه از کازرون شهری که سال ها آبا و اجدادش با سربلندی در آن زندگی کرده بودند ، از دشت ها و کوه های سر سبز و پر برکتش و صفا و صمیمیت مردمش چنان میگفت که گویی تمام ایام خوش زندگی او به همان جا ختم میشد. در بین خاطرات گذشته ماجرای اخراج او از شرکت نفت را بیشتر از بقیه می پسندیدم. شاید این علاقه از درگیری با آن مردک انگلیسی که مثل ارباب های طلبکار با کارگران ایرانی برخورد میکرد و انگار ارث پدرش را میخواسته و فقط امر و نهی کردن را بلد بوده اس ، نشات میگرفت. در آن درگیر مشت جانانه پدرم به موقع و با قدرت در زیر چانه زورگوی این اجنبی نشست بود و همزمان با آن حکم اخراجش نیز بعد از ده سال خدمت صادقانه صادر شده بود. هر وقت این خاطره بازگو میشد مادر به یاد دوران نازایی خودش می افتد و میگفت: انگار شرکت نفت طلسم بچه دار نشدن ما بود چون به محض اینکه یوسف رو اخراج کردن بعد از ده سال ما بچه دار شدیم .

با جابجا کردن دسته گشنیز تازه فهمیدم بویی که به مشام میرسید از کجا بود!

- ماهی خریدی؟

- آره دیدم صبور خیلی ارزونه سه کیلو گرفتم همش شد پنج تومن .

با این حساب همه ما فهمیدیم که در دو سه روز آینده جز ماهی صبور که تیغ های زیادی داشت برای نهار از چیز دیگری خبری نیست. با خستگی از جا بلند شدم. خوردن این ماهی به زحمت کردنش نمی ارزید. روبراه کردن آتش تنور ، فراهم آوردن موادی که باید در دل ماهی جا میگرفت و پاک کردن ماهی ها وقت میبرد .

- مهناز تو پاشو تنور رو روشن کن منم این ماهیا رو پاک میکنم .

قیافه مهناز این روزها گرفته به نظر میرسید و اوقاتش را کمتر کنار نرده آهنی مشرف به کوچه که محل رفت و آمد مردم بود می گذراند. حس ناخودآگاهی به من میگفت گرفتگی خواهرم با خبری که این اواخر شنیده بود بی ربط نیست. خبر داغی که بین همسایه ها دهان به دهان میگشت این بود که برادر هاجر به پشتوانه شوهر خواهرش برای

همیشه به کویت رفته بود. در حالیکه ماهی ها را به سمت آشپزخانه میبرد با خود گفتم: "شاید حالا که اون رفته مهناز عاقل بشه و بیشتر به درسش توجه کنه... امسال که افتضاح بود. پنج تا تجدید توی سوم راهنمایی! پس سال بعد رو میخواد چه کار کنه؟"

سال بعد اوضاع درسی مهناز به مراتب سفناک تر شد. انگار برایش فرقی نمیکرد که نمره ای بالاتر از یازده در دفتر کلاسی نداشت. این را فقط من میدانستم و دلم نمی آمد پدر مریض احوال را که با شروع پاییز بیماریش عود کرده بود و بیشتر مواقع درد می کشید و مادر را که خسته تر از همیشه به نظر میرسید با گفتن حقایق بیش از این نگران کنم. وقتی چشمم به اونیفورم نونوار او می افتاد که مادر با صرفه جویی در خرج ها برایش تهیه کرده بود بیشتر از دست مهناز لجم میگرفت به خصوص که خودم ناچار همان اونیفورم کهنه دو سال قبل را که تمام درزهایش را باز کرده و از روی دیگر پارچه دوخته بودم می پوشیدم چون میدانستم تهیه یک اونیفورم دیگر برای مادر کار ساده ای نیست. طرفند برگرداندن لباس را به کمک معصوم زده بودم. او محرم اسرار من بود. هر وقت فرصتی دست میداد به دیدنش میرفتم و سر درد دلم باز میشد. در یکی از همین دیدارها موضوع مهناز را میان کشیدم و گفتم:

-معصوم یه کم با مهناز صحبت کن. نمیدونم چی شده اصلا درس نمیخونه ، فقط بلده تو این موقعیت خرج تراشی کنه.

-تو باهاش حرف نزدی؟

-چرا ولی انگار نه انگار ، گوشش بدهکار نصیحتای من نیست. هر چی میگم پوزخند تحویلیم میده!

-چه مرگش شده؟ نکنه دوباره زیر سرش بلند شده؟

-نمیدونم ، راستش منم از همین میترسم. تا به حال از جهت برادر هاجر ناراحت بود حالا که دیگه اون نیست نمیدونم

این بار جریان چیه!

-ای کاش مامان بجای اینکه اینقدر به پروپای تو بیچه اول تکلیف مهنازو روشن کنه. اون اهل درس و مدرسه نیست.

-چند وقت پیش منم همینو به مامان گفتم اگه بدونی چه قشقرقی به پا کرد.

میگه میخوای مردم پشت سرمون هزار حرف در بیارن؟ من نمیدونم آخه زندگی ما به مردم چه ربطی داره.

-همچین بی ربطم نیست. کافیه مهناز زودتر از تو عروسی کنه اونوقت هزار و یک عیب به ناف تو میندن. مامان از این میترسه.

-من که واسه حرف دیگرون یک ذره هم ارزش قائل نیستم ، بذار هر چی دلشون میخواد بگن. وقتی به جایی که دلم میخواد رسیدم اونوقت به ریش همه شون میخندم.

-فردا عصر بگو مهناز بیاد اینجا خودم باهاش صحبت میکنم. اگه دیم حرف به گوشش نمیره به مامان پیشنهاد میکنم بجای مدرسه بذاره بره خیاطی یاد بگیره. راستی علیرضا چیکار میکنه؟ درسش بهتر شده؟

-بد نیست ، باید خیلی باهاش سرو کله بزیم. در کل به باهوشی محمد نیست. نمیدونی چقدر در دسر کشیدم که دست خطش یکم بهتر شد.

-خوب میشه ، تازه سال اول ، دیگه از مدرسه نیمترسه؟

-نه ترسش ریخته. هفته ای صبح هستم خودم میبرمش مدرسه ، تازگی واسه خودش دوستم پیدا کرده.

-خب پس راه افتاده...

-خودت چطور؟ نوی زندگی جدیدت جا افتادی؟ مشکلی با اقا نبی نداری؟

-نه الحمدالله ، نبی مرد مهربونیه ، تا الان که خوشبختانه مشکلی نداشتیم.

-پس چرا رنگ و روت اینقدر پریده؟! دیروز جلوی مامان اینا و اقا نبی حرفی نزدم ولی راستش دلم شور میزد ، واسه

همین امروز اومدم گفتم یه وقت پیام که تنها باشی بتونیم راحت با هم صحبت کنیم.

-پس تو هم متوجه حالم شدی؟ فکر میکردم حالا حالاها کسی نمی فهمه!

-چیزی شده معصوم؟

-نه ، خبر بدی نیست ، میدونی؟ هنوز به هیچکس نگفتم ، راستش خجالت میکشم .

-چرا خجالت!؟ مگه چی شده؟!

-هیچی. راستی مینا دوست داری خاله بشی؟

-وای. الهی فدات بشم معصوم. تو داری مادر میشی؟ چرا اینو زودتر نگفتی؟ هنوز اقا نبی نمیدونه؟

انگار انتظار این همه خوشحالی را نداشت. او هم تازه جرات کرد شادی اش را به روی خودش بیاورد و با خنده سرخوشی

گفت: نه تازه امروز صبح نتیجه آزمایشو گرفتم ، هنوز هیچکس خبر نداره .

-ولی من همین الان میرم این خبر خوشو به مامان میدم. اگه بشنوه از خوشحالی بال در میاره. تو هم مواظب خودت باش

به وقت بار سنگین بلند نکنی ها .

-حالا کجا با این عجله؟ تو تازه اومدی!

-طاعت ندارم صبر کنم ، می خوام برم از اقا اینا مزدگونی بگیرم. راستش دلم میخواست اینجا بوم و قیافه اقا نبی رو

وقتی این خبرو میشنوه میدیم ولی تا اون موقع طاعت نمیارم تو چیزی احتیاج نداری واست بیارم؟

معصوم داشت تا کنار در بدرقه ام میکرد گفت:

-نه دستت درد نکنه ، فقط به مامان اینا سلام برسون ، هوا سرد شده مواظب باش سرما نخوری ، لباسات زیاد گرم

نیست .

-من به لباس کم عادت دارم به این سادگی سرما نمیخورم تو مراقب خودت باش سرما نخوری. حالا دیگه باید مواظب

دو نفر باشی. خداحافظ .

اقا نبی خانه جمع و جوری در محله کارون اجاره کرده بود و با معصوم زندگی راحتی را می گذراند. با نگاهی به پشت سر

دستی برای خواهرم تکان دادم و به راه افتادم. هوای ابان ماه متغیر بود ولی به هر حال رو به خنکی میرفت. روزهایی که

لکه های درشت ابر آسمان شهر را می پوشاند و نسیم خنکی زویدن میگرفت چهره اهالی شاداب به نظر میرسید. گویا

همه انتظار باریدن ابرها را می کشیدند. به خصوص گل ها و گیاهان پژمرده از هرم گرما که فقط با باریدن ابرها جان دوباره ای می گرفتند. معمولا این انتظار طولانی با یک بارش ناگهانی به پایان میرسید و هوا پس از یک دوره گرمای طولانی در اواخر دومین ماه پاییز به سرعت رو به سردی میرفت. فصل سرما نیز با تمام مزیت هایش مشکلات خاص خود را داشت به خصوص وقتی وسیله رم کننده جز یک منقل آتش نبود. وای به حال روزی که زغال ها از جنس بدی بود ، چنان دودی در اتاق می پیچید که به سختی میشد نفس کشید. تحمل سرما برای پدر با آن بیماری خاص به مراتب سخت تر بود. خدا میدانست او با این درد جانکاه چطور دوام می آورد و به خاطر ما دم نمیزد! با شروع بارندگی وضع بدتر شد چرا که همه ما مجبور بودیم در هوای بارانی بدون چتر و کلاه و دستکش یا لباس مناسب به مدرسه برویم. بیچاره پدرم روزی که با هزارا دردسر توانست برای محمد و علیرضا از بازار کهنه فروش ها کاپشن های دست دوم گیر بیارود در مقابل من و مهناز نگاه شرمنده اش پایین افتاد و گفت: ان شاءالله مساعده بعدی رو که بدن از خجالت شما هم در میام.

دست در بازویش انداختم و گفتم: من که چیزی نمیخوام هر وقت خیلی لباس میپوشم قلبم می گیره.

ظاهرا مهناز منظورم را فهمید چون بی درنگ گفت: منم همینطور ، به خصوص امسال که روپوشم نو شده نمیخوام زیر یه کاپشن کت و کلفت پیدا نباشه.

از قیافه پدر پیدا بود که فریب این ظاهر سازی را نخورده است ، او دنیا دیده بود و خوب میدانست هیچ چیز لذت بخش تر از یک لباس گرم در هوای سرد نبود ، آنهم سرمای این نواحی که تا مغز استخوان اثر میکرد.

صبح یکی از همان روزها بعد از سفارشات لازم به مهناز با عجله از منزل بیرون آمدم. شب قبل صدای بهم خوردن ابرها چنید باز ما را از خواب پراند. با نگاهی به آسمان آه از نهادم بلند شد. ابر تیره ای تمام پهنه آسمان را پوشانده بود و سوز سردی بند بند بدن را می لرزاند. از ترس اینکه مبادا در بین راه گرفتار بارندگی بشوم تندتر قدم برمیداشتم اما به محض اینکه از کوچه فرعی وارد خیابان شدم اولین قطره های درشت باران به صورتم برخورد کرد. بی هیچ فکری شتاب قدم هایم بیشتر شد. حالا شبیه به کسی بودم که آهسته میدوید. در یک چشم بهم زدن ریزش باران چنان شدتی گرفت

که من و بقیه عابران برای فرار از خیس شدن به زیر سر در مغازه ها پناه بردیم. داشتم با ناراحتی غرغر میکردم. "آه نمیشد حالا نباری؟" ولی گوش آسمان بدهکار نبود انگار حسابی دست و دل باز شده بود و میخواست همه رحمتش را یکجا بر سر بندگان خدا فرو بریزد. نفهمیدم چقدر آنجا معطل شدم، طولی نکشید که آب در خیابان بالا آمد و عبور و مرور را مشکل کرد. همراه با باران باد تندی وزیدن گرفت که دانه های باران را شلاقی به در و دیوار و زمین میزد و همه را دستپاچه کرده بود. نگاه مستأصلم به فروشنده لبنیاتی افتاد. پرسیدم: ببخشید آقا ساعت چنده؟

موهای تاب دارش کمی چرب به نظر میرسید، دستی به سیل پر پشت و سیاه رنگش کشید و با ته لهجه دزفولی پس از نگاهی به ساعت مچی اش جواب داد:

-دقیقش: هشت و پنج دقیقه.

تازه فهمیدم که چقدر دیر شده بود! هر چند سه شبه ها دو زنگ اول ریاضی داشتیم و از زمانی که خانم رادمهر به خاطر بیماری به تهران منتقل شده بود برای این درس دبیر نداشتیم ولی این دلیل نمیشد که مقررات را نقض کنیم و دیرتر از ساعت مقرر وارد دبیرستان بشویم. یادآوری قیافه غضبناک خانم طالبان مدیر مدرسه دلشوره ام را بیشتر کرد. عاقبت تصمیمم را گرفتم، هر چه بادا باد. دیگر نه ریزش باران و نه ترس از خیس شدن هیچکدام نمی توانست مانع بشود. تا رسیدن به مدرسه ظاهر مضحکی بهم زدم. درست مثل موش آب کشیده شده بودم. بعد از اینکه با ترس و لرز طول حیات را طی کردم چشمم به در بسته کلاس افتاد. هیچ صدایی از داخل به گوش نمیرسید، حتماً بچه ها مثل دفعات قبل سرگرم حل تمرین های ریاضی بودند. خوشحال از اینکه در ابتدای ورود به خانم طالبان بر نخوردم با فشاری به دستگیره با عجله وارد شدم اما به محض داخل شدن سلامی که خطاب به بچه ها بود در دهانم ماسید. نگاه تند مردی که کنار تخته سیاه مشغول نوشتن اعداد بود در جا خشکم کرد. رنگ از رویم پرید. وقتی چشم او به ظاهر شلخته ام افتاد دوباره از خجالت سرخ شدم و دستپاخته گفتم: ب... ببخشید، آقا اجازه هست؟

دست از نوشتن کشید و قدمی جلو آمد و متعجب پرسید: شما شاگرد این کلاس هستید؟!

به جای من چند صدا همزمان از گوشه و کنار کلاس گفتند: بله...بله.

نگاه تند دبیر تازه وارد به طور گذرا به سوی آنها چرخید و دوباره به سمت من برگشت: این چه وقت کلاس اومدنه؟ مگه نمی بینید نیم ساعت از وقت کلاس گذشته؟

منتظر این برخورد نبودم. تمام راه با خودم فکر میکردم در مقابل برخورد شماتت بار خانم طالبان چطور مظلومانه از خودم دفاع کنم، حالا این ناشناس از گرد راه نرسیده مرا مقابل همکلاسی ها سکه یک پول کرده بود، اینطور که به نظر میرسید امروز روز بدياری من بود. سوزش اشک نگاهم را تار کرد فوراً به خود نهیب زدم نباید مقابل این غریبه از خود ضعف نشان بدهم. سرم به پایین خم شد لحنم آهسته اما محکم بود: می بخشید آقا! میدونم دیر شده ولی مسیر من خیلی دوره، وسیله نقلیه هم گیرم نیومد، برای همین دیر رسیدم.

چشمم به قطره های آبی افتاد که از لبه اونیفورم به کف کلاس می چکید. وضع کفش و جورابم بیشتر مایه آبروریزی بود.

این بار با صدای آرامتری گفت: با این وضع هم که همیشه سر کلاس بشینید بهتره اول برید دفتر اونجا میتونید خودتون رو خشک کنید، زنگ بعد تمرین های این ساعت رو از بچه ها بگیرید. ای کاش اجازه میداد با همین سر و وضع خیس در کلاس بنشینم. چون حوصله رویارویی با خانم طالبان را نداشتم ولی ظاهراً چاره دیگری نبود. آماده برگشتن بودم که گفت: ضمناً یادتون نره دفعه بعد با خودتون چتر بیارید که به این روز نیفتید.

کلمه چشم را با حرص خاصی ادا کردم. در همان حال از فکرم گذشت: "اینقدر شعورش نمیرسه که بفهمه اگه چتر داشتم توی این هوا بدون اون بیرون نمی اومدم".

چه شانس بزرگی که امروز خانم طالبان غیبت داشت. با رضایت از این موضوع کنار بخاری لم دادم، تازه حالا بود که می فهمیدم تمام تنم یخ کرده! کمی بعد رخوت عجیبی ذهنم را از کار انداخت کم کم تمام تنم بی حس شد و پلک هایم

سنگین روی هم افتاد.

-امینی ، امینی خوابیدی؟

صدای خانم ناظم مرا از خواب پراند. با نگاهی به دورم و برم مثل فنر از جا پریدم. اکثر دبیرها آنجا بودند. فکر اینکه در حضور آنها مست خواب بودم مایه خجالتم شد.

-بیخشید خانم ، اصلا نفهمیدم کی ...

-اشکال نداره ، میتونی بری ، چرا صورتت اینطور قرمز شده؟!

دستم بی اختیار بالا رفت. گونه ام واقعا داغ بود!

-نمیدونم ، عجیبه صورتم خیلی داغ شده!

-عیب نداره ، شاید از حرارت بخاری گرم شدی ، تا چند دقیقه دیگه زنگ کلاست میخوره ، بهتره زودتر راه بیفتی .

به راه افتادم ولی قدم هایم سنگین و بی حال بود. پاهایم قدرت تحمل وزنم را نداشت. سنگینی نگاه چند نفر را احساس کردم از عمد سرم را پایین انداختم که مجبور نباشم سلام کنم. بیرون از دفتر موجی از هوای سرد تمام تنم را لرزاند. در آن لحظه فقط دلم می خواست کنار منقل پر از آتش بودم و خودم را محکم لای پتو می پیچیدم. با ورود به کلاس احوالپرسی دوستان را با بی حوصلگی جواب دادم و بی حال خود را تا پشت نیمکت کشاندم. چشم هایم میسوخت ، دست ها را زیر سرم تکیه گاه کردم و پلک هایم دوباره روی هم افتاد. نیمکت های چوبی و رنگ و رو رفته کلاس محل مناسبی برای استراحت نبود اما این موضوع برایم اهمیتی نداشت. حتی نفهمیدم کی خوابم برد. با تکان دست دوست کناری ام صراف از خواب پریدم. گویا در بی خبری متوجه آمدن دبیر ریاضی نشده بودم! حالا او مقابل نیمکت ما ایستاده بود و با نگاه متغیری براندازم میکرد. -خانوم امینی ، یک ساعت استراحت توی دفتر کافی نبود که سر کلاس هم به جای گوش دادن به درس خوابیدی؟

انگار وزنه ای به مژه هایم بسته بودند ، پلک هایم به سختی باز میشد ، سرم سنگینی میکرد و ستون مهره هایم تیر

میکشید. وقتی شروع به صحبت کردم صدایی شبیه به ناله از گلویم خارج شد.

-بخشید آقا، نفهمیدم کی خوابم برد. حقیقتش حالم هیچ خوب نیست، سرم خیلی درد میکنه.

از چهره اش پیدا بود که حرفم را باور کرد. خشمش برطرف شد و بعد از یک مکث کوتاه بی هیچ کلامی به سمت نیمکت

اول رفت و موضوعی را با مبصر در میان گذاشت و پس از خروج او از کلاس مشغول درس دادن شد.

سوسن مهبد چند دقیقه بعد همراه با قرص مسکن و لیوان آب به کلاس برگشت. اثر قرص مسکن چند ساعت بیشتر

طول نکشید. آن شب تبم به شدت بالا رفت و سه روز تمام در منزل بستری شدم.

در این مدت ناگوارتر از ملاقات های وقت و بی وقت همسایه ها که با کلی پرچانگی همراه میشد خوردن جوشانده های

مادر بود که زجر آورتر از آن چیزی وجود نداشت. جمعه معصومه و شوهرش برای دومین بار به دیدنم آمدند. معصوم با

نگاهی به من که دوران نقاهت را می گذراندم گفت: کاش مامان بجای اینهمه جوشونده یه کم با غذاهای مقوی تقویت

میکرد، توی این چند روز خیلی لاغر شدی!

مهناز بساط سینی چای را آورد، پشت سرش مامان با یک دیس شلغم پخته وارد شد. بخاری که از شاغم ها بلند میشد

آدم را به هوس می انداخت.

مهناز گفت: تقصیر خودشه، لب به هیچی نمیزنه، حالا مریض شدنش به کنار فکر من بدبختو نمیکنه که دست تنها پدرم

در اومده.

گویا مادر هم از این وضع خسته شده بود چون گفت: خیلی بد مریضه. حاضره یک هفته تو جا بخوابه ولی دوا نخوره.

معصوم داشت نوازشم میکرد با لبخندی نیم بند جووری که شبیه به ناله گفتم: راستش مامان از ترس خوردن همین

دوای شماس که دارم خوب میشم والا این مریضی حالاحالاها دست بردار نبود.

همراه با خنده حاضرین مادر پیشدستی شلغم را به طرف معصوم گرفت و گفت:

-ای چشم سفید حالا که خوب شدی زبون درآوردی؟

پدر به جای شلغم استکان چای را گرفت و گفت: عصمت خانوم سر به سر دخترم نذار ، این چند روز خیلی سختی کشید.

لحن او همیشه همینطور نرم و با محبت بود. مهناز سر و گردنی جنباند و گفت:

-خدا شانس بده یکی نیست بگه ما این چند روز چقدر سختی کشیدیم.

آقا نبی گفت: دستت درد نکنه مهناز خانوم ، واسه غریبه که نکردی خدای نکرده اگه تو هم یه روز بدحال بشی مینا خانوم

جورتون رو میکشه ، خواهر به درد همچین روزایی میخوره دیگه.

سر درددل مهناز باز شد و گفت: خودتون میگید خواهر ، همین مینا رو میبینید که حالا مثل موش توی جا خوابیده و

صداش درنمیاد ، هر وقت ازش یه موضوع درسی رو میپرسم جونمو به لبم میرسونه تا یادم بده. تازه کلی هم منت سرم

میداره.

گفتم: آقا نبی ازش بپرسید چه موقع میاد ازم سوال میکنه؟ درست وقتی خودم یک عالمه درس دارم خب معلومه فرصت

نمیشه باهاش کار کنم بخصوص که با یه با و دو بار گفتن چیزی حالیش نمیشه.

-دست شما درد نکنه یه دفعه بگو خنگی دیگه...

-ناراحت نشو ، اتفاقا تو اصلا خنگ نیستی ، فقط یه کم سر به هوایی! یعنی حواست رو به درس نمیدی. برای همینه که یه

موضوع رو باید هفت ، هشت بار برات توضیح داد تا بفهمی.

-تو فکر میکنی من سر به هوام مشکل من فقط اینه که نمیتونم مثل بعضیا خرخونی کنم.

توهین مستقیم او صورتم را داغ کرد ولی در جواب چیزی نگفتم. نباید در حضور شوهر معصومه با او یکی به دو

میکردم. بهر حال آن روز با حضور معصومه و آقا نبی خوش گذشت و تا شب حال من به مراتب بهتر شد. تنها نگرانیم این

بود که در مدت بیماری فرصت نشد حتی لای یکی از کتابهای درسی را باز کنم و این عقب ماندگی نیار به جبران داشت.

اولین روز هفت با رنگی پریده و اندامی تکیده وارد مدرسه شدم. خوشبختانه شیفت بعداز ظهر بود. در این ساعت تابش

مستقیم آفتاب از سردی هوا کم میکرد. بعد از چند روز بستری بودن با خروج از منزل و تماشای حال و هوای مردم

روحیه ام عوض شد. با این حال برخلاف همیشه نمی توانستم تند قدم بردارم. در طول مسیرم همه نوع مغازه و فروشگاههای وجود داشت و همین بیشتر مایه شلوغی میشد. هنوز چند قدمی با کتابفروشی فاصله داشتم که متوجه نگاه شخصی شدم که چهره ای آشنا داشت. به محض دیدن من با خوشحالی و شتابان به درون کتابفروشی رفت. بلافاصله شخص دیگری با عجله از ورودی کتابفروشی بیرون آمد و کنجکاو نگران نگاهم کرد. این یکی همان ابراهیم دوست نبی و سوگلی دخترهای محله بود. قبل از اینکه سرم را پایین بیندازم و از نگاه به او پرهیز کنم متوجه تغییر رنگ چهره اش شدم. فقط قدمی با او و دوستش فاصله داشتم که دیدم سقلمه دوستش به پهلوی او نشست و آهسته گفت: "یاالله یه چیزی بگو دیگه!"

و او آهسته تر جواب داد: "آخه چی بگم؟" از حرکت بچه گانه آنها خنده ام گرفت. با تمام ضعفی که داشتم از کنار آنها سریعتر رد شدم و تا رسیدن به مدرسه در این فکر بودم که اگر او جرات میکرد حرفی بزند من چه عکس العملی نشان میدادم. اولین بار بود که بعد از یک غیبت طولانی به مدرسه میرفتم و انتظار نداشتم همکلاسی ها از دیدنم اینطور ابراز خوشحالی کنند. هنوز زنگ کلاس نخورده بود و بچه ها در حال و هوای خود بودند. صراف مثل همیشه در جایش نشسته بود و یکی از کتابهای درسی را ورق میزد با دیدن من، خوشحال از جا بلند شد و به گرمی احوالم را پرسید. میدانستم زنگ اول ادبیات داریم ولی خبر نداشتم خانم بهبانی درس جدید داده یا نه، بعد از خوش و بشی با او از پیشرفت درسها پرسیدم و گفتم:

-خدا کنه بتونم خودمو به شما برسونم والا واسه ثلث دوم کم میارم.

داشت لبخند میزد: تو که دیگه نباید ناراحت باشی خانوم، زرنگ نیستی؟ که هستی! خوش شانسی نیستی؟ که واقعا هستی! دیگه چی میخوای؟

-اول اینکه تو به من لطف داری و گر نه من زیادم زرنگ نیستم، دوما خوش شانسی من از کجا به تو ثابت شده؟

-نه تنها به من به همه ثابت شد. توی این چند روز دبیری نبود که وارد کلاس بشه و احوال تو رو نپرسه. حالا خانوم و ناظم

و بقیه بماند.

-تو به این میگی خوش شانسی؟ خودت میدونی که دبیرا به شاگرداشون لطف دارن.اگه تو هم خدای نکرده به جای من بودی همینقدر مورد توجه واقع می شدی.

زیر نیمکت جایی که مخصوص گذاشتن کتاب بود دست برد و ورق های لوله شده ای را بیرون آورد و گفت:شاید حالمو می پرسیدن ولی دیگه واسم سفارش مخصوص نمیدادن.بیا اینا رو واسه تو نوشتیم.

-اینا چیه؟!

-خلاصه شده تمام درسایی که تو این چند روز گرفتیم ، به خصوص درس ریاضی!

باورم نیمشد که او تا این اندازه فداکار باشد!بعد از باز کردن ورق های لوله شده و نگاهی به جزوه ها با خوشحالی او را بغل گرفتم و همراه با بوسه از او تشکر کردم.دوباره خندید:از من تشکر نکن ، هر چند خیلی نگران حالت بودم ولی راستش به عقلم نمی رسید که برات خلاصه برداری کنم.منو و چند تا از بچه ها به سفارش آقای آرام این جزوه ها رو برات جمع کردیم.

-آقای آرام؟!آرام دیگه کیه؟!

-ای بابا!چطور نمی شناسیش؟!هان یادم اومد حق داری اونو شناسی آخه اولین روز تو دیر اومدی سر کلاس بعدشم غایب بودی به جای خانوم رادمهر اومده.طفلک خانوم رادمهر اینطور که شنیدم حالش هیچ خوب نیست میگن شکمش آب آورده ظاهرا پزشکا ازش ناامید شدن.

-خدا نکنه.این چه حرفیه؟!اون که چیزیش نبود.

-منم دلم نمیخواه باور کنم ولی انگار حقیقت داره.به خصوص که قبلا دکترای بیمارستان شرکت نفت گفته بودن این بیماری علاج نداره ولی خانواده اش می خواستن همه تلاش شون رو بکنن.

-باورم نیمشه!خانوم رادمهر هنوز خیلی جوونه ، طفلک فقط چند ساله که ازدواج کرده.بعد از اون همه درس خوندن و

تلاش حالا که میخواست نتیجه کارشو ببینه اینطوری شد! آخه این انصافه؟

تمام شوقم از گرفتن آن جزوه ها فروکش کرد و بی حال و غمگین در جایم نشستم. فشار دست صراف را روی بازویم احساس کردم.

-نباید با این خبر ناراحتت میکردم. غصه نخور ، همینه دیگه یه روزم نوبت ما میشه. خب حالا از خودت بگو این چند روز چه خبر؟

-هیچی ، فقط مریضی و بدحالی. دلم واسه درس و مدرسه حسابی تنگ شده بود.

-ای بی معرفت فقط واسه مدرسه و درس؟ پس ما اینجا برگ چغندریم؟

با تمام غمی که روی سینه ام سنگینی میکرد لبخند زدم: تو که جای خود داری ناهید جان! بخصوص با این زحمتی که کشیدی واقعا دستت درد کنه.

-منکه کاری نکردم که قابل این حرفا باشه ولی حالا که میخوای تشکر کنی از قربانی و فلاح هم تشکر کن چون اونا هم زحمت کشیدن و همینطور از اقای آرام چون مسبب اصلیش اون بود.

-پس اقای آرام همون دبیر بداخلاق ست که همیشه با صد من عسل بخوریش؟

-دیگه بی انصاف نباش. میدونم اون روز بر خوردش باهات خوب نبود ولی از وقتی فهمید مریض شدی به فکر ت بود و به منو یکی دو تا از بچه ها که داوطلب شدیم سفارش کرد برات از روی درسا جزوه برداریم.

از فکرم گذشت "حتما خواسته با این کار اولین برخوردش را تلافی کنه." گفتم:

-نمیدونی چقدر خوشحالم کردین. حقیقتش توی این چند روز دل توی دلم نبود که خودمو چه جوری به شما برسونم اگه میدونستم دوستای به این خوبی دارم چند روز دیگه تو رختخواب می موندم.

خنده کنان ضربه آهسته ای به بازویم زد و گفت: ای تنبل!

با نگاه دوباره ای به جزوه ها پرسیدم: راستی ندریستش چطوره؟ به خوبی خانوم رادمهر هست؟

-آره. اتفاقاً دبیر خیلی خوبیه. کاملاً به درس ریاضی تسلط داره. البته بچه ها میگن رشته اش حسابداریه ولی به نظر من هر چی هست درس دادنش حرف نداره متأسفانه مین بطور موقت اومده.

نگاهم به او زیرکانه بود: پیداست هنوز نیومده تو دل بچه ها خیلی جا کرده!

-تا منظورت از بچه ها کی باشه؟ آگه منظورت شاگردای درس خونه همه ازش راضی هستن اما اونای دیگه دل پری از دستش دارن اخه اقا با رفتارش روی همه اونا رو کم کرده.

-به نظر من بچه ها حق دارن ازش حساب ببرن. یادته اون روز چه برخوردی باهام کرد؟

-قبول کن که تقصیری نداشت چون اولین جلسه بود و میخواست حساب کار دست بچه ها بیاد تو هم با دیر اومدن این فرصت رو بهش دادی.

انقدر با ناهید سرگرم صحبت بودیم که متوجه زنگ کلاس نشدیم. وقتی مبصر برپا داد تازه حواسمان جمع شد. من با اشتیاق منتظر ورود خانم بهبهانی دبیر مورد علاقه ام بودم اما در کمال تعجب آقای ارام را دیدم که وارد کلاس شد و با قیافه ای خشک و رسمی اجازه نشستن داد. به طرف صراف برگشتم و اهسته پرسیدم: مگه این ساعت ادبیات نداشتیم؟ اهسته تر از من جواب داد: بعضی از زنگا تغییر کرده، خانوم احمدی گفت ساعت های ریاضی رو برامون بیشتر کردن که از کلاس های دیگه عقب نمونیم.

از رفتار ناهید و بقیه بچه ها پیدا بود که دبیر تازه وارد پیرو مقررات خشکی است که ان را در کلاس به اجرا گذاشته و همه می باید از ان اطاعت می کردند. تحت تاثیر این جو من هم ساکت و سر به زیر نشسته و متظر شروع درس بودم که صدایش را شنیدم:

-خانم مهبد حاضر و غایب کردید؟

-از روی دفتر نه اقا ولی میدونم همه بچه ها هستن.

-اون شاگردی که چند روز غیبت داشت چطور؟ خانوم...؟

-امینی اقا ، بله ایشون هم امروز اومدن .

جرات کردم کمی راست بنشینم که یکهو صدایم کرد: خانوم امینی .

اهسته از جا بلند شدم و بدون فکر قبلی گفتم: سلام اقا .

-سلام خانوم ، ان شاءالله که حالتون بهتر شده؟

-خیلی ممنون بهترم. راستش دلم نمیخواست این همه غیبت کنم ولی حالم خیلی بد بود .

-اشکال نداره حالا که بهتر شدید میتونید تلافی کنید. با سابقه خوبی که شما دارید فکر نمیکنم کار دشواری باشه .

-نه اقا ، قول میدم خیلی زود به بچه های دیگه برسم بخصوص با این جزوه هایی که بچه ها واسم برداشتن کاری

نداره. راستی بابت سفارشی که کردید ممنونم .

-نیازی به تشکر نیست دوستاتون زحمت کشیدند. میتونید بشینید. خب درس امروز رو شروع میکنیم .

دوباره در جایم نشستم. برخورد اقا اگر چه احوالم را پرسید اما تاثیر خوبی بر ذهنم نگذاشت. به نظرم آدم بداخلاقی امد

که انگار از دماغ فیل افتاده بود ولی وقتی شروع به درس دادن کرد به ناهید حق دادم که از نحوه تدریس او تعریف

کند .

زنگ های بعد با احوالپرسی گرم آقای نظارتی ، آقای سحرخیز و خانم باقری مواجه شدم و از اینکه اینطور مورد توجه

بودم احساس خوشی داشتم .

در جلسه ی بعد اولین کسی بودم که برای حل تمرین فراخوانده شدم . گویا آقای آرام کنجکاو بود ببیند چند مرده

حلاجم . منم که از خوش شانسی شب قبل

چند ساعت را فقط به ریاضی اختصاص داده بودم ، بدون مکث هر چه می گفت یا می پرسید فوری روی تخته سیاه انجام

می دادم . بعد از پایان کار وقتی از

سکوی مقابل تخته سیاه پایین می آمدم نگاه گذاریم به او افتاد ، احساس رضایت در چهره اش پیدا بود شنیدم که گفت :

خوشحالم که می بینم از کلاس عقب

نموندید . پیداست در طول این یکی دو روز درس های گذشته رو خوب مرور کردید. امیدوارم دیگه موردی پیش نیاید که از کلاس غیبت کنید.

نگاهم پایین بود به گفتن خیلی ممنون اکتفا کردم . انگار فهمید معذب هستم بلافاصله گفت : خوب شما می تونید بنشینید ، خانم ریاحی شما بیا پای تخته.

بعد از آشنایی با خلق و خوی دبیر ریاضی ، تمرکز و تلاشم روی این درس بیشتر از سابق شد. این کوشش نه برای خوشایند او ، که بیشتر به خاطر

ارضای حس خودخواهیم بود ، چون او عادت داشت شاگردان کم کار را نکوهش کند و من نمی خواستم چنین فرصتی به او بدهم .

هنوز بیش از دو هفته از ورور آقای آرام به دبیرستان ما نمی گذشت که بیچ بیچ های در گوشی بعضی از بچه ها و کندوکاو درباره ی زندگی خصوصی او

شروع شد . این جستجو حکم یک نوع سرگرمی را داشت ، برای بچه ها مطلع بودن از خصوصیات زندگی تک تک دبیران نوعی تفریح محسوب می شد و در این

تفریح به قدری پیش رفته بودند که می دانستند همه ی آنها چند سال دارند ، اهل کجا هستند ، متاهلند یا مجرد ، بچه دارند یا خیر و الی آخر .

آقای آرام هم با تمام سرسختی و خشک مزاجی اش از این غائله مستثنا نبود و بچه ها خیلی زود پی بردند که او لیسانس حسابداری دارد ، از دوستان

خانوادگی خانم مدیر است و هنوز ازدواج نکرده و با پدر و مادرش زندگی می کند . کم حرف و دیر جوش است و در یکی از محل های خوب شهر سکونت دارد. در بین این اطلاعات ، موضوع مجرد بودنش سوژه ی داغی به دست بچه ها

داده بود و اغلب صحبت ها حول و حوش این قضیه دور می زد حتی روی رفتار تعدادی از آنها اثر سوء گذاشته بود.

گرچه قبلا بارها شاهد بودم که دخترها زنگ آقای کلهر و آقای نظارتی ، خیلی به سرو وضع ظاهرشان می رسیدند ولی

در رابطه با آقای آرام کار از

آراستگی ظاهری گذشته بودو بچه ها کمی بی پروا شده بودند.

ماجرای روز شنبه و نقاشی روی تخته ، یکی از همان لودگی ها بود که برای همه کلاس گران تمام شد . به خصوص وقتی

چشم آقای آرام به آن افتاد.

متاسفانه بعضی از بچه ها با سوت و خنده نقاش را تشویق به ادامه کار می کردند. موضوع نقاشی یک قلب بزرگ بود که

تقریبا دوسوم تخته را به خود

اختصاص داده بود و در میان این قلب ، نقشی از آقای آرام در حال حل فرمول ریاضی ، این اولین بار نبود که بچه ها از

این نوع هنر ها به خرج می دادند

اما معمولا قبل از اینکه کار بیخ پیدا کند با پاک شدن تخته به پایان می رسید ، اما این بار نقاش قصد پاک کردن اثرش

رانداشت. زنگ کلاس خورده بود و

امکان داشت آقا هر لحظه از راه برسد ، از آنجایی که از ادامه این بچه بازی هاخسته شده بودم با صدای بلند گفتم : علی

پور ، بهتر تخته رو پاک کنی ممکنه

الان بیاد خوب نیست اینو ببینه .

طبق معمول لبخند روی لب داشت گفت : چی چیرو پاکش کنم؟ من کشیدم که اون ببینه.

-شوخی نکن ، می دونی اگه چشمش به این نقاشی بیفته چه فکری درباره کلاس ما می کنه؟

هنوز هم لبخندش را داشت : نکنه تو نگران خودت هستی ؟ فعلا که می بینی هیچ کس جز تو معترض نیست.

وقاحت او بیشتر اعصابم را به هم ریخت ، گفتم : حالا تو فکر کن به خاطر خودم می گم ، پاشو لطفا پاکش کن والا خودم

می رم پاکش می کنم.

همزمان با برخاستن من از جا بلند شد و از نیمکت بیرون آمد و گفت: به خدا اگه دست بهش بزنی نه من نه تو. با قدمهای سریع خود را به جلوی کلاس رساندم و با برداشتن تخته پاک کن گفتم: اگه از دستم دلخور بشی بازم پاکش می کنم.

متأسفانه مبصر کلاس برای آوردن دفتر کلاس بیرون رفته بود و دیگران هم دخالتی نمی کردند. در یک چشم بهم زدن خودش را به من رساند و تخته پاک کن

را به زور از دستم کشید. صدایم بی اراده بلند شد: بس کن علی پور دیگه از دست خل بازی های تو دارم... هنوز جمله ام تمام نشده بود که صدای محکم آقای آرام از پشت سر شنیده شد و مرا وادار به سکوت کرد. -اینجا چه خبره؟ چرا دارید فریاد می کشید؟

رنگم در جا پرید. آقای آرام درست روبروی تخته ایستاده بود و مهربانانه با دفتر کلاسی پشت سرش قرار داشت. گفتم: آقا ما داشتیم...

چشم او ناگهان به نقاشی روی تخته افتاد و در حالی که قیافه اش تغییر رنگ می داد با غیظ پرسید: این مزخرفات رو کی کشیده؟

این بار علی پور گفت: والا آقا ما هم نمی دونیم کی کشیده همین الان می خواستیم پاکش کنیم که با امینی بحث مون شد.

با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود به علی پور نگاه کردم، اصلاً باورم نمی شد که بتواند به این راحتی دروغ بگوید!

گویا آقای آرام متوجه من شد، پرسید: خانوم امینی شما می تونید بگید کی این نقاشی رو کشیده؟

متوجه صورت مظلوم نمای علی پور شدم و در حالی که سرم به پایین خم می شد گفتم: نه آقا...، من نمی دونم.

به طرف علی پور برگشت و پرسید شما چی ؟

علی پور گفت : نه ! منم نمی دونم چون حواسم اینجا نبود.

قدمی به عقب رفت و گفت : پس این زنگ هر دوی شما از کلاس اخراج می شید تا حافظه تون رو به دست بیارید .

بیرون !

از (بیرون) گفتنش قلبم فرو ریخت . تا به حال در تمام طول دوران تحصیل هیچ وقت این طور سرشکسته نشده بودم .

هنوز از درگاه کلاس بیرون نرفته

بودم که سوزش و هجوم اشک را حس کردم. نفهمیدم علی پور به کدام سمت رفت ولی من بدون فکر به سمت

دستشویی دویدم و آنجا به شدت گریه کردم. در

تمام مدتی که اشک می ریختم هر چه توهین و ناسزا سراغ داشتم اول نثار علی پور و بعد حواله آقای آرام کردم که مرا

بی گناه تنبیه کرده بود . با خوردن

زنگ و سر و صدای بچه ها فهمیدم یک ساعت تمام گریه کرده ام ! برای فرار از نگاه کنجکاو بچه ها ، این بار راه زمین

ورزش که درست پشت ساختمان

مدرسه قرار داشت را در پیش گرفتم . کنار درخت تنومند گل ابریشمی گوشه ی دنجی گیر آوردم ، دلم نمی خواست

کسی خلوتم را بهم بزند . داشتم به خاطر

اتفاقی که افتاده بود خودم را سرزنش می کردم ! (اصلا به من چه مربوط که دخالت کنم ؟ گور پدر آقای آرام و تمام

کلاس . اگه نرفته بودم تخته رو پاک کنم

این موضوع پیش نمی اومد. حالا خوب شد آبروم جلوی همه رفت ؟ بعد از این دیگه با چه رویی سر کلاس ریاضی

بشینم. اگه آقا لاج کنه منو از ریاضی

بندازه چی ؟ همه زحمتام به هدر می ره. مرده شورشو ببرن! این دیگه از کجا پیداش شد).

همین طور یک ریز با خودم حرف می زدم و حرص می خوردم . انگار بچه ها دوباره به کلاس رفته بودند. سر و صدایی

از حیاط مدرسه شنیده نمی شد . این

زنگ هم نمی توانستم به کلاس بروم چون ریاضی داشتم. نمی دانستم عاقبت این ماجرا به کجا کشیده می شود. در فکر

بودم که دستی از پشت شانه ام را

لمس کرد. مهبد گفت : تو اینجا ای ؟ من تمام مدرسه رو دنبال گشتم ! چشمت چرا اینقدر قرمز شده ؟!

با صدای گرفته ای پرسیدم : چی می خوای ؟

از دستش دلخور بودم او از حقیقت خبر داشت و به عنوان نماینده کلاس باید آن را به آقا می گفت.

گفت : پاشو بیا سر کلاس ! آقا می خواد درس جدید بده.

-من نمی یام تا بی گناهیم پابت نشه پامو توی کلاس ریاضی نمی زارم.

-آقا فهمید که تو مقصر نبودی . زنگ تفریح رفتم همه چیز رو بهش گفتم . معلومه از رفتاری که با تو کرده خیلی

پشیمونه . گفت پیام صدات کنم که از درس عقب نیفتی.

خیالم راحت شد ولی خورده های غرورم هنوز بند نخورده بود . گفتم : مهم نیست عقب بیفتم ، با اتفاقی که افتاد امروز

نمی تونم پیام سر کلاس برو بگو حال خوب نیست.

انگار عجله داشت که زودتر برگردد پرسید : مطمئن نمی خوای بیایی ؟

-آره ، فعلا حال خوب نیست و هیچی از درس نمی فهمم.

-باشه من رفتم.

دوباره تنها شدم . آن همه گریه و بیقراری رمم را گرفته بود . پاهایم را به حالتی راحت دراز کردم و به درخت تکیه

دادم . شبیه به علفهایی که برای

گذراندن وقت به زیر سایه درخت ها پناه می برند شده بودم . برای فرار از هجوم فکرهای عذاب آور پلک هایم را

بستم .

هنوز چیزی نگذشته بود که صدای پایی که با عجله قدم بر می داشت کنجاوم کرد . بی اختیار پلکم باز شد ، ناهید بالای سرم بود .

-بلند شو بریم سر کلاس همه منتظر تو هستن .

یه با گفتم که نمی یام . امروز اعصابم بهم ریخته چیزی از درس حالیم نمی شه از جلسه بعد می یام .

-آقا می گه همین الان باید بیایی وگرنه دیگه هیچ وقت اجازه نمی ده سر کلاس ریاضی بشینی .

بدون فکر و با حالت پرخاش گفتم : غلط کرده اجازه نده . بی خود و بی جهت جلوی بچه ها آبرومو برده حالا یه چیزیم طلب کاره ؟ چرا نسنجیده منو از کلاس بیرون کرد ؟

فهمید حال درستی ندارم کنارم نشست و با نرمی گفت : انصاف داشته باش ! اگه تو هم در وضعیت اون بودی بدون فکر تصمیم می گرفتی . کف دستشو که

بو نکرده بود بفهمه کی گناه کاره کی بی گناه . راستشو بخوای بعد از رفتن شما به قدری عصبانی بود که هیچ کس جرات نمی کرد حقیقتو بهش بگه ولی

زنگ بعد به محض اینکه وارد کلاس شد جلوی همه بچه ها غیابی از تو عذر خواهی کرد و گفت من امروز مرتکب اشتباه بزرگی شدم . من نباید با دانش

آموز خوبی مثل خانوم امینی این طور برخورد می کردم ولی در اون لحظه کنترل رفتارم رو نداشتم مثل اینکه زنگ تفریح مهبد همه چیزو بهش گفته بود .

حالا تو هم از خر شیطون بیا پایین بلند شو بریم داره دیر می شه .

دودل بودم و با خود در جدال که رفتنم به صلاح است یا نرفتنم . دست ناهید زیر بازویم رفت و همان طور که برای برخاستن کمکم می کرد گفت : پاشو دیگه

این قدر نار نکن ، به قدر کافی به عذر خواهی وادارش کردی .

با چهره ای ناراحت گفتم : خودت می دونی که من به هیچ قیمتی زیر بار تجدیدی نمی رم ولی اتفاق امروز خیلی برتم

گرون تمام شد . راستشو بخوای دیگه

هیچ وقت دلم با آقای آرام صاف نمی شه .

دستم را کشید هر دو به راه افتادیم گفت : می دونم حق داری ازش دلگیر باشی اگه منم جای تو بودم همین قدر ناراحت

می شدم. ولی سعی کن به روی

خودت نیاری کافیه نسبت بهش بی تفاوت باشی چند روز دیگه تمام این ماجرا رو فراموش می کنی .

اما تا مدت ها این خاطره ی تلخ از ذهنم پاک نشد و کینه آن بر روی رفتارم نیز اثر گذاشت. علی رغم پوزش مجدد

آقای آرام در حضور بچه ها و رفتار احترام

آمیزش بعد از آن ماجرا نمی توانستم به سادگی او را ببخشم و کینه او را همچنان در دل داشتم .

عاقبت سال تحصیلی هم با تمام حوادث تلخ و شیرینش به پایان رسید. شروع تابستان با تمام گرما و رطوبتش برای من

که خیالم از جهت امتحانات آخر سال راحت شده بود خالی از لطف نبود. تنها موضوعی که این روزها فکرم را پریشان و

اعصابم را بهم میریخت پیدا شدن سر و کله چند خواستگار سمج بود که به هیچ وسیله ای شرشان از سرم کم نمیشد. در

بین اینها مساله پسر دختر عموی مامان از همه نگران کننده تر به نظر میرسید. هر چند آنها ساکن اهواز بودند اما از

بخت بد ایام عید چند روزی برای دید و بازدید به آبادان آمدند و همان یک برخورد بعد از سال ها برای من مایه دردسر

شد .

روزی که به بهانه گرفتن گواهی آخر سال از منزل بیرون زدم سینه ام به سنگینی یک کوه بود. شب قبل به دنبال یک

جروبحث مفصل مادر اتمام حجت کرده بود که یا علی یا هیچکس. هر چه عذر و بهانه آوردم و دلیل تراشیدم از حرفش

برنگشت. میگفت: "تو خیر و صلاح خودتو نمیدونی همچین شانسی گیر هر کسی نمیداد. بخت فقط یه بار در خونه ادمو

میزنه. فکر کردی بچه ای که بازم میخوای صبر کنی؟ دیگه داره دیر میشه. ماشالله هفده ساله تمام شده ، اگه نجیبی فردا بهت میگن دختر ترشیده"

در جوابش گفتم: "هر کس هر چی دلش میخواد بگه. مگه من واسه مردم زندگی میکنم؟ من دلم نمیخواد ازدواج کنم ، آخه اینو به چه زبونی بگم؟ اصلا میخوام دختر ترشیده بشم ، مگه زوره؟

از عکس المعلم عصبانی شد با غیظ گفت: "تو غلط کردی مگه اجازه دست خودته؟ هنوز منو و بابات نمردیم ، هر وقت بی کس و کار شدی هر کاری دلت خواست بکن".

پدر ساکت نشست به بود و دخالت نمیکرد. انگار منتظر پایان ماجرا بود. ظاهرا او هم بدش نمی آمد من هم مثل معصومه به قول خودشان سر و سامان پیدا کنم. شاید برای اینکه علی امتیازات زیادی داشت. کارمند رسمی نبود و حقوق قابل توجهی میگرفت ، جوان نجیب و سربراهی نشان میداد و اهل هیچ سرگرمی اعتیاد آوری نبود. چنین خواستگاری برای خانواده من یعنی بهترین شانس ممکن. یعنی اینکه بدون چون و چرا باید بله را میگفتم. آن شب هر چه التماس کردم حرفم به جایی نرسید صبح با سینه ای سنگین و بغضی گره خورده در گلو از منزل بیرون زدم. هیچ شوقی برای گرفتن مدرک تحصیلی نداشتم. دیگر چه فایده؟ حالا که قرار بود ازدواج کنم ای کاش خودم را این همه به زحمت نینداخته بودم. بعد از یازده سال تلاش و زحمت حالا باید تن به یک ازدواج اجباری میدادم و بعد از این سرگرمی ام این میشد که کلفت دست به سینه شوهرم باشم.

از تصور زندگی که در انتظارم بود به گریه افتادم. نگاه کنجکاو مردمی که از کنارم می گذشتند مرا متوجه موقعیتم کرد. رطوبت صورتم را گرفتم و شتاب بیشتری به قدم هایم دادم. با ورود به حیاط مدرسه چشمم به محوطه روبروی دفتر که همه آنجا جمع بودند افتاد. بعضی ها خوشحال ، بعضی غمگین و خیلی ها بی تفاوت. با دیدن قیافه های بی تفاوت به یاد مهنای افتادم ، دو روز پیش کارنامه اش را گرفته بود. با ان همه رسیدگی و فشاری که شبهای امتحان به او می آوردم باورم نمیشد که از شش درس تجدید بشود! من واقعا متاسف بودم ولی خود او انگار نه انگار! ...

خانم احمدی لبخند زنان سلامم را به گرمی جواب داد. بر خورد خانم الوند هم به همان اندازه صمیمی بود. از غیبت خانم مدیر متاسف شدم ، میخواستم بخاطر زحمات این چند سال از همه آنها تشکر کنم. شاید دیگر هیچوقت آنها را دوباره نمی دیدم. دوباره نگاهم از تراوش اشک تار شد. همان طور که گواهی قبولی را از دست خانم احمدی میگرفتم با صدای رسایی ، جویری که تمام بچه های حاضر بشنوند گفت: آفرین مینا جان مدرسه ما به وجود دانش آموزای خوبی مثل تو افتخار میکنه .

بغضم بیشتر از قبل شد. به سختی گفتم: خیلی ممنونم خانوم ، منم به نوبه خودم از شما ، خانم الوند و بقیه مسئولین دبیرستان تشکر میکنم. همه شما واقعا زحمت کشیدید .

نمی توانستم ادامه بدهم. گویا ریزش اشک مرا به حساب گریه شوق گذاشتند. در حالیکه سفارش می کردم به خانم مدیر سلام مرا برسانند از دفتر بیرون امدم و با قدمهای خسته به راه افتادم. صدای سر حال مهبد نگاه مرا به پشت سر کشاند .

خودش را به من رساند و با حیرت پرسید: چرا داری گریه میکنی؟! انکنه این عکس العمل شاگرد اول شده؟!
بغض آلود گفتم: تو فکر کن بخاطر اینه .

گویا از غم کلامم بوی بی برد که با لحن جدی تری گفت: نه بابا ، انگار موضوع مهم تر از این حرفاست. نمیخواهی بگی چی شده؟

همه تلاشم این بود که به هق هق نیفتم. گفتم: فعلا نمیتونم درباره ش حرف بزنم. اگه دیگه ندیدمت خدا حافظ!

با فشاری بر بازویش آهسته خداحافظی کردم و به راه افتادم نگاه حاج و واجش بدرقه راهم بود. هنوز از حیاط مدرسه بیرون نرفته بودم که دوباره اسمم را شنیدم .

-خانوم امینی ...امینی .

این بار آقای سحر خیز بود کنار در بسته بایگانی استاده بود ، انگار خیال داشت به آنجا برود. او علاوه بر تدریس درس فیزیک در امور دفتری هم به مسئولین کمک میکرد. هر چند حوصله رویارویی با او را نداشتم اما ناچار به سویی

رفتم. در این فاصله با عجله صورتم را پاک کردم اما او ظاهراً به حالم پی برده بود و بعد از سلام و احوالپرسی کنجکاوانه

پرسید: چی شده امینی؟ اتفاقی افتاده؟

-نه آقا چیزی نشده.

-پس چرا اینقدر غمگینی؟ شکل و قیافه کسی رو پیدا کردی که کشتی هاش غرق شده! فکر کردم شاید تو کارنامه ت

مشکلی پیش اومده؟

-نه آقا از نظر کارنامه مشکلی ندارم ، خودتون میتونید ببینید.

با نگاهی به ریز نمرات و معدل کل چهره اش به لبخندی از هم باز شد:

-آفرین دخترم اینکه عالی...! پس دیگه از چی ناراحتی؟ نکنه از اینکه مارو نمیبینی غمگینی؟

این قسمت جمله اش حالت مزاح داشت ولی من برعکس به گریه افتادم.

'آه ، این اشکم که امروز به هر بهانه ای سرازیر میشه" از دست خودم عصبی بودم. از دیدن حال و احوال من بیشتر

حیرت کرد و در حالیکه در اتاق را میگشود مرا به آن سمت هدایت کرد و گفت: بیا بریم تو بایگانی بینم چی شده دختر

، چرا داری گریه میکنی!؟

خوشبختانه فضای اتاق از تاثیر کولر گازی خیلی خنک تر از بیرون بود و من فرصت کردم نفسی تازه کنم. آقای

سحرخیز صندلی کنار میز را تعارف کرد و بعد جعبه دستمال کاغذی را به سویم گرفت. در حالیکه رطوبت چشمها و بینی

ام را میگرفتم گفتم: کاش موضوع به همین سادگی بود آقا...

دوباره هق هقم شروع شد. زمانی که توانستم سرم را بالا بیاورم هاله ای از غم قیافه دبیر فیزیکم را درهم برده بود. منتظر

شد تا کمی آرام بگیرم و بعد گفت: حالا دیگه مطمئنم اتفاق مهمی افتاده. دلت نمیخواد به کم با این دبیر پیرت درد

کنی؟ حرف زدن آدمو تسکین میده.

صدایم گرفته به گوش رسید: چی بگم آقا ، مشکل من گفتنی نیست. تازه شنیدنش جز اینکه شما رو کسل و خسته کنه چه فایده ای داره؟

زبانم این را گفت ولی دلم میخواست باز هم اصرار کند. به دلم افتاده بود مشکلم را با او در میان بذارم ، شاید امید داشتم بتواند راه حلی نشانم بدهد.

- مطمئن باش من یکی از شنیدن مشکلات دیگران نه خسته میشم و نه کسل ، پس با خیال راحت هر چی توی دلت میگذره بریز بیرون.

از نو نفسی تازه کردم این همان فرصتی بود که دنبالش میگشتم. اما تا خواستم سر حرف را باز کنم مردد شدم: "اگه آقای سحرخیز مثل پدر و مادرم فکر کنه چطور؟ اگه بعد از شنیدن حرفام لبخند بزنه و بگه ای بابا تو برای این ناراحتی؟ اینک غصه نداره بالاخره هر دختری باید یه روز بره سراغ بخت و زندگیش خب حالا که شانس خوبی به سراغت اومده چرا داری به بخت پشت پا میزنی؟ میدونی دخترم تو اگه مدرک دکترا هم بگیری عاقب یه روز باید شوهر کنی پس چه فرقی میکنه که یک سال زودتر باشه یا دیرتر؟ اون وقت چیکار کنم؟ اگه اینم بخواد حرفای دیگرانو تحویل بده از غصه میمیرم." همین تردید و ادارم کرد اول کمی زمینه چینی کنم.

- حقیقتش اقا گرفتاری که واسه من پیش اومده شاید به نظر خیلی ها یه شانس بزرگ باشه. میدونم که بیشتر دخترای همسن و سال من انتظار همچین موقعیتی رو میکشن ولی وضعیت من با بقیه فرق میکنه. میدونید اقا من دنبال هدفی هستم که بقیه نیستم برای همین که دارم از غصه دیونه میشم.

- خدا نکنه دیوونه بشی ، این چه حرفیه. هیچ مشکلی نیست که نشه با تدبیر حلش کرد. حالا تعریف کن بینم موضوع دقیقا چیه؟

کمی خیالم راحت شد و با جرات بیشتری گفتم: موضوع درباره یه خواستگاره...

دوباره این اشک لعنتی سرازیر شد. متاسفانه همانطور که انتظار میرفت آقای سحرخیز خنده کنان گفت: ای بابا اینکه

گریه نداره. تازه باید خیلی هم خوشحال باشی که مورد توجه واقع شدی!

بدون رودربایستی گفتم: آقا تو رو خدا شما دیگه شروع نکنید راستش از همین میترسیدم که شما هم مثل پدر و مادر فکر کنید.

لبخندش زود محو شد و گفت: شوخی کردم میخواستم دیگه گریه نکنی حالا بگو ببینم این ادم کم شانس کی هست که تو از خواستگاریش اینقدر ناراحتی؟

-موضوع کم شانس یه شخص بخصوص نیست اقا، مسأله این جاست که من اصلا خیال ازدواج ندارم. شما خودتون توی این چند سال شاهد بودید که من چقدر تلاش میکردم فکر میکنید تمام این زحمتا فقط واسه این بوده که به دیگران ثابت کنم شاگرد زرنگی هستم؟ نه اقا من میخوام هر طور شده دبیرستان رو تمام کنم که به اونچه ارزش دارم برسم. ولی اگه پدر و مادرم منو مجبور به ترک تحصیل کنن همه نقشه هام نقش بر آب میشه.

-یعنی خانواده ت نمیخوان بذارن یکسال دیگه رو بخونی؟

-نه اقا نمیذارن. مامانم پاشو کرده توی یه کفش که باید تو همین یکی دو ماه آینده کارو تموم کنن. به خدا اگه منو به زور شوهر بدن از غصه دق میکنم.

-بجای این همه گریه و زاری اینو بهشون بگو.

-فکر میکنید نگفتم؟ خوبه توی این چند روز گذشته چند بار این حرفو زده باشم؟ چه فایده حرف به گوششون نيمره. همین دیشب تا نصف شب با مادرم سر و کله میزدم. گریه میکردم التماس کردم ولی به خرجش نرفت که نرفت.

به فکر فرو رفت و گفت: "عجب!" و پس از یک مکث کوتاه پرسید: ببینم غیر از تو دختر دیگه اس هم توی منزل هست؟

-بله اقا خواهرم مهنار دوره نظری درس میخونه. امسال اول بود.

-خواهرتم به خوبی خودت درس میخونه؟

-والا چی بگم ، مهناز کم هوش نیست ولی زیاد دل به درس نمیده.همین امسال شش تا تجدید آورده.

-غیر از اون چی؟

-مرضیه خیلی کوچیکه هنوز مدرسه نمیره ، یه خواهر بزرگترم دارم که پارسال ازدواج کرد.

-همین چهار تا بچه هستید؟

-نه دو تا برادر کوچکتر از خودم دارم.روی هم شش تا بچه هستیم.

-میتونم یه سوال خصوصی درباره خانواده ان بپرسم؟

-اشکال نداره هر چی دلتون میخواد بپرسید ، فعلا که من به شما اعتماد کردم تا ببینم چی میشه.

-خیلی ممنون که منو امین و محرم دونستی.راستش میخواستم درباره وضعیت مالی پدرت بپرسم.

تردید داشتم که همه چیز را بگویم یا نه.انگار متوجه دودلی ام شد ، گفت:اگه دوست نداری لزومی نداره چیزی بی.

-راستش پدرم وضع مالی خوبی نداره.شغلش رانندگیه توی شهرداری کار میکنه ولی حقوق زیادی نمیگیره.زندگی ما به

سختی میگذره.میدونید؟توی این دوره زمونه نگهداری شش هفت سر عایله کار اسونی نیست.

نفس راحتی کشیدم.انگار راستگویی هر چقدره حقیقت تلخ باشه به مراتب بهتر از دروغ گفتن بود.

-خب پس معلوم شد چرا پدر و مادر اصرار دارن که تو زودتر ازدواج کنی.راستشو بخوای به نظر من اونا تقصیر ندارن.

-ولی اقا من واسه شون هیچ دردمسری ندارم.خدا شاهده من به کمترین چیزا قانعم و تا به حال هیچوقت توقع زیادی

ازشون نداشتم.شاید درست نباشه اینو بگم ولی همین روپوش منو میبینید؟امسال سوین ساله که دارم ازش استفاده

میکنم.واسه من بی رنگ و رو بودن لباسم عیب و عار نیست.من فقط میخوام بذارن درسمو بخونم.اصلا بخاطر همین

وضعیت فعلیه که میخوام هر طور شده مدرک پایان دبیرستانو بگیرم.میخوام واسه خودم یه کار پیدا کنم بلکه بشه

زندگی رو از این وضع فلاکت بار نجات داد.میدونید اقا...

صدای عطسه ای که از پشت قفسه های پر از پرونده میانی اتاق شنیده شد نظم را به طور ناگهانی کور کرد.از شنیدن

صدا چنان تکانی خوردم که آقای سحرخیز هم متوجه شد! ظاهراً خود او هم انتظار حضور شخص دیگری را نداشت. پرسید: کسی اونجاست؟

همزمان یکی از پشت دیوار پرونده ها بیرون آمد.

-خیلی عذر میخوام که قبلاً حضورمو اعلام نکردم. راستش وقتی شما و خانوم امینی وارد شدید من مدتی بود که اون پشت داشتم ساعت کلاس های تقویتی رو برای ایام تعطیلات تنظیم میکردم چون قراره به زودی برم مرخصی امروز ناچار باید به این کار میرسیدم.

با مشاهده آقای ارام رنگ از رویم پرید و همه وجودم یخ کرد. این ابروریزی به هیچ وجه قابل جبران نبود. هر چند من با رضای خاطر مسایل خصوصی زندگیم را برای آقای سحرخیز تعریف کرده بودم ولی او با سن و سالی که داشت بجای پدرم محسوب میشد در حالیکه آقای ارام این امتیاز را نداشت و من هرگز او را شایست محرم بودن نمی دانستم. انگار فهمیدم چقدر ناراحتم. به سمت من برگشت و گفت:

-خانوم امینی امیدوارم براتون سوء تفاهم بوجود نیاد و از من دلگیر نشده باشید. باور کنید اگه حدس میزدم صحبتهایی اینجا مطرح میشه که من نباید بشنوم به محض ورود شما از اتاق خارج میشدم ولی من به قدری مشغول کار بودم که تا مدتی حتی درست نمی فهمیدم موضوع از چه قراره. اما زمانیکه دیدم درست نیست از صحبتهای شما باخبر بشم دیگه برای رفتن دیر شده بود.

هیچ جوابی ندادم، حتی سرم را بلند نکردم. من فقط این را درک میکردم که او یواشکی به حرفهای ما گوش کرده بود. هر چه بیشتر توضیح میداد معذب تر میشدم. پس او همه چیز را شنیده بود؟ در مورد خواستگار، درباره پدر و مادرم، درباره فقیر بودنمان. حالا چه فکری پیش خودش میکرد؟ حتماً به خودش میگفت پس بگو چرا همیشه اینقدر سر و وضعش نامرتب بود! طفلک خانواده اش بضاعت نداشتن! از این تصور صورتم گر گرفت. صدای آقای سحرخیز در بدترین حال به گوشم رسید.

-اشکالی نداره ، شما که از عمد این کارو نکردید شاید این حس تصادف به نفع خانوم امینی باشه. آخه قراره ما به کمک هم مشکل ایشون رو حل کنیم. حالا که شما ناخواسته همه چیزو شنیدید شاید بتونید به ما کمک فکری کنید. به قول معروف همیشه چند فر بهتر از یک فکر کار میکنه.

-برای جبران خطایی که ندونسته مرتکب شدم اگه خانوم امینی منو شایسته دخالت در مسایل خصوصی شون بدونن خوشحال میشم کمک کنم.

اولین بار بود که میشنیدم کلام او حالت نرم و مهربانی به خود گرفته است! نرمش او عذاب مرا کمتر کرد ، در جواب گفتم: اگه هم فکری شما بتونه کمکی به حل مشکل من بکنه بهانه ای میشه که بعد از این خودمو بخاطر اتفاق امروز سرزنش نکنم.

-در این صورت باید به هر قیمتی شده این مشکل رو حل کنیم... نظر شما چیه جناب سحرخیز ، راه حل خاصی به فکر تون نمیرسه؟

-راستش من فقط به راه میتونم پیشنهاد کنم میگم چطوره با پدر و مادر خانوم امینی به نشستی داشته باشیم؟ شاید بتونیم اونارو قانع کنیم که متوقف کردن شاگرد ممتازی مثل مینا خانوم اصلا کار درستی نیست.

-نه اقا اصلا فکرشم نکنید ، اگه خانواده م بفهمن درباره این مسایل با شما مشورت کردم الم شنگه ای به پا میشه که اون سرش نا پیداست! راستش من دیگه بیشتر از این حوصله آبروریزی ندارم.

آرام گفت: در این صورت باید فکر دیگه ای بکنیم. ببینم شما در مورد این شخص اطلاعات کافی دارید؟ مثلاً همیشه با پرس و جو و کند و کاو در زندگی گذشته ش به نقاط ضعفی پی برد و از همون علیه ش استفاده کرد؟

گفتم: نه متاسفانه اون هیچ نقطه ضعفی نداره. شغل آبرومندی داره و حقوق خوبی میگیره. نجیب و سربراهه و از نظر ظاهر کاملاً برازنده ست. از همه اینا بدتر اینکه از بستگان مامانم ایناست. اینه که نمیتونم هیچ ایرادی روش بذارم.

-با این خصوصیات خوبی که گفتی مطمئنی که نمیخواهی تغییر عقیده بدی؟

با لحن گله مندی گفتم: اقای سحر خیز من این همه براتون توضیح دادم...

خندید و گفت: شوخی کردم! دلگیر نشو.

اقای ارام از میان فاصله نیمه باز پرده کرکره به نقطه ای بیرون از پنجره یخره مانده بود. پس از مکث نسبتاً طولانی به

سمت ما برگشت و گفت: راستی شما تا به حال با اقا داماد صحبت کردید؟

از بکار بردن کلمه داماد عصبی شدم و نگاه تندم به او افتاد. در قیافه اش زیرکی و شیطنت خاصی موج میزد که به راحتی

قابل تشخیص نبود.

-من تا به حال با اقای بهرامی هیچ حرفی نزدم.

-خب پس میتونید این کار بکنید. در یک کلاقات خصوصی حالا یا در منزل و یا بیرون از منزل جایی که کسی مزاحم

گفتگوتون نشه.

-خب که چی بشه!؟

-که شما فرصت کنید در بین صحبت احساس وقایع خودتون رو باهاش در میون بذارید. همه حقیقت رو بهش

بگید. مطمئن باشید هیچ مردی مایل نیست با دختری که بهش علاقه نداره ازدواج کنه. بعد از اینکه تمام حرفارو با ایشون

در میون گذاشتید ازش بخواید به نحوی که کسی بویی نبره پاشو از این ماجرا بیرون بکشه و مثلاً بگه فعلاً از ازدواج

منصرف شده.

داشتم با تردید به اقای سحر خیز نگاه میکردم ، پریدم: یعنی ممکنه به نتیجه برسه؟

لبخندزنان گفت: به نظر من پیشنهاد جالبیه ، میتونی امتحانش کنی.

-آخه بدبختی اینجاست که مامانش دختر عموی مامانم اگه بین اونا شکراب شد چی؟

-مگه تو نیخوای خواستگاری بهم بخوره؟ پس اگه میخوای به مقصودت برسی باید پی همه چیز رو به تنت بمالی.

-حق با شماست ، مهم نیست که بعدش چه اتفاقی می افته ... اتفاقاً علی پسر مغروریه! مطمئنم اگه عقیده منو بدونه همه

چیزو بهم میزنه.

از نور امیدی که به دلم تایید چنان خوشحال شدم که فوری از جا برخاستم. باید هر چه زودتر به منزل برمیشتم تا درباره این راه حل بیشتر فکر کنم.

-خیلی ممنون آقای سحرخیز امروز خیلی وقت شمارو گرفتم واقعا شرمنده ام.

از پشت میز بیرون امد و کنارم قرار گرفت: امیدوارم سال آینده شاهد موفقیتت در این دبیرستان باشم. از بابت پیدا کردن شغل هم نگران نباش تو دختر خوبی هستی و هدف خیری داری مطمئن باش خداوند در همه موارد کمکت میکنه.

-خیلی ممنون اقا. از شما هم ممنونم آقای ارام حالا می فهمم این کار خدا بود که شما همه حرفای ما رو شنیدید. اما لطفا این مسایل برای همیشه پیش خودتون بمونه. البته فکر نکنید من از کم بضاعتی خانواده ام احساس سرشکستگی میکنم. نه ولی درباره مسایل دیگه دوست ندارم کسی چیزی بدونه.

در جواب گفت: مگه توی این اتاق حرفی زده شده؟

نگاه تشکرآمیزم به او افتاد. متوجه برق چشمهایش بودم. صدای آقای سحرخیز نگاهم را به سمت او کشید.

-در ضمن یادت باشه امینی جان موضوع بی علاقگی خودت رو جوری با آقای بهرامی در میون بذار که غروری در این بین جریحه دار نشه.

انقدر خوشحال بودم که گفتم: بله اقا میدونم که اول کلی زمینه چینی کنم. از این گذشته وقتی اون بفهمه من چه منظوری دارم این جواب رد رو به خودش نمی گیر. صلا شاید خواهرمو بهش پیشنهاد کردم این جوری سرش بی کلاه نمی مونه.

طرز گفتارم آنها را به خنده انداخت. آقای سحرخیز گفت: خب خدا رو شکر انگار دوباره روحیه ت رو به دست آوردی.

-واقعا خدا رو شکر. باور نمیکنید اقا این مدت از غصه نه خواب داشتم نه اسایش ولی الان انگار یه وزنه سنگینو از روی سینه م برداشتن. فقط خدا کنه مساله تازه ای پیش نیاد.

اقای آرام گفت: شما تازه اول راه هستید زندگی پر از حوادث تلخ و شیرینه باید بعد از این یاد بگیرید بجای غصه خوردن با مشکلات به صورت منطقی برخورد کنید و دنبال راه حل بگردید.

-حق با شماست ، البته ادم زمانی میتونه منطقی فکر کنه که دور و بری هاش چیزی از منطق بدونن نه اینکه هر چی بگید اونا حرف خودشون رو بزنن .

-اشتباه نکنید ، این دلیل بی منطقی اونا نیست. فقط طرز فکر و عقیده شون با شما فرق میکنه. برای مثال همین پدر و مادر شما منطق خاص خودشون رو دارن و معتقد هستن که دختر هر چه زودتر باید سر و سامون پیدا کنه البته فکر میکنن این به صلاح شماست. فراموش نکنید شما در شهرستانی زندگی میکنید که دخترها رو از سن دوازده سیزده سالگی به خونه بخت می فرستن. به این ترتیب پدر و مادر شما تا به حال خیلی هم به شما فرصت دادن پس باید از اونها ممنون باشید .

-میدونم که حق با شماست اولی این میون حق انتخاب من چی میشه؟ مشکل اینه که طرز فکر من و پدر و مادرم با هم خیلی فرق میکنه. اگه من بخوام به عقاید اونا احترام بذارم و طبق خواسته شون عمل کنم باید تمام ارزوهامو زیر پا بذارم و کاری که در حال حاضر به هیچ وجه دوست ندارم انجام بدم. ولی اگه بخوام به میل خودم رفتار کنم ناچارم باهاشون مخالفت کنم چون اگه تا به حال کوتاه اومده بودم مدت ها میشد که شر منو از سر خودشون کم کرده بودن .

سرش را پایین انداخت و دستها را در پشت به هم قلاب کرد و شمرده تر از قبل گفت: این دیگه از خوش شانسی شماست که خداوند در دادن ظاهری برازنده به شما دست و دل بازی کرده .

دیبر فیزیکم لبخندزنان و همراه با تکان سر تایید کرد و گفت: واقعا ، واقعا!

احساس گرما میکردم با شرم و دستپاچگی گفتم: این نظر لطف شماست ولی من فکر میکنم دلیل اصلی اش اینه که مردم خیال میکنن از خانواده های طبقه پایین میشه راحت تر زن گرفت بهر حال من اجازه نمیدم کسی با این طرز فکر بیاد سراغم. اجازه مرخصی میدید؟

هر دو تا کنار در اتاق بدرقه ام کردند. به محض باز شدن در موجی از هوای گرم همراه با چند نفر از دانش آموزان که دنبال آقای سحرخیز می گشتند به داخل هجوم آوردند. سر و صدای دخترها به قدری زیاد بود که صدای خداحافظی من به گوش او نرسید. ناچار از آقای آرام خواستم که از طرف من از او خداحافظی کند ف قبل از اینکه به راه بیفتم گفت: راستی من پاک فراموش کردم موفقیت تون رو بهتون تبریک بگم. امیدوارم در بقیه مراحل زندگی هم همین قدر موفق باشید.

در کلامش صمیمیتی بود که دلگرم می کرد. گفتم: ممنونم اقا اگه بتونم مشکل فعلی رو از سر راه بردارم این موفقیت رو مدیون شما هستم و اینو هیچوقت فراموش نمیکنم... فعلا خداحافظی.

خدانگهدارش را آهسته شنیدم. قدم هایم سبک برداشته میشد. انگار بال در آورده بودم! تازه الان طعم شیرین شاگرد اول شدن را حس می کردم. هنگام چرخش به سمت راست بی اختیار نگاهم به پشت سر افتاد. آقای آرام هنوز همانجا در درگاه اتاق بایگانی ایستاده بود و بی توجه به گرمی هوا مسیر مرا با نگاه دنبال میکرد. بیرون از مدرسه یادم آمد که امروز یک شنبه است و همین آگاهی مرا بیشتر امیدوار کرد.

گفت این دیگه از خوش شانسی شماست که خداوند در دادن ظاهری پرازنده به شما دستو دل بازی کرده است. دبیر فیزیکم لبخند زنان و همراه با تکان سر تاکید کرد و گفت: واقعا واقعا احساس گرما می کردم با شرم و دستپاچگی گفتم: این نظر لطف شماست ولی من فکر می کنم دلیل اصلیشان اینه که مردم خیال می کنند از خانواده طبقه پایین میشه راحت زن گرفت به حرحال من اجازه نمی دم کسی با این طرز فکر بیاد سراغم اجازه مرخصی میدید؟ هر دو تا کنار در بدرقه ام کردند به محض باز شدن در موج از هوای گرم همراه با چندی از دانش آموزان که دنبال آقای سحرخیز می گشتند به داخل هجوم آوردند سرو صدای دانش آموزان به قدری زیاد بود که صدای خداحافظی من به گوش او نرسید ناچار از آقای آرام خواستم از طرف من از او خداحافظی کند قبل از اینکه به راه بیفتم گفت: راستی من فراموش کردم این موقعیتتون رو بهتون تبریک بگم امیدوارم در مراحل زندگی هم همینطور موفق باشید در کلامش صمیمیتی بود که باعث

دلگرمی من میشد گفتم ممنونم اقا اگه بتونم این مشکل فعلی رو از سر راه بردارم این موقعیت رو مدیون شما هستم و اینو هیچ وقت فراموش نمی کنم خداحافظ خداحافظش را اهسته شنیدم. قدم هایم را سبک بر می داشتم انگار بال در آورده بودم تازه الان طعم شیرین شاگرد اول شدن را حس می کردم هنگام چرخش به سمت راست بی اختیار نگاهم به پشت سر افتاد اقای ارام هنوز همان جا در درگاه اتاق بایگانی ایستاده بود و بی توجه به گرمی هوا مسیر مرا با نگاه دنبال می کرد بیرون مدرسه یادم آمد که امروز یکشنبه است و همین آگاهی مرا بیشتر امیدوار می کرد اواخر شهریور همه خوشحال بودند که دیگر چیزی از عمر گرما باقی نمانده است. هرچند این روزها رطوبت و گرمی هوا به حدی رسیده بود که ته مانده شکیبایی مردم را می گرفت. با این حال این دوران از بهترین روزهای من به حساب می آمد. تا یک هفته دیگر میتوانستم با جدیت آخرین سال تحصیلی را شروع کنم. این موفقیت بزرگی بود. امسال به نظرم از اولش خوش یمن آمد به خصوص با مالک شدن روپوش نونوار مهناز که دیگر احتیاجی به آن نداشت. چرا که تا یکی دو ماه دیگر برای همیشه به اهواز میرفت. با وسواس اتوی زغالی را روی یقه و استین بلوز فورم می کشیدم که مادر دوباره سر خوب مینا فکراتو کردی؟ مردم منتظرن. اتو را با حرص روی سه پایه اهنی کوییدم و گفتم: اه. مامان شما بازم شروع کردی؟ من که دیروز بهتون گفتم جوابم چیه صدمبار که نظر ادمو نمی پرسن. داشت درز پیزاهن پدرم را می دوخت یکهو از کوره در رفت. - این چه طرز صحبت کردنه؟ هنوز حرف نزدم مثل سگ پاچه ادمو می گیری. خیلی ممنون دست شما درد نکنه هرچی دلت می خواد توهین کن ناسزا بگو ولی من یکی زیر بار ازدواج زورکی نمی رم. این حرف اول و اخرمه. این دردرس جدید تقصیر اقا نبی بود. اگر موضوع خواستگاری دوستش را مطرح نمی کرد دوباره این قشقرق به پا نمیشد و مرده شور این شانس را ببرن تازه از گرفتاری علی خلاص شد سروکله این یکی پیدا شد. قیافه مادر رنگ به رنگ شد همانطور که با حرص نخ را با دندان پاره میکرد گفت: - تو بیخود میکنی. مگه همه چی دست خودته؟ اصلاً این چه بازی که سر ما در آوردی؟ ازدواج زورکی ازدواج زورکی! دیگه میخوای چی پشت سرت بگن؟ از وقتی علی مهناز رو به تو ترجیح داد حرفی نبوده که پشت سرت نگفته باشن. یکی میگه بختشو بستن! یکی میگه شاید واسش جادو کردن! این

خل و چل: پایینی مثلاً از روی خیر خواهی برگشته می‌گه نکنه مینا مریضی خاصی داره. همینو کم داشتیم که بشیم حرف تو دهن مردم. میبینی با زندگیت چیکار: کردی؟ اینقدر واسه خواستگارات ناز کردی حالا بکش. اَخه دخبِر چرا حرف حساب توی گوشت نمیره؟ تمام وجودم از حرفهای او به لرزه افتاد بغض مثل گلوله ای راه گلئیم را بست. با صدایی که خفه به گوش میرسید گفتم: ذار همسایه ها هر چی دلشون میخواد بگن. منکه واسه اونا زندگی نمی‌کنم. متاسفانه تو محله ای مثل اینجا ادم چه بخواد چه نخواد مردم دربارش حرف میزنن چون سرگرمی دیگه ای ندارن. ولی مامان شما چرا به چرت و پرتای مردم گوش میکنی؟ شما که میبینی من دارم چه تلاشی میکنم که درسم تموم بشه. میخوام اگه خدا بخواد واسه خودم یه شغلی دست و پا کنم. - چشم روشن دیگه چی؟ یعنی تو انقدر سرخود شدی که هرکاری دلت بخواد بکنی؟ - چرا فکر بد میکنی مامان منکه واسه خودم نمیخوام کار کنم. تنها ارزوم همینه که یه جوری وضع زندگی رو عوض کنم. تا حالا بهتون نگفتم ولی من اصلاً دوست ندارم شما تو هتل کار کنید. وقتی همسایه ها با لحن به خصوصی میگن مادرت بازم رفته بیرون؟ از خجالت آب میشم. میدونم که همشون خبر دارن که شما سر کار میرید. همچین مواقعی دلم میخواد زمین دهن باز کنه برم توش. این طور موقع ها دلم میخواست پسر بودم تا از همون بچگی پا به پای اقا کار میکردم و نمیداشتم شما برید... - گریه نکن من اگه میرم کار میکنم به خاطر اسایش شماست. فکر میکنی خودم از این وضع راضی ام؟

اهواز می رفت. با وسواس اطوی ذغالی را روی یقه و آستین بلوز فورم می کشیدم که مادر دوباره سر حرف را باز کرد: خوب مینا بالاخره فکراتو کردی؟ مردم منتظرن.

اطو را با حرص روی سه پایه آهنی کوبیدم و گفتم: آه مامان شما بازم شروع کردی؟ من که دیروز بهتون گفتم جوابم چیه، صد بار که نظر آدمو نمی پرسن. داشت درز پیراهن پدرم را می دوخت، یکهو از کوره در رفت.

- این چه طرز صحبت کردنه؟ هنوز حرف نزدم مثل سگ پاچه آدمو می گیری.

- خیلی ممنون، دست شما درد نکنه. هر چی دلت می خواد توهین کن، ناسزا بگو، ولی من یکی زیر بار ازدواج زورکی

نمی رم. این حرف اول و آخرمه.

این دردرس جدید، تقصیر آقانبی بود. اگر موضوع خواستگاری دوستش را مطرح نمی کرد دوباره این قشقرق به پا نمی شد. مرده شور این شانس را ببرن، تازه از گرفتاری علی خلاص شده بودم سر و کله این یکی پیدا شد.

قیافه مادر رنگ به رنگ شد، همان طور که نخ را با حرص با دندان پاره می کرد گفت:

-تو بیخود می کنی. مگه همه چی دست خودته؟ اصلاً این چه بازیه که سر ما در آوردی؟ ازدواج زورکی، ازواج زورکی! دیگه می خوای چی پشت سرت بگن؟ از وقتی عل مهناز رو به تو ترجیح داد، حرفی نبوده که پشت سرت نگفته باشن. یکی می گه بختشو بستن! یکی دیگه می گه، شاید وانش جادو کردن! این خل و چل پایینی، مثلاً از روی خیرخواهی برگشته می گه، نکنه مینا مریضی خاصی داره. همینو کم داشتیم که بشیم حرف تو دهن مردم. می بینی با زندگیت چی

کار کردی؟ این قدر واسه خواستگارات ناز کردی، حالا بکش. آخه دختر چرا حرف حساب توی گوشت نمی ره؟

تمام وجودم از حرف های او به لرزه افتاد. بغض مثل گلوله ای راه گلویم را بست. با صدایی که خفه به گوش می رسید گفتم: بذار همسایه ها هر چی دلشون می خواد بگن. من که واسه اونا زندگی نمی کنم. متأسفانه تو محله ای مثل اینجا، آدم چه بخواد چه نخواد مردم درباره ش حرف می زنن، چون سرگرمی دیگه ای ندارن. ولی مامان شما چرا به چرت و پرتای مردم گوش می کنی؟ شما که می بینی من دارم چه تلاشی می کنم که درسم تموم بشه. می خوام اگه خدا بخواد واسه خودم یه شغلی دست و پا کنم.

-چشم روشن. دیگه چی؟ یعنی تو این قدر سرخود شدی که هر کاری دلت بخواد بکنی؟

-چرا فکر بد می کنی مامان، من که واسه خودم نمی خوام کار کنم، تنها آرزوم اینه که هه یه جوری وضع زندگی رو عوض کنم. تا حالا بهتون نگفتم، ولی من اصلاً دوست ندارم شما برید تو هتل کار کنید. وقتی همسایه ها با لحن به خصوصی می گن مادرت بازم رفته بیرون؟ از خجالت می میرم. می دونم که همه شون خبر دارن که شما کار می کنید. همچین مواقعی دلم می خواد زمین دهن باز کنه برم توش. این طور موقع ها دلم می خواست پسر بودم تا از همون

بچگی پا به پای آقا کار می کردم و نمی داشتم شما برید...

-گریه نکن، من اگه می رم کار می کنم به خاطر آسایش شماست. فکر می کنی خودم از این وضع راضیم؟

-خوب همین منو ناراحت می کنه. معلومه آقا هم غصه می خوره. ولی از روی ناچاری چیزی نمی گه. عیب کار اینجاست که خدا، اول کاری به جای پسر به شما سه تا دختر داد. اگه منو و معصوم پسر بودیم وضع خیلی فرق می کرد. ماما تو رو به خدا این قدر هی نگین درسو ول کنم. فقط یک سال دیگه مونده. بعد از دیپلم، مطمئنم یه کار خوب و آبرومند برام پیدا می شه، اون وقت همه زحمتای شمارو تلافی می کنم.

خوشبختانه پدر منزل نبود که شاهد این صحنه باشد. والا همه غرورش پایمال می شد. مهناز و علی هم بچه ها را به پارک برده بودند. من و مادر در منزل تنها بودیم و این فرصت خوبی بود که کمی با هم درد دل کنیم. همان طور که اشک هایم را پاک می کردم نگاهم به خنده تلخ او افتاد. این بار با لحن نرم تری گفت:

-فکر کردی همه چی به همین سادگیه؟ درستو تموم کنی و بعدش یه کار گیر بیاری و بعدم وضع ما رو سر و سامون بدی؟ می دونی تا اون موقع نصف موهات سفید شده؟ اینایی که تو گفتی شاید یه روزی به دست بیاد ولی به قیمت جوونیت تموم می شه. پس فردا که به خودت بیایی، می بینی ای داد و بیداد، دیگه هیچی از اون قشنگی قبل برات نمونده و همه سالای خوب جوونیت به هدر رفته. اون موقع به حرفای الان من می رسی ولی دیگه پشیمونی سودی نداره. اون وقت دیگه خواستگارا مثل حالا برات سر و دست نمی شکنن. آخه برای چی دختر؟

بغض آلود به رویش لبخند زدم. ماما من می دونم دارم چی کار می کنم. اجازه بدید من به اون طریقی که دوست دارم زندگی کنم. قول می دم اگه به ضررم تموم شد از چشم شما نبینم.

-یعنی بذارم دستی دستی خودتو سیاه بخت کنی؟ اینو بدون که نه من، نه پدرت هیچ کدوم راضی نمی شیم که تو خودتو به خاطر ما بدبخت کنی، حالا پاشو دست و روتو آب بزن، الان سر و کله مهناز و بچه ها پیدا می شه. نمی خوام فکر کنن اتفاقی افتاده.

احساسم به من می گفت این آرامش موقتی است و با آمدن خواستگار بعدی باز باید منتظر طوفان دیگری باشم. شاید تحت تأثیر همین احساس بود که آن روز مقابل ویتترین بدل فروشی، فکر تازه ای به مغزم خطور کرد. درست نفهمیدم این نقشه از کجا به ذهنم رسید!

یکی از انگشترها درست عین یک حلقه ظریف بود. این حقه ضرر چندانی نداشت. دست کم برای مدتی از مزاحمت خواستگارها راحت می شدم. با پس انداز مختصری که از مدت ها قبل جمع کرده بودم نقشه ام عملی شد. گمان نمی کردم وجود این انگشتر بدل، چنین سر و صدایی به راه بیندازد!

مادر در همان نگاه اول به منظورم پی برد و مرا به باد سرزنش گرفت اما پدرم مخالفتی نشان نداد. این غائله پس از دو روز بحث و جدل عاقبت به نفع من تمام شد.

* * *

بعد از رفتن مهناز، تازه فهمیدم چه کمک بزرگی را از دست دادم. حالا باید بار مسئولیت منزل و بچه ها را تنها به دوش می کشیدم. در حالی که حجم درس ها سنگین تر و مشکل تر از سال های قبل شده بود و برای انجام آنها باید از وقت خواب و استراحت می گذشتم. خستگی ناشی از درس، فشار کارهای منزل و بی خوابی های شبانه، در ظاهرم به خوبی پیدا بود و مرا رنگ پریده و بدخلق نشان می داد.

بچه هایی که از سال قبل مرا می شناختند از این تغییر به اشتباه افتادند و این بی حوصلگی را به حساب همان انگشتر بدل گذاشتن. مهبد که از قضا امسال نیز به عنوان مبصر کلاس انتخاب شده بود، در یکی از برخوردهایمان با حالتی بین شوخی و جدی گفت: ای بابا! مینا جون چته؟ این روزا نمی شه با یه شیشه روغن کرچکم قورتت داد، نامزد کردن که این همه پز نداره.

بی حال تر از آن بودم که حوصله سر به سر گذاشتن با او را داشته باشم. گرچه نمی خواستم او را برنجانم ولی بدون فکر

گفتم: از کجا می دونی نداره؟ مگه تا به ال چند بار نامزد کردی؟

جریان بدل بودن انگشتر را هیچ کس جز صراف نمی دانست. اصرارها و سماجت او باعث شد حقیقت را پیشش اعتراف کنم. زمانی که قول می داد این راز را برای همیشه پیش خودش نگه دارد با کلامی دلسوزانه گفت: ولی مینا با این کار مرتکب اشتباه بزرگی شدی، چون بالاخره روزی که تصمیم بگیری اینو از انگشترت دربیاری اسم یه نامزدی برای همیشه روت می مونه.

متأسفانه حق با او بود، من فکر اینجاش را دیگر نکرده بودم. به هر حال از تصمیمم برنگشتم و باز هم جلوی دیگران نقش سابق را بازی می کردم. در تمام این مدت تنها یک بار دچار تردید شدم و آن روزی بود که به پیشنهاد آقای آرام، آزمون ریاضی بین نخبه های مدرسه به راه افتاد.

اتفاقاً آن روز از خستگی نا نداغشتم و به خاطر بی خوابی شب قبل، مگ و خواب آلود به نظر می آمدم. به محض پخش اوراق، همه بچه ها به سرعت شروع به حل مسائل کردند. تعداد شرکت کنندگان از ده نفر تجاوز نمی کرد. فضای وسیع سالن اجتماعات خودبخود مایه رعب می شد و حالا این سکوت سنگین هم انسان را بیشتر به هراس می انداخت.

خوشبختانه در اولین قسمت دچار مشکلی نشدم و سوالات اولین صفحه را با کمی دقت به راحتی جواب دادم. این طور به نظر می رسید، مقصود اصلی از طرح سوالات بیشتر سنجش هوش و ذکاوت ما بود نه دانستن سطح ریاضی مان. دومین صفحه هم به نظر آسمان می آمد. سرگرم پیدا کردن راه حلی برای دومین مسئله بودم که متوجه بچه هایی شدم که سالن را ترک می کردند. تعجبم از این بود که چطور به این سرعت همه سوالات را جواب گفته بودند. شاید من کند عمل می کردم؟

همین فکر دستپاچه ام کرد. معادله ای که ابتدا به نظر آسان می آمد حالا برایم گنگ و نامفهوم شده بود. بعد از گذشت دقایقی چون به راه حل درستی نرسیدم به سراغ مسائل بعدی رفتم. خالی شدن سالن و خروج بچه ها، تمرکز را بهم می زد. با حرص خاصی به خودم گفتم به جهنم

بذار همه برن، چه اشکالی داره که من آخرین نفر باشم؟

باغ حل آخرین سوال نگاهی به دور و برم انداختم. تقریباً همه رفته بودند ولی من هنوز یک معادله حل نشده داشتم. با شنیدن صدای پایی که به سمت من می آمد با ترس و هیجان نگاهی به پشت سر انداختم. آقای آرام بود. گویا انتظار

پایان کار مرا می کشید. با دلواپسی گفتم: آقا وقت تموم شده؟

داشت ورقه ها را لوله می کرد، گفت: نه نگران نباش، هنوز ده دقیقه دیگه فرصت داری.

خیالم راحت شد، صورت معادله را یک بار دیگر مرور کردم. انگار سال قبل شبیه این را حل کرده بودیم. راهی را که به نظرم رسید امتحان کردم و به سرعت انجام دادم. باورم نمی شد اما جواب درست بود! نگاه دوباره ای به راه حل انداختم که چیزی را فراموش نکرده باشم.

-خانوم امینی دیگه فرصتی نمونده.

به سرعت نگاهی به دو صفحه انداختم. در حال بلند شدن ورقها را به سویش گرفتم.

-می بخشید این قدر طول کشید، راستش پاک فراموش کرده بودم که این هفته آزمون برگزار می شه و اصلاً آمادگی

نداشتم. به هر حال هر چی به فکرم رسید انجام داد.

سرگرم مرور ورقه های من بود.

-هرچند مهم نیست، چون نمره این آزمون در امتحانات شما تأثیری نداره! این فقط یک نوع سنجش هوش بود. با این

حال می بینم شما همه رو خوب جواب دادید.

-در کل زیاد سخت نبود فقط سوال هفتم منو گیج کرده بود.

در حال صحبت نگاهی به اطراف انداختم، امیدوار بودم لااقل یکی دو نفر را ببینم که هنوز ورقه اش را نداده باشد ولی

هیچ کس آنجا نبود. با شرمندگی گفتم:

-پیداست شما به خاطر من معطل شدید، عذر می خوام که طول کشید.

-لزومی نداره عذر بخواید، شما از وقت قانونی استفاده کردید. ولی ظاهراً من به عذرخواهی به شما بدهکارم.

-برای چی؟!

-برای اینکه نتونستم به شما کمک کنم، این طور که به نظر می رسه راه حل من موثر نبوده!

نگاه او به انگشتر بدلم بود. کمی طول کشید تا منظورش را فهمیدم. از برداشت او خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم.

-اتفاقاً پیشنهادتون عالی بود و من به مقصودم رسیدم. اینم به انگشتر بدلیه و ارزش خاصی نداره. فقط می خوام مردم رو به اشتباه بندازه.

اولین بار بود که لبخند او را می دیدم. گفت: منو که واقعاً به اشتباه انداخت.

-راستش چاره دیگه ای نداشتم، دیگه از ستیز با مادرم خسته شده بودم. این فکر یهو به سرم زد، خوشبختانه تأثیرش هم بد نبوده، الان مدتی که خیالم راحت. در حالی که از سالن بیرون می رفتیم گفت: به هر حال امیدوارم دیگه دچار مشکل نشید و با خیال راحت به هدفی که دارید برسید.

با ورود به حیاط مدرسه، چشمم به آسمان افتاد و آهسته و زیر لب گفتم:

-ان شالله!

زنگ بعدی خورده بود باید زودتر به کلاس می رفتم ولی قبل از حرکت متوجه سوال او شدم.

-راستی خانوم امینی، شما واقعاً خیال دارید مشغول کار بشید؟

-بله آقا، این تنها آرزویی که دارم.

-که این طور. راستش می خواستم مطمئن بشم که اگر احیاناً موردی پیش اومد خبرتون کنم.

-خیلی ممنون آقا، همین قدر که به فکر هستید واقعاً متشکرم. اگه امری نیست من دیگه می رم.

-بفرمایید، فکر کنم چند دقیقه ای هم از وقت کلاس گذشته، اما قبل از رفتن پشت آستین تون رو تمیز کنید، انگار

گچی شده.

این همه دقت جای تعجب داشت. در حین تشکر، همان طور که آن قسمت را پاک می کردم به راه افتاد.

* * *

معمولاً انسان در دو حال از گذر زمان غافل می ماند، زمانی که غرق در خوشی های زندگی است و آن وقت که گرفتار و سرگرم مشکلات آن است. من هم جزو آن دسته ای بودم که در گیر و دار سختی های روزمره، نفهمیدم سال تحصیلی

کی گذشت!

آخرین روز در حیاط مدرسه، شور و غلغله ای برپا بود. بچه های سه کلاس ششم، برای خداحافظی با دبیرستان و مسئولان و قدردانی از حمات آنها، به صورت مشترک مهمانی باشکوهی برپا کرده بودند. همه ما با ابتکار و خلاقیت، برنامه ها را چنان طرح ریزی کردیم که از تک تک دست اندرکاران، با ذکر خاطره ای از دوران خدمتشان به نوبت تشکر کنیم. پذیرایی با ساندویچ و نوشابه و برش های کیکی که دست پخت خود بچه ها بود، هیجان ما را دوچندان نشان می داد.

خانم طالبان در سخنرانی کوتاه خود از زحمات بچه ها تشکر کرد و یادآور شد که برگزاری چنین جشنی تا به حال سابقه نداشته و خاطره آن را هرگز فراموش نخواهد کرد. خانم دالوند، دفتردار خوش روی دبیرستان، هنگام صحبت دچار احساسات شد و زمانی که تشویق همزمان بچه ها را دید نتوانست از ریختن اشک هایش خودداری کند. خانم احمدی هم دست کمی از او نداشت.

جالب تر از بقیه، طلعت خانم پیشخدمت مرسه و بابا بودند که در مقابل تشویق و تشکر بچه ها شرمگین و هاج و واج ایستاده بودند و نمی دانستند چه عکس العملی نشان بدهند. برای حسن ختام برنامه، دکلمه زیبایی توسط یکی از

شادگردان ششم الف، اجرا شد و آخر کار، چند عکس گروهی به یادگار گرفته شد.

پس از پایان مراسم حضار به مرور پراکنده شدند و دسته دسته دبیرستان را ترک کردند. همین همراه با عده ای دیگر از بچه ها، گرفتار جمع آوری وسایل و سر و سامان دادن به سالن بودیم. با نگاهی به پروین که سر میز را کمکم گرفته و جابجا می کرد گفتم: فکر نمی کردم همه چیز این قدر خوب برگزار بشه. توی این چند روز گذشته خیلی دلواپس بودم. -راستش منم انتظار نداشتم نمی دونی خانوم طالبان و بقیه چقدر تحت تأثیر قرار گرفته بودن! ولی از حق نگذیریم همه برنامه ها به طرف، مجری گری و مزه پرونی لایلا هرمنی هم به طرف.

-آره، به خصوص وقتی داشت تکیه کلام بغضی از دبیرا رو تقلید می کرد خیلی بامزه شده بود. نمی دونم متوجه شدی یا نه؟ وقتی ادای آقای سحرخیز رو درمی آورد، خود آقا از خنده غش کرده بود! باورم نمی شد که آقا این طور خوش خنده باشه!

-چرا خانوم مدیرو نمی گی؟ وقتی لایلا به تقلید از اون حرف زد از خنده ریسه رفت، داشت گلدون روی میز رو می نداخت.

-راستی تو با همه دیرا عکس گرفتی؟

-بین خودمون باشه، فکر کنم وقتی عکسا ظاهر بشه من مثل نخودی تو همه اونا باشم. تو چی؟ با کدوم گروه عکس گرفتی؟

-من فقط دو تا عکس گرفتم. یکی با بچه های کلاس، یکی هم با خانوم مدیر و خانوم احمدی.

-بچه ها داره دیر می شه. بقیه کارا رو بذارید واسه بعد، طلعت خانوم سر فرصت همه چیزو مرتب می کنه.

خانم طالبان حق داشت. وقتی از سالن بیرون آمدیم آفتاب در حال غروب کردن بود. عاقبت زمانی که همگی برای خداحافظی مقابل در بزرگ دبیرستان جمع شدیم، از تابش خورشید خبری نبود. خانم طالبان که به سمت اتومبیلش می رفت به خانم احمدی گفت: خیلی دیر شده، کاش می شد بچه ها رو تا مقصدشون برسونیم.

خانم ناظم، نگاهی به سویمان انداخت و گفت: فکر نمی کنم همه شون توی دو تا ماشین جا بگیرن.

-آقای آرام هنوز نرفته. می تونیم ازش خواهش کنیم زحمت رسوندن چند تا رو بکشه! می تونی به بابا بگی صداس کنه؟

-نیازی نیست، خودش داره میاد.

بعضی از بچه ها به رسم ادب تعارف می کردند که: «نه خانوم شما زحمت نکشید ما خودمون می تونیم بریم» اما خانم

طالبان هنوز هم در قبال آنها احساس مسئولیت می کرد. برخلاف بقیه، من خوشحال بودم که با وسیله نقلیه به منزل

برمی گردم چرا که هم از تاریکی وحشت داشتم و هم برای تأخیر بیشتر، باید به مادرم جواب پس می دادم. اما وقتی

فهمیدم جزو آن کسانی هستم که باید با اتومبیل آقای آرام حرکت کنم، مردد بودم که سوار بشوم یا نه.

بالاخره زمانی که خانم مدیر، من و بقیه را درون خودرو جا داد، قدرت مخالفتم سلب شد و بدون هیچ اراده ای کنار بقیه

جا گرفتم. بچه ها از لحظه حرکت مشغول صحبت بودند و هر کس درباره کم و کیف مراسم، نظر خاصی می داد. با این

حال همه در یک مورد اشتراک کلام داشتند و آن اینکه هرگز امروز و خاطره این مراسم را فراموش نخواهند کرد.

در بین بقیه حرفی برای گرفتن نداشتم و از شیشه کناری، مناظر بیرون را تماشا می کردم. با رسیدن به محله ای به نام

کارون، تعداد بچه ها یکی یکی کم شد و کمی بعد من تنها سرنشین اتومبیل آقای آرام بودم. تنهایی موجب شده خود را

با شرم گوشه صندلی جمع کنم. در همان حال سوال آقای آرام، توجه ام را جلب کرد.

-خانوم امینی، همین مسیرو برم؟

شرمگین گفتم: بله آقا لطفاً. راستش به خاطر رسولی مسیر من به کم دورتر شد وگرنه بیشتر از این مزاحمتون نمی

شدم.

-این چه حرفیه؟ شما اصلاً مزاحم نیستید، اتفاقاً تصمیم دارم شما رو درست و جلوی منزلتون برسونم، پس بهتره کاملاً

راحت باشید.

یک آن از فکرم گذشت «وای می خواد منو تا جلوی خونه ببره، اگه بفهمه ما تو چه محله ای زندگی می کنیم، پاک آبروم

می ره! کوچه مان با آن عرض کم، سطح خاکی، ساختمان های کهنه و بدقواره، با آن همه شلوغی و هیاهو و آن بوی گندی که از جوی پرلجنی که در تمام طول آن امتداد داشت کوچه را پر کرده بود، در خاطر من نقش بست «نباید بذارم تا اونجا بره، نرسیده به سر کوچه می گم ننگه داره»

-مراسم خوبی بود نیست؟

دوباره متوجه سوال او شدم. بله، خوب و بیاد موندنی. به خصوص برای ما بچه ها.

-شنیدم شما و چند تا دیگه از بچه ها برای برگزاری مراسم خیلی زحمت کشیدید؟ باید به همه تو خسته نباشی گفت.

ابتکار جالبی بود. همه رو غافلگیر کردید!

-خیلی ممنون آقا، امیدوارم به شما هم خوش گذشته باشه، هر چند خیلی کم توی سالن حضور داشتید.

در آینه جلو متوجه لبخند کمرنگش شدم.

-چند تا از ورق های امتحانی مونده بود که باید امروز تصحیح می شد. فکر نمی کردم توی اون همه سر و صدا و

شلوغی، کسی متوجه غیبت من شده باشه! پیداست حواس شما همه جا هست!

-بد یا خوب نمی دونم. ولی من عادت دارم توی این طور مواقع که همه دچار شور و هیجان مجلس هستن، یه گوشه می

ایستم و اطراف رو زیر نظر دارم. اگه امروز متوجه غیبت شما نمی شدم سرتون کلاه می رفت و چیزی از خوردنی ها

نصیبتون نمی شد.

-پس به سفارش شما اون عسرونه مفصل رو برای من آوردن؟ در این صورت لازم شد یک بار دیگه ازتون تشکر کنم.

-لحن دوستانه او احساس عذابم را کمتر کرد، گفتم: خواهش می کنم. قابل شما رو نداشت به خصوص که می خواستم با

یه خدمت کوچیک گذشته رو جبران کنم.

-جبران کنید؟ برای چی؟!

-آخه من یه عذرخواهی بزرگ به شما بدهکارم. تا به حال خجالت می کشیدم در موردش حرف بزنم ولی ممکنه دیگه

هیچ وقت شما رو دوباره نینم. پس لازمه همین الان اعتراف کنم که به مدت خیلی پشت سر شما تبلیغات منفی میکردم و پیش همه از اخلاقتون بد می گفتم. این موضوع مربوط به اون وقتی که از کلاس بیرونم کردید. هر چند همون روز جلوی همه تلافی کردید ولی من از دستتون رنجیده بودم و تأثیر بد این موضوع تا مدتها روی ذهنم مونده بود. بعدها فهمیدم که چقدر درباره شما اشتباه می کردم. برای همین دنبال راهی می گشتم که این قضیه رو جبران کنم.

این بار برخلاف انتظارم لبخندش عمیق تر شد و گفت: احساس می کردم دختر زودرنجی هستید ولی باورم نمی شد کینه توز هم باشید! باز جای شکرش باقیه که نظرتون در مورد من عوض شد.

-انگار از دستم ناراحت نشدید؟ باور نمی کنید توی این یک سال اخیر چقدر عذاب وجدان داشتم، اگه می دونستم ازم دلگیر نمی شید این موضوع را زودتر باهاتون درمیون می داشتم.

-چرا باید دلگیر بشم؟ به نظر من شما حق داشتید ناراحت بشید، آخه منم توی اون ماجرا بی تقصیر نبودم. لااقل اون روز می تونستم عاقلانه تر عمل کنم، به هر حال بهتره هر دوی ما، این خاطره رو از ذهنمون پاک کنیم، موافقید؟
-خواه ناخواه از ذهنمون پاک می شه. این یکی از خصوصیات آدمه که بعد از به مدتی دوری از کسی یا چیزی اونو کم کم فراموش می کنه.

-با این عقیده تون موافق نیستم. به نظر من اگر کسی یا چیزی برای انسان ارزش خاصی داشته باشه هرگز از ذهنش پاک نمی شه.

-آخ. آقا ببخشید.

-چی شده؟!

-هیچی، این قدر پرحرفی کردم که حواسم پرت شد، می شه لطفاً همین جا نگهدارید؟

اتومبیل را متوقف کرد و کمی به عقب برگشت: مطمئنید اینجا از مسیرتون دور نیست؟

-نه آقا، منزل ما همین دوروبر است، بقیه رو نمی شه سواره رفت.

با پایین آمدن از خودرو، کنار شیشه جلو قرار گرفتم و با نگاهی به او گفتم: بابت زحمتی که کشیدید خیلی ممنون، در ضمن به خاطر تمام زحمات این دو سال هم واقعاً متشکرم.

-این خداحافظی برای همیشه ست؟

-بله، چون ممکنه دوباره موفق نشم شما رو ببینم.

-در این مورد نمی شه با اطمینان حرف زد. دنیا کوچیک تر از این حرفاست. در هر صورت امیدوارم موفق باشید. خدانگهدار.

-خداحافظ آقا.

آن قدر تعلل کردم که از محدوده ما دور بشود و بعد آهسته به داخل کوچه پیچیدم. سرم پایین بود و فکرم در پرواز. چهره خندان طالبان، اشک های خانم احمدی و دالوند، مزه پرانی های هرمزی، سالن بهم ریخته مدرسه، دلهره های قبل از امتحان، زنگ های تفریح و شور و شوق بچه ها، شیطنت های ساعت های بیکاری، سیمای جدی آقای سحرخیز و نصیحت های خانم بهبهانی در کلاس ادبیات، تمام این حوادث مثل پرده سینما در مغزم جان گرفت و مرا به یاد این حقیقت می انداخت که همه چیز تمام شد. دوازده سال مثل یه خواب طولانی گذشته بود و تا دو سه هفته دیگر می توانستم مدرک قبولی با افتخار به همه نشان بدهم. ببینم بعد از این باز هم کسی جرأت می کرد پشت سرم حرف بزند؟

-مینا ... مینا

صدای محمد مرا از دنیای خود بیرون کشید. از طرف ناوایی می آمد. بوی نان داغ مشامم را نوازش کرد.

-سلام آجی.

-سلام به روی ماهت، خسته نباشی. این همه نون رو واسه خودمون گرفتی؟!!

-آره. امشب مهمون داریم. آجی معصومه با عمو نبی اومدن، پسرعموی عمو نبی هم هست. چرا این قدر دیر کردی

آبجی؟

مراسم خداحافظی یه کم طولانی شد. کدوم پسر عمومی آقا نبی اومده؟

همون که اسمش حمید اقااست. میگن قراره بره خارج امشب واسه خداحافظی اومده. در ذهن دنبال خاطره حمید در شب عروسی میگشتم. قیافه او تقریباً از یادم رفته بود. بعد از شب عروسی دیگر او را ندیده بودم. عجب! پس اون بالاخره تصمیمش رو عملی کرد! آفرین با اینکارش بهمه نشون داد که آدمای معمولیم با تلاش میتونن به هدفشون برسن.

آنشب بعد از رفتن مهمانان افکار تازه ای ذهنم را مشغول کرد. آخر شب روی پشت بام در بستر دراز کشیده بودم و به سوسوی ستاره ها نگاه میکردم. حرفهای حمید درباره کشور فرانسه را یکبار دیگر پیش خود مرور کرد. دلم میخواست با قدرت خیال دور نمای آن جا را در ذهن مجسم کنم ولی اینکار راحت نبود. چرا که چشمهای من غیر از منظره های شهر کوچکم آبادان جای دیگری را ندیده بود.

عاقبت آن لحظه رسید لحظه ای که با در دست گرفتن قبولی طعم شیرین پیروزی و شوری اشک شوق را همزمان مزه مزه کردم. در میان بچه هایی که اطرافم بودند بعضی هاصمیمانه مرا در بغل میگرفتند و موفقیتم را تبریک میگفتند. در بین آنها صراف دوست چند ساله ام خوشحالیش را بیشتر از دیگران نشان میداد. او همانطور که دستش را دور گردنم حلقه کرده بود مرا بسمت خود کشید و کنار گوشم آهسته گفت: مینا آقای ارام تو اتاق بایگانی منتظرته. گفت بری اونجا باهات کار داره.

بعد از خوش و بشی با بچه هایی که دور و برم بودند بسمت اتاق بایگانی براه افتادم. هنوز از هیجان دیدن مدرک قبولی سرخوش و سرحال بودم. پس از ضربه ای بدر وارد شدم آقای ارام سرگرم نوشتن یک متن بود. سلامم را به گرمی جواب داد. چهره اش سرحالتر از همیشه بنظر میرسید.

بیا تو خانوم امینی. نگفتم ممکنه سعادت دیدار شما دوباره دست بده؟ حالتون چطوره؟

به لطف شما بد نیستم آقا.

بابت موفقیت امروزتون بهتون تبریک میگم. امیدوارم همیشه همینطور موفق و پیروز باشید.

خیلی ممنون آقا منم باید از ما و بقیه دیرای خوبم تشکر کنم. اگه زحمتای شما نبود ما بچه ها نمیتونستیم براحتی موفق بشیم.

به پشتی صندلی تکیه داد و با لحنی حاکی از رضایت گفت: نیازی به تشکر نیست. همه ما فقط انجام وظیفه میکنیم. از این گذشته دیدن نمره های عالی دانش آموزان خوبی مثل شما جبران همه این زحمات رو میکنه چرا نمیشینید؟ در حالی معذب روی یکی از این صندلیها جا گرفتم.

حتما کنجکاو شدید که برای چه کاری خواست بیاید اینجا اینطور نیست؟

کلامم بی اختیار با لبخند همراه شد: اگه بگم نه دروغ گفتم.

او هم لبخندش را مهار نکرد: خوشحالم که دختر راستگویی هستید. در عوض منم سعی میکنم بدون رودربایستی با شما صحبت کنم. خاطرتون هست چند وقت پیش ازتون پرسیدم تصمیمتون برای پیدا کردن شغل جدی هست یا نه؟ پیش قلبم شدیدتر از حد عادی شد گفتم: بله اقا یادمه! هنوزم روی همون تصمیم هستین؟

خوب معلومه تمام خوشحالی من برای گرفتن این مدرک فقط به این دلیل که بتوانم باهاش کار پیدا کنم.

میشه پرسم شما دنبال چه شغلی هستید؟ حرفه بخصوصی را در نظر دارید؟

نه راستش من هیچ نوع تجربه کاری ندارم ولی میدونم اگه پیش بیاد هر نوع فنی رو خیلی سریع یاد میگرم. البته به شرط اینکه از سالم بودن محل کارم خاطر جمع باشم و در ضمن بدونم حقوق خوبی در ازای کار بمن میدن.

از ماشین نویسی یا منشی گری هیچ سردر میارید؟

تا بحال فرصتی پیش نیومده که خودمو امتحان کنم ولی میدونم که با گذروندن یه دوره فشرده از پس هر کاری بر میام.

راستش موضوع اینه که من شرکتی رو سراغ دارم که دنبال یک منشی با عرضه و زرنگ میگردد! از نظر محل شرکت

خیالم راحت‌تر چون رییس اونجا یکی از نزدیکان منه. در مورد در آمدش هم میدونم که رضایت شما رو جلب میکنه فقط مشکل اصلی اینجاست که شما قبلا جایی کار نکردید و هیچ تجربه ای درباره یان شغل ندارید.

این خبر چنان مرا به هیجان آورد که از تاثیر آن داغ شدم. بدست آوردن این شغل یعنی رسیدن به ارزوهایی که اینهمه برای دست یافتن به آنها زحمت کشیده بودم. هر چند بعید نبود با این مدرک بتوانم در یک اداره دولتی مشغول بکار شوم ولی بدست آوردن مشاغل دولتی مستلزم دوندگی های زیادی بود که وقت کافی میخواست اما من عجول تر از آن بودم که بخواهم باز هم صبر کنم.

ظاهر آرامی بخود گرفتم و گفتم: گمون نکنم کار منشی گری بصورتی باشه که از پس او بر نیام اگه با استخدام موافقت بشه میتونم د رعرض چند روز امور کار رو دست بگیرم و در حال انجام وظیفه ضعفای خودمو برطرف کنم.

من مطمئنم که شما از پس اینکار بر می آید. فقط باید قبلا با آقای حجازی صحبت کنم در صورت موافقتش دیگه مشکلی در کار نیست و شما میتونید به زودی مشغول بکار بشید.

با تمام خودداری نتوانستم موافقتم را پنهان کنم. در حال بلند شدن گفتم: مهم نیست که این شغلو رو بدست بیارم یا نه به هر حال از زحمتی که میکشید واقعا متشکرم.

هنوز کاری نکردم که قابل تشکر باشه اگر موفق بشم پاداشم فقط خوشحالی شماست.

ممنونم اقا خوب اگه امری ندارید من دیگه از حضورتون مرخص میشم.

انگار خیلی عجله دارید؟

راستش دلم میخواد زودتر برم مدرکمو به مادرم نشون بدم. اون امسال خیلی با من کنار اومد حالا وقتشه که تشکر کنم.

بسمت در میرفتم او هم بدنالم اومد.

باشه میتونید فعلا تشریف ببرید ولی من از چه راهی میتونم نتیجه رو بهتون اطلاع بدم؟

شما کلاس تابستونه نمیزارید؟

چرا اتفاقا از هفته آینده شروع میشه روزهای فرد از ساعت 9 تا 11.

پس من هفته آینده سه شنبه همون ساعت مزاحمتون میشم. از نظر شما اشکالی نداره؟

نه اتفاقا خیلی هم خوبه. پس سه شنبه منتظر تون هستم. فقط دیر نکنید.

چشم اقا فعلا خدا حافظ.

همانطور که انتظار داشتم خبر قبولیم در محل با حیرت و ناباوری دهان به دهان پیچید. شاید در تمام این دور و حوالی

تعداد دخترانی که به این درجه تحصیلی رسیده بودند از انگشتان دست تجاوز نمیکرد.

پدرم تمام شوقش را با جعبه بزرگ شیرینی نشان داد و از مادر خواست انرا بین همسایه ها پخش کند. این عمل نهایت

بزرگواری او را میرساند چون میدانستم روزهای آخر برج وضع مالی اش اصلا خوب نبود. در حالیکه اشک شوق صورتم

را خیس کرده بود دستهای زحمت کشیده اش را محکم بوسیدم و آرزو کردم بتوانم هر چه زودتر زحماتش را جبران

کنم.

همان شب وقتی موضوع پیشنهاد آقای آرام را با او مادر در بین گذاشتم چهره هایشان از شوق روشن شد. پدرم گفت: ببا

صبر نمیکنی سر فرصت تو به اداره دولتی استخدام بشی؟

با مدرکی که من دارم میتونم خیلی جاها استخدام بشم ولی وقت میبره. حالا اگه خدا خواست و این شغلو گیر آوردم. سر

فرصت میتونم هر کای بکنم. ولی اگه دیدم جای خوبیه و حقوق و مزایاش کافیه دیگه نیازی نیست شغلمو عوض

کنم. حالا تا ببینم خدا چی میخواد خیلی وقته منتظر چنین موقعیتی هستم. اگه به امید خدا دستم به اینکار بند بشه همه

مشکلاتمون یواش یواش حل میشه. میتونیم تو به محله بهتر خونه کوچیکی اجاره کنیم و به کم به زندگیمون سر و

سامون بدیم مهمتر از همه اینکه دیگه نمیزارم مامان بره کار کنه.

حس قدرشناسی در نگاه پدرم پیدا بود گفت: نمیخواد اینقدر به فکر زندگی ما باشی. اگه به امید خدا کاری پیدا کردی اول

باید به کم خرت و پرت برای خودت جمع کنی ما به عمر با این وضعیت ساختیم بعد از اینم میسازیم.

اگه قرار بود من فقط به فکر خودم باشم خیلی وقت پیش زحمتو کم میکردم. بالاخره بین اینایی که تابحال اومدن یکی پیدا میشد که بتونه زندگی راحتی برام روبراه کنه. ولی من به فکر همه مون هستم حالا نمیتونم زیاد درباره اش صحبت کنم ولی اگه دستم بکاری بند شد اونوقت میفهمید مقصود اصلیم چیه.

علیرضا و مرضیه در حالیکه دور دهانشان از ژله روی شیرینی قرمز شده بود به کنارم آمدند علیرضا با خوشحالی گفت: آجی مینا کاشکی همیشه قبول بشی تا آقا شیرینی بخره.

خوشحالی او بمن هم سرایت کرد. با خنده ای از روی خوشی گفتم: دعا کن جواب آقای ارام مثبت باشه برج آینده خودم هر شیرینی که دوست داشتید براتون میخرم.

آفتاب قبل از ظهر از پشت لای نم و شرعی سوزندگی کمتری داشت اما دم کردگی هوا نفس گیر بود. پیاده رو کم عرض و پر رفت و آمد بنظر میرسید. برای اجتناب از برخورد با دیگران با دیگران هر چند لحظه یکبار شتاب قدمهایم کم میشد. مثل همیشه تمام راه را تا مدرسه پیاده طی کردم. راه اشنای همیشگی دیگر وجب به وجب این مسیر را میشناختم. چه اتفاقات مختلفی که در تمام این سالها طی رفت و آمدها رخ نداده بود! ولی امروز با همیشه فرق داشت. امروز هیجان عجیبی داشتم در تمام طول راه شاید صدبار از خود پرسیدم: یعنی آقا موفق شده رضایت رییس شرکتو جلب کنه؟ و برای آرامش خیال هر بار بخود میگفتم هر چی خدا بخواد همون میشه. و از در بزرگ مدرسه وارد حیاط شدم. همه جا در سکوتی دلنشین فرو رفته بود و جز سر و صدای گنگی از سمت یکی دو کلاس صدای دیگری بگوش نمی رسید وقت را در ذهنم محاسبه کردم تا جاییکه خاطرمد بود ساعت 9 و نیم از منزل بیرون آمدم با سرعتیکه که من قدم برمیداشتم الان باید ساعت 10 یا 10:15 دقیقه باشد. با دودلی نگاهی به دور و برم انداختم مردد بودم اول به دفتر برم یا بین کلاسها آقای ارام را پیدا کنم. با یک دم و بازدم عمیق بخود قوت قلب دادم و بسمت دفتر براه افتادم. هنوز چند قدمی با آنجا فاصله داشتم که صدایش را شنیدم. نگاهم به عقب برگشت از پنجره اتاق بایگانی مراقبم بود با اشاره دست او مسیرم تغییر کرد. زودتر از آنکه ضربه ای بدر بزنم در بروی پاشنه باز شد. جواب سلامم را با روی

باز داد در حال داخل شدن توجه ام به سبک لباس پوشیدنش جلب شد. بنظرم پیراهن سفید و شلوار سرمه ای به او خیلی برازنده بود. زمانیکه یکی از صندلی ها را تعارفم میکند دزدکی نگاهش به چهره اش انداختم. میخواستم از روی چهره به مثبت یا منفی بودن جواب پی ببرم اما قیافه او مثل همیشه هیچ چیز را نشان نمیداد. فقط در رفتارش نوعی بیخیالی یا خونسردی بچشم میخورد.

پیداست خیلی خسته شدید حتما تمام راه را پیاده اومدید؟

زیاد خسته نیستم به پیاده روی عادت دارم بار اولم نیست.

بنشینید راحت باشید امروز هوا خیلی دم کرده! به نوشیدنی خنک میل دارید؟

روی صندلی مقابل او نشستم و گفتم: نه ممنون هیچی نمیخورم. راستش دوست ندارم زیاد وقت شما رو بگیرم میدونم گرفتارید و الان بخاطر من اینجا هستید. چون سفارش کرده بودید فقط برای شنیدن جواب مزاحمتون شدم.

اتفاقا اصلا مزاحم نیستید. در واقع منم بخاطر شماست که تا این ساعت توی مدرسه موندم و گرنه کلاس 20 دقیقه پیش تمام شد. این زنگ آقای نظارتی برای بچه ها کلاس گذاشته.

خیلی بد شد. باور کنید دلم نمیخواست تا این اندازه بزحمت بیفتید. واقعا شرمنده ام.

اینقدر تعارف نکنید چون هنوز اقدام مثبتی براتون انجام ندادم. از طرفی متاسفانه نتونستم اونطور که باید و شاید در رابطه با شغلی که گفته بودم مثمر ثمر باشم.

در یک لحظه قلبم از حرکت ایستاد! یا شاید این تصور من بود هر چند احتمال جواب منفی را در نظر گرفته بودم ولی

باور نمیکردم شنیدنش اینقدر برایم ناگوار باشد. اولین تجربه شکست تلخ و ناگوار بود به اندازه ای که نزدیک بود اشکم

سرازیر شود. صدایم بسختی در می آمد: پس درست نشد؟ اشکالی نداره میتونم شانسمو به جای دیگه امتحان کنم. در هر

حال شما به اندازه کافی تلاش کردید بابت همه چیز ممنونم با اجازه من دیگه از حضورتون مرخص میشم.

دلم میخواست از آنجا فرار کنم ترسم از این بود که بی اختیار اشکم سرازیر شود. در آنصورت تمام غرورم پایمال

میشد.

کجا با این عجله؟ نکنه از حرف من دلگیر شدید؟

نه آقا این چه حرفیه؟ چرا باید دلگیر بشم؟ من رعایت مسئله دیگه ای رو میکنم. نمیخوام خدای نکرده وجودم توی این اتاق مایه دردسر شما بشه.

نفهمیدم این دلیل از کجا به ذهنم خطور کرد.

نگران نباشید من در محل کارم اونقدر اعتبار دارم که برای کسی سوء تفاهمی پیش نیاد. در ضمن حرف من با شما هنوز تموم نشده اگر ممکنه لطفا سرجاتون بنشینید که من بقیه مطلب رو عرض کنم.

مگه باز م حرفی برای گفتن مونده؟

اگه شما اجازه بدید عرض میکنم. مطلب اینجاست که من دیروز با رییس شرکت صحبت کردم و شرایط شما رو تا جایی که امکان داشت برایش شرح دادم گرچه ظاهرا با استخدام شما مخالفتی نداشت ولی مایله اول شما رو از نزدیک ببینه و آزمایش مختصری ازتون به عمل بیاره. حالا اگر موافقید من آدرس شرکت رو براتون مینویسم در صورتیکه تمایل داشتید راس ساعت 8 صبح فردا باید در دفتر شرکت حاضر باشید سوالی در این مورد ندارید؟

برای لحظه ای مبهوت نگاهش کردم و بعد بخود آمدم: فقط یه سوال...میخوام بدونم چرا اولش اظهار تاسف کردید در صورتیکه تا اینجا کار همه چیز امیدوار کننده است؟

دوباره همان برق شیطننت در نگاهش پیدا شد و گفت: به دو دلیل اول اینکه من خیال داشتم بخاطر قرابت فامیلی با آقای حجازی شما رو بدون دردسر بی اینکه امتحانی پس بدید استخدام کنم اما نشد...دلیل دوم اجازه بدید در مورد این یکی صحبت نکنم چون میترسم دلگیر بشید.

من دیگه مثل گذشته بچه نیستم و محاله از دست شما دلگیر بشم لطفا بگید دلیل دومی چی بود؟

سرش را پایین انداخت. تمام اجزا صورتش خنده سرکوب شده ای را نشان میداد: راستشو بخواید امروز به محض

ورودتون سعی کردم بفهمم چقدر برای شنیدن جواب اشتیاق دارید ولی متوجه شد که شما هم دارید تلاش میکنید که در مقال خبر امروز خونسرد و بی تفاوت باشید این بود که به سرم زد کمی شما رو اذیت کنم.

ای بدجنس پس فقط میخواستی اشک منو در بیاری؟ این فکری بود که از سرم گذشت ولی جرات بزبان آوردنش را نداشتم در عوض گفتم: تبریک میگم چون کاملا موفق شدید دیدید که فوراً عکس العمل نشون دادم. به هر حال برای دلیل اول خوشحالم که ازم امتحان میشه. اینطوری میفهمم شایستگی این شغلو دارم یا نه. ولی بخاطر دلیل دوم حتما توی این دو سال شاگردتون رو خوب شناختید؟

من معمولا هیچ کاری رو بدون جواب نمیزارم پس منتظر تلافی باشید.

از طرز گفتارم پیدا بود که دیگر ناراحت نیستم. در جواب گفتم: شما مختارید هر طور مایلید با من تا کنید بشرط اینکه کینه مو بدل نگیرید.

صدای ضربه ای بدر او را از ادامه صحبت باز داشت. بابای مدرسه بود سرش را از لای در تو آورد و گفت: آقای آرام خانم مدیر سفارش کردن قبل از رفتن یه سر برید دختر آرام سرش را بسوی او تکان داد و گفت: بگید تا چند دقیقه دیگه میام خدمتتون.

دوباره از جا بلند شدم و گفتم: من آدم کینه توزی نیستم ولی معمولا به حرفم عمل میکنم. ضمناً بابت همه چیز ممنونم و امیدوارم چون شما معرفم شدید از آزمایش فردا سر بلند بیرون پیام.

فهمید که قصد خداحافظی دارم. متعاقب من از جا برخاست و دنبالم تا کنار در ورودی آمد.

منم ارزویی جز موفقیت شما ندارم و از حالا مطمئنم که از این ازمون پیروز بیرون میاید راستی این شماره تلفن منزل ماست. دلم میخواد فردا هر طور هست منو از نتیجه کار باخبر کنید. اگر جز خودم کسی گوشی رو برداشت کافیه بگید با من کار دارید فراموش نمیکنید؟

حتما زنگ میزنم چون شما بیشتر از هر کسی حق دارید از نتیجه زحمتتون باخبر بشید. امر دیگه ای نیست؟

نه کار دیگه ای ندارم به خانواده سلام برسونید و...

نگاهم برای لحظه ای مستقیم به او افتاد. مردمک سیاه رنگ آن دو چشم عقابی برق عجیبی داشت!

بابت فردا نگران نباشید بلطف خدا همه کارها روبراه میشه.

نفهمیدم این چه حالی بود که پیدا کردم! تپش قلبم بی اختیار بالا رفت و صورتم در جا داغ شد! صدایم در نمی آمد آهسته

گفتم: امیدوارم خدا حافظی آقا.

خدانگهدار او را در حال دور شدن شنیدم. چند دقیقه طول کشید تا بحال عادی برگشتم. و هنوز نمیدانستم چرا به اینحال

دچار شده بودم؟ چرا از نگاه به آن دو چشم سیاه اینطور شرمگین و دستپاچه شدم؟ این همان چهره ای بود که بارها و

بارها در کلاس دیده بودم چطور قبلا به این حال نمی افتادم؟ سوالهایم همه بی جواب بودند. شاید برای اینکه هیچ تجربه

ای در این موارد نداشتم. با خروج از مدرسه بدون توجه به گرمی هوا قدمهایم سرعت گرفت. دیگر نباید به آن موضوع

فکر میکردم هر چه بود گذشت. من مسایل مهمتری برای مشغول نگه داشتن فکرم داشتم. امشب باید خود را برای

ملاقات فردا آماده میکردم این مهمترین موضوع بود.

با نگاهی به نمای ساختمان شرکت (حمل و نقل دریای جنوب) ترس برم داشت. قراره من منشی خصوصی رییس این

شرکت بشم؟ با این ذهنیت توی دلم حسابی خالی شد و به شک افتادم که اصلا خودم را نشان بدهم یا نه؟ همانطور دو دل

ایستاده بودم و به ساختمان سه طبقه شرکت و فضای سبز اطرافش نگاه میکردم. از بخت بد ساعتی هم د ریین نبود که

وقت دقیق را بفهمم. عرض خیابانی را که به محوطه پارکینگ شرکت منتهی میشد یکی دو بار قدم زنان گز کردم. این

اطراف سر و صدای زیادی نبود. انگار وسایط نقلیه به این خیابان فرعی تردد زیادی نداشت بخودم گفتم از چی میترسی

؟ مگه قراره دارت بزنی؟ سرتو بنداز پایین برو تو شرکت بالاخره یا قبول میشی یا نمیشی. ولی انگار دو وزنه سنگین به

پاهایم بسته بودند. و قدرت پیشروی نداشتم. بقدری این دست آن دست کردم که عاقبت سر و کله خودروی نارنجی

رنگی پیدا شد. کمی آنطرفتر نگه داشت مرد نسبتا مسنی که بر آمدگی شکم توازن اندام یک پرده گوشتی اش را بهم

زده بود. از آن پیاده شد. کیف سیاه رنگش را دست بدست کرد و اسکناس ده تومانی را به راننده داد و اشاره کرد که بقیه را برای خود نگه دارد. چشمم به ساعت مچی طلایی رنگش افتاد. همین موقع هم او متوجه من شد و کنجکاو نگاهم

کرد. پرسیدم: ببخشید اقا ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: 8:20 دقیقه.

خیلی ممنون.

دلشوره ام بیشتر شد از زمانیکه باید خود را در شرکت معرفی میکردم 20 دقیقه گذشته بود.

سرش را بطرفم تکان داد و راه افتاد. اما هنوز دو سه قدم دور نشده بود که برگشت و با تردید پرسید: ببخشید خانم شما

اینجا کار بخصوصی دارید؟

بوی اودکلونش از این فاصله هم بخوبی حس میشد. ظاهر مرتبی داشت و قیافه اش مهربان بنظر میرسید. شاید یکی از

مشتریها یا کارمندان شرکت بود؟ بهر حال میشد از طریق او درباره شرکت کسب اطلاع کنم. از آنجایی که سن و سال

پدرم را داشت از گفتگو با او معذب نبودم. با لحن خودمانی و بیتکلف گفتم: راستش کار بخصوصی ندارم. قرار بود امروز

صبح پیام رییس این شرکتو ببینم ولی حالا که اومدم دو دلم برم تو یا نرم.

کنجکاو شد و پرسید: خیلی وقته اینجا ایستادید؟

مطمئن نیستم گمون کنم نیم ساعتی هست نمیدونم شایدم بیشتر.

حالا که تا اینجا اومدید چرا تردید میکنید؟ برید داخل بلاخره به جوری میشه.

نمیدونم چیکار کنم راستش اولین باره که به اینجور جایی میام برای همینه که دلشوره دارم. میتروسم جلوی رییس هول

بشم و سوالارو خوب جواب ندم. آخه قراره رییس شرکت ازم چند تا سوال پرسه. اگه دستپاچه بشم و درست جواب ندم

پاک آبروم میره.

مگه میخواید استخدام بشید؟

والا اون آقایی که معرف من شده میگفت رییس به منشی واسه دفتر خودش میخواد از شما چه پنهن وقتی این پیشنهادو شنیدم فکر میکردم باید به شرکت نوبنیاد و جمع و جور باشه. حالا که از نزدیک محل کارو دیدم نمیدونم از پس اینکار برمیام یا نه؟

گویا صداقت من بدلش نشست چون با لحن پدران و با محبتی گفت: چرا نمیتونید؟ بنظر نیاید دختر بی دست و پای باشید. بزرگ و یا کوچیک بودن شرکت زیاد اهمیتی نداره مهم اینه که شما با اعتقاد به نفس برید جلو حالا با من بیاید راهنماییتون میکنم بینم دختر شما چند سال داری؟

همراهی با او جان تازه ای به کلبدم دمید در جواب گفت 18 سال تازه دیپلم رگفتم. اتفاقا یکی از دبیرهای دبیرستان چون میدونست من دنبال کار میگردم این شغلو بهم پیشنهاد کرد. اینطور که میگفت رییس شرکت باهاش به نسبتی داره راستش بیشتر واسه همین نگرانم اگه امروز آبروریزی کنم او بنده خدا هم که معرفم بوده شرمنده میشه.

در کنار او از پله ای جلوی ساختمان بالا رفتم با چهره خندانی نگاهم کرد و گفت: انقدر نگران نباش بنظر من هیچ دلیلی نداره که شما موفق نشید با خوشحالی گفتم: خدا از زبونتون بشنوه.

در ورودی را برام گشود و همانطور که بداخل هدایتیم میکرد. با همان خوش خلقی گفت: من مطمئنم رییس شما رو ببینه بدون شک قبولتون میکنه.

با فرو نشستن آفتاب گرما بحد زیادی کاهش میافت و این بار نوبت زمین بود که حرارت گرفته شده را پس بدهد. با اینحال مردم از فرصت استفاده میکردند و از خانه ها بیرون میزدند. انجام خرید روزانه گشت و گذاری در خیابان و دیداری از همسایه ها و دوستان اینها همه بهانه ای بود که گشتی در محله بزنند و حال و هوایی عوض کنند. خیابان 15 نیز در این ساعت شلوغ و پر رفت و آمد بنظر میرسید. مکالمه تلفنی با سر و صدایی که خودروها عابرین و فروشنده ها براه انداخته بودند مشکل بنظر می آمد. خصوصا که اتاقت عمومی درست بر خیابان قرار داشت. گوشی را محکم به

گوشی چسباندم که مانع از شنیدن صداهای اطراف بشوم و شماره را گرفتم. کمی بعد صدای ضعیفی از آنسوی سیم بگوش رسید: الو... بفرمایید.

الو منزل آقای آرام؟

بله بفرمایید.

میبخشید با آقای محسن آرام کار داشتم.

خودم هستم بفرمایید.

سلام آقا من مینا هستم مینا امینی.

حالتون چطوره خانم امینی؟ صداتون بقدری عوض شده که اصلا شما رو نشناختم!

راستش منم صدای شمارو نشناختم امیدوارم مزاحم نشده باشم.

-اگه می دونستید امروز چقدر منو چشم انتظار گذاشتید این حرف رو نمی زدید. بهتون تبریک می گم، خوب جوری تلافی کردید.

-منظورتون چیه آقا؟!

-منظورم تاخیر در تلفنه، اگه من در دادن جواب فقط چند دقیقه شما رو منتظر گذاشتم شما امروز از صبح منو پای تلفن نگه داشتید.- آخ... بیخشید آقا! واقعا عذر می خوام، باور کنید اگه میدونستم موضوع این قدر براتون مهمه صبح با شما تماس می گرفتم.

-خوب اشکال نداره، این بار رو می بخشم به شرط اینکه بیشتر از این منظررم نذارید. تعریف کنید بینم امروز چی کار کردید؟

-جای شما واقعا خالی بود آقا. امروز به قدری روز هیجان انگیزی بود که تا زنده ام فراموش نمی کنم. البته از شما چه

پنهون خدا خیلی کمکم کرد والا موفق نمی شدم.

-چطور مگه آزمونش سخت بود؟

-نه آقا، راستشو بخواید اصلا امتحانی به اون صورت ازم نگرفتن، جریانش خیلی طولانیه، نمی دونم فرصت دارید همه رو

بشنوید یا نه؟

-خیالتون کاملا راحت باشه، من در حال حاضر کار خاصی ندارم. برای گفتن ماجرا هیچ عجله ای نکنید.

-حقیقتش آقا همه چیز از همون ساعتی که رفتم شرکت شروع شد. بی رود ربایسی بگم که وقتی چشمم به ساختمان

شرکت افتاد حسابی ترس برم داشت و تصمیم گرفتم راه اومده رو برگردم. همین طور مردد و دودل بودم که از شانسم

یه تاکسی از راه رسید و یه نفر پیاده شد. به نظرم آدمه خوبی اومد، وقتی ازش ساعتو پرسیدم با صمیمیت بهم جواب داد

و بعد پرسیداونجا کاری دارم، منم خجالتو کنار گذاشتم و رک و پوست کنده بهش گفتم واسه چی اونجا وایسادم. میون

حرفام براش اعتراف کردم که از مواجه شدن با رئیس شرکت واهمه دارم. اول از حالت من خندش گرفت، بعد سعی

کرد منو دلداری بده و برای روبرو شدن با رئیس آماده کنه. بعدم خودش منو راهنمایی کرد و با هم وارد ساختمان

شرکت شدیم. آقای آرام باورتون می شه این مردی که من این همه راحت باهاش حرف زده بودم، خود آقای

رئیس بود؟! اینطور که از خودش شنیدم، امروز اتومبیل شون موقع بیرون اومدن از منزل خراب میشه، گویا راننده

اتومبیل رو برده درستش کنه، برای همین آقای حجازی مجبور شده با تاکسی بیاد سرکار. من که می گم تمام این

اتفاقات کار خدا بوده، چون تمام دیشب داشتم دعا می کردم که امروز مشکلی پیش نیاد و بتونم توی مصاحبه موفق

بشم، دیگه نمی دونستم اون کاری می کنه که نه تنها سوالی ازم پرسیده نمیشه، بلکه همین جوری کلی تو دل آقای

رئیس جا باز می کنم.

-عجب اتفاق جالبی! پس موفق شدی دل آقای حجازی رو بدست بیارید! مطمئنا همین خلق و خوی بی آرایش شما نظر

حجازی رو جلب کرده چون می دونم اون از شخصیت های خاص خوشش میاد. در هر صورت بهتون تبریک میگم و

امیدوارم بتوانید در مدت کوتاهی شایستگی های خودتون رو نشون بدید، خوب قرار شد از کی مشغول بکار بشید؟
 -از فردا، البته فعلا تا یک ماه به عنوان کار آموز میرم اونجا، به آقای حجازی قول دادم یک ماه به ماشین نویسی فارسی و لاتین مسلط بشم. ضمنا باید توی این مدت بقیه کارها رو هم از منشی قبلی یاد بگیرم تا بعد مشکلی پیش نیاد... می دونید آقا، اگه بتونم توی این شرکت موفق بشم و به روزی به آرزو هام برسم، فراموش نمی کنم که شما بانی اصلی این موفقیت بودید. به خاطر همه چیز از شما ممنونم، این زحمت شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. در ضمن ببخشید که این قدر وقتتون رو گرفتم.

-من کاری نکردم، به قول خود شما همه لطف خدا بود. اما قبل از اینکه خداحافظی کنید یائتون باشه هر وقت به مشکلی بر خوردید یا نیاز به راهنمایی و همفکری داشتید، شماره ی من پیش شماست. خوشحال میشم به این بهانه یادی از من بکنید. سلام گرم منو به خانواده برسونید و مواظب خودتون باشید.

-ممنونم آقا، شما هم به اهل منزل سلام برسونید و بخاطر مزاحمت من عذر خواهی کنید. خداحافظ.

در حالی که (به امید دیدار) او را بسختی می شنیدم مکالمه را قطع کردم در مسیر بازگشت قدم هایم سنگین برداشته می شد. همانطور که به داخل کوچه می پیچیدم با خود گفتم:
 "فکر نمی کنم موقعی پیش بیاد که آقای آرام رو ببینم".

دوم

صدای ترمز وانت بار و به دنبال آن طنین بوقش که بی شباهت به صدای قره نی نبود، بچه ها را به جلوی در کشاند. مادر داشت با شتاب زبانه ی چفت در پایین می کشید تا هر دو لنگه را باز کند. از چهره اش می شد فهمید که چقدر خوشحال است! پدرم همراه با راننده سرگرم باز کردن طنابی بودند که مبل ها را روی هم ننگه می داشت. نگاه شیفته مادر از روی نقش خوشرنگ روکش مبلی که پایین گذاشتند به من که کناری ایستاده بودم افتاد. همین یک نگاه کافی بود که با تمام وجود احساس لذت کنم و خستگی از تنم بیرون برود.

زندگی داشت روی خوشش را به ما نشان می داد. با آمدن به محله ی جدید، همه ی تلاشم این بود که با خاطرات گذشته خداحافظی کنیم و زندگی جدیدی برای خودمان بسازیم. با چیدن مبل ها در مهمانخانه، این قسمت شکل زیبایی پیدا کرد. محمد مثل آدم بزرگها روی مبلی به پشت تکیه داده بود ولی علیرضا و مرضیه از خوشحالی روی کاناپه بالا و پایین می پریدند. مادر با سینی چای وارد شد و تا نگاهش به آن ها افتاد صدایس بلند شد:

-آروم بشینید! دوباره این جوری روش پپر پپر کنید، فنراش در میره دیگه بدرد نمی خوره. در حالی که کنار من و پدر می نشست موضوع جدیدی را پیش کشید و گفت:

-باورم نمی شد قسط یخچال و تلویزیون به این زودی تموم بشه!

گفتم: چشم به هم بزنی به امید خدا قسط فرش و این مبلها هم تموم می شه، بعد انشاءالله نثبت یه گاز فردار درست و حسابیه.

-دستت درد نکنه مادر، ولی به خدا ما راضی نیستیم اینقدر خودتو به زحمت بندازی. یک سال و نیمه که داری کار می کنی ولی هنوز یه ریال واسه خودت پس انداز نکردی. پو باید یه فکر آینده ی خودت هم باشی مینا جون.

-اگر منظورت ازدواجه، من حالا حالاها خیالشو ندارم. آینده ی من فعلا شماها یید، بعد از اینکه خیالم از شماها راحت شد اون وقت یه فکری تاسه ی خودم می کنم.

-اون وقت دیگه دیر مادر، خیال می کنی دیگه تا کی جونه؟ به قول خودت روزا داره مثل برق می گذره، تو که حرفاتو به من نمی گی، از معصوم شنیدم که رئیس تو رو واسه یکی از آشناهاش خواستگاری کرده ولی تو ندیده اونو رد کردی! فکر نمی کنی داری به بختت پشت پا می زنی؟

آخرین جرعه چای را سر کشیدم، استکان خالی را در جایش گذاشتم و گفتم: اگه می بینید به شما چیزی نگفتم واسه اینه که مساله ی مهمی نبود. حالا از این بگذریم، من به آقای حجازی هم گفتم فعلا در شرایطی نیستم که بتونم به کسی جواب بدم ولی، ممکنه تا یک سال دیگه وضعیت فرق کنه.

احساس کردم از من رنجید. همین چند وقت پیش بود که بدون رودربایسی گفت "تو با همه ی مهربونی دختر یکدنده و لجبازی هستی." انگار داشت همین جمله را پیش خودش زمزمه می کرد. در حین جابجا کردن استکان ها شنیدم که آهسته غرغر کرد:

-هر چی بگیرم آخر حرف، حرف خودشه.

در این مورد حق با او بود. به خصوص از زمانی که مشغول به کار شده بودم دیگر به هیچ وجه زیر بار حرف اطرافیان، خصوصا اگر در مقوله ی ازدواج بود نمی رفتم. انجام وظیفه در شرکت از من انسان تازه ای ساخته بود. دیگر نیازی نبود بیشتر اوقات غرق در خیال پردازی بشوم، چرا که می توانستم در زندگی واقعی بیشتر آرزوهایم را عملی کنم. علاقه ی شدیدم به استقلال و خودکفایی باعث شده بود که یکی از پرکارترین و فعال ترین کارمند شرکت باشم. در این راه به قدری جدیت داشتم که نه تنها آقای حجازی بلکه بیشتر همکاران با دیده ی تحسین نگاهم می کردند. این مورد توجه بودن چنان چنان تاثیر خوشایندی داشت که با وجود این همه کار و تلاش، هیچ گاه احساس خستگی و خمودگی نمی کردم. زندگی در خانه ی نقلی که تازگی در یکی از محله های متوسط شهر اجاره کرده بودیم مرا بیشتر سر ذوق می آورد. روزی که مشغول نصب یکی، دو تا تابلوی نقاشی به دیوار اتاق بودم و چند گلدان طبیعی را در سبدهایی از نی در زاویه اتاق به صورتی قرار دادم که بی شباهت به باغچه کوچک نبود، جمله ی مادر حواسم را پرت کرد. به پدرم گفت: "اگه خودم نزناییده بودمش باور نمی کردم دخترم باشه، آخه این چشم سفید این همه سلیقه رو از کجا آورده؟!"

-چی فکر کردی خانم؟ دختر من خانم باید خوش سلیقه باشه.

احساس رضایت در صدای پدرم موج می زد. این روزها از کمر درد و درد بواسیر کمتر عذاب می کشید. پمادی که آقای حجازی داده بود، برای تسکین بواسیر معجزه کرد برای خوشایند مادر گفتم: الحق و الانصاف که آقاجون خوش سلیقه ست مامان، بین سی و پنج سال پیش چی انتخاب کرده! ماشالله مثل قالی کرمون می مونی.

لبخند زنان قری به سر و گردنش داد و گفت: ای پدر سوخته!

صدای زنگ در همه ی ما را کنجکاو کرد. محمد و علیرضا که در حیاط سرگرم توپ بازی بودند با هم به سمت در دویدند. مامان در حال بلندشدن گفت: این حتما معصومه ست.

حق با او بود. با آمدن معصومه و آقا نبی که پسرش را در بغل داشت جمع ما کامل شد.

ساعات کار در شرکت از بهترین لحظه های عمرم به حساب می آمد. این بیشتر به خاطر برخورد های گرم و صمیمی آقای حجازی وعده ای دیگر از همکاران بود. برای دختری با سن و سال و خصوصیات اخلاقی من، هیچ چیز خوشایندتر از آن نبود که مدام مورد تشویق و تمجید قرار بگیرد. اما به همین اندازه که من از مورد توجه بودن لذت می برم، بعضی از همکاران زن، از این موضوع رنج می کشیدند و این رنجش در رفتارشان به خوبی پیدا بود. در بین اینها، خانم حیاتی حسابدار شرکت نفرتش را علنی کرده و در هر فرصتی کینه توزی اش را نشان می داد.

روزی که برای مشورت با آقای نجفی -مسئول امور اداری- به اتاقش رفتم، او آنجا نبود. از نیمه بودن فنجان چای، احتمال دادم هر جا که هست به زودی باز خواهد گشت از این رو ترجیح دادم منتظر بمانم. از قضا دری که به اتاق حسابداری باز می شد نیمه باز بود و صدای خانم حیاتی و همکاران دیگرمان خانم قریشی واضح به گوش می رسید. بی آنکه گوش ایستاده باشم، شنیدم که حیاتی گفت: من از آدمای چاپلوس متنفرم، هیچ وقت دلم نمی خواد حقوق خود شیرینی هام رو بگیرم. حالا یعنی چی که این امینی هر روز چند تا شاخه گل می خره می ذاره رو میز آقای حجازی؟ می خواد چی رو ثابت کنه؟ که خوش سلیقه ست؟

-حالا خودمونیم حیاتی، ولی خوش سلیقه که هست. مگه ندیدی با ابتکاری که زد، دفتر امینی چقدر عوض شد! بعضی از

بچه ها می گن، تزئینات دفتر رو از عکس های مجلات خارجی کپی کرده، ولی هر چی که هست انصافا خیلی قشنگه!

-گفتم که، همهی این کارها رو واسه ی خودشیرینی می کنه. معلومه که سوگلی آقای حجازی هم می شه. من بعد از پنج

سال سابقه ی کار به اندازه ی اون پیش حجازی عزت و احترام ندارم. مینا جان از دهنش نمی افته. خدا شانس بده، انگار

امینی معاونش، هر کاری که بخواد انجام بده اول با اون مشورت می کنه، به خدا اگه واسه امتیازای شرکت نبود یه روزم اینجا نمی موندم.

-راستی شنیدی تازگی آقای حجازی چی کار کرده؟

-نه چی شده؟

-بین خودمون باشه، یکی از بچه ها می گفت، ماه پیش آقای حجازی یکی از یخچال هایی رو که وارد شده، کنار گذاشته واسه ی امینی هم گفته سر و صداش رو دزر نیاره که بقیه هم متوقع نشن.

-چشمم وشن، حالا دیگه پنهن کاری هم می کنن. مگه فرق اون با ما چیه؟ کم توی شرکت زحمت کشیدیم؟ فقط امینی باید تافته ی جدا بافته باشه؟ حالا صبر کن اگه این جریان راست باشه حق این چاپلوس رو مذارم کف دستش.

-باز دارید در مورد خانم امینی غیبت می کنید؟ این بنده ی خدا که به کسی کاری نداره، چرا دست از این حرفها بر نمی دارید؟

از شنیدن صدای آقای نجفی تعجب کردم! حتما از دری که به راهرو باز می شد به اتاق حسابداری رفته بود.

صدای حیاتی آشکارا غیظ آلود به گوش رسید: پیداست خیلی هوادار تو این شرکت پیدا کرده، شما دیگه چی می گید آقای نجفی؟ همین خود شما نبودید که چند وقت پیش می گفتید امینی خیلی تو دل رئیس جا باز کرده، تا به حال ندیدم آقای حجازی این قدر به کسی محبت داشته باشه!؟

-خوب چرا، بر منکرش لعنت! ولی، مگه این حرف گناهه؟ راستش اگه منم به جای حجازی بودم و منشی به این زبر و زرنگی و مهربونی داشتم به همین اندازه محبتش به دلم می نشست. کجای این حرف اشکال داره؟

-الانم که دست کمی از رئیس ندارید، مثل این که مهر خانم امینی به دل شما هم حسابی نشست!

-ببین خانم حیاتی، حرفاتون دو پهلو و نیش داره، من این بار رو نشنیده می گیرم ولی بعد از این مواظب باشید پا توی کفش من نکنید. والا...

-والا چی؟

یک لحظه ترس برم داشت مبادا این قضیه بیخ پیدا کند. اما از سکوتی که برقرار شد فهمیدم آقای نجفی هم مثل بقیه ی همکاران، رعایت حال او را کرده و در مقابلش کوتاه آمده است. کمی بعد شنیدم که گفت: این اوراق هزینه های حمل و نقل بار در هفته ی گذشته ست، همه رو بعد از بررسی وارد دفتر اصلی کنید.

بعید نبود الان در میان دو اتاق باز بشود و آقای نجفی مرا در اتاقش ببیند. در آن صورت می فهمید که همه چیز را شنیدم. برای جلوگیری از این برخورد، آهسته از اتاق او خارج شدم و به سمت آبخوری رفتم، تقریباً همه ی کارمندان شرکت، با اخلاق تند خانم حیاتی آشنایی داشتند و در این طور مواقع، رعایت حال او را می کردند. چرا که دستگیرشان شده بود که خوی پرخاشگری و بدبینی او، ناشی از حس حسادت شدیدی بود که در وجودش ریشه داشت و به این سادگی نمی شد آن را درمان کرد. صدای بهم خوردن در اتاق حسابداری، از همان جا که بودم شنیده شد. وقتی به آن سو برگشتم چشمم به آقای نجفی افتاد که با چهره ای گرفته از روبرو می آید به طرفش به راه افتادم.

-بخشید آقای نجفی، یه لحظه وقت دارید؟

-چی شده خانم امینی، نگران به نظر می رسید؟

خودم متوجه نبودم که قیافه ام نگران به نظر می رسد. گفتم راستش دلواپس بیماریه آقای حجازی هستم، الان خانومشون تماس گرفتن، انگار آقای حجازی به شدت بیمار شده. خانمش می گفت حالش به قدری بده که از تخت نمی تونه پایین بیاد. مثل اینکه ریه هایش سرما خورده و عفونت کرده.

-دیروز دیدم زیاد سرفه می کرد! اتفاقاً یکم تب داشت.

بله، منم متوجه کسالتشون شدم ولی فکر نمی کردم موضوع اینقدر جدی باشه!

-خوب پیش میاد، ان شاءالله با چند روز استراحت کسالتش بر طرف می شه. شما هم نگران نباش، در گذشته هم از این موارد پیش اومده، در هر صورت اتفاقیه که افتاده، این چند روز مجبوریم بدون حضور ایشون شرکت اداره کنیم، با

خودش حرف نزدید؟

-چرا بهشون گفتم نگران امور شرکت نباش و لی نگرانی آقای حجازی ار چیز دیگه ست.

-ایشون از چی نگرانه؟

-از اومدن مهمون کویتی، می دونید که قراره امروز شیخ یونس به ایران بیاد، آقای رئیس دلواپس این مساله ست.

-درسته! اصلا بیاد این موضوع نبودم. خوب حالا چاره چیه؟ نمی شه تناس بگیرید و این برنامه رو به بعد موکول کنید؟

-نه آقای نجفی! مگه میشه شرکت دعوتش رو پیس بگیره، اونم درست آخرین روز؟ این میون اعتبار آقای حجازی به

خطر می افته.

-خوب پس به نظر شما چکار باید کنیم؟

-راستش من به آقای حجازی گفتم، به اتفاق شما و به نیابت از طرف ایشون به فرودگاه می ریم و از شیخ یونس استقبال

می کنیم... ببخشید از طرف شما قول دادم، آخه شما قدیمی ترین کارمند این شرکت هستید و تجربتون از بقیه خیلی

بیشتره، من مطوئنم با وجود شما، هیچ مشکلی پیش نمی یاد. حقیقتش واسه این که خیال آقای حجازی راحت بشه، گفتم

توی این مدت که شیخ اینجاست، من و شما مسئولیت پذیرایی از ایشون رو به عهده می گیریم.

-ولی خانم امینی این کار راحتی نیست! من و شما تا حالا از این کارها نکردیمو هیچ تجربه ای در این مورد نداریم.

-حالا دیگه واسه ی این حرفها دیر شده، بالاخره به جوری میشه ... آقای حجازی خیلی خوشحال شد. فقط سفارش کرد

کاری کنیم که حتما به شیخ خوش بگذره و از هر نظر راحت باشه، حالا دیگه لطفا شما سرزنشم نکنید، در اون موقعیت

این تنها پیشنهادی بود که به عقم رسید. هر چند راستش الان که فکر می کنم، دلم خیلی شور می زنه.

نگاهش به قیافه ی دلواپس من افتاد و فوری سرش به پایین خم شد. اولین بار نبود که به دنبال یک نگاه مستقیم،

مت.جه رنگ به رنگ شدن چهره ی او می شدم.

این حالت را قبلا در دیگران هم تجربه کرده بودم. مرتبه اول که چنین موردی پیش آمد جریان را با معصومه در بین

گذاشتم، او محرم اسرارم بود و تمام مسائل خصوصی ام را می دانست. با لحن خواهرانه گفت: "مینا جون از من به تو نصیحت، هیچ وقت مستقیم به چشم مردی نگاه نکن." پرسیدم: "از این جهت می گی که هیچ وقت مرتکب گناه نشم؟" گفت: "منظرم تنها این نیست، می دونی؟..." خندید و یکی آهسته به بازویم زد و ادامه داد: "حتما حالا فکر می کنی خیالاتی شدم ولی باور کن راست می گم، توی چشمای تو، یه چیزی هست که من تا به حال شبیه ش رو توی چشم کس دیگه ای ندیدم. حالا نه اینکه مغرور بشی... ها!" خنده کنان گفتم: "کی مغرور بشه، من؟" با این حال همان روز خودم را حسابی در آینه و رانداز کردم. هرچند متوجه چیز خاصی نشدم اما از اینکه خداوند دو چشم شفاف کهربایی رنگ با مژه های بلند برگشته به من داده بود که کمتر کسی هم رنگش را داشت، خوشحال بودم.

جمله ی آقای نجفی مرا از عالم فکر بیرون کشید.

-اشکال نداره به قول شما بالاخره یه جوری می شه، ببینم، شیخ چه ساعتی می رسه؟

با اطلاعات فرودگاه تماس گرفتم، امروز راس ساعت چهار و نیم بعد از ظهر، پرواز کویت به زمین می شینه. در ضمن من از قبل یه سوئیت هم در هتل کاروانسرا رزرو کردم.

-خوب پس مقدمات کار حاضر شده. آقای حجازی سفارش خاصی برای من نداشت؟

-چرا اتفاقا سفارش کرد باهش تماس بگیرید، می خواد در مورد همین موضوع با شما صحبت کنه.

-باشه من الان بهشون زنگ می زنم. فقط یادتون نره که سر ساعت در فرودگاه باشید، می خواد سر راه پیام دنبالتون؟

-نه خیلی ممنون، من خودم میام. فقط یه موضوع دیگه آقای حجازی گفت، بهتره توی این مدت از اتمبیل ایشون استفاده کنیم. راننده هم هست. واسه همین می گم شما بهتره دیگه ماشین نیارید تا همه با هم باشیم.

نفهمیدم از لهنم چی برداشت کرد که با حالت دوستانه ای گفت: فکر خوبییه شما هم اصلا نگران نباش، من همه جا هواتون رو دارم.

-شما لطف دارید، فقط خدا کنه همه چیز خوب برگزار بشه. این طور که شنیدم این شیخ آدم سرشناسیه!

-آره شیخ یکی از سرمایه داران بزرگ کویته، من چند سال پیش یه بار باهاش ملاقات کردم، اگه اشتباه نکنم این بار سوم که به ایران میاد. البته دفعات قبل خود حجازی ازش پذیرائی می کرد و به قول معروف برایش سنگ تمام می داشت.

-این بار هم ما باید سعی کنیم همه چیز مثل سفرهای قبل باشه دلم می خواد از دفعات پیش هم بهش بیشتر خوش بگذره. راستی آقای حجازی سفارش کرد تمام مخارج رو از حساب شرکت برداشت کنیم و به هیچ وجه به فکر صرفه جویی نباشیم، به قول ایشون، رقبای شرکت خیلی دلشون می خواد این مشتری رو از چنگ ما در بیارن، واسه همین باید خیلی مراقب باشیم.

حرکت چرخها تن خسته ی مرا به رخوت کشید. کنار شیشه نشسته بودم و چشم از مناظر بیرون بر نمی داشتم بعد از پاییز پر باران، چهره ی شهرم در اولین ماه زمستان سرسبز و با طراوت به نظر می رسید. انگار قطره های باران، گردغبار کهنگی را از تن شهر شسته و پیراهنی از سبزه های خودرو و گل های خوش رنگ برایش به ارمغان آورده بود. گل های شاه پسند و کاغذی، بی اعتنا به شروع زمستان، گلبرگهای ظریف خود را مقابل تابش خورشید به تماشا گذاشته بودند. گل های سفید و صورتی و خرزهره به نسیم خنکی که شاخه هایش را تکان می داد، لبخند می زدند. شمشادها، نخل های زینتی، درخت های بی عار و گل ابریشمی و تمام گیاهانی که از گرمای سوزان تابستان به حال زار، و پژمردگی افتاده بودند حالا با شعف به روی طبیعت تبسم مسی کردند و سرسبزی خود را به رخ می کشیدند. از میان پلکهای نیمه باز طبیعت زیبا را تماشا می کردم و احساس خوبی داشتم. بعد از پایان کار در شرکت فرصت زیادی برای استراحت نداشتم، اما دوش آب گرم توانست آثار خستگی را از تنم دور کند. نیم ساعت قبل از موعد مقرر، یکی از مناسب ترین لباس های گرم را به تن کردم و قبراق و سرحال به راه افتادم هیجان ناشی از این تجربه ی ناشناخته راحت نمی گذاشت. قبل از این هرگز چنین مسئولیتی به من محول نشده بود. اطلاعاتم از میهمانی که تا چند دقیقه دیگر از راه می رسید، در حد تعریف هایی که از آقای حجازی و آقای نجفی شنیده بودم و تا همین اندازه کافی بود که

احساس کنم چه وظیفه‌ی سنگینی را به عهده گرفته‌ام. همزمان با ورود به سالن فرودگاه اضطرابم شدت گرفت. "خدا کنه همه چیز به خوبی انجام نشه والا آبروم پیش آقای حجازی می ره!" با هجم این فکر، نگاه دلواپسم را در میان جمعیت به گردش در آمد. صدای آقای نجفی را از پشت سر شنیدم. ظاهراً او تازه از راه رسیده بود. حضور او مایه دلگرمی و قوت قلب بود. خوشبختانه نجفی قبلاً یک بار شیخ را از نزدیک دیده بود و می‌توانست او را در میان دیگران تشخیص بدهد لحظه‌های انتظار به نظر کند می‌گذشت. هرچند زیاد هم بدم نمی‌آمد که ورود شیخ به تعویق بیفتد در این فاصله اگر می‌توانستم بر اعصاب تحریک شده‌ام مسلط بشوم، اگر این دلشوره را حتم می‌گذاشت، دیگر جای نگرانی نبود. این ضعف را از دوران بچگی در خود سراغ داشتم و تا این سن هنوز نتوانسته بودم بر احساس اضطرابم در مواقع حساس غلبه کنم.

در حال گفتگو با آقای نجفی، موضوعی که بیش از همه نگرانم کرده بود را مطرح کردم و پرسیدم: راستی آقای نجفی، نه من و نه شما، هیچ کدام اونطور که باید و

شاید عربی نمی‌دونیم پس چطوری با مهمونمون صحبت کنیم؟

ابتدا لبخندش کمی معذبم کرد در جواب گفت: نگران نباش خانوم امینی شیخ یونس زبان مارو مثل بلبل حرف میزنه و اصلاً دچار مشکل نمیشه.

نفس راحتی کشیدم و گفتم خیالموراحت کردید. آخه از صبح تا بحال همش تو این فکر بودم که چطور با انگلیسیه دست و پا شکسته منظورمو به این تازه وارد بفهمونم.

صدای خوش طینینی اعلام کرد: « پرواز کویت - آبادان هم اکنون بر زمین نشست »

این بار واقعا رنگ از رویم پرید و در حالی که متوجه بالا رفتن تپش قلبم بودم از فکرم گذشت کاش این مسئولیت و قبول نمی‌کردم اما دیگر برای پشیمانی دیر شده بود و تنها کاری که از دستم بر می‌آمد این بود که از مهمان آقای حجازی به خوبی پذیرائی کنم با ورود مسافران نگاهم میان آنها به هر سمت می‌رفت. در میان مسافران به جز عربهای

خلیج نشین افرادی از نژاد هند و پاکستان یا چشم بادامی های آسیایی و حتی تعدادی اروپایی نیز دیده می شدند. در بین تازه واردها ایرانیای که مدتها از وطن دور بودند و حالا به دیدار اقوام و خویشان می آمدند خوشحالتتر به نظر می رسیدند چشم از روی خانمی که هیبت زنان عرب را داشت و عباي گران قیمتش در اطراف اندام فربه اش اقتاده بود به روی دیگران گردش کرد. ناخودآگاه به دنبال مردی گشتم که دشداشه ای سفید به تن و چفیه ای به سر داشته باشد حتما به خاطر سردی هوا عبایی هم از جنس پشم شتر بر دوش داشت از قضا مردی خپل با شکمی برآمده با همان مشخصات از روبه رو در حال نزدیک شدن بود با نگاهی به او قلبم دوباره به تپش افتاد به سمت نجفی متمایل شدم و پرسیدم: حتما این شکم گنده مهمون ماست؟

حواس او پیش من نبود خود او هم داشت بین مسافرها سرک میکشید در همان حال چهره اش به تبسمی از هم باز شد و با اشاره به من به طرف شخصی که از مقابل می آمد راه افتاد.

-روز بخیر جناب یونس به کشور ما خوش آمدید.

شخص مقابل کنجکاو به نظر میرسید: روز شما هم بخیر آقا. می بخشید که به جانمی یارم آقای...؟

من تقریبا پشت سر نجفی پنهان شده بودم و از همان جا مهمانان را دزدکی می پائیدم. طفلک آقای نجفی کمی دستپاچه به نظر می رسید با عجله گفت: قربان بنده نجفی یکی از کارمندان شرکت و ایشون خانوم امینی منشی حجازی هستن.

وقتی اسمم را شنیدم ناچار از سنگرم بیرون آمدم در این موقع که نگاه شیخ به من افتاد و از بخت بد من همان لحظه حالش بهم خورد. صورت گندمگون او در یک آن بیرنگ شد انگار از ناحیه قلب درد میکشید دست راستش را روی قفسه سینه فشرد و چشمهایش به حالتی دردمند بسته شد کیف سامسوتتی را که در دست دیگرش بود رها کرد و دوباره

صاف ایستاد نجفی از دیدن حال او بیشتر دستپاچه شد در حال نزدیک شدن پرسید: آقای یونس حالتون خوبه؟

من هاج و واج ایستاده بودم و نمیدانستم چه عکس العملی نشان بدهم.

-قربان آب خوردن میل دارید ؟

از بین پلکهای نیمه باز نگاهم کرد و آهسته گفت : نه متشکرم می بخشید که ناراحتتون کردم نمیدونم چرا این طور شد شاید به خاطر پرواز باشه .

صدایش به سختی در می آمد . نجفی سامسونت را به دست گرفت و همانطور که او را به سمت یکی از صندلی های راحتی هدایت می کرد گفت : قربان شما بفرمائید این جا استراحت کنید تا حالتون بهتر بشه خانوم امینی پیش شما می مونه . من با اجازه میرم بارتون رو تحویل بگیرم لطفا شماره بارتون رو محبت کنید .

پس از رفتن نجفی شیخ از میان بسته قرص های قرمز رنگ یکی را زیر زبان گذاشته و به پشتی صندلی تیکه دد مستاصل مانده بودم که چطور سر صحبت را با او که پیدا بود هنوز درد میکشد باز کنم عاقبت زمانی که احساس کردم سکوت میانمان بیش از حد طولانی شد گفتم : حالتون چطوره آقایونس ؟ بهتر شدید ؟ میخواید براتون آب بیارم ؟ به پشتی صندلی لم داده بود و آرام نفس میکشید با شنیدن صدای من به سویم متمایل شد اما این بار در چشمانش درد و وحشت نبود برعکس نگاهش عطوفت عجیبی داشت .

بی اختیار تبسم کردم و گفتم : خداروشکر مثل اینکه خوشبختانه بهتر شدید

-بله متشکر خیلی بهترم راستی شما گفتید منشی آقای حجازی هستید ؟

به نظرم صدایش کمی لرزش داشت حتما این هم از بیماریش ناشی میشد در جواب گفتم : بله قربان متاسفانه آقای حجازی خودشون نتونستند به پیشواز شما بیان چون بیمار هستن و در منزل بستری شدن به همین دلیل سعادت استقبال از شما نصیب ما شد در واقع من و آقای نجفی به نیابت از طرف آقای حجازی خدمت رسیدیم کمی بر روی صندلی جابه جا شد و نشان داد که ضعف دقایقی قبل در حال از بین رفتن است گویا انتظار شنیدن این خبر را نداشت در جواب گفت :

خیلی متاسفم ،

امیدوارم حال آقای حجازی زیاد وخیم نباشه اگر می دونستم ایشون کسالت دارن این سفر رو به تاخیر می انداختم .

از این که به راحتی و به این خوبی فارسی صحبت می کرد متحیر شده بودم و مواظب بودم مبادا از من اشتباهی سر بزند -هیچکس فکر نمی کرد این حادثه پیش بیاد حتی دیروز که با آقای حجازی درباره ورود شما صحبت می کردیم حالشون اونقدرها بد نبود ولی امروز که با منزلشون تماس گرفتم شنیدم بیماری به قدری شدید شده که مشکل بتونن از بستر در بیان با این حال تمام نگرانی آقای حجازی از بابت شما بود که مبادا توی سفر بهتون بد بگذره اما من قول دادم در این مدت مراقب آسایش شما باشم.

-آقای حجازی به من لطف دارن در ضمن من از محبت شما و همکارتون بی نهایت متشکرم ولی خواهش میکنم به خاطر من خودتون رو به زحمت نندازید.

لحنش حالت صمیمی تری پیدا کرده بود و این صمیمیت در چهره اش هم پیدا بود با دیدن آقای نجفی که چمدان به دست به ما نزدیک می شد از جا بلند شدم و گفتم : مطمئن باشید پذیرایی از شما مایه افتخار ماست.

نجفی با مشاهده شیخ که بهتر از قبل به نظر می رسید گفت : قربان حاضرید حرکت کنیم ؟

به محض برخاستن شیخ همگی به راه افتادیم هر سه تقریباً کنار هم قدم برمیداشتیم نجفی در سمت راست من و من در طرف چپ شیخ قرار داشتیم در حال خروج از سالن یکی دوبار نیم نگاهی به شیخ انداختم و در کمال حیرت متوجه شدم که او حرکات مرا زیر نظر دارد راننده آقای حجازی به محض مشاهده ما به پیشواز آمد و پس از ادای احترام جامه دان را در صندوق عقب اتومبیل جا داد و بعد در سمت عقب را برای شیخ گشود آقای نجفی در صندلی جلو و من و مهمانمان در صندلی عقب جای گرفتیم در بین راه دوباره متوجه او شدم . و در حالی که سعی میکردم خوشرو باشم گفتم : امشب چون تازه از راه رسیده اید شمارو زیاد خسته نمیکنیم البته بعد از یه استراحت کوتاه برای صرف شام در خدمتتون هستیم برنامه های اصلی رو هم فردا شروع میکنیم

خنده زیرکانه ای در چشمانش نمایان شد ناخودآگاه خودم را کمی جمع و جور کردم از تاثیر فکری که از ذهنم گذشت صورتم داغ شد.

«نکنه شیخ فهمیده که من دارم سعی میکنم لفظ قلم صحبت کنم»

-مدت زیادیه که با آقای حجازی همکاری میکنید ؟

سوال او حواسم را پرت کرد : نه به اون صورت تقریبا از تابستون سال گذشته بود که رسما استخدام شدم

-پیداست از شغلتون راضی هستید ؟

-میتونم بگم خیلی بیشتر از راضی راستش این اولین تجربه کاری منه اما همکاری با آقای حجازی منو به قدری وابسته

کرده که تا وقتی ایشون نخوان محاله تغییر شغل بدم

لبخند او دوباره تکرار شد همزمان با کلام شمرده ای گفت : داشتن یک منشی وفادار نعمت بزرگیه .

آقای نجفی نیم نگاهی به صندلی عقب انداخت احساس رضایت در سیمایش به خوبی پیدا بود حتما از این خوشحال بود

که سر شیخ را به صحبت گرم کرده بودم کمی بعد دورنمای زیبای هتل کاروانسرا نمودار شد پس از مشایعت شیخ

یونس تا هتل هر دوی ما فرصت داشتیم تا به کارهای خود برسیم قرار شد ساعت هشت شب هر سه به اتفاق شام را

بیرون هتل صرف کنیم .

هنوز پانزده دقیقه به وقت مقرر باقی مانده بود که به اتفاق نجفی وارد سرسرای هتل شدیم ظاهرا شیخ هم مرد وقت

شناسی بود چرا که همزمان با ورود ما از اتاقش بیرون آمد هنگام احوالپرسی نگاه کنجکاوم به ظاهر برازنده او افتاد و از

فکر گذشت «به به حسابی به خودش رسیده» وقتی همگی درون خودرو جای گرفتیم به سمت او برگشتم و گفتم : از

اونجایی که شما مهمون عزیز ما هستید انتخاب محل رو به شما محول می کنیم البته چون میدونم شما با شهر ما آشنا

هستید .

باز هم همان لبخند در سیمای او هویدا شد .

-وقتی مهماندار خوش رو و با سلیقه ای مثل شما همراه ماست باید همه اختیارات رو به اون واگذار کنیم پس انتخاب

محل با خود شما

معنی لبخند های او را درک نمی‌کردم ولی از تعریفش خوشم آمد مشکل این جا بود من تا قبل از این در هیچ رستورانی غذا نخورده بودم و با چنین جاهایی آشنایی نداشتم اما تعریف چند رستوران موند بالا و درجه یک را از دیگران شنیده بودم صلاح دیدم شیخ را به محلی ببرم که تعریفش را از آقای حجازی شنیده بودم گویا این رستوران به خاطر فضای سبزا افزایش طرفداران پروپاقرصی داشت.

خوشبختانه راننده هم محل رستوران را می شناخت . باجرات گفتم : در این صورت بهتره جایی شام بخوریم بشه طبیعت زیبا رو هم تماشا کرد شما موافقید ؟

-کاملا موافقم .

آقای نجفی هم موافقتش رو اعلام کرد و راننده مسیر آنجا را در پیش گرفت . با تماشای چشم انداز زیبای اطراف سالن غذاخوری به آقای حجازی حق دادم . این جا واقعا محل شیک و پر جاذبه ای بود ما شانس آوردیم بدون قرار قبلی جایی گیر آوردیم والا باید مدتی را در انتظار می گذرانیدیم به محض نشستن آقای برای رفتن به دستشویی عذر خواست . او مبتلا به دیابت بود و مرتب مایعات میخورد . از خوش اقبالی میز ما در گوشه دنجی قرار داشت که نور خوشرنگی از سمت راست بر آن می تابید . صندلی من درست روبه روی صندلی شیخ قرار داشت از اینکه یکی از بهترین لباسهایم را تن کرده بودم احساس خوبی داشتم به خصوص آنکه دیگر از هول و هراس اولین برخورد خبری نبود به یاد ماجرای فرودگاه و برداشتی که از ظاهر او پیش خود کرده بودم افتادم و بی اختیار خنده ام گرفت گرچه خودداری کردم ولی انگار متوجه شد .

لحظه ای بعد پرسید : اگر سوالی از شما بپرسم ناراحت نمیشوید ؟

کمی دستپاچه شدم : خواهش میکنم هر سوالی هست بفرمایید .

در حین صحبت مستقیم نگاهم کرد : چند لحظه پیش فکری از سر شما گذشت که تبسم خوشایندی به دنبال داشت

احساس کردم در رابطه با من بود اگر از نظر شما اشکالی نداره مایلم علتش رو بدونم

از هوشیاری و تیزی او جا خوردم چطور فهمیده بود به فکر میکنم؟ مثل کسی که دستش رو شده باشد با شرمندگی

گفتم: اگه حقیقت رو بگم از من دلگیر نمی شید؟

-اگر جز حقیقت بشنوم ناراحت می شم.

از صراحت کلامش خوشم آمد و صادقانه گفتم موضوع مربوط به امروز عصر بود وقتی توی فرودگاه منتظر ورود شما

بودیم من در تخیل شما رو به صورت دیگه ای مجسم کرده بودم چند لحظه پیش وقتی چشمم به شما افتاد از تصور

قبل خنده م گرفت.

-میتونم پیرسم چه تصویری درباره من کرده بودید؟

لبخندم بی اختیار محو شد گفتم: اگه این رو بشنوید مطمئنم از دستم دلگیر می شید

چهره اش سرخوش به نظر می رسید

-قول می دم که اینطور نباشه حالا تعریف کنید ببینم از من در فکرتون چی ساخته بودید.

رفتار او دوستانه تر از ان بود که فکرش را می کردم. در رفتارش نوعی بی تکلفی موج میزد طوری که انسان در کنارش

احساس راحتی می کرد. به هر حال حالا که خود او می خواست بد نبود با صحبت سرش را گرم کنم!

-همون طور که پیش از این گفتم مدت یک سال و چند ماهه که من توی شرکت آقای حجازی به طور رسمی انجام

وظیفه می کنم. در این مدت با افراد سرشناس زیادی مواجه شدم که بیشتر ملیت های عربی داشتن. این برخورد باعث

شده بود که فکر کنم همه ی ادمای پولدار باید اندامی چاق و فربه با شکمی برآمده و احتمالاً سرهای کم مو یا تاس

داشته باشن. در ضمن دیده بودم که بیشتر آقایون در کشورهای خلیج از لباسای سنتی که همون دشداشه و چفیه ست

استفاده می کنن. برای همین منتظر بودم شما مردی کوتاه قامت و فربه با پوستی تیره باشید و به طبع همون لباس سنتی

رو پوشیده باشید اتفاقاً در بین مسافران آقایایی درست با همین نشونه ها حضور داشت که با دیدنش حسابی وا رفتم ولی

آقای نجفی به موقع منو متوجه اشتباهم کرد.

-متأسفم که شما رو به اشتباه انداختم.

متوجه برقی در چشم های او بودم ، گفتم:برعکس من واقعاً خوشحالم که در مورد شما اشتباه کردم ، باور نمی کنید چه زجری می کشیدم اگه به جای شما اون مرد نشسته بود در اون صورت مطمئنم میلی به خوردن شام نداشتم.

خنده اش سر خوش و آرام به گوش رسید ، گفت:شما واقعاً دختر عجیبی هستید!عجیب و دلنشین.

متوجه تغییر رنگ چهره ام شد.تعریف های او عجیب اثر خوشایندی داشت.با ورود آقای نجفی صحبت های حالت رسمی تری به خود گرفت.ساعتی بعد از صرف شام کرد کمی در محوطه ی اطراف غذاخوری قدم زدیم.مقابل هتل شیخ هنگام خداحافظی از پذیرایی و شام تشکر کردم.من در حالی که آرزو میکردم به او خوش گذشته باشد یادآور شدم که روز بعد برنامه ی کاری از ساعت نه صبح آغاز خواهد شد و در ان ساعت به اتفاق آقای نجفی به هتل مراجعه خواهیم کرد.

با بالا آمدن خورشید نقاب تیره از چهره ی شهر کنار رفت و همه جا از نور و روشنی پر شد.گرچه لکه های تیره رنگ ابری که جای جای آسمان را پوشانده بود تابش خورشید را تهدید میکرد با این حال روزی پاک و دل انگیز با نسیمی خنک که هر لحظه بر مقدار ابرها می افزود آغاز شده بود.بنا به عادت همیشه سر ساعت هفت در محل کارم حاضر بودم.قبل از هر کاری ابتدا شماره ی هتل کاروانسرا را گرفتم.شب قبل پیش از خوابیدن حساب همه چیز را کرده بودم.صدای مسئول پذیرش هتل در گوشی پیچید.بعد از احوالپرسی و معرفی خودم سفارشات را که لازم بود با او در میان گذاشتم قرار شد سر ساعت هشت کاملترین صبحانه ی هتل را به اتاق شیخ ببرند.در آخرین لحظه به یاد گل افتادم و گفتم:راستی آقای رسولی تا نیم ساعت دیگه سبد گلی به آدرس اتاق شیخ به هتل میرسه ، لطف کنید این سبد رو همراه با صبحانه به اتاق ایشان ببرید.

شنیدم که گفت: چشم ضمناً لازمه بگم جای نگرانی نیست مطمئن باشید ما از بهترین امکانات هتل برای آسایش جناب یونس استفاده می کنیم به صورتی که رضایت خاطر شما از هر نظر فراهم بشه.

بعد از تشکر گوشی را سر جایش گذاشتم. فکرم حول و حوش گلفروشی سیر می کرد. حتماً شیخ از دیدن گل های رز صورتی خوشنود میشد. متنی را که بر روی کارت پیوست سبد گل نوشته بودم یک بار دیگر در ذهن مرور کردم "صبح بخیر ، امیدوارم روز خوبی را آغاز کرده باشید. در کنار طبیعت زیبا ، صبحانه لذت دیگری دارد این طور نیست؟" پس این سبد گل را از من بپذیرید. "موقع امضا نقش قو را با قوت رسم کرده بودم.

-صبح بخیر خسته نباشید.

چهره ی آقای نجفی سر حال تر از همیشه به نظر می رسید. شاید به این دلیل که کت و شلوار خاکستری رنگ نونوارش به او می آمد. لبخند زان گفتم: سلام صبح شما هم بخیر میبینم برای همراهی شیخ کاملاً حاضرید.

متوجه اشاره ام به سر و وضعش شد و گفت: آخه دیدم شما و آقای یونس خیلی به خودتان میرسید گفتم بهتره از قافله عقب نمونم.

-اتفاقا این رنگ به شما خیلی میاد. راستی دیشب با آقای حجازی تماس گرفتید؟

-بله تلفن زدم. انگار خیلی مشتاق بود بدون برنامه ی شام چطور برگزار شده. گویا با خود شیخ هم سر شب تماس گرفته و خوش آمد گفته بود.

-حالش چطور بود؟ بهتر نشده؟

-نه بنده خدا همون دیشب تبش به شدت بالا رفته بو. اینطور که خانمش می گفت دکتر برایش ده نوبت پنی سیلین تجویز کرده!

-حتما عفونت ریه هاش خیلی زیاده. خدا کنه تا شیخ اینجاست حالشون بهتر بشه که لااقل دیداری با هم داشته باشن.

-انشالله بهتر میشه. خب من برم به کم به کارا برسم که قبل از ساعت نه حرکت کنیم.

-باشه منم باید متن چند تا قرارداد رو تنظیم کنم.

-خب پس فعلاً خدانگهدار!

درست سر ساعت مقرر خودروی ما وارد پارکینگ هتل شد. گویا شیخ منتظر ما بود. او را در گوشه ای از سرسرا مشغول مطالعه ی یکی از مجله های خارجی دیدیم. نجفی با مشاهده ی او به قدم هایش شتاب بیشتری داد و در احوالپرسی پیشدستی کرد.

-آقای یونس می بینید ما چقدر کم شانس هستیم ، درست همین امروز که قراره از گمرگ و قسمت باربری کشتی ها دیدن کنیم هوا اینطور ابری شده و بعید نیست که بارندگی هم داشته باشیم.

شیخ که سرگرم احوالپرسی با من بود در جواب گفت: اتفاقاً به نظر من امروز روز خوبی خواهیم داشت. شروعش که با یک صبحانه ی مفصل و اون گل های زیبا عالی بود!

چشم بی اختیار به غنچه ی رز صورتی که به یقه کتش زده بود افتاد. نجفی از صبح او چیزی دستگیرش نشد چون از جریان سفارش صبحانه و گلها خبر نداشت. شیخ با زیرکی این را فهمید و هنگامی که درون اتومبیل می نشست آهسته گفت: به خاطر همه چیز متشکرم.

در جواب به آرامی گفتم: انجام وظیفه بود قربان خوشحالم که راضی هستید.

تا نزدیک ظهر فرصت داشتیم که به تأسیسات سر بزیم. در این بازدیدها شیخ متوجه تحولات و تغییرات چشم گیر به وجود آمده در زمینه ی حمل و نقل شد و اظهار امیدواری کرد که بعد از این روابط و همکاری های صمیمانه تری با شرکت برقرار کند. نجفی هم در مقابل از همکاری با آنها اظهار خوشنودی کرد و در بین کلمات قلنبه سلنبه ای که به کار میبرد سعی کرد بفهماند آرزومند است دو کشور ایران و کویت در همه ی زمینه ها روابط خود را به طرز مطلوب و دوستانه ای حفظ کنند. قبل از صرف نهار باید شیخ را برای امضای چند قرارداد به شرکت می بردیم. با ورود ما اغلب

کارمندان حالت رسمی به خود گرفتند و با کمی دستپاچگی به آقای یونس خوش آمد گفتند. برخلاف آنها من به هیچ وجه از بودن در کنار شیخ معذب نبودم. در حالی که او را به سمت اتاق حجازی می بردم چشمم به حیاتی افتاد که با کینه حرکاتم را می پایید! از حسادت او خنده ام گرفت و بی اعتنا همان طور که خود را با شیخ صمیمی نشان می دادم به آن سو رفتم.

قرار دادها به نوبت به امضای شیخ رسید. قرار شد آقای نجفی شخصاً همه اوراق را به منزل آقای حجازی ببرد و به امضای او برساند. قبل از حرکت شیخ او را مخاطب قرار داد و گفت: سلام گرم منو به آقای حجازی و همسرشون برسوندی و بابت تلفن دیشب تشکر کنید.

پس از رفتن نجفی فرصت داشتم کمی از شیخ پذیرایی کنم. در حالیکه یکی از مبل های راحتی را به او تعارف می کردم پرسیدم: برای برطرف شدن خستگی چای با شیرینی رو ترجیح می دید یا یک فنجان نسکافه رو؟ بر روی کاناپه لم داد و با احساس رضایت یک فنجان چای خواست. هنگامی که با سینی محتوی فنجان های چای و ظرف شیرینی برگشتم متوجه پلکهای بسته ی او شدم آهسته و بی صدا میز کوچکی را کنار مبل گذاشتم سرگرم چیدن وسایل پذیرایی بودم که گفت: امروز شمارو به زحمت انداختم.

به رویش لبخند زدم و گفتم: برعکس پیداست ما با برنامه ریزی فشردمون شما رو حسابی خسته کردیم.

فنجان را از دستم گرفت: اتفاقاً به هیچ وجه خسته نیستم فقط این قلب مریض بعضی وقتها مزاحم آسایش من میشه.

فنجان دیگر را خودم برداشتم و در مبل روبرویی جا گرفتم: قلب شما ناراحته؟! کاش اینو زودتر گفته بودید در اون صورت این همه شما رو پیاده راه نمی بردیم.

-مهم نیست ، بعضی وقتها انسان نیاز داره احساس کنه هنوز هم از نیروی جوانی بهره منده ، امروز یکی از اون روزها بود.

برای گفتن جمله ای که در ذهنم بود تردید داشتم عاقبت شرمگین گفتم: حتما دارید تعارف می کنید چون شما هنوز

خیلی با پیری فاصله دارید .

قیافه اش با تبسمی از هم باز شد. کی از شیرینی ها را برداشت و گفت: فریب ظاهر امروز رو نخورید هر چند اعتراف به این حقیقت کمی تلخه اما من از دورن واقعاً فرسوده هستم .

-ولی من تا به حال فکر میکردم این جسم آدمه که زود پیر و فرسوده میشه و در عوض روح و قلب انسان همیشه شاداب و جوون می مونه!

-شاید در موارد دیگه حق با شما باشه اما شرایط زندگی آدمها با هم فرق میکنه ، در بعضی از موارد درست خلاف عقیده شما ثابت شده ، منم یکی از اون موارد هستم .

-امیدوارم حرف منو حمل بر گستاخی نکنید ولی باور نمی کنم این موضوع درباره ی شما حقیقت داشته باشه. چطور شخص مرفهی مثل شما می تونه از شرایط زندگی گله کنه؟

برای بار دوم خیره نگاهم کرد و پرسید: شما فکر میکنید پول می تونه خوشبختی انسان رو تضمین کنه؟

برای دادن جواب مکث کردم. حال عجیبی داشتم! در نگاه این مرد جاذبه ای بود که بیننده را معذب می کرد. سرم بی اختیار به پایین خم شد. آهسته گفتم: در این مورد نمی تونم نظر صریحی داشته باشم آخه تا به حال اونقدر ثرتمند نبودم که بینم میشه همه ی مشکلات زندگی رو باهش حل کرد یا نه! ولی قدر مسلم اینه که فقر ، مشکلات و ناکامی های زیادی با خودش همراه داره که معمولاً ثروت نداره .

فنجان خالی را در جایش گذاشت و گفت: بازم باید گفت معیار انسان ها برای خوشبختی با هم تفاوت داره باید دید منظور شما از مشکلات و ناکامی چیه؟ من معتقدم در بعضی مواقع درد و رنج رو حتی با دنیایی از پول نمی شه از بین برد . چقدر دلم می خواست به او ثابت کنم که سخت در اشتباه است. ای کاش آنقدر بی پروا بودم که با صراحت به او می گفتم " شما به قدری در رفاه هستید که خوشی های زندگی دلتون رو زده و حالا دنبال بهانه ای برای نفی ثروت می گردید " در عوض گفتم: من هنوز اونقدر تجربه ندارم که بفهمم شما درباره کدوم ناکامی ها صحبت می کنید ولی برای

ثابت کردن عقیده ام باید بگم من در محلی بزرگ شدم که همه ی دور و بری هام ادم های فقیر و بدبختی بودن از نزدیک می دیدم که بعضی چطور در تنگدستی دست و پا میزنن و با این تجربه های تلخ بزرگ شدم. شاید اگه هر کدوم از این خانواده ها ذره ای از دارایی شما رو داشتن می تونستن در شرایط خیلی بهتری زندگی کنن ولی...
بر اثر تحریک عصبی صورتم داغ شده بود. از اینکه صحبت به اینجا کشیده شد پشیمان شدم. جریان فقیر بودن مثل یک نقطه ضعف همیشه مرا از کوره در میبرد. من در موقعیتی نبودم که با او با این لحن حرف بزنم ، گفتم: ببخشید مثل اینکه خیلی پر حرفی کردم. شما امروز به اندازه کافی خسته شدید نباید با این حرفا سرتون رو به درد می اوردم.

هنگام جمع آوری فنجانها رطوبتی که روی نگاهم پرده کشیده بود، به صورت قطره اشکی پائین افتاد.
انگار او هم متوجه شد ولی ترجیح داد به روی خود نیاورد و گذشت که به حال خودم باشم. در فاصله ای که از اتاق بیرون رفتم، حالم کمی بهتر شد، در بازگشت سعی کردم خوشرو به نظر برسم.
شیخ از جا بلند شده بود، و نقشه ی بزرگی از جهان را که مسیر کشتیرانی میان دریاها و اقیانوسها را نشان میداد، تماشا میکرد.

با ورودم به سمتم برگشت و گفت:

- دو سال قبل که به ایران اومدم این اتاق فرم دیگه ای داشت، مثل اینکه مدت زیادی نیست که تغییر دکراسیون دادید؟ خوشحال شدم که به موضوع تازه ای اشاره کرد چون به هیچ وجه دلم نمیخواست به حرفهای قبلی مان برگردیم. گفتم:

- درست است، تقریباً دو ماه پیش آقای حجازی تزئینات اینجا را عوض کرد.

نگاهش به مجسمه ی سنگی در زاویه ی دو ضلع دفتر افتاد و همانطور که اندام ظریف و خوش ترش و بدون دست مجسمه را برانداز میکرد، گفت:

-حس ناخود آگاهی به من میگه که این تغییرات از وجود شما نشأت گرفته، درست میگویم؟

-شاید، البته پیشنهاد عوض کردن مدل اتاق بیشتر بخاطر روحیه خود آقای حجازی بود و خوشبختانه این تغییر و تحول اثر مثبتی داشت.

-پس من اشتباه نکردم؟ سلیقه ی خوب شما باعث شده که اتاق کار آقای حجازی به یک دفتر مدرن، زیبا و راحت تبدیل شود.

-شرمنده میفرمایید، من انقدرها هم که فکر میکنید با سلیقه نیستم، راستش فرم آرایش این دفتر از عکسهای مجلههای خارجی گرفته شده، من فقط زحمت جمع آوری عکسها را کشیدم. آقای نجفی دیر کرد، نمی دونم میتونه به موقع برسه یا نه.

-چطور مگه قرار خاصی دارید؟

-قرار که نه ولی برای نیم ساعت دیگه یک میز توی سالن غذا خوری رزرو کردم، میتروسم اگه به موقع نرسیم، جای ما رو به شخص دیگری بدهند.

-بهتر نیست برای آقای نجفی یادداشتی بگذریم و زودتر حرکت کنیم؟ ظاهراً فرصت زیادی نمونده.

-حق با شماست، لاه عقل میز رو از دست نمیدیم، اجازه بدید اول من برایش یه یادداشت بنویسم.

سر گرم نوشتن بودم که تلفن زنگ زد. با برداشتن گوشی با شنیدن صدای آقای حجازی ذوق زده شدم و با خوشحالی گفتم:

-سلام آقای حجازی حالتون چطوره؟

همزمان چشمم به شیخ افتاد. انگار از صمیمیتی که در کلامم بود متعجب شده بود.

گوشم به حرفهای آقای حجازی بود که داشت توضیح میداد، هنوز حالش چندان رو به راه نیست ولی تزریق آنتی بیوتیکهای قوی، بحران بیماری را بر طرف کرده است.

در بین صحبت به شوخی گله کرد که چرا در این چند روز به دیدنش نرفته ام. گویا قصد سر به سر گذاشتن داشت اما من جدی گرفتم و گفتم:

-باور کنید خیلی دل میخواست خدمت برسم، ولی خودتون که بهتر میدونید، فرصت نشد. میان صحبتیم گفت:

-میدونم خیلی گرفتاری، شنیدم سر شیخ را حسابی گرم کردی؟ دستت درد نکنه، دخترم، آگه تو نبودی واقعا نمیدونستم باید چه بکنم. بینم آقای یونس الان اونجاست.

گفتم:

-بله، مهمان عزیزمون همینجا تشریف دارن. ضمنا قربان این برای من کمال سعادت بود که وظیفه ی مهمان داری از ایشون را به عهده گرفتم.

آقای حجازی دوباره تشکر کرد و از من خواست گوشی را به او بدهم. آنها مشغول صحبت شدند و من به ظاهر سرگرم دسته بندی بعضی از اسناد روی میز بودم ولی حواسم پیش گفت و گوی آنها بود. شیخ با صمیمیت احوال او را پرسید و برایش آرزوی سلامتی کرد.

نفهمیدم آقای حجازی چه گفت که شیخ جواب داد:

-اصلا نگران نباش، چون منشی مهربانت، خیلی بهتر از تو، از من پذیرایی میکنه. متوجه نگاه دزدکی من شد، باز همان لبخند مرموز روی لبانش بود. در ادامه شنیدم که گفت:

-اتفاقا همین امروز خیال داشتم از خانم امینی، برای دیدنت وقت ملاقات بگیرم ولی فکر کردم اگر این دیدار رو کمی به تعویق بندازیم بهتر باشه. آخه نمیخواهم تو رو با تن تب در از بستر بیرون بکشم،..... من هم همینطور. ضمنا سلام گرم و صمیمانه ی منو خدمت خانواده برسون.

مکالمه ی دوستانه ی آنها لحظاتی بعد به پایان رسید. همراه با گذاشتن گوشی، شیخ به من اشاره کرد، و گفت:

-بهتر است زودتر حرکت کنیم و آلا گرسنه میمونیم.

-آقای حجازی نگفتن آقای نجفی برگشته یا نه؟

-ظاهراً امروز من و شما تنها غذا میخوریم چون قرار بود امکر شما نهار رو در منزل آقای حجازی صرف کنه. فضای سالن غذا خوری آرامش دلچسپی داشت.

بیشتر میزها توسط مشتریان اشغال شده بود، با این حال هیچ صدائی به جز نوای آرام موسیقی و گاه نجوای برخی از مشتری ها، سکوت را بر هم نمیزد. شیخ در حالی که پیش غذا را با تانی صرف میکرد. همراه با نگاهی مستقیم گفت:

پیداست که با آقای حجازی خیلی راحت هستید؟ من دیدم طرز گفت و گوی شما صمیمی تر از صحبت کردن منشی با رئیسش بود.

از برداشت او خوشم اومد

و بی اختیار تبسم کردم و گفتم:

-درسته حق با شماست. البته بانی این صمیمیت خود آقای حجازی بود. چون از همون اول رفتار مهربان و پدرانه ای با من داشت.

-باید به حجازی تبریک بگم، به نظر من داشتن یک منشی دلسوز و مهربون موهبت بزرگیه.

نگاهم پر از شوق بود، گفتم:

-حتما شما هم در محیط کاری، همکاران خوب و صمیمی زیاد دارید. بخصوص با طرز برخورد شما، مطمئنم همه ی آنها از سمیم قلب دوستتون دارند.

رطوبت اطراف دهانش را با دستمال گرفت، و گفت:

-این نظر لطف شماست، ولی در مورد من، به این صورت که فکر میکنید نیست. شاید مشکل اصلی خود من باشم چون بر خلاف عقیده ی شما، نمیتونم با اطرافیان راحت ارتباط بر قرار کنم.

غمی پنهان در چهره‌اش نشست که معنایش را درک نمی‌کردم. ناگهان بدون فکر گفتم:

-شاید دلیلی که دیگران جرات نمیکنن محبتشون رو نشون بدن قوه ی جاذبه ای باشد که در نگاه شما وجود دارد. آخه

این حالت باعث میشه آدم از شما حساب ببره.

دست از خوردن کشید و با نگاهی نافذ به من خیره شد.

-خیلی عجیبه. من عین این جمله رو یکبار دیگه هم شنیده ام، ولی این مربوط به سالها پیشه.

چهره ی بهت زده ی او کمی نگرانم کرد.

برای آنکه حرفی زده باشم گفتم:

-زیاد عجیب نیست، خیلی مواقع پیش می‌آید که دو نفر در یک مورد با هم عقیده باشند. جمله ی من ضربه ای بود که

حباب اطراف او را شکست و او را به خود آورد.

آهسته گفت:

-بله حق با شماست. اما تعجب من از اینه که اون شخص شباهت.... منظورم اینه که جمله ی شما از زبان شخصی گفته شد

که برای من خیلی عزیز بود.

حضور پیش خدمت که غذای اصلی را آورده بود، من ادامه ی صحبت شد.

این دومین بار بود که پا به یک رستوران کلاس بالا می‌گذشتم، برای همین مواظب بودم دست و پا چلفتی به نظر نرسم. از

آنجایی که میخواستم رفتار عادی داشته باشم شروع به صحبت کردم، و در فرصتی مناسب سوالی که کنجکاوم کرده بود

را پیش کشیدم و گفتم:

-موضوعی است که از همون اولین برخورد برای من مثل یک معما شد. میتوانم با این سوال خودمو از دست این

کنجکاوی راحت کنم؟

-البته که میتوانید، راستش دلم می‌خواهد با من درست مثل حجازی دوستانه و بی تکلف رفتار کنید.

احساس شرم بر خوشحالیام غلبه کرد، گفتم:

-هر چند خودمو لایق این همه محبت نمیبینم، ولی باز هم از شما ممنونم.

-مطمئن باشید لیاقت شما خیلی بیشتر از این هاست. راستی سواتون چی بود؟

-میخواستم در مورد فارسی صحبت کردن شما پرسم. از دیروز تا به حال مدام توی این فکرم که شما چطور میتوانید

فارسی را به این خوبی صحبت کنید؟ شما به قدری سلیس حرف میزنید که خیلی از خود ایرانیها نمیتوانن کلمات را اینجوری بیان کنند.

لقمه ای را که مشغول جویدنش بود، با لذت فرو برد و پس از نوشیدن جرعه ای نوشابه در جواب گفت:

-اعتراف میکنم زبان فارسی را بیشتر از هر زبانی در دنیا میپسندم و بهش علاقه دارم و اما چه شد که تونستم کلام

فارسی رو به این خوبی یاد بگیرم، شاید به این دلیل که همسر اولم ایرانی بود و با وجود اون موفق شدم هنر گویش این زبان را تمام و کمال یاد بگیرم.

(پس شیخ هم از اون تیپ مرداست که به یه زن قانع نیست.)

با هجوم این فکر نمودانم چهرهام چه حالتی پیدا کرد که او پرسید:

-شما از چیزی ناراحت شدید؟

خودم را به نادانی زدم و گفتم:

-نه چطور مگه؟

-بهتره با من رو راست باشید. در بین همه ی خصوصیت خوب شما. من صداقتتون رو بیشتر میپسندم، پس لطفا با من

صادق باشید.

طفره رفتن در حضور او که بیشتر مسایل را میتواند حدس بزند، فایده ای

نداشت، از این رو بدون رودربایستی گفتم:

- راستش چیز مهمی نبود، فقط یه کم تعجب کردم.

- منظور تونو درک نمیکنم، میشه واضح تر صحبت کنید؟

- نمی توانم، آخه این موضوع مربوط به زندگی خصوصی شماست، میتراسم از حرف من ناراحت شوید.

- بهتون قول میدم هر چی که باشه از دستتون ناراحت نشم، حالا راحت حرفتون رو بزنید.

نگاه مرددم به او افتاد، در گفتار و کردار این مرد محبت و صمیمیتی بود که مرا بی پروا میکرد. کمی بعد بدون هیچ شرمی

شروع به صحبت کردم:

- راستش از این که گفتید همسر اولم، یه کم رنجیدم، آخه فکر نمیکردم شما هم مثل بقیه ی مردهای ثروتمند عرب

حرمسرا داشته باشید.

حیرتاش با لبخند با مزه ای

همراه بود پرسید:

- کی به شما گفته مردهای عرب حرمسرا دارن؟

انگار از دستم نرنجید با جرات بیشتری گفتم:

- این موضوع را از دیگران شنیدم، حالا شاید مقصود از حرمسرا به صورت واقعی ش نباشه ولی اینطور که شنیدم، بعضی از

عربها به چهار یا پنج همسر عقدی هم راضی نمیشن.

نتوانست خندهاش را مهار کند. این اولین بار بود که خنده ی از ته دل او را میدیدم چهره اش در حال خندیدن مهربان تر

به نظر میرسید. کمی بعد ناگهان آرام شد و گفت:

-شاید این موضوع در مورد بعضیها صحت داشته باشد، ولی مطمئن باشید همه ی اونها اینطور نیستند. برای مثل خود من، برای اولین بر با یک دختر ایرانی ازدواج کردم. شاید اگر مرگ او را از من جدا نمیکرد هرگز به ازدواج دوم راضی نمیشدم، اما همسرم بعد از هفت سال زندگی مشترک و به جای گذاشتن یک فرزند پسر، به شدت بیمار شد و عاقبت از دنیا رفت. چند سال بعد از مرگ، پروین، برای دومین بار، دختری رو از زدگام لبنان به همسری گرفتم. نجمه هم درست مثل پروین، خوب و مهربان بود. از نجمه، دو دختر و دو پسر دارم. متأسفانه سه سال پیش نجمه هم جاننش رو در یک حادثه از دست داد و ما رو برای همیشه ترک کرد. در حین صحبت کردن دست از خوردن کشیده بود و به نقطه ای

خیره نگاه میکرد. ای کاش در این مورد سوال نکرده بودم.

این فکر از تاثیر غمی که در چهره ی او پیدا شد به ذهنم خطور کرد.

-غذاتون سرد شد.

نگاهم کرد. انگار از عالم دیگری او را بیرون کشیده بودم. دور دهانش را تمیز کرد و گفت:

-همین قدر دیگر کافی بود، دیگر میل ندارم.

جعبه ی طلایی رنگ سیگار را از جیب بغل کتتش بیرون در آورد، با جدا کردن یک نخ از میان آنها آن را به لب

گذاشت، اما قبل از آتیش زدن پرسید:

دود سیگار شما رو ناراحت نمیکنه؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و آهسته گفتم:

-نه راحت باشید.

به پشتیه صندلی تکیه داد و با پاک محکمی، سیگار را مشتعل تر کرد. همانطور که با غذای درونم ظرفم بازی

میکردم، گفتم:

-متاسفم که اوقات شما را با حرفهای بی مورد خراب کردم.

-چرا اینطور فکر میکنید؟ اتفاقا امروز بعد از مدتها از لاک تنهایی بیرون آمدم. و از همه چیز به خصوص مصاحبت با شما لذت بردم.

-اگه واقعا اینطوره پس چرا به این زودی دست از خوردن کشیدید؟

-در این سنّ و سال و با وضعی که قلب من داره باید مواظب غذا خوردنم باشم، از این گذشته صبحانه ی امروز خیلی مفصل بود. در شرکت هم با خوردن شیرینیهای خوشمزه ی شما کمی زیاده روی کردم.. برای همین زیاد اشتها نداشتم، ولی شما چرا از دست از غذا کشیدید؟

-منم دیگه میل ندارم.

-حتما خستگی زیاد شما را بی اشتها کرده؟

-نه خسته نیستم، فقط از دست خودم خیلی دلخورم، چون انقدر پخته و با تجربه نشدم که بفهمم چه حرفی را باید چطور و چه وقت باید زد.

نگاهش ملامت بار شد و گفت:

-اگر در این مورد دیگه کلامی از شما بشنوم، قسم میخورم که تا زمان رفتن از ایران، هرگز با شما درد و دل نکنم.

سرم بی اختیار به زیر خم شد، احساس گرما میکردم. کمی بعد خود او سر صحبت را باز کرد.

-به نظر من شما خودتون رو خیلی دست کم گرفتید، اینطور که متوجه شدم شما زیرک تر از اونای هستید که به نظر میرسه. می دونید چرا؟

نگاهش کردم، ادامه داد:

در مدت کوتاهی که اینجا هستیم، شما به طرز خاصی از تمام ماجرای زندگی من مطلع شدید، در صورتی که من هنوز هیچ

چیز در مورد زندگی شما و خانواده تون نمیدونم.

برای جواب دادن نیز به مقدمه چینی نبود، بلافاصله گفتم:

من چی دارم بگم؟ ماجرای زندگی من انقدر بی هیجان و خالی از لطفه که مطمئنم از شنیدنش خسته میشید.

-این نظر شماست ولی من، تا همه چیز را نشنوم نظر شما را تأیید نمیکنم. پس شروع کنید.

صحبت از تمام آن حقیقتهای تلخ، آن هم در حضور شخصی که فقط دو روز از آشنایی با او میگذشت، برای من که ظاهراً

مغرور به نظر میرسیدم کمی سخت بود، اما در حرکات او صمیمیتی وجود داشت که من از شرم و خجالت میشد.

وقتی چشمم به چهره ی مهربانش افتاد بدون هیچ پرده پوشی گفتم:

-حتما امروز از حرفای من در مورد فقر متوجه شدید که خود ما هم از خانواده ی فقیری هستیم. راستش خود من در

شرایطی بزرگ شدم که از زندگی فقط طعم محرومیت و سختی هاشو چشیدم. تمام ثروت پدرم، دستای گرم و آغوش

مهربونش بود، و مادرم هر چند که مثل پدرم فکر نمیکنه، ولی با تمام سختیهای زندگی کنار میاید و جز صلاح بچه

هایش، البته از دریچه ی دیده خودش، آرزوی دیگه ی* ندارد. خواهر بزرگ ترم ازدواج را به تحصیل ترجیح داد ولی من

آرزویی جز ادامه ی درس و رسیدن به آینده ی* که بتونه خانوادهم رو از اون وضع نجات بده نداشتم. و خوشبختانه

تلاش من بی ثمر نبود و تا الان توانستم قسمتی آرزوها مو عملی کنم ولی هنوز به آنچه که میخوام نرسیدم. آخه همیشه

رسیدن به هدف اصلی زمان میبره.

ساکت شدم، همزمان چشمم به دستمال کاغذی که جلویم ریز ریز شده افتاد. پرسید:

-شما و خواهرتون تنها فرزند خانواده هستید؟

نه ما در کل شیش را خواهر برادریم. خواهر بعدی که دو سال از من کوچیک تره متأهل شده، در حال حاضر توی منزل

من از همه ی بچهها بزرگ ترم. سه تای بعدی تازه اول راه هستنند. محمد برادرم کلاس سوم راهنماییه و علیرضا و

مرضیه، دوران دبستان رو میگذرونن.

دوباره ساکت شدم. فکرم نا خود آگاه پیش بچهها رفته بود.

-این طور که پیداست شما هدف ولایی دارید، اما زندگی خصوصی خودتون این اون چی میشه؟ تا به حال به آینده ی خودتون فکر کردید؟ و این که باید یک روز ازدواج کنید؟

-فعلا نمیتونم به مساله ی ازدواج فکر کنم، آخه هیچ مردی حاضر نمیشه با دختری ازدواج کنه قرار تا مدتها تمام در آمدش رو خرج خانوادهاش کنه، غیر از اینو هم من قبول نمیکنم. برای همینه که تصمیم گرفتم تا وقتی که خیال از جهت مشکلات خانوادهام راحت نشده، در مورد این موضوع فکر نکنم.

-پدر و مادر شما باید به وجود شما افتخار کنن، معمولا در بین بچه ها، همچین گوهر گرانبهایی کم پیدا میشه.

همزمان با صحبتش به پیش خدمت اشاره کرد تا ظرفها را جمع کند و بعد پرسید:

-خانم امینی با یک دسر مفصل موافقید؟ جبران کم غذایی رو میکنه.

با دیدن روحیه ی سر حال او، من هم به نشاط آمدم و لبخند زنان موفقتم رو اعلام کردم ساعتی بعد اتومبیل آقای حجازی، هر دوی ما را به هتل رساند، شیخ در حالی که بخاطر پذیرایی تشکر میکرد، پیاده شد و من به منزل برگشتم تا در فرصت به دست آماده کمی استراحت کنم.

قرار شد عصر، شیخ را در خرید هدایایی برای بچههایش همراهی کنم. در این خرید آقای نجفی هم همراه ما شد. شیخ برای من توضیح داد که دو دخترش تقریبا هم سن و سال و هم قامت خود من هستند.

گرچه هنوز یکی از آنها دوران دبیرستان را میگذراند. گویا پسر دوشم سال آخر دبیرستان بود و آخرین فرزندش، دوره ی دبستان را طی میکرد. از روی مشخصاتی که داد، انتخاب چند هدیه ی زیبا و گران قیمت کار سختی نبود. دست و دلبازی آقای یونس در خرید هدیهها مایه ی تعجبم شد. آن شب چهار ساعت تمام، پا به پای او، به فروشگاههای مختلف سر زدیم و اجناس زیادی را با وسواس زیر و رو کردیم و به بیشتر جواهر فروشیها و طلا فروشیها سرک کشیدیم و بالاخره بهترینها را از میان بقیه جدا کردیم ولی از آنجایی که به این نوع خریدها عادت نداشتیم آخر کار به شدت

احساس خستگی می‌کردم.

بر سر میز شام شیخ متوجه شد و پرسید: -خسته شدید؟

بی اشتها بودم و میلی به غذا نداشتم. گویا همین کنجکاوش کرده بود.

-خسته با اون معنا نه، فقط یه سرم درد میکنه.

-خانم امینی خستگی نا پذیره، باور نمیکنید در موقع کار با چه جنب و جوش و تحرکی به وظایفش میرسه. من که فکر

میکنم اگه یه روز ایشون غیبت داشته باشند کار شرکت حسابی لنگ میشه.

با بی حالی لبخند زدم و گفتم:

-آقای نجفی همیشه به من لطف دارن.

شیخ گفت:

-هر چند با آقای نجفی موافقم ولی حتم دارم که برنامه ی امروز بخصوص گردش و خرید امشب، شما را حسابی خسته

کرده است.

گفتم: اشکالی نداره در عوض خوشحالم که دست پر به منزل بر میگرددید.

مطمئنم بچهها از دیدن هدایا خیلی خوشحال میشن. اما انگار موقع خرید یکی از بچهها را از قلم انداختید؟

-گمون نکنم. تا جایی که یادم هست تمام سفارشات هر چهار نفر رو گرفتم و کسی از قلم نرفتاده.

-نمی دونم شاید من اشتباه کردم، خاطر من هست که شما گفتید، یه پسر دیگه هم دارید، همون که نیمی از وجودش

هموطن منه.

-درسته حق با شماست ولی من عماد را فراموش نکرده ام. پسر ارشدم همیشه پیش من جایگاه خاص خودش را دارد. اگه

میبینید هدیههای

برایش نگرفتم برای اینکه که در حال حاضر در فرانسه تحصیل میکند و بهش دسترسی ندارم. از چهره ی آقای نجفی پیدا بود که نسبت به گفت و گوی ما کنجکاو شده است.

نمی دانم از صمیمیت شیخ با من چه برداشتی کرد اما آخر شب که به منزل بر میگشتیم با لحن خاصی گفت:

-شما مرا به تعجب میاندازید خانم امینی. به قول قدیمیا انگار مهره ی مار دارید. نشد یه نفر، دو بار با شما بر خورد و بهتون علاقه مند نشه. امشب متوجه شدم آقای یونس خیلی دلواپس شماست. به خودم گفتم یه نفر دیگه به لیست طرفدارهای خانم امینی اضافه شد.

اگر شیخ مرد جوانی بود حتما از حرف او دلگیر میشدم و مقابلش جبهه میگرفتم ولی چون سن و سال پدرم را داشت به نیت بد نگرفتم، و گفتم:

-آقای یونس مرد با محبتی هستند و به من به چشم دخترش نگاه میکنه، برای همین نگرانم بود.

دیگر حرفی نزد و تا رسیدن به مقصد اجازه داد تا با خودم خلوت کنم. داشتم در مورد برنامه ی روز بعد فکر میکردم. شیخ از من خواسته بود قراری برای است، با آقای حجازی بگذارم. او خبر نداشت حال جسمانی حجازی هنوز چندان رو به راه نیست. ولی گویا چاره ی دیگری نداشت چرا که چند روز بعد باید به کشورش بر میگشت. زمانی که به منزل رسیدم پدر چشم به راهم بود. هنوز کلید را در جایش نچرخانده بودم که در برویم باز شد.

-سلام آقا جون شما هنوز نخوابیدی؟

-سلام بابا دیر کردی، می دونی ساعت چنده؟

-آره میدونم ولی چاره ای

نداشتم. نمی شد نصفه کار شیخ رو تنها بگذارم. آقای حجازی اونو به من سپرده.

-این همه زحمت تو رو از پا در میاره، نمی شه یه کار راحت تر واسه خودت پیدا کنی؟

-من شغل خوبی دارم آقا جون،اگه میبینید دو شبه دیر بر میگردم خونه به خاطره همون مهمونی که گفتم از کویت اومده.شیخ یونس پس فردا میره و همه چیز به حالت عادی بر میگرده.شما نگران نباش،من بخاطر کسی این زحمتو قبول کردم که قدشو خوب میدونه.آقای حجازی آدم شریفیه و جای دوری نمیره،اگه براش بیشتر زحمت بکشم،

راستی آقا قرص مسکن ندارید؟

-چی شده سرت درد میکنه؟

-آره داره از درد میترکه.-فکر کنم تو جیبم یکی باشه،بریم برات پیدا کنم.

مادر و بچهها خوابیده بودند.با تنی خسته روی یکی از مبلها ولو شدم.کف دستم روی پیشانیم قرار گرفت،خنکی آرام بخشی رو داشت.پلکهایم از خستگی روی هم افتاد.

-مینا،بابا بیا اگه اینو بخوری سر دردت بهتر میشه.

-دستت درد نکنه آقا جون.شما برو بخواب.من الان قرصو که خوردم میگیرم میخوابم،اگه یه کم استراحت کنم حتما خوب میشم.

صبح وقتی چشم باز کردم،دیر شده بود.با عجله دوش گرفتم و با یک صبحانه ی مختصر به راه افتادم.برنامه ی صبحانه و دسته گل باز هم تکرار شد،این بار برای شیخ،سبدی از گلهای مریم سفارش دادم.سرگرم رسیدگی به کارهای عقب افتاده بودم که تلفن زنگ زد.

انتظار شنیدن صدای شیخ را نداشتم.پس از احوال پرسی صمیمانه ای

گفت:

-راستش با دیدن سبد گل زیبایی که فرستادید نتوانستم تا رسیدن شما صبر کنم،دیدم که بهترین راه اینه که تلفنی از این همه محبت تشکر کنم.

-با این حرفا شرمنده میشم آقا یونس، این کمترین کاری بود که از دستم بر میاومد.

-خوشبختانه میبینم دوباره سر حال هستید. دیشب موقع خداحافظی چهره تون خیلی خسته به نظر میرسید.

-حق با شماست، دیشب حالم زیاد خوب نبود، ولی امروز کاملا سر حالم و منتظرم تا یک ساعت دیگه، به همراه آقای نجفی خدمت برسیم.

صدایش سر حال به گوش میرسید، پرسید:

از دوست من حجازی چه خبر؟ خبر ندارید بهتر شده یا نه؟

-اتفاقا قبل از تلفن شما، ایشون تماس گرفتن. به لطف خدا حالشون بهتر از قبل شده. موضوع ملاقات را به ایشون اطلاعی دادم. آقای حجازی امروز عصر منتظر شماست.

-خوشحالم که بحران بیماری بر طرف شد. راستی امروز صبح باز هم برنامه ی بازدید داریم؟- بستگی به نظر شما داره، امروز برنامه رو به میل شما ترتیب میدهیم.

-متشکرم، منم در عوض قول میدهم که مثل دیشب شما رو پیش از حد خسته نکنم.

با خنده ی سر خوشی گفتم:

-اختیار دارید. باور کنید گردش با شما باعث خستگی من نشد، مشکل اصلی در واقع اینه که در واقع من به این نوع تفریح زیاد عادت ندارم. در هر صورت مجبورید یک روز دیگه منو با تمام دردسرهایم تحمل کنید.

-می بینم که هنوز با روحیه ی من کاملا آشنا نشدید و گرنه میدونستید که من

همین حالا به خاطره رفتن از ایران غمگینم! چون به شما درست به اندازه دخترهای خودم وابسته شدم و می دونم که با رفتن از اینجا چقدر براتون دل تنگ میشم.

-ممنونم آقای یونس و امیدوارم باور کنید که این احساس دو جانبه ست.

آن روز شیخ یونش هوس عجیبی کرد و از ما خواست که او را با یکی از قایق های سواری روی سطح آب بگردانیم. قایق سواری در هوای قبل از ظهر اوایل زمستان چندان دلچسب به نظر نم ی رسید. با این حال خود من از هیجان گردش روی آب و بر خورد هوای خنک با صورتم به نشاط آماده بوم و سر حال و شاداب به نظر می رسیدم. آقای نجفی ترجیح داد در ساحل به انتظار ما بماند. شیخ مکانی را در جلوی قایق انتخاب کرد و همان جا نشست. من هم در گوشه ای مقابل او جا گرفتم. به سفارش شیخ، راننده قایق، آهسته آن را پیش میبرد. بعد از نگاهی به اطراف، چشمم به او افتاد. نگاه خیره اش حالت عجیبی داشت انگار در عالم دیگری سیر میکرد. چشمهای ثابت و مسخ شده او، کمی دست پاچه ام کرد، برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم: مثل اینکه به قایق سواری خیلی علاقه دارید؟

با تکانی آهسته به خودش آمد. پس حدسم درست بود، او به من نگاه نم یکرد!

پرسید: چیزی گفتید؟

- پرسیدم قایق سواری رو دوست دارید؟

- یکی از سرگرمی هایی که خیلی بهش علاقه دارم، قایق سواریه. به خصوص که خاطرات شیرین گذشته ام رو برام زنده میکنه. ولی همیشه فرصت این کار دست نمی ده.

مرغ ماهی خواری با بال های سفید و باز که جثه او را بزرگتر از حد عادی نشان میداد، از کنار قایقمان گذشت. راننده قایق به عقب برگشت و نظری به ما انداخت. گر چه خوش حال بود در فصل کساد کاری، مشتری خوبی به تورش خورده است اما کاملاً پیدا بود که در دل به ریش ما میخندد چرا که قایق سواری در این هوا، حماقت محض بود!

گفتم: هوا یه کم سرد، مواظب باشید سرما نخورید.

شیخ گفت: من احساس سرما نمیکنم ولی اگه شما سردتون شده بر می گردیم.

از چهره اش خواندم که تمایلی به بازگشت ندارد. گفتم: نگران من نباشید هنوز سردم نشده.

با این حال دست هایم در هم مشت شد چون از درون میلرزیدم. وقتی به ساحل برگشتیم هنوز یک ساعت دیگر به ظهر مانده بود. شیخ پیشنهاد کرد همگی به سراغ یکی از جواهر فروشی های معروف شهر برویم. او خیال داشت هدیه ای برای همسر حجازی تهیه کند.

مرد فروشنده با نظری به ظاهر شیخ که با دقت زیور آلات را برانداز می کرد با تبسم پرسید: فرمایشی دارید قربان؟

شیخ گفت: خسته نباشید آقا، دنبال یک هدیه نفیس می گردم، هدیه ای برازنده یک خانوم.

مرد گفت: مغازه من متعلق به شماست قربان، هر نوع هدیه ای که در خور سلیقه شما باشه اینجا هست. ببینید این قسمت مربوط به گردنبند هاست. تمام اینها که مشاهده میکنید از بهترین نوع سنگ های قیمتی درست شده و این طرف...

مرد فروشنده سر گرم تعریف و توضیح در مورد جواهراتش بود و من مشغول تماشای او، موهای مرتب شانه شده اش در کنار شقیقه ها رو به سفیدی میزد، سیل نازک پشت لبش، او را دون ژوان مسلک و خود نما به نظر می رساند. پیراهن شکلاتی رنگش در زیر کت قهوه ای تمیز و اوطو شده بود و از همه خوش نما تر ساعت و انگشتر گران بهایش بود که او را مرد مرفهی نشان می داد. با این حال کرنش هایش در مقابل شیخ و آن همه چرب زبانی و قربان، قربان گفتن ها شخصیت او را بی رنگ جلو میداد. انگار در برباره اخلاق او اشتباه نکرده بودم چون به محض اینکه شیخ را سر گرم تماشای جواهر دید، نگاه خریدارانه ای به سویم انداخت. از نگاه بی حیای او حرصم گرفت، پشتم را به آن سمت کردم و سرگرم تماشای انگشترها شدم. دقایقی بعد صدای شیخ مرا متوجه او کرد.

-خانوم امینی، میشه لطفا در انتخاب یکی از اینها به من کمک کنید؟

از اینکه میخواست هدیه اش را با سلیقه من انتخاب کند، احساس غرور کردم و با خوشحالی به طرفش رفتم. باید همه ذوقم را به کار میگرفتم و یکی از بهترینها را انتخاب میکردم

عقربهای ساعت، پنج و پانزده دقیقه را نشان میداد که به اتفاق، مسیر خانهٔ حجازی را در پیش گرفتیم. من از قبل سبد گل زیبایی را برای این ملاقات سفارش داده بودم. وقتی کارت مخصوص را برای امضا مقابل شیخ گرفتم. از لبخند رضایت او و جملهٔ تحسین آمیزش حسابی لذت بردم. این اولین بار بود که به منزل آقای حجازی میرفتم برای همین، هنگام ورود از دیدن خانه مجلل و زیبای او جا خوردم. همسر حجازی زنی خون گرم و مهربان به نظر می رسید. شاید چهل و پنج شش سال سن بیشتر نداشت با چهره ای دل نشین، اندامی موزون و ظاهری که نمایانگر خوش سلیقگی او بود.

از آنجایی که ما قبلا بارها با هم صحبت کرده بودیم، به محض دیدار و در همان ابتدای آشنایی با هم صمیمی شدیم. آقای حجازی به احترام شیخ از بستر بلند شده بود و در لباس مرتب و راحتی به جمع ما پیوست. بر خلاف انتظار من، روابط میان این دو نفر در حد آشنایی در چهارچوب شغلیشان نبود. حالا می دیدم که شیخ و آقای حجازی چقدر با هم گرم و صمیمی رفتار میکنند و از دیدن هم خوشحالند. کمی بعد از ورود ما، زن میانسالی که انگار از خدمهٔ منزل بود سرگرم پذیرایی شد. با دیدن او، بی اختیار به یاد مادرم افتادم و صورتم از هجوم این فکر داغ شد. حضور خانوم حجازی مانع از ادامهٔ این خیال شد. او در لباس یک سرهٔ بنفش رنگش کده بانویی مقتدر نشان میداد. هر چند تعریف او را قبلا از رئیس شنیده بودم ولی توقع نداشتم در برخوردش اینقدر گرم و بی تکلف باشد. او از همان ابتدا مبلی را در کنار من انتخاب کرد و با لحنی دوستانه مرا به صحبت گرفت. در سمت دیگر سالن، حجازی و شیخ با هم گرم گفتگو بودند. به نظرم آقای حجازی لاغر تر از گذشته شده بود و در رفتارش ضعف به خوبی به چشم میخورد. در بین جمع، آقای نجفی همصحبتی نداشت و فقط از خودش پذیرایی می کرد. من از همان اولین نگاه، متوجه حالت آشنایی در چهره ی خانم حجازی شدم و در حین صحبت، به این فکر میکردم که این صورت آشنا را قبلا کجا دیده ام؟ این چشمهای سیاه و جذاب و مژه ی پر پشت، گونه های برجسته و لبان خوش حالت خانم صاحبخانه برایم کاملا آشنا بود! حتی طرز نگاه او نیز مرا به یاد نگاه شخصی می انداخت که بارها دیده بودمش.

-خانم، ببین شیخ احمد چطور مارو شرمند کرده! این هدیه مال شماست.

کلام حجازی، نگاه مصاحب مرا به سمت دیگر سالن کشید. به محض دیدن بسته ای که در زوروق طلایی رنگ پیچیده

شده بود، لب هایش به لبخندی از هم باز شد و گفت:

-آقای یونش، من اصلا راضی به زحمت نبودم.

-اختیار دارید خانم، این هدیه ناچیز قابل شما رو نداره.

دیدن دستبندی از جنس برلیان، خانم حجازی را چنان به شوق آورد که نتوانست شادی اش را پنهان نگاه دارد.

-وای چه دستبند قشنگی! آقای یونش شما واقعا خوش سلیقه هستید.

در سیمای شیخ برقی از رضایت نشست و گفت: باید از خانم امینی متشکر باشم. اگر هم فکری ایشان نبود، نمیتونستم

هدیه مناسبی انتخاب کنم.

تشکر من در میان صدای سر خوش آقای حجازی گم شد.

-از تو چه پنهون دوست من، مینا نه تنها خوش سلیقه ست، بلکه خودش به معنی واقعی یک تکه جواهره.

-این واقعیتی که منم در این چند روز بهش پی بردم. در واقع خیال داشتم در یک فرصت مناسب بهت تبریک بگم، با

داشتن مینا خانم شانس بزرگ آوردی.

اولین بار بود که شیخ مرا به اسم کوچک صدا می کرد. در حالی که از شنیدن این توصیف ها لذت می بردم با شرمی که

راحتم نمی گذاشت گفتم: خواهش میکنم بیشتر از این منو شرمنده نکنید. من خودمو مستحق این همه تعریف نمیبینم.

حجازی گفت: داری شکسته نفسی میکنی مینا جان!

هنوز از عذاب خود کم بینی بیرون نیامده بودم که سلام شخص تازه واردی، توجه همه را جلب کرد. خانم حجازی خندان

به سوی او رفت و همان طور که به گرمی حوالش را می پرسد به داخل دعوتش کرد.

آقای حجازی به محض دیدن او گفت: به به، محسن جان تو چقدر حلال زده هستی، همین الان داشتم به شیخ میگفتم که

من، وجود مینا رو مدیون برادر خانومم هستم.

شیخ به احترام برادر خانوم حجازی به پا خاست و به گرمی با او احوال پرسى کرد. آقای نجفی نیز دست او را به گرمی فشرد، برخوردش به صورتی بود که انگار از قبل او را میشناخت. اما من انگار خشکم زده بود! همان طور مات و متحیر داشتم به آقای آرام نگاه می کردم و باورم نمی شد که این واقعا خود اوست! صدای خانوم حجازی مرا از منگی نجات داد:

-میدونم که شما دو نفر با هم آشنا هستید و دیگه نیازی نیست به هم معرفی بشید.

-حالتون چطوره خانوم امینی؟

صدای دبیر ریاضی با متانت اما گرفته تر از قبل به گوش می رسید، در جواب گفتم: خیلی ممنونم آقا، شما خوب هستین؟

موقع احوال پرسى سعی کردم لبخند بزنم ولی شرم و دستپاچگی از حرکت کاملاً پیدا بود و بدتر از آن لرزش صدایم دستم را برای او رو کرد. بر روی مبلی که به او تعارف شد جای گرفت و آهسته تر از قبل گفت: به لطف احوال پرسى های شما بد نیستیم. متوجه رنجش کلامش بودم و بی اختیار به فکر رسید ((حتماً به خاطر اینکه در تمام این مدت هیچ سراغی ازش نگرفتم دلخوره! ولی من از کجا میدونستم که اون برادر خانوم حجازیه؟))

فنگان نسکافه را از دست خواهرش گرفت و با تکیه به پشتی مبل، نگاه دوباره ای به من انداخت: خوب خانم امینی، شنیدم توی شرکت حسابی جا افتادید؟

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کنم، حجازی دخالت کرد و گفت: جا افتادی چیه محسن جان؟ مینا خانومو دست کم نگیر، در حال حاضر خودش یه پارتیس شرکت شده، اینطور نیست شیخ؟

لحن سرخوش حجازی تأثیری همه گیر داشت. شیخ لبخند زنان در جواب گفت:

-هر چند نمی خوام دوست عزیزم رو از سمتش بر کنار کنم ولی انصافاً در این مدت خانم امینی نشون داد که میتونه

شرکت رو به تنهایی اداره کنه!

آرام گفت: بی خود نبود من معرفی شدم، میدونستم جریزه این کار رو داره ولی امیدوارم زبرو زرنگی ایشون باعث نشه که زیاد ازش کار بکشید و خسته ش کنید.

-میبینی خانوم؟ این برادر شما هم به جای اینکه به فکر من و منافع شرکت باشه، مدام نگران شاگرد خودش!

جمله او همه را به خنده انداخت. من هم طبقه معمول با همان حالت شرمنده گفتم:

-آقای آرام همیشه به من لطف دارن.

خانوم حجازی میان صحبتیم پرید و گفت: موضوع اینجاست که محسن چون معرف مینا بوده در مقابلش احساس مسئولیت می کنه و دورا دور هواشو داره.

((ای کاش مسیر صحبت عوض میشد)). همزمان با هجوم این فکر، متوجه کلام شیخ شدم که گفت: محسن خان بهتون اطمینان میدم که هیچ جای نگرانی نیست. اینطور که در این مدت شاهد بودم، خانوم امینی نه تنها از کار در شرکت بلکه بیشتر از ریاست جناب حجازی رضایت کامل داره و به هیچ عنوان حاضر نیست تغییر شغل بده.

آقای حجازی مطلب تازه ای برای شوخی پیدا کرد و پرسید: شیخ عزیز نکنه در این چند روز چشم منو دور دیدی و به منشی خصوصیم پیشنهاد شغل تازه کردی؟؟

یک بار دیگه همه با هم خندیدند. شیخ گفت: هیچ بعید نبود که این کار رو بکنم ولی منشی شما پیش دستی کرد و راه هر نوع پیشنهادی رو به روی من بست.

-پس خیالم راحت باشه مینا جان؟

-کجا برم بهتر از شرکت شما آقای حجازی؟ این حرف من تنها نیست، تمام کارکنان شرکت همین عقیده رو دارن،

درست نمیگم آقای نجفی؟

-این عین واقعیته، منکه در این چندین سال هنوز یک مورد نا رضایتی ندیدم. تازه به قول بچه ها، شرکت واسه بعضی

ها شانس هم میاره، آخه تا به حال چند مورد از دختر خانومای همکار، بعد از مدتی به دلیل ازدواج مجبور به ترک شرکت شدن، از جمله منشی قبلی آقای حجازی.

در بین حاضرین فقط شیخ متوجه رنگ به رنگ شدن من شد و هم زمان همان لبخند مرموز بر لبانش نقش بست. صدای آقای حجازی نگاه مرا به سمت او کشید.

-یادش بخیر، خانم شکری هم دختر خوبی بود، خوش بختانه من همیشه از جهت منشی شانس میارم.

با تغییر مسیر گفتگو و به میان آمدن مسائل جدی تر، نفس راحتی کشیدم. خانم حجازی با اشاره یکی از مستخدمین، از قسمت پذیرایی بیرون رفت. حالا میفهمیدم چرا چهره ی او اینقدر برایم آشنا بود، ولی هنوز متعجب بودم که چطور در همان نگاه اول، آن همه شباهت را تشخیص ندادم و به یاد آقای آرام نیفتم! آن شب آقا و خانم حجازی ما را با اصرار برای صرف شام نگه داشتند. خانم حجازی به پاس هدیه ای که گرفته بود، سنگ تمام گذشت و با یک پذیرایی مفصل، محبت شیخ را تلافی کرد. من که از همان ابتدای ورود، باب دوستی را با او گشوده بودم برای فرار از جمع مردها و رهایی از نگاه رنجیده آقای آرام که در حین صحبت با دیگران، آن را از من دریغ نمی کرد، به بهانه های به آشپزخانه رفتم.

-اجازه هست؟

-بیا تو مینا جان، ببخش که تنهات گذشتم، بعضی از کارا رو باید شخصاً انجام بدم.

-اتفاقاً منم واسه همین اومدم که اگه کاری هست کمکتون کنم.

-دستت درد نکنه عزیزم، نمی خوام حالا که واسه اولین بار اومدی اینجا به زحمت بیفتی.

-خوش حال میشم کمک کنم چون از بیکاری حوصله م سر رفت.

-خوب پس در این صورت درست کردن ژله با تو. فکر کنم حسابی سرگرمت می کنه. پودرش اینجاست، لطف کن

توی دو تا ظرف جدا گانه درست کن چون طعمش با هم فرق می کنه.

هر چند هیچ تجربه ای در تهیه ژله نداشتم اما خوشبختانه دست پاچه نشدم و به صورتی که انگار قبلا بارها این کار را انجام دادم، با زیرکی دستور العمل روی بسته ژل را خواندم. به قول معروف معمایی چو حل گشت آسان شود. بعد از خواندن دستور تهیه، تازه فهمیدم درست کردن ژله اصلا کار مشکلی نیست. درحین باز کردن در بسته ها گفتم: از آقای حجازی شنیدم که دو تا دختری یک پسر کوچولو دارید. انگار هیچ کدوم منزل نیستن؟

-اتفاقا خیلی دلم می خواست دخترا امشب اینجا بودن، به خصوص با تعریفایی که از پدرشون شنیدن دوست داشتن باهات آشنا بشن ولی متاسفانه هر دو رفتن اردو، ازدیروز رفتن، احتمالا فردا برمی گردن. سعید کوچولو خیلی بهانه گیری میکرد فرستادمش منزل مادرم. محسن اومده وسایل درسیش رو ببره، امسال رفته کلاس اول، نمی دونی چه پدری از ما در آورده.

-همه کلاس اولی ها همین طورن، امسال ما هم یکی تو خونه داریم ولی خوشبختانه من نیستم که باهاش سروکله بزنم. معمولا وقتی از شرکت بر می گردم، یا اون خوابش برده یا من از خستگی بیهوش می شم.

-حتما کار توی شرکت خیلی خسته ت میکنه؟ حجازی واسم تعریف کرده که چقدر پر تلاش هستی. یه بار داشت به محسن می گفت تا به حال هیچکس رو به پر کاریه شما ندیده!

-خوشحالم که آقای حجازی از کارم راضیه، هر چند من دوست دارم بدون عیب و ایراد انجام بشه، ولی مطمئنم هیچ جای دیگه به اندازه ی شرکت آقای حجازی واسه من راحت و بی دغدغه نیست. البته من این امتیازو مدیون آقای ارام هستم. ولی از شما چه پنهون، امشب که ایشون رو دیدم حسابی جا خوردم! اخه باورم نمی شد این قدر پنهون کار باشن.

نگاه خندانمش به سوی من برگشت و پرسید: چطور؟

-راستش تا به حال فکر می کردم آقای ارام در رابطه با من خیلی صادق، ولی نه روزی که منو به آقای حجازی معرفی کرد گفت چه نسبتی با ایشون داره و نه در این مدت یک سال و نیم گذاشت من چیزی بفهمم!

- مطمئنم قصد برادرم پنهون کاری نبوده، حتما دلیل دیگه ای داشته که موضوع رو با شما در بین نداشته، ولی برعکس اونچه گفتید، محسن نسبت به شما واقعا صادقه و محبت خاصی بهتون داره. اخه هر وقت حرفی از شما به میون میاد، از طرز صحبت کردنش پیداست که نسبت به شما بی تفاوت نیست.

- امیدوارم از حرفم ناراحت نشید اما، بی اعتنایی ایشون در تمام این مدت نسبت به حضور من در شرکت، خلاف حرف شما رو ثابت می کنه.

- می دونی چیه میناجان؟ تو هنوز جوانتر از اون هستی که با روحیه ی مردا آشنا

که خوشحال شدم تعجب کردم. خصوصاً اینکه نفهمیدم او چه وقت این سفارش را داده بود که من متوجه نشدم!

- چه موضوعی فکر شما رو اینقدر به خودش مشغول کرده که حتی صدای منو نمی شنوید؟ چند بار صداتون کردم ولی انگار اصلاً اینجا نیستید!

- آه. ببخشید آقای نجفی، حواسم جای دیگه ای بود، امری داشتید؟

- کار خاصی ندارم فقط می خواستم هدیه شیخ رو نشونتون بدم. قشنه، نیست؟

- ساعتی که به دستش بسته بود واقعا چشمگیر بود.

- خیلی قشنگه آقای نجفی، ان شالله مبارکتون باشه.

- خیلی ممنون، به نظرم شیخ واقعا مرد خوش سلیقه ایه. راستی هدیه شما چی بود؟

حدس زدم حس کنجاوی او را به اتاق من کشانده باشد.

- منم در این مورد با شما موافقم. باورتون میشه؟ آقای یونس برای من یه دستبند زمرد خریده!

طفلک نتوانست حساسیتش را به روی خود نیاورد، با لحن خاصی گفت:

- خوش به حال شما، پیداست خیلی تو دلش جا کردید!

او در میان همکاران، از همه با من مهربانتر بود و همیشه مقابل بدخواهان از من مراقبت می کرد. دلم نمی خواست وجود این هدیه، باعث کینه و کدورت بشود. این بار بالحن دوستانه ای گفتم: شما به قدری مهربون هستید که اصلاً بهتون نیماز حسادت کنید.

کلام کاری بود و او فوری به حالت قبل خود برگشت و لبخند زنان گفت: به شیخ حق میدم که هواخواه شما باشه، اگر منم جای ایشون بودم کمتر از این هدیه به شما نمی دادم، امیدوارم مبارکتون باشه.

با لبخند نمکینی گفتم: ممنونم، همچین برای شما.

با رفتن او دوباره فرصتی دست داد که با خود خلوت کنم، در گیرودار خیالات جورواجور به یاد دسته گلی که صبح به هتل فرستادم افتادم و از یادآوری متن روی کارت، احساس رضایت کردم. «شیخ عزیز، هدیه زیبایتان همیشه خاطره خوش آشنایی با شما را برایم زنده نگه می دارد. آرزومند سلامت شما! مینا امینی».

صدای زنگ تلفن برای سومین بار در فضا پیچید و تازه آخرین بار بود که به خود آمدم و گوشی را برداشتم. با شنیدن صدای شیخ خوشحال شدم و با لحن سرخوشی در جواب احوالپرسی او، گفتم: صبح شما هم بخیر، امیدوارم روز خوبی رو شروع کرده باشید.

-با دیدن گل های زیبای شما، مگه میشه روز خوبی نداشت؟

صدای شیخ مهربانتر از دفعات قبل شنیده میشد.

-خوشحالم که خوشتون اومده، هرچند این دسته گل در مقابل محبتهای شما واقعاً ناقابله.

-من زیاد اهل تعارف نیستم ولی میدونم که لطف تو با هیچ اقدامی قابل جبران نیست. راستی غرض از مزاحمت، می خواستم ببینم فرصت داری قبل از حرکتم سری به من بزنی؟ موضوع مهمی است که باید حضوری درباره اش با تو صحبت کنم.

متوجه حالت صمیمی کلامش شدم ولی این که خواسته بود تنها به دیدنش بروم...؟! پس از مکث کوتاهی با دودلی

پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟

حتماً از کلام گفتارم فهمید نگرانم که در جواب گفتم: خوشبختانه هیچ مشکلی در بین نیست، فقط درخواست پدرانہ ای از تو دارم که مایلم شخصاً درباره اش باهات حرف بزنم.

آنقدر با صداقت حرف میزد که بی هیچ شک و شبهه ای گفتم: من تا نیم ساعت دیگه راه می افتم، منتظرم باشید.

رسیدن تاکسی خالی را به فال نیک گرفتم چرا که ساختمان شرکت در محلی قرار داشت که وسایل نقلیه کمتر از آنجا تردد می کرد. با گفتن نشانی، به پستی صندلی تکیه دادم و فکر می اختیار به لحظه ای برگشت که موضوع مرخصی یک ساعته را با آقای نجفی در بین گذاشتم. از ظاهرش پیدا بود که حسابی کنجکاو شده است اما هیچ لزومی نداشت که در این مورد برایش توضیح بدهم. افکارم مثل پرندۀ ای ناآرام مدام به این سو و آن سو پر می کشید وقتی دوباره به یاد شیخ افتادم. از خودم پرسیدم: «راستی با من چه کار داره؟! موضوع درخواست پدرانہ چیه؟! چرا درست در آخرین روز به یاد این مطلب افتاده؟!» دنبال پیدا کردن جوابی برای این سوآلها بودم که تاکسی در محوطه هتل، متوقف شد. با ورود به سرسرای هتل، شیخ را در انتظار دیدم. پس از احوالپرسی گرمی که با هم کردیم گفتم: میدونم که در این ساعت سرت خیلی شلوغ و باید به کارات رسیدگی می کردی، ممنونم که اومدی، موافقی یه کم توی محوطه بیرون هتل قدم بزنیم؟ حس اعتماد بیشتر جلب شد و گفتم: خواهش می کنم، من در خدمت تون هستم.

و در کنارش به راه افتادم. صحبت اول بصورت پراکنده و بیشتر به منظور زمینه چینی مطرح شد. شیخ به آرامی حرف میزد و غافل از این بود که در درون من جوشش عجیبی به پا شده بود که لحظه به لحظه به التهاب دامن میزد. همانطور که آهسته قدم بر میداشت، با یک توقف غیر منتظره به سوی من برگشت و جوری که انتظارش را نداشتم پرسید: خانوم امینی میتونم باهات راحتتر صحبت کنم؟ حقیقتش دلم میخواد به جای اسم فامیل، به اسم کوچیک صدات کنم.

بی اختیار لبخند زدم: چرا که نه؟ اتفاقاً منو خوشحال می کنید.

-پس لطفاً تو هم به من دیگه نگو شیخ، انتخابش با خودت ولی یک لقب نزدیک و صمیمی تر به کار ببر.

بدون درنگ گفتم: چشم عمو جان.

با خوشحالی سری به تأییر تکان داد: این خیلی بهتره. خوب پس حالا من به عنوان عموی تو میتونم، بدون رودربایستی

درخواستی که تو رو به خاطرش تا اینجا کشوندم باهات در میون بذارم؟

-البته که می تونید! دلم میخواد کاملاً راحت باشید، من واسه شنیدن هر مطلبی حاضریم.

-متشکرم، زحمت منو واقعاً کم کردی. میدونی؟ آخه من زیاد اهل صحبت نیستم و نمیدونم چطور باید قبلاً ذهن یک

دختر جوان رو برای شنیدن این پیشنهاد آماده کرد ولی از آنجایی که تو تفاوت زیادی با دخترهای همسن و سال

خودت داری، یگراست میرم سر اصل مطلب، و می پرسم آیا حضری بعد از این با خانواده من زندگی کنی؟

سوال او به قدری عجیب و باورنکردنی بود که برای لحظاتی هاج و واج نگاهش کردم! هیچ جوابی به نظرم نمی رسید و

مانده بودم که چه بگویم!

پرسید: چرا این طور تعجب کردی؟ سوال من اینقدر غیر عادی بود؟

از بهت بیرون آمدم و بالکنت گفتم: منو... ببخشید عموجان و... ولی منظور تون رو درست درک نکردم!

لبهائیش به تبسمی از هم باز شد و گفت: مثل اینکه تو باید منو ببخشی، همونطور که گفتم، من در این مورد خیلی بی

تجربه هستم. انگار پیشنهاد رو به صورت خوبی مطرح نکردم، بهتره به جای سوال قبلی پرسم، آیا تو حضری عروس

من بشی؟

باورم نمیشد مطلب را درست شنیده باشم! با صدایی که بی شباهت به ناله نبود پرسیدم: عروس شما بشم؟!!

انگار متوجه حال من نبود، با لحنی راحت و معمولی گفت: خاطرت هست برات تعریف کردم از همسر اولم پسری دارم

که در فرانسه تحصیل می کنه؟

-بله، یادمه.

-مدتی که در فکرة برایش همسر مناسبی انتخاب کنم، در واقع قبل از سفر به ایران، خیال داشتم در لبنان عروسم رو

پیدا کنم ولی آشنایی با تو، نظرم رو عوض کرد. راستش در این چند روز متوجه شدم دختر شایسته ای که بتونه در آینده پسر من رو خوشبخت کنه پیدا کردم. برای همین نمیخوام فرصت از دست بره. البته میدونم رسم اینه که اول باید با خانواده ات صحبت کنم ولی، مشکل من کمبود وقته، از این گذشته من باید قبلاً از طرف تو خیالم راحت میشد. بعد بطور جدی اقدام می کردم.

هرچند هوا سردی گزنده ای داشت ولی من احساس گرما می کردم. صورتم داغ شده بود و از گونه هایم حرارت بیرون میزد. وقتی شروع به صحبت کردم صدایم می لرزید:

-عوجان شما منو حسابی غافلگیر کردید. حقیقتش الان نمیدونم بیدارم یا اینکه تمام این اتفاقات رو خواب می بینم!

در حین صحبت دزدکی نگاهی به او انداختم چهره اش تبسم خوشایندی داشت.

-حتماً خودتون میدونید که پیشنهاد شما، آرزوی خیل از دختر است ولی شرایط زندگی من با دیگران تفاوت زیادی داره.

-مگه تو چه فرقی با بقیه داری؟ جز اینکه از خیلی ها زیباتر و سرتری.

-خواهش می کنم شوخی نکنید، میدونم که منظور منو خوب درک کردید. اینو همه میدونن که برای تشکیل یک

زندگی، مهمترین مسأله هم طراز بودن دو خانواده هاست، با این حساب من چطور میتونم درباره پیشنهاد شما فکر کنم در حالیکه فاصله طبقاتی خانواده من و شما، درست مثل فاصله بین زمین و آسمونه؟

یکبار دیگر مقابلم ایستاد و گفت: بین مینا جان من دیشب درباره همه چیز خوب فکر کردم تمام جوانب رو در نظر

گرفتم، برای اطلاع تو میگم که به نظر من اگر موضوع ثروت رو در نظر بگیریم هیچ تفاوتی بین ما و شما نیست. همه

بنده های خداوند در درگاهش یکسان و مساوی هستند و هیچ فرقی بین اونها وجود نداره. البته آدما رو میشه از طریق

عقل و درک و فهمشون طبقه بندی کرد ولی ثروت رو همیشه معیار این تفاوت به حساب آورد. از این گذشته، من

مطمئنم تو دختر شایسته ای هستی و جز این توقع دیگه ای ندارم. از همه این حرفا که بگذریم، وقتی که تو به طور

رسمی عروس من بشی در تمام املاک و دارایی هایی که دارم، سهم هستی! پس در اون صورت از نظر مالی هم چیزی از پسر من ک ندارم. حالا نظرت چیه؟

مستأصل بودم. فشار فکرهای جورواجور منگم کرده بود به قدری که قدرت تصمیم گیری نداشتم و حتی نمی توانستم ذهنم را روی موضوع اصلی متمرکز کنم. ولی ناچار به حرف آمدم: عموجان ظاهراً شما به موضوع مهم رو نادیده گرفتید، اگه یادتون باشه قبلاً گفتم که هدف نهایی من چیه، حالا که دارم به مقصودم نزدیک میشم نمی تونم به خاطر موقعیت خودم، همه چیز رو خراب کنم. منو ببخشید ولی قبول این درخواست غیرممکنه.

متوجه نگاه ملامت بارش شدم، گفتم: تو فکر می کنی من موضوع به این مهمی رو در نظر نگرفتم؟ اگه نگرانی تو فقط به خاطر اونهاست، از همین حالا بهت قول میدم قبل از این که تو رو برای همیشه با خودم به کویت ببرم ریال وسایل آسایش و رفاه خانواده ات رو از هر جهت فراهم کنم. بصورتی که تا آخر عمر به راحتی زندگی کنی. دیگه بهانه ای نداری؟

نگاه مرددم به او افتاد: به موضوع مهمتر که من و شما پاک اونو فراموش کردیم.

-چه موضوعی؟

-پسر شما، از کجا معلوم که ایشون منو پسندیده؟ شاید پسر تون سلیقه پدرش رو قبول نداشته باشه.

لبخندش زیرکانه بود: من پسر من رو خوب می شناسم، ممکن نیست خلاف میل من عمل کنه. البته این اواخر زندگی در یک کشور اروپایی، کمی اونو سر به هوا کرده ولی اصالت وجودش هنوز پاک و دست نخورده ست. عماد تنها یادگار عشق ناکامه منه و دلم می خواد زندگی سعادت مندی داشته باشه. برای همینه که اصرار دارم تو همسرش باشی.

در کنار حاشیه پوشیده از گل های رنگارنگ میمون ایستاده بودم، در ظاهر نگاهم به آنها بود ولی افکارم خدا میدانست در کجا سیر می کرد. کمی بعد با صدایی آرام و شرمگین گفتم: اجازه میدید چند روز درباره این موضوع فکر کنم؟ می ترسم تصمیم عجولانه بعد باعث پشیمونی بشه.

-خوشحالم که فوری جواب ندادی، با شناختی که از تو داشتم، مطمئن بودم که جوابمو امروز نمی گیرم. فکر کنم مدت دو هفته برای تصمیم گیری کافی باشه. در این مدت فرصت داری تا به همه جوانب امر خوب فکر کنی. بعد از این مدت منتظر تلفن من باش، در صورتی که موافق باشی در اولین فرصت به ایران بر می گردم و تو رو از خانواده ات خواستگاری می کنم... البته یک مطلب مهم هست که باید همین الان در موردش باهات صحبت کنم، میدونی؟ دوران تحصیل عماد متأسفانه بیشتر از اونچه ما فکر می کردیم طولانی شد. البته اون جوان کند ذهنی نیست ولی تا به حال درس رو زیاد جدی نمی گرفت. خوشبختانه این یکی دو سال اخیر، به دلیل

اصرار های من داره با جدیت درس میخونه و چیزی دیگه نمونده که تحصیلش به پایان برسه راستش به همین خاطر نمی تونم ازش بخوام به ایران بیاد البته اگر تو موافقت رو اعلام کنی در مورد خواستگاری از تو باهات حرف می زنم البته اگر تو حال حاضر در جریان مراسم با خبر نشه چون می دونم اگه این بار درس رو رها کنه دیگه محاله بتونه مدرک بگیره شاید پیش کشیدن این مطالب الآن کمی زود باشه ولی تو باید همه چیزرو از قبل بدونی موضوع اینه که من مجبورم در این موقعیت به صیغه محرمیت اکتفا کنم و عقد رسمی رو موقوف کنیم به زمانی که عماد برمیگرده در این مدت تو فرصت داری که با خانواده من از نزدیک آشنا بشی البته همه چیز بسته به میل تو که مدت دوست داشته باشی این مدت رو در ایران پیش خانواده ات بمونی یا بامن به کویت بیایی بهر حال رضایت تو شرطه

تمام شوقی که از شنیدن این پیشنهاد وجودم را پر کرده بود ناگهان فروکش کرد و چیزی درونم شکست صیغه محرمیت مفهوم درست این دو کلمه چه بود انگار متوجه وارفتگی من شد چون گفت می دونم برای تو سخنه که ندیده شخصی رو شریک زندگی آینده ت کنی ولی من به تو قول می دم که با قبول این درخواست پشیمون نمی شی این وقفه هم در شروع زندگی زناشویی به تو فرصت می ده که با آداب و رسوم و فرهنگ ما آشنا بشی و به این ترتیب خیلی از مشکلات رو از سر راه زندگیت برداری

با لحن وارفته ای گفتم موضوع اصلا این نیست می ترسم حتی در صورت موافقت من خانواده ام با این مساله موافق

نباشن آخه تا اونجایی که من می دونم صیغه محرمیت سندیتی به اون صورت نداره

چهره اش قرمز شد و حالت ناراحتی به خود گرفت

با این حرف میخوای بگی من اجازه می دم آینده تو به خطر بیفته بهتره اینو از الان بدونی که قول من از هر سندی

مستندتره می تونی از طرف من به خانواده ات اطمینان بدی که در این مورد هیچ مشکلی پیش نمی یاد

او ساکت شد ظاهرا منتظر جواب بود سردرگم مانده بودم که چه بگویم حتی نمی توانستم افکارم را سر و سامان بدهم

در همان حال شنیدم که پرسید خوب مینا جان دیگه مشکلی در بین نیست

فعلا که چیزی به نظرم نمی رسه این طور که شما همه مشکلات رو حل و فصل می کنید دیگه جایی واسه نگرانی نمی

مونه

پس دو هفته دیگه همین موقع باهات تماس میگردم امیدوارم با جوابت منو خوشحال کنی

راستی عمو جان بار سنگینی روی دوش من گذاشتید حتما درک می کنید که تصمیم گرفتن با این شرایط چقدر سخته در

حال حاضر من فقط باید با تکیه به قول و قرارهای شما باید برای زندگی آینده م تصمیم بگیرم شاید این اولین مورد

خواستگاری به این صورت باشه بهر حال خیلی مشکله

کافیه به من اعتماد داشته باشی قول می دم اونقدر خوشبخت بشی که همه حسرت زندگی تو رو بخورن

تبسمی که روی لبم نشست رنگ شادی نداشت فقط گوشه لبم را چین انداخت

خوب عمو جان اگه اجازه بدید من باید برگردم داره دیر می شه

من باهات خداحافظی نمی کنم چون امیدوارم هر چه زودتر ببینمت در ضمن اینو بدون نظر تو هرچی که باشه برای من

گرامیه و آرزو میکنم همیشه سعادت مند باشی سلام گرم منو به خانواده ت برسون و ازشون عذر بخواه که در این چند

روز وقت تو رو زیادی گرفتم

اختیار دارید عمو جان مطمئن باشید در آینده هر اتفاقی بیفته خاطره این چند روز هیچ وقت از یاد من نمی ره

منم هرگز این خاطره رو از یاد نمی برم

خوب بهتره من دیگه برم به بچه ها سلام برسونید خدا نگهدار

به امید دیدار دخترم

چند قدم آن طرفتر به یاد مطلبی افتادم و به سوی شیخ برگشتم و گفتم

راستی می تونم به چیز از شما پیرسم

با خوشرویی گفت البته که می تونی هر سوالی که باشه

این سوال فقط به خاطر راضی کردن حس کنجکاوی می خوام بدونم پسرتون هیچ شباهتی به شما داره

چهره اش به تبسم خوشایندی از هم باز شد اگه منو بیست و هفت سال جوانتر کنی البته با چهره ای به مراتب بهتر

پسرم رو در مقابلت می بینی

مطمینید با این ظاهر برازنده دخترای فرانسوی تا به حال اونو ندزدیدن

خنده اش عمیق تر شد و با لحنی مزاح گونه گفت اگه تو زودتر بله رو نگی هیچ بعید نیست که این کارو بکنن

لبخند زنان دستم را به عنوان خداحافظی به سویش بلند کردم و با گفتن (فعلا با اجازه) به راهم ادامه دادم در آخرین

لحظه متوجه چیز خاصی در نگاه شیخ شدم

حالتی که انگار اگر می توانست همین امروز مرا با خودش به کویت می برد

خورش بامیه یکی از غذاهای مورد علاقه ام بود مادر سینی غذا را با کمی سبزی خوردن مقداری خرما و ظرف کوچکی

ماست پر و پیمان کرده بود ولی من اصلا میلی به خوردن نداشتم معده ام از گرسنگی مالش می رفت ولی دهانم به

خوردن باز نمی شد با وجود آقا نبی و معصومه که ساعتی قبل رسیده بودند جمع خانوادگی تقریبا کامل به نظر می رسید

در بین شلوغی و سر و صدای بچه ها بازی مسعود کوچولو پدر و مادرم را بیشتر از همه سر شوق می آورد مامان داشت

قربان صدقه او می رفت که چشمش به من افتاد مینا چرا غذا نمی خوری

زیاد میل ندارم ماما نمی دونم چرا هیچی به دهنم مزه نمی ده

نکنه مریض شدی قیافه تم امروز یه جوریه شده سرما نخوردی

نه چیزیم نیست بچه ها اگه گرسنه هستین بیاین اینو بخورین ماما بی زحمت یه استکان چای واسه من بریز شاید

سردردم بهتر بشه

نگفتم مریض شدی بگیر می خوام برات قرص بیارم

نه نمی خوام الان بعد از خوردن چای می رم یه کم میخوابم فکر کنم از خستگیه موقع بلند شدن به معصومه اشاره کردم

انگار حدس زده بود که بی اشتهایی من بی دلیل نیست وقتی بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد روی تخت نشست بودم و

انتظارش را میکشیدم کنارم نشست و دستم را میان دست هایش گرفت

چی شده مینا چرا این قدر دلواپسی

از کجا فهمیدی دلواپسم

از دست یخ کرده ات پیداست تو را می شناسم هر وقت اضطراب داری دستات یخ میکنه

وقتی بشنوی چی شده بهم حق می دی مضطرب باشم از ظهر تا حالا نمی دونم روی زمینم یا توی آسمون

مگه چی شده

اگه بگم باورت نمی شه راستش خودمم هنوز باورم نشده

این قدر مرموز حرف نزن منم دارم به دلشوره می افتم خوب زودتر بگو ببینم چی شده

یادته بهت گفتم یه نفر از کویت اومده که از مشتریای مهم شرکته

آره یادمه همون که گفتی آدم سرشناسیه ماما می گفت یه دستبند گرون قیمت بهت هدیه داده خوب حالا چی شده

دستم بی اختیار انگشتان او را فشرد

اون ازم خواستگاری کرده

خواستگاری کرده ولی تو گفتی که اون تقریباً پنجاه و هفت هشت سالشه

خواست کجاست واسه خودش که نه واسه پسرش

واسه پسرش

آره داره تو فرانسه تحصیل میکنه شیخ گفت اول میخواست از لبنان براش زن بگیره ولی از وقتی منو دیده تغییر عقیده

داده می گفت دنبال یکی مثل من میگشته

خوب این که عالیه بهتر از این نمی شه پس دیگه چرا دلواپسی

موضوع به همین سادگی هم که فکر می کنی نیست اشکال کار این جاست که شیخ نمی خواد فعلاً پسرش از جریان بویی

ببره برای همینم میخواد

همه جریان را مو به مو برای معصومه تعریف کردم او تنها کسی بود که می توانستم بدون رودر بایستی حرف های دلم

را برایش بازگو کنم ولی در این مورد ظاهراً او هم نمی توانست کمک موثری باشه

راستش مینا چون نمی دونم چی بگم با این شرایطی که تو گفتمی هر کسی تن به این ازدواج نمی ده اگه عقیده منو بخوای

زیر بار این وصلت رفتن به نوع ریسکه این دیگه بستگی به خودت داره که بخوای این ریسکو قبول کنی یا نه بهرحال

باید اول تمام جریان رو واسه آقا اینا تعریف کنی همیشه چند تا نظر بهتر از به نظره

ولی من خجالت میکشم میشه تو زحمتشو بکشی

از چی خجالت می کشی دختر خواستگار داشتن که عیب و عار نیست

دست خودم نیست معصوم نمی تونم تو روی آقا این موضوع رو مطرح کنم تو اول برو همه چیزو بگو بعد منم میام

باشه میرم ولی قبل از اینکه برم راستشو بگو جواب خودت چیه

باور کن خودمم نمی دونم

ولی من میدونم چشمت داره میخنده این یعنی بله

معصومه رفت و من دوباره در باتلاق خیالات فرو رفتم حال بدی داشتم دلشوره همراه با احساس تهوع راحت نمی

گذاشت آن قدر به خودم مشغول بودم که نفهمیدم وقت کی گذشت تا اینکه خواهرم دوباره توی درگاه پیدایش شد

مینا پاشو آقا میخواد باهات صحبت کنه

در صورتش دقیق شدم چیزی دستگیرم نشد فقط به دلشوره ام دامن زد

بهشون گفتم

آره

خوب چی گفتن

حالا تو بیا خودت باهاشون حرف بزن

شستم خبردار شد که پدرم موافق نیست والا قیافه معصومه کمی خوشحالتتر به نظر می رسید هوای سینه را پر و خالی

کردم انگار داشتم به مبارزه می رفتم موقع ورود قبل از همه چشمم به مادر افتاد صورتش از خوشحالی برق می زد اما

انگار جلوی پدرم نمی خواست به روی خودش بیاورد با لحنی که سعی داشت عادی به گوش برسد گفت حالا دیگه از ما

پنهون می کنی مادر ما که از خدا میخوایم تو زودتر سر و سامان بگیری بیا بشین اینجا خودت همه چیزو از اول تعریف

کن

در حال نشستن یواشکی نگاهی به پدرم انداختم پیشانی اش چین برداشته بود و به استکان خالی مقابلش خیره نگاه می

کرد بر عکس او نبی چهره متبسمی داشت و زیر چشمی حرکات مرا می پایید

مگه معصومه همه چیزو واسه تون تعریف نکرد

چرا ولی خودت بگی یه چیز دیگه ست قشنگ تعریف کن بینم جریان از چه قراره

خودمم درست نمی دونم امروز آخرین روز اقامت شیخ توی ایران بود قبل از رفتنش به شرکت تلفن کرد و ازم خواست

برم هتل گفت میخواد حضوری با من صحبت کنه اولش شک داشتم که درسته تنهایی برم اونجا یا نه ولی چون می

دونستم شیخ آدم مطمئن و قابل اعتمادیه پیشنهادشو قبول کردم

خوب بعدش

بقیه شو که دیگه خودتون می دونید حالا میخوام بدونم نظر شما چیه

به حساب احترام داری نظر ما رو می پرسی یا واقعا برات مهمه که ما چه نظری داشته باشیم

از شنیدن سوال پدرم کمی جا خوردم این چه حرفیه آقا جون مسلمه که نظر شما واسه من اهمیت داره می خواید بگید

من این قدر آستین سرخود شدم که به نظر شما اهمیت نمی دم

نه منظورم این نبود ولی این خواستگار همونیه که تو همیشه

داشتی، در صورتی که به نظر من اصلا وصله مناسبی برای ما نیست. این لقمه، لقمه ما نیست و از هیچ نظر با ما جور در نییاد.

خیال می کنید خودم اینو نمی دونم؟ این اولین حرفی بود که به شیخ زدم تازه بهش گفتم که من نمی تونم تو این موقعیت شماها رو تنها بذارم ولی اون برای هر بهانه من یه جواب حاضر کرده بود، می گفت ما دو تا خانواده هیچ فرقی با هم نداریم چون همه بنده خدا هستیم. گفت لازم نیست نگران آینده خانواده ات باشی من زندگی خانواده تو رو از هر نظر تامین می کنم و نمی دارم هیچ مشکلی براشون به وجود بیاد. راستش خودمم نمی دونم چرا شیخ اینقدر اصرار داره که من عروسش بشم. به قول خودش می گه دنبال دختر ایده ال برای پسرش می گشته و حالا مطمئنم که پیدایش کرده. اول اینکه ما هیچ احتیاجی به دستگیری یا کمک این اقای شیخ نداریم تا الان به لطف خدا زندگیمون گذشته بعد از اینم به امید خدا یه جوری می گذره. تو هم سعی کن مناعت طبیعت رو به اسونی از دست ندی دوازده سال درس خوندی که اینا رو یاد بگیری نه اینکه جلوی اولین ادم ثروتمند و دست و دلباز احساس کمبود کنی. ما ادمای فقیری هستیم ولی دست گدایی جلوی هیچ کس دراز نمی کنیم.

نه اقا جون، منظور شیخ اصلا این نبود، مثل اینکه شما بد متوجه شدید.

میون حرفم نپر بذار صحبتتم تموم بشه بعد هر چی خواستی بگو، از همه این حرفا که بگذریم اگه اون راست میگه و تو رو واسه پسرش انتخاب کرده پس این جریان صیغه محرمیت چیه؟ چرا مثل ادمای درست و حسابی عقد قانونی انجام نمی

ده؟ ما با چه اطمینانی تو رو بدیم دستش بیره اونم اون سر دنیا؟

راستش اقا جون منم اولش بهم برخورد عین همین حرفا رو به شیخ گفتم خیلی براش گرون تموم شد کاش اونجا بودید صورتش جوروی قرمز شد که نگو. من قبل از این بهتون گفته بودم که ادم خیلی محترمی به انگار انتظار نداشت بهش شک کنم. چون خیلی صریح توی روم گفت قول من از هر سندی با اعتبار تره! اقا به نظر من هیچ دوز و کلکی توی کارش نیست. هر چند هنوز سن و سال زیادی ازم نگذشته ولی می وتنم ادمای خوب و بد رو از هم تشخیص بدم. شیخ مرد راستگویی یه، اگه نبود نمی گفت من اگه بخوام میتونم این موت رو پیش شما بمونم.

خودش اینو گفت؟

اره به خدا، باور کنید اون ادم شریفیه، دلم نمی خواد هنوز هیچی نشده شما این قدر بهش بد بین باشید. در مورد صیغه محرمیت با اینکه خودم زیاد خوشم نمی یاد ولی می دونم که قصد سوئی نداره و چون پسرش فعلا نمیتونه بیاد ایران مجبور به این کار شد.

پدرم ساکت بود انگار داشت با خودش فکر می کرد. مادر موقعیت را مناسب دید و گفت: یوسف مینا راست میگه. حالا که بخت به این خوبی اومده سراغش چرا بی جهت به مردم شک می کنی؟ ادمی به سرشناسی این شیخ که مینا می گه نمی اد بیخود ابرو و حیثیت خودشو به خطر بندازه و کار خلاف انجام بده. تازه ما می تونیم بارئیس مینا هم مشورت کنیم. آقای حجازی این شیخ رو بهتر از ما می شناسه می تونه ما رو راهنمایی کنه.

نمی دون شاید حق با تو و مینا باشه و ندیده نباید در موردش قضاون می کردم. با این حال هنوزم می گم که این وصلت به صلاح مینا نیست. البته از حرفاش پیداست که خودش راضیه اما دخترم تو هنوز فرصت داری تو این هفته خوب به مه

جوانب کار فکر کن و هر احتمالی رو در نظر بگیر، تو دختر عاقلی هستی و می تونی خودت برای زندگیت تصمیم بگیری من و مادرت جز خیر و صلاح تو چیز دیگه ای نمی خوایم. ولی کاری نکن که فردا وقتی کار از کار گذشت بفهمی چه اشتباهی کردی. من بازم دارم می گم این قضیه یه کمی غیر عادیه! من نمی دونم این شیخ و خانواده اش چه طور ادمایی هستند! ولی می دونم تو این دوره و زمنه کسی بدون حضور پسرش برایش زن انتخاب نمی کنه حالا هر چقدر که تو دختر خوب و نمونه ای باشی باز این کار از بنیاد غلطه. هر چقدر که شیخ تو رو پسندیده باشه باز این پسرشه که می خواد به عمر با تو زندگی کنه نه خودش.

می دونم اقا اتفاقا اینم یکی از همون مواردی بود که خودم مطرح کردم. شیخ گفت مطمئنم که پسرش نظر اونو رد نمی کنه تازه قراره بعد از جواب من همه جریان رو بهش اطلاع بده فقط نمی گه که مراسم قراره به همین زودی انجام بشه. شیخ میگه تو این فرصت من می تونم با خانواده اش بیشتر آشنا بشم و خودمو واسه زندگی با اداب و رسوم اون آماده کنم که بعد برام مشکلی پیش نیاد.

معلومه این آقای شیخ خیلی به خودش مطمئنم. اقا نبی نظر تو چیه؟ به نظرت این وصلت به صلاح میناست؟

اقا نبی که تا این لحظه با دقت به صحبت ها گوش داده بود در جواب گفت والله چی بگم عمو، به قول معروف بخت مثل یه هندوانه سر بسته است و در مورد هیچ وصلتی نمی شه نظر صریح داد. ولی چیزی که کاملاً مشخصه اینه که خود مینا خانوم با این ازدواج موافقه، این خیلی مهمه، وقتی ادم با عزم جزم قدم به راهی می ذاره پیه هر مشکلی رو هم به تن خودش می ماله، حالا اگه شما به دلایلی که عقلمون می گه مانع این ازدواج بشید ممکنه دیگه همچین موردی که رضایت کامل مینا خانوم رو جلب کنه برایش پیش نیاد.

مادر طاقت نیاورد و در ادامه صحبت او گفت: اقا نبی راست می گه، خودت می دونی که مینا خواستگاری زیادی داشته ولی چون دلش راضی نبود روی هر کدوم یه ایرادی می داشت، حالا که واسه اینا خودش از هر جهت راضیه دیگه تو سخت نگیر مرد، بذار بره پی زندگیش.

پدرم باز هم مردد به نظر می رسید. این بار معصومه دخالت کرد:

به دلنون بد راه ندید اقا جون، این طور که مینا میگه شیخ ادم روراست و قابل اعتمادیه و می شه رو حرفش حساب کرد. ادمی به این با اعتباری و سرشناسی اگه به کاری که می کنه اطمینان نداشت الکی پا پیش نمی داشت که فردا سنگ رو یخ بشه.

با تمام حرفها و دلایلی که به میان امد باز هم انگار ته دل پدرم به این ازدواج رضا نبود با این حال استکان چایی را که مادر به طرفش دراز کرد گرفت و گفت: باشه من حرفی ندارم ولی همین الان در حضور همه تون می گم، اگه خدای ناکرده فردا پشیمونی پیش اومد مینا از چشم ما نبینه و گله نکنه که چرا راهنماییش نکردیم. ضمنا یادت باشه قبل از هر تصمیمی اول با آقای حجازی مشورت کن هر چی باشه اون بیشتر از تو این شیخ رو می شناسه و بهتر می تونه راهنماییت کنه. همون طور که گفتم ما فقط خوشبختی تو رو می خوایم. بین بچه های من تو از همه حساس تر و زودرنج تر بودی دلم نمی خواد بعد از این همه بد و خوب کردن خدای نکرده به وقت ندونسته به چاه بیفتی.

ان قدر از راضی شدن او خوشحال بودم که پندو نصیحت هایش را نمی شنیدم. در جواب گفتم: پناه بر خدا، به قول اقا نبی ادم نمی تونه در هیچ موردی از پیش حدس بزنه اگه قراره من درزندگی خوشبخت نشم فرقی نمی کنه که عروس شیخ باشم یا عروس یه خانواده معمولی بالاخره اتفاقی که نباید بیفته می افته. در مورد آقای حجازی هم چشم حتما باهاش مشورت می کنم.

ان روز گفتم چشم ولی خودم خوب می دانستم که حتی آقای حجازی هم نمی توانست مرا از تصمیمی که گرفته بودم برگرداند. با این حال اواخر همان هفته در یک فرصت مناسب موضوع را پیش کشیدم و نظرش را پرسیدم، از چهره اش پیدا بود که چقدر از شنیدن این خبر جا خورده است! وقتی عاقبت پس از یک مکث طولانی شروع به حرف زدن کرد لحنش تردید و دودلی را به خوبی نشان می داد.

مینا جان، خودت بهتر می دونی که نسبت به تو چه احساسی دارم و اگه حرفی یم زرم فقط از روی محبت پدرانه است و

قصه و غرض خاصی در بین نیست. حقیقتش رو بخوای آگه شیخ از دختر خود من خواستگاری می کرد در صورتی که دخترم موافق بود من هیچ مخالفتی با این وصلت نداشتم و تازه به اون افتخار هم می کردم ولی در شرایط فعلی نمی تونم بهت اطمینان بدم در صورتی که عروس خانواده شیخ بشی خوشبختی تو از هر نظر تامین می شه. هر چند تو دختر عاقل و در عین حال مهربونی هستی اما زندگی در یک کشور غریبه با مردمی که فرهنگشون با فرهنگ ما از خیلی جهات فرق داره کار مشکلیه، البته اینو نمی شه نادیده گرفت که با این ازدواج وضعیت زندگی تو کاملاً فرق می کنه، عروس مردی مثل شیخ یونس شدن موقعیت خاصی که نصیب هر دختری نمی شه! ولی بازم می گم به نظر من همه چیز در همین خلاصه نمی شه. زندگی زناشویی افت و خیزای زیادی داره که تو در یک کشور بیگانه باید به تنهایی با اونا مواجه بشی، از همه این حرفا گذشته بزرگترین ایراد این خواستگاری اینه که تو پسر شیخ رو از نزدیک ندید و نمی دونی چطور آدمیه...

انگار از قیافه ام فهمید که من تصمیم نهایی ام را قبلاً گرفته ام چون به دنبال مکث کوتاهی ادامه داد به هر حال من از روی تجربه هر چی به عقلم رسید باهات درمیان گذاشتم. حالا دیگه خودت می دونی این زندگی خودته و این تویی که باید تصمیم بگیری.

صحبت های آقای حجازی تا نیمه های شب خواب را از چشم گرفت. هر بار که می خواستم به پنده و نصیحت های او بیشتر فکر کنم به یاد چهره مهربان شیخ و کلام دلگرم کننده اش می افتادم. رویای زندگی در یک خانه مجلل داشتن همه امکانات زندگی و مهم تر از همه عروس شیخ بودن می توانست بر تمام مشکلاتی که دیگران از آن حرف می زدند خط باطل بکشد. عاقبت در حالی که از این پهلو به آن پهلو می شدم و پتو را تا روی شانه بالا می کشیدم به خودم اطمینان دام شیخ قول داده خوشبختی منو فراهم کنه، هر مشکلی پیش بیاد من اونو دارم که ازم حمایت کنه پس دیگه جای نگرانی نیست.

بالاخره مدت مقرر تمام شد. در این دو هفته کم غذا و کم خواب شده بودم. فکر درباره اتفاق مهمی که قرار بود رخ بدهد

یک لحظه راحت نمی گذاشت ولی آن روز حالم از هر روز بدتر بود. دلشوره کلافه ام کرده بود و اصلا آرام و قرار نداشتم. هر بار صدای زنگ تلفن بلند می شد تپش قلبم شدت می گرفت اما وقتی با دستی لرزان گوشی را بر می داشتم و صدایی جز صدای شیخ می شنیدم در جا وا می رفتم. عاقبت درست لحظه ای که دسته ای اوراق را برای امضا به اتاق حجازی می بردم زنگ تلفن مرا از نیمه های راه برگرداند. این بار ضربان قلبم با شنیدن صدای سر حال شیخ تندتر شد. احوالپرسی گرم و صمیمی او تاثیر داروی آرام بخش را داشت. بعد از تعارفات معمول گفت: بینم مینا جان منتظرت که نداشتم؟

نه اتفاقا درست سر وقت تماس گرفتید معلومه که در همه موارد خوش قول هستید.

چرا صدات گرفته، کسالت داری؟

نه عمو جان حالم خوبه فقط دیشب نتونستم خوب بخوابم.

بهت حق می دم و می دونم که در این مودت اعصاب راحتی نداشتی! چون خود من گرچه به قول ایرانی ها نه سر پیازم و نه ته پیاز با این حال دیشب خواب راحتی نداشتم. راستی خانواده چطورن همه خوب هستن؟

به لطف شما بد نیستن، سلام دارن خدمتون، بچه های شما چطور، حالشون خوبه؟

همگی خوبن و به تو سلام می رسونن. نمی دونی از دیدن هدیه ها چقدر خوشحال شدن. وقتی درباره تو صحبت کردم و برایشون توضیح دادم که خوش سلیقگی تو باعث شد که هدیه ها خوب از اب درییاد از من قول گرفتن که تو رو باهاشون آشنا کنم. قرار شد سفر بعد تو رو با خودم به کویت بیارم تا از نزدیک با هم آشنا بشید، خوب بگو ببینم، من می تونم سفر بعد به قولم عمل کنم یا نه؟

بعد از مکثی که به نظر طولانی می امد شرمگین گفتم: شما معمولا مرد خوش قولی هستید عمو جان فکر کنم این بارم می تونید به قولتون عمل کنید.

هر چند چهره او را نمی دیدم اما از صدایش پیدا بود که چقدر خوشحال شده است.

ممنونم دخترم، باور کن منو از صمیم قلب خوشحال کردی. منم در مقابل از همین حالا به تو قول می دم چنان زندگی برات فراهم کنم که تا به حال نظیرش رو ندیده باشی و به امید خدا ترتیبی می دم که دیگه بعد از این هرگز طعم رنج و سختی رو نچشی.

ممنونم عمو جان، راستش منم با توکل به خدا و دلگرمی به وجود شما این پیشنهاد رو قبول کردم و تنها ارزوم اینه که هیچ وقت احساس پشیمونی برام پیش نیاد، راستی عمو جان من یه خواهش از شما داشتم.

بگو دخترم، دوست دارم بعد از این هر چی که دلت می خواد بگی و اصلا با من رودربایسی نکنی.

-راستش، درباره ی صیغه ی محرمیت، می خوام اگه ممکنه این موضوع بین دو خانواده بمونه و جایی دیگه درز نکنه . دوست ندارم همه از این مساله باخبر بشن.

-اگه تو مایل نباشی هیچ کس از این ماجرا بویی نمی بره. ضمنه می خوام اینو از همین الان بدونی که برای من، نه صیغه ی محرمیت و نه عقد نکاح محضری هیچ کدوم ملاک نیست. برای من فقط جواب تو مهم بود و درست از همین احظه که جواب تو رو شنیدم، رسماً عروس من به حساب میای و تحت حمایت من هستی.

در صدایش چنان مسرت و شوقی موج می زد که از شنیدن آن احساس آسودگی و اطمینان کردم. در ادامه گفت: راستی مینا جام سلام گرم منو به آقای حجازی برسون و بگو هرچه زودتر برای خودش یهک منشی جدید پیدا کنه چون من به زودی به ایران میام منشی زیباش رو برای همیشه می گیرم.

انگار صورتم از هیجان گل انداخته بود، از داغیش پیدا بود. در حالی که سعی می کردم صدایم عادی به گوش برسدف به نرمی گفتم: من و خانواده منتظرتون هستیم. اما عمو جان میشه خودتون با آقای حجازی صحبت کنید؟ آخه من نمی تونم.

صدای سرخوش و آهسته اش را از پشت خط شنیدم و همراه با آن گفت:

-درسته، من پاک وظیفه ی خودمو فراموش کردم. پس لطفا همین خط رو به اتاق حجازی وصل کن، حتما از شنیدن این خبر حسابی جا می خوره.

در تمام مدتی که آن دو سرگرم صحبت بودند، دل توی دلم نبود. دلم می خواست عکس العمل آقای حجازی رو موقع شنیدن این خبر می دیدم. شیخ قبل از خداحافظی یک بار دیگر با من مشغول صحبت شد و یادآوری کرد که به محض روبراه کردن کارها دوباره با من تماس خواهد گرفت و تاریخ دقیق حرکتش را اطلاع خواهد داد. با قطع مکالمه، نفس راحتی کشیدم، حالا احساس سبکی می کردم. هرچند در گوشه و کنار قلبم، هنوز هم رگه هایی از تردید و دودلی وجود داشت. همان روز وقتی وارد اتاق آقای حجازی شدم کاملا پیدا بود که از دست دادن من برایش گران تمام شده است، با این حال خودش را شادمان نشان داد و برایم آرزوی سعادت و خوشبختی کرد.

دوشنبه از صبح منزل ما، حال و هوای دیگری داشت. با آمدن معصومه و آقا نبی، مسعود کوچولو و مهناز و علی آقا، جمع خانوادگی مان کامل به نظر می رسید.

در این میان مادر از همه دستپاچه تر بود، از دو روز قبل یک لحظه آرام و قرار نداشتو نه تنها خودش بلکه دیگران را همبه کار می کشید. فقط رعایت حال مهناز را می کرد چرا که در وضعیت خاصی به سر می برد و هفتمین ماه بارداریش را می گذراند. در اتاق کوچکم مقابل آینه قدی ایستاده بودم و خودم را برای آخرین بار نگاه می کردم صدای مادر از اینجا هم شنیده می شد.

-معصومه مادر جون اون رو متکائیا رو شستم هنوز وقت نکردم بکشم روشون، زحمتشو می کشی؟

-بذار گرد گیری تموم شه، اونارم درست می کنم.

-مهناز جون قربونت، تو که سنگینی نمی تونی راه بری برو بشین اون خرماها رو هسته کن تو دلشون گردو رو بذار و بچین توی دیس، واسه شب رنگینک درست کنم... محمد سر به سر بچه ها نذار، مسعود رو بغل کن زمین نخوره،

علیرضا بشین یه جا این قدر سر و صدا نکن، چته امروز دم در آوردی؟

صدای مهناز از محلی نزدیکتر شنیده شد؛ مامان چشمه هول شده! خیلی داره واسه مینا بریز و پاش می کنه!

ظاهرا روی سخنش با معصوم بود چون او در جواب گفت: هر کاری واسه مینا بکنه کم کرده، یادت رفته که چقدر به

گردن شون حق داره؟

-همچین می گی حق انگار چی کار کرده، خوب شد دیدیم تا سر و کله ی یه خواستگار درست و حسابی پیدا شد تمام

قول و قرار یادش رفت، حالا هم که می خواد همه رو ول کنه بره.

-عجب حرفی می زنی! مثل اینکه از همه ی جریان خبر نداری؟ مگه نمی دونی اولین شرایط مینا واسه این ازدواج چی

بود؟ اون بیچاره قبل از اینکه به فکر خودش باشه به فکر آسایش آقا اینا بوده. من نمی دونم این شیخ کیه و چکار می

خواد بکنه ولی شنیدم قول داده زندگی آقا اینا رو داره واسه مینا انجام می ده.

-تو بازم داری اشتبا می کنی. درسته که شیخ آدم پولداریه ولی اگه مامان می خواد همه چیز آبرومند برگزار بشه به

خاطر حیثیت خانواده ست نه چیز دیگه.

-مهناز تو هنوز اینجایی؟ نرفتی دیس خرما رو حاضر کنی؟

-الان میرم مامان، هنوز که دیر نشده، آقا اینا تازه الان می خوان برن فرودگاه، تا برگردن می دونی چقدر طول می کشه؟

-زمستونه مادر، تا چشم بهم بزنی شب شده، اگه حوصله شو نداری بگو خودم درست می کنم.

-رفتم بابا، رفتم، ماشالله شما هم همش عجله می کنید.

بعد از برگرداندن یقه ی پلورم، همه چیز مرتب به نظر می رسید. با آخرین نگاه به به راه افتادم. همراه با بیرون آمدن،

مهناز به سوی آشپزخانه در حرکت بود. نگاه سنگین مادر از پشت سر بدرقه اش می کرد؛ وقتی به او نزدیک شدم

داشت آهسته می گفت: "حتما دختر داره که اینقدر سنگین و تنبله!"

با ورود به حیاط، چشمم به پدر و آقا نبی افتاد. هر دو بهترین لباس هایشان را به تن کرده بودند. از دیدن آنها ذوق زده

شدم. اولین بار بود که می دیدم پدرم این طور به خودش رسیده، این نشانه ی اهمیتی بود که به من می داد. آقا نبی

انصافا درکت و شلواری که از شب دامادی برایش یادگار مانده بود، یک پارچه آقا به نظر می رسید. آنها نیز به محض

دیدن من، از روی رضایت لبخند زدند. پدرم پرسید: حاضر شدی مینا؟

-آره آقا جون شما دیگه کاری ندارید؟

-نه، ما خیلی وقته که منتظر تو هستیم... خوب علی آقا، ما دیگه داریم می ریم، بی زحمت مواظب منزل و بچه ها باش تا

ما برگردیم.

علی قبلا پیشنهاد همراهی ما را رد کرده بود و ترجیح می داد در منزل بماند. در کل انگار زیاد راضی به این وصلت نبود

و این را در عمل نشان می داد.

-شما بفرمایید، من اینجا هستم.

سالن فرودگاه طبق معمول شلوغ به نظر می رسید، نگاه من در بین حاضرین چرخید، آقای حجازی گفته بود که سر

وقت خودش را خواهدرساند، در کنار یکی از ستون ها پیدایش کردم. مشغول کشیدن سیگار بود. وقتی متوجه ما شد به

احترام از جا برخاست. پدرم و آقایی را به او معرفی کردم. خوشبختانه آقای حجازی ذاتا مردخوش مشربی بود و هنوز

مدت کمی از آشنایی پدرم و نبی با او نمی گذشت که باب صمیمیت را باز کرد و خودش و بش با آنها پرداخت. زمانی که

اعلام شد هواپیما به زمین نشسته است، کف دست هایم از هیجان عرق کرد. شیخ اینبار همراه با مرد میانسالی که

کارگذار یا وکیل او معرفی شد، از میان موج مسافری بیرون آمد. وکیل شیخ هنگام آشنایی نگاه خریدارانه ای به من

انداخت و موضوعی را لبخند زنان به زبان عربی با او در بین گذاشت که نگاه شیخ از شنیدن آن برق افتاد و با اشاره ی

سر نظر او را تایید کرد. انگار حجازی هم معنای جمله ی او را درک کرد چون نگاه مشتاقش بی اختیار به سوی من

برگشت. برخورد شیخ با پدرم و شوهرخواهرم به صورتی بود که انگار از مدتها قبل آنها را می شناسد. بعد از انجام

مراسم معارفه، سبک شدم، مثل این بود از روی شانه هایم برداشته شد. در مدتی که منتظر رسیدن بارها بودیم، شیخ مرا

نزد خودش فراخواند و آهسته مطلبی را با من در بین گذاشت. وقتی به کنار جمع برگشتیم آقای حجازی گفت: احمد

جان، تو گرچه دوست خوبی هستی ولی حالا می فهمم که در عین حال بخیل هم هستی.

شیخ خندان پرسید: چرا دوست من، مگه من به تو چه بدی کردم؟

-دیگه چه کار می خواستی بکنی. ضربه ای بالاتر از اینکه توی این موقعیت منشی عزیز منو داری از چنگم در میاری؟

-اینو به حساب بخیلی من نذار، به حساب شانسم بذار، اگر از من پیرسی اعتراف می کنم اقبال به من رو کرد که عروس خوبم رو در ایران و در رابطه با شرکت تو پیدا کردم.

در حین گفتگوی آنها، چشمم به پدر افتاد. صورتش از شادی گل انداخته بود. انگار از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد، حتما باورش نمی شد که همه ی این تعریف ها در باره ی دختر اوست!

از این گذشته من نه تنها منشی تو رو از چنگت در میارم، بلکه توقع دارم در ودتی که اینجا هستم زحمت روبراه کردن مراسم رو هم به عهده بگیری و در تمام موارد کمک کنی. خودت که می دونی. من به راه و چاه این جا زیاد آشنا نیستم و جز تو دوست خوبم، همین طور جناب امینی، وابسته ی دیگه ی ندارم. برای همین که انتظار دارم تا تنهام نذاری.

-این مایه افتخار منه که در این امر خیر انجام وظیفه کنم. تازه از دوستی ما که بگذریم، مینا جان حکم دختر خودمو داره و این آرزوی منه که برای جشن عروسیش تلاش کنم.

من و پدرم همزمان از او تشکر کردیم، آقا نبی و ناصر خلیل(وکیل شیخ) چمدان به دست نزدیک شدند، دقایقی بعد همگی سالن فرودگاه را ترک کردیم.

همانطور که کنار شیخ قدم بر می داشتیم به یاد سفر قبلی او افتادم. روزگار بازی عجیبی داشت، همین چند وقت پیش بود که برای استقبال از او به فرودگاه آمده بودم. آن روز چقدر از برخورد با شیخ وحشت داشتم و حالا... او به ودی یکی از نزدیکان من می شد و مرا همیشه از خانواده ام جدا می کرد!

علی رغم اصرار های پدرم و آقای حجازی، شیخ ترجیح داد در همان هتل همیشگی اقامت کند، اما دعوت پدرم را برای صرف شام پذیرفت و قرار شد به همراه آقا و خانم حجازی، در ساعت مقرر ما بیاید.

از ظاهر سفره ی شام پیدا بود که مادر چقدر زحمت کشیده است! انصافا سنگ تمام گذاشته بود. باورم نمی شد مادر دستپختی به این خوشمزگی داشته باشد.

این اولین بار بود که سلیقه ی او را در پخت چند نوع غذای درجه یک می دیدم. حتما این خوش سلیقگی از سال ها خدمت در هتل نشأت گرفته بود. سفره کوچکی که در یکی از اتاق ها برای بچه ها پهن شد مزایای سفره ی اصلی را نداشت ولی رضایت محمد، علرضا، مرضیه و مسعود را جلب کرده بود. مهناز هم ترجیح می داد با آنها هم غذا باشد تا در اتاق پذیرایی شام بخورد. غیبت مادر، برعکس مهناز به دلیل بی اشتهایی بود. زحمت زیاد و دلشوره ای که از صبح راحتش نگذاشته بود، میل به غذا خوردن را در او کور می کرد. بعد از صرف شام که در فضایی دوستانه و همراه با خنده و شوخی انجام شد، صحبت ها حالت جدی تری به خود گرفت. گویا همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود، چرا که پیشنهاد های شیخ به صورتی مطرح شد که دیگر هیچ جایی برای ایراد و بهانه نمی گذشت. باورم نمی شد شیخ تا این حد دور اندیش و زیرک باشد! او به نحوی درک کرده بود و نباید مسایل مالی را جوری عنوان کند که غرور پدرم را جریحه دار نشود، برای همین تمام امتیازاتی را که می خواست در اختیار آنها بگذارد، در قالب مهریه و شیربها عنوان کرد و اینطور وانمود کرد که وظیفه دارد برای حفظ سنت ها، آنها را پیشاپیش بپردازد. وقتی پدرم با لحن مشکوکی گفت: آقای یونس، ما که خدای نکرده قصد معامله ی مینا رو نداریم، پس نیاز ی به سند مالکیت منزل شخصی نیست و این حساب بانکی اصلا لزومی نداره، راستش من به عنوان پدر مینا، فقط توقع دارم دخترم آینده ی روشنی داشته باشه و در زندگی خوشبخت باشه اگه بتونید همین رو تضمین کنید برای ما ما کافیه.

شیخ در جواب گفت: اگه فکر می کنید من قصد دارم روی مینا قیمت بذارم کاملا اشتباه می کنید. راستش رو بخواهید با هیچ ثروتی نمی شه روی عروس من قیمت گذاشت، ولی چون منم درست به اندازه ی شما، به فکر آینده مینا جان هستم، این

اقدامات رو فقط به احترام عروسم و برای محکم کاری آینده انجام میدم. ضمنا دوست دارم سنت های نسل گذشته توسط

ما حفظ بشه

شیخ خوب جواری تونست با سیاست پدرم را خلع سلاح کند، چون دیگر اعتراض نکرده و به قول معروف ریش و قیچی

را به خود او سپرد

با رفتن مهمان ها، همگی از آن حالت معذب و رسمی بیرون آمدیم. هنوز ماشین حجازی زیاد دور نشده بود که مادرم با

شور و هیجان خاصی گفت:

- اقبال بلند شده مادر! عجب پدر شوهری! حتی از مش کیا رئیس هتل هم پر هیبت تره. تازه معلومه که خیلی تو رو

دوست داره، وقتی نگات میکرد چشمش از شوق برق میزد.

از مقایسه ی مادر خندم گرفت چون شیخ با مش کیا که او میگفت اصلا قابل مقایسه نبود. با این حال به روی خود نیاوردم

و همراه معصومه زودتر از بقیه به اتاق پذیرایی برگشتم و سرگرم نظافت انجا شدم. معصومه داشت پیش دستی ها را

جمع اوری میکرد که گفت: حق داشتی از آقای حجازی انقدر هم تعریف کین، هم خودش هم خانمش واقعا ادمای نازنینی

هستند. لنگه ی این جور ادما کم گیر میاد.

-اره هر دو شون واقعا محبت دارند ولی نمیدونم خانم حجازی امشب چش بود! دفعه ی قبل که دیدمش خیلی سر حال به

نظر میرسید اما امشب غمگین بود!

-اتفاقا منم متوجه ی این حالتش شدم، به خصوص وقتی شیخ ازش خواست مسئولیت خرید تو رو به عهده بگیره، سرش

را اهسته انداخت پایین انگار چشاش پر اشک شده بود!

-حتما از چیزی ناراحت بوده، ادم همینه دیگه به روز خوشحال یه روز غمگین راستی معصوم تو فردا واسه خرید نیما ی؟

-دلم میخواد پیام ولی مامان اینجا دست تنهاس، هیچکس نیست کمکش کنه، خدا رو خوش نیما دلم تنهاس بذارم.

-حیف شد خیلی دلم میخواست تو هم باشی. اگه مهناز هم میتونست بیاد بد نبود ولی اون طفلک خیلی سنگین شده

نمیتونه زیاد راه بره.

-معصومه اینا رو ول کن بیا برو جای بچه ها رو بنداز، بیچاره همشون تو اتاق کوچیکه سر رو پای همدیگه خوابشون برده. مهنازم همچین خوابیده که انگار صد سال خوابه! منکه دیگه نمیتونم دولا راست شم. تو بیا برو اینا رو از این وضع نجات بده.

-بزار اول این پیش دستی ها رو بشورم بعد میرم.

-نمیخواد مادر امشب هممون خسته شدیم، فردام روز خداس، بقیه کارا بمونه واسه فردا، مینا تو هم ول کن بیا، اوقات میخواد باهات صحبت کنه.

قیلفه ی معصوم خسته به نظر میرسید، اول به کمک او جای بچه ها رو مرتب کردم و بعد هردو به سمت نشیمن رفتیم اقا نبی و علی اقا در دو طرف پدرم نشسته بودند، مادرم سرگرم ریختن چای بود. در بین افراد بزرگ سال خانواده فقط جای مهناز خالی بود که امشب با رفتارش نشان داد اینده و سرنوشت من چندان برایش حائز اهمیت نیست.

پدر در حالی که استکان چای را از دست مادر میگرفت نگاهی به من انداخت و گفت: صدات کردم که بیای اینجا تا بهت بگم امشب آخرین فرصته، شیخ از من خواسته فردا برم هتل، میدونم که باهام چی کار داره، اگه بعد از اقدامات اون پیشمون بشی، منکه دیگه روی اینو ندارم که زیر بار برم. برای همین الا دارم بات اتمام حجت میکنم. مبادا بعد نظرت عوض بشه و بگی شما ها راهنماییم نکردید من قبلا بهت گفتم این ازدواج تنهایی و غربت و خیلی از مشکلات ریز و درشت دیگه رو ممکنه داشته باشه که تو خودت باید تنهایی باهاشون کنار بیای. هرچند با شناختی که از شیخ یوسف پیدا کردم و میبینم که چقدر بهت علاقه داره، مطمئنم که همیشه ازت حمایت میکنه ولی بازم میگم که عقیدت عوض شده همین حالا بگو، هنوز اب از اب تکون نخورده، همیشه همه چیز رو بهم زد.

نگاهم پایین افتاده بود داشتم به حرفهایش فکر میکردم معاقبت سرم را بالا اوردم و همانطور که نگاهم به او بود گفتم: راستش قبل از اومدن شیخ من خیلی به این موضوع فکر کردم و تمام چیزایی رو که شما گفتید، در نظر گرفتم و همه شرایط رو سبک سنگین کردم میدونم که ممکنه برخلاف اونچه ظاهر امر نشون میده، من در آینده اصلا خوشبخت

نشم ولی در حال حاضر این تنها موردیه که تونسته نظر منو جلب کنه، ممکنه اگه اینو رد کنم بعد ها همیشه افسوس بخورم، چون مطمئنم دیگه هیچ وقت همچین فرصتی برام پیش نیاد.

میدانستم که پدرم به حکم وظیفه نظر مرا پرسید چون او بهتر از همه میشناخت مرا که وقتی تصمیمی بگیرم برگشتن از ان امکان ندارد مادر که خوشحال تر از همه به نظر میرسید ظرف نقل را به همه تعارف کرد و گفت: مینا حق داره! کجا ما فکر میکردیم یه همچین خواستگاری برایش پیدا بشه! حالا که شانس بیدرا شده با این حرفا اوقاتمون رو تلخ نکنید. به جای این حرفا، دهننتون رو شیرین کنید. دل من از حالا روشنه، میدونم که مینا اونقدر خوشبخت میشه که همه به زندگیش حسرت میخورن

سه روز بعد تقریباً همه کارها روبه راه شده بود. شیخ اصرار داشت مراسم عروسی بدون هیچ کم و کاستی انجام شود. در این میان کسی به غیبت داماد فکر نمیکرد و هم سعی شان این بود که جشن با شکوهتر برپا شود

چشمم به بسته های رنگ و وارنگ وسایل افتاد. باورم نمیشد که همه اینها را در طول دو روز خریده ام! خانم حجازی واقعا زن با سلیق و با تجربه ای بود و خوب میدانست که یک تازه عروس به چه چیز هایی نیاز دارد از ان گذشته حسن سلیقه او باعث شد که تمام لباس ها کیف و کفش ها وسایل آرایش عطر و اسپری دمپایی و کفش راحتی لباس خواب و حتی برس مو و خلاصه همه چیز هایی که خریده شد از عالی ترین مارک و بهترین نوع خود باشد

شب قبل از مراسم به کمک معصومه و مهناز مشغول جمع اوری وسایل و بستن چمدان شدیم، این تنها فرصت بود چون به فاصله ی کمی بعد از مراسم باید همراه شیخ به کویت میرفتم. او توانسته بود جواز عبور مرا که تهیه اش دست کم یک ماه دوندگی داشت، در طول چند روز فراهم کند

معصومه در حالی که وسایل را به صورت مرتبی در چمدان جا میداد گفت:

-خدا رو شکر که خانم حجازی موقع خرید باهات بود، والا تو از کجا میدونستی که به این چیزا نیاز داری

-تازه نبودی ببینی با چه وسواسی خرید میکرد، این قدر منو از این فروشگاه به اون فروشگاه که بهترین رویگر بیاره، بنده

خدا خیلی زحمت کشید

-راستی مینا تو باید در عوض این همه زحمت و اسش یه هدیه ای چیزی میخریدی، این رسمه

-خدا رو شکر عقم به این یکی رسید. دیروز وقتی داشت برام حلقه انتخاب میکرد منم یه انگشتر رو به دستش امتحان

کردم وقتی فهمید چه منظوری دارم هیپ جووری زیر بار نمیرفت ولی من انقدر اصرار کردم که بالاخره قبول

کرد. راستی، خوب شد یادم اومد، دو سه تا هدیه تا قابل هم واسه شما ها خریدم انشاالله که خوشتون بیاد...

-چرا زحمت کشیدی خواهر ما که از تو توقع نداشتیم

بسته ی معصومه را به دستش دادم و گفتم: توقع کدومه من فقط انجام وظیفه کردم معصوم جان حالا بازش کن بین

خوشت میاد

مهناز هم به پیروی از معصوم در حالی که تعارف میکرد خدیه اش را گرفت. پیدا بود از دیدن لباسهایی که برایشان

گرفتم حسابی جا خوردند. همان طور که از دیدن قیافه های شادمان آنها احساس رضایت میکردم: اینا رو وساه فردا

شب گرفتم. دلم میخواد خواهرای من تو ی جشن از همه شیک تر باشن.. راستی اینم وساه مامان گرفتم ببینید قشنگه؟

معصومه با شوقی اشکار گفت: مینا جان نباید اول کاری با پول شیخ این همه وسایل برای ما میخریدی

با خوشحالی گفتم: من از پول شیخ چیزی واسه شما نگرفتم. این هدیه ها رو از پس انداز خودم خریدم یه مقدار پول واسه

روز مبادا تو بانک گذاشته بودم که دیگه بعد از این بهش احتیاج نداشتم. دیدم بهتره دز این راه خرج بشه این یکی

کت شلوار اقااست فقط خدا کنه اندازش باشه. اینا رو وساه بچه ها خریدم امیدوارم کسی از قلم نیفتاده باشه

متوجه چشم های اشکهای اشک الود معصومه بودم صدایش هم بغض الود به گوش رسید اهسته گفت: مینا تو همیشه ما

رو شرمنده ی خودت میکنی. از خدا میخوام که همیشه توی زندگی خوشبخت باشی.

همانطور که نگاهش میکردم اشکهایم سرازیر شد. مهناز هم تحت تاثیر قرار گرفت اونیز همراه من و معصومه به گریه

افتاد. بک دستم در دسته معصومه و دست دیگرم در دست مهناز قرار داشت. انگار داشتیم بی صدا با هم وداع

میکردیم. برای اولین بار غم جدا دشن از آنها دلم را به درد آورده بود در حالی که رطوبت قطره های اشک را که بر صورتم سر میخورد احساس میکردم: معصومه مهناز من دارم چند روز دیگه میرم بعد از من مشا باید بیشتر مراقب اقا و مامان باشید من اونا رو اول به خدا بعد به شما میسپریم یادتون نره مبادا یه وقت ازشون غافل بشین هر دوی آنها با چشمای اشک الود قول دادند این وظیفه را هیچ وقت فراموش نکنند با این حال دل من باز هم آرام نمیگرفت و برای اولین بار احساس پشیمانی به قلبم چنگ انداخت هر چند میدانستم که دیگه فایده ای ندارد.

صبح روز بعد، پس از صبحانه ای که با عجله صرف شد برای رفتن به سالن ارایش حاضر شدم هر دو خواهر پیشنهاد همراهی مرا رد کردند مهناز بارداری را بهانه کرد او بی حوصله به نظر میرسید معصومه در کمال صمیمیت ترجیح داد مثل همیشه کمک حال مادر باشد ناچار به تنهایی همراه با خانوم حجازی به راه افتادم خودروی آقای حجازی طبق معمول این چند روز این بار هم در اختیار ما بود مقابل سالن خانوم حجازی به راننده سفارش کرد ان را برای تزئین به گل فروشی ببرد هم زمان با بالا رفتن از پلکان ارایشگاه به یاد موضوعی افتادم و پرسیدم: راستی کارت دعوت منو به آقای آرام دادی؟

-اره دیروز بهش دادم ولی گمون نمیکنم بتونه باید چون امروز برنامه یخاصی داشت و قرار بود به یکی از دوستانش سر بزند

از شنیدم این خبر کمی دلگیر دشم دلم میخوات امشب برای آخرین بار او را میدیدم و به خاطره همه ی زحماتش تشکر میکردم اما این احساس زیاد طول نکشید و با نگاهی به تزئینات پر زرق و برق داخل سالن همه چیز از یادم رفت انگار خانوم حجازی یکی از بهترین ارایشگاهای شهر را انتخاب کرده بود قبل از این هرگز به چنین محلی قدم نگذاشته بودم شاید برای این که نیازی نبود هر وقت موهایم بیش از حد معمول بلند میشد مادر سر بزنگاه توی حمام مرا گیر میاورد و با قیچی خیاطی که زیاد هم تیز نبود به جان موهایم می افتاد و همیشه موقع چیدن غر غر میکرد که (قربون کار خدا! انگار کود پاش ریختیم! همین چند هفته پیش برات کوتاهش کردم بین باز چقدر بلند شده مو که نیست عنهو دم

اس بمیمونه) صدای خوش طنین فتانه مسؤل سالن که به گرمی با خانوم حجازی سر گرم خوش و بش بود مرا از فکر بیرون آورد.

-فتانه جان این عروس سفارشیه دوست دارم وقتی از اینجا میریم بیرون همه از دیدنش انگشت به دهن بمونن نگاه خندان فتانه به من افتاد و سلامم را که اهسته و با حجب ادا شد به گرمی جواب داد بعد دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را کمی بالا آورد و گفت: "به به چه عروس خوشگلی از بستگانه ماه رخ جان؟"
اولین بار بود که اسم کوچک خانم حجازی به گوشیم میخورد (حتما خیلی با هم صمیمی هستند)

-به همون اندازه برای من عزیزه

-ببینم نکنه داری داداش محسن رو زن میدی و ما رو خبر نکردی؟

از برداشت او با خجالت سرم به پایین خم شد خانوم حجازی در جواب گفت: نه متاسفانه نصیب ما نشد قرار به زودی بره کویت

-!...! پس یه کویتی پولدار به تور زدی عروس خانوم؟

از لحن فتانه زیاد خوشم نیامد انگار چیز توهین امیزی در کلامش گفت خبر داشتم که مردم در باره ی انهایی که دختر به کویتی ها میدادند چه نظری داشتند و با چه چشمی به انها نگاه میکردند از این که به من نیز به همان چشم نگاه کنند نفرت داشتم دلم میخواست برایش توضیح بدهم که من به ان هوایی که دیگران فکر میکنند تن به این ازدواج ندادم ولی در ان صورت حرفم مثل تف سر بالا بود مگر نه اینکه من هم چشم بسته پیشنهاد شیخ را فقط به این دلیل که او شخص سر شناس و معتبری بود قبول کرده بودم پس با بقیه چه فرقی داشتم؟

از هجوم این خیالات صورتم داغ شد و با لحنی که کمی ناراحتی به گوش میرسید به خانوم حجازی گفتم: لطفا به فتانه خانوم بگید که من نمیخوام زیاد تغییر کنم صورتم بند نمیخواد دلم میخواد ارایشم دخترونه باشه ابرهام زیاد دست

نخوره

قبل از اینکه ماه رخ چیزی بگوید فتانه در جواب گفت: هر طور دوست داری اما این نصیحت رو از من قبول کن زندگی تو داره عوض میشه چه بخوای چه نخوای باید با دوران گذشته خداحافظی کنی اولش یکم سخته ولی بعد کمک م عادت میکنی

انگار از اینکه برایش تعیین تکلیف کرده بودم خوشش نیامد ولی ظاهرا به احترام مشتری همیشه اش خانوم حجازی اعتراض نکرد و با اشاره به یکی از کارکنان سالن گفت: شهلا بیا مو های این خانوم رو برای شینیون بیچ اگه لازمه کمی هم کوتاش کن دستی هم به صورتش بکش و به ثریا بگو استری زیر کرم پودر فعلا بزنه تا بعد

افتاب داشت غروب میکرد که خانوم حجازی برای چندمین بار گوشه ی پرده ی پنجره ای که مشرف به خیابان بود کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت. دو عروس دیگر همزمان با من آماده شده بودند، میان شور و هلهله ی همراهان از سالن بیرون رفتند و حالا فضای سالن آرایش، خسته کننده و ملال آور به نظر میرسید. برای سر گرمی یک بار دیگر در اینه به خودم نگاه کردم، سلیقه ی خانم حجازی در انتخاب لباس عروس واقعا عالی بود! بدون اغراق این زیباترین لباسی بود که تا به حال دیده بودم! داشتم با شوق نگاهی به سر تا پای خود می انداختم که صدای یکی از کارکنان آرایشگاه حواسم را پرت کرد

-خانوم حجازی مثل اینکه اومدن دنبال شما، میپرسن کارتون تموم شده؟

ماهرخ از همانجا که ایستاده بود به من اشاره کرد که برای رفتن آماده باشم همزمان گفت: بله همین الان داریم میاییم راه رفتن با دامن پف کرده ی لباس عروس به نظر مشکل میرسید برای آخرین بار با هیجان نگاهی به تصویر خود در اینه انداختم خانم حجازی پشت سرم ایستاده بود و تماشا می کرد.

-واقعا دیدنی شدی! یه عروس تمام عیار حیف که داماد اینجا نیست که عروس قشنگش را ببینه

جمله ی او مرا باد تصویری انداخت که شیخ نشانم داده بود. در ان عکس جوان خوش قیافه ای را دیدیم که کنار ساحل

دریا قدم میزد. هرچند اجزا صورت او به وضوح مشخص نبود ولی در کل مرد جذاب و خوش قیافه ای به نظر میرسید. ماهرخ کمی از لبه ی دامن پیراهنم را بالا گرفت که بتوانم راحتتر از پله ها پایین بروم در حین پایین آمدن به یاد عروسی معصومه افتادم موقع بیرون آمدن درو و برش چه شلوغ شده بود مادر غلام منقل اسپند را جلوی من میگرداند و شکوت خانم دایره زنگی نوای مبارک باد سر داده بود. بقیه ی همسایه ها و برو بچه ها هم دست میزدند، داماد در همان نزدیکی با حجب و حیا ایستاده بود و انتظار لحظه ای را میکشید که دست زیر بازوی عروشم بیندازد

از هجوم این خیالات دلم گرفت و احساس بی کسی و تنهایی کردم با خروج از ساختمان سرم را بالا اوردم که نفسی تازه کنم. نباید بغض میکردم اگر اشکم سرازیر میشد ریمل مژه هایم پایین می ریخت و آن وقت خدا میداند چه ریخت و قیافه ی مضحکی پیدا میکردم ولی به محض آنکه سرم را بلند کردم نگاهم به روبه رو افتاد چشم های از تعجب گرد شدند. بی اختیار به سمت ماهرخ برگشتم او هم مثل من از دیدن آقای ارام که در کنار اتومبیل گل کاری شده به انتظار ایستاده بود حیرت کرد با این حال دستم را کشید و من را از بهت بیرون آورد با هر قدم که به او نزدیک میشدیم دستپاچه تر میشدم نمیدانستم باید چه برخوردی داشته باشم خوشبختانه او متوجه من نبود داشت در اتومبیل را باز میکرد عاقبت در یک قدمی او به صورت بچگانه ای فقط گفتم: سلام اقا

همانطور که سرش پایین بود اهسته جوابم را داد

ماهرخ کمکم کرد که بر روی صندلی عقب جای بگیرم و خودش در کنار برادرش نشست وقتی به حالتی متعجب پرسید: تو این جا چی کار میکنی؟ پس خالق کجاست؟

آقای ارام توضیح داد: متاسفانه اتومبیل شما خراب شده وقتی خالق اونو برای گل زدن میبرد خود به خود خاموش شده. بنده یخدا خالق حسابی دستپاچه شده بود میگفت اول با منزل شما تماس گرفته ولی انگاری کسی منزل نبوده بعد به من زنگ زد از تعمیر گاه تماس میگرفت بهش گفتم بیاد ماشینت منو بیره گفت فرصت نمیکنه قرار شد همون جا باشه تا ماشینو تحویل بگیره معلوم نبود تعمیرش چقدر طول میکشه این بود که من خودم اومدم

به حالتی شرمگین گفتم: من شرمندم اقا بازم وجود من باعث دردسر شما شد میبخشید به زحمت افتادید جوابی نداد فقط از درون اینه نگاهم کرد چهره اش خسته به نظر میرسید در ادامه گفتم: در عوض قول میدم این آخرین مزاحمت باشه تا دو سه روز دیگه از اینجا میرم و شرمو واسه همیشه کم میکنم

از طرز نگاه ماهرخ به برادرش تعجب کردم مگه حرف بدی زد؟! رفتار آنها برایم گنگ و نامفهوم بود از چهره های گرفته ی این خواهر و برادر به دلشوره افتادم نکنه اتفاقی افتاده؟ هجوم این خیال بی طاقتم کرد پرسیدم: اقای آرام موضوعی پیش اومده؟

لحنش سرد و عادی بود: نه چطور مگه؟

-ولی من فکر میکنم یه چیزی شده که شما نمیخواهید بگید خواهش میکنم اگه اتفاقی افتاده به منم بگید به جای او ماهرخ به عقب برگشت و همانطور که نگاهم میگرد گفت: تو نگران نباش موضوع درمورد تو نیست عزیزم راستش حا یکی از دوستای محسن توی بیمارستان وخیم شده من و محسن نگران اون هستیم

"پس اقا برای همین ناراحته؟ دیدم قیافش خیلی گرفتست" به دنبال این ذهنیت گفتم:

-انشالله خدا شفارش بده حتما واسه همین نمیخواستید امشب به جشن بیاید؟

نگاه پرسشگر او به خواهرش افتاد

-من به مینا گفتم که ممکنه نتونی به جشن بیایی

گفتم: وای اگه نمی اومدید خیلی دلگیر میشدم به خصوص که دلم میخواست برای آخرین بار با شما خداحافظی کنم از این گذشته حضور شما واقعا باعث دلگرمیم میشه

دولاره متوجه نگاهش از درون اینه شدم. انگار منتظر این عکسالعمل بودم با دودست تور مقابل صورتم را بالا زدم و پرسیدم: قول میدید امشب تا آخر جشن بمونید؟

-ولی شما دیگه به وجود من نیاز ندارید بعد از این شخص مهمی مثل شیخ یونس ازتون حمایت میکنه پس لزومی نداره

از چیزی بترسید

کلامش غمگین و گرفته به گوش می رسید گفتم: دست خودم نیست، نمیدونم چرا دلم شور میزنه حقیقتش هنوز باورم
نمیشه قراره از ایران برم.

-نگران چی هستی؟ مگه این شما نبودید که ارزو میکردید دختر ثروتمندی بشید؟ حالا یک شبه به همه ی اون چیزایی که
دلتون میخواست رسیدید پس دیگه برای چی ناراحتید؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و اهسته تر از قبل گفتم: حق با شماست ظاهرا من دارم به همه ی اون چیزایی که دلم
میخواست میرسم ولی نمیدونم چرا اصلا خوشحال نیستم

جوابی نداد به نظرم حواسش جای دیگری بود جایی که رنجش میداد این را از نیمرخش میشد حدس زد در عوض
ماهرخ به عقب برگشت و با لحن دوستانه ای گفت: نگران نباش این حالتت یه واکنش عادیه همه اونهایی که در موقعیت
تو قرار میگیرن دچار التهاب و دگرگونی میشن دلشوره تو هم به همین خاطره صحبت های او مرا به فکر فرو برد
"خانم حجازی درست میگه حتما برای همیه که این قدر دلشوره دارم. هرچند وضعیت من نسبت به بقیه عروسا کمی
مسخره هم هست. کی باورش میشه که توی این جشن عروسی با این همه ریخت و پاش از داماد خبری نیست؟ حتما همه
اونهایی که فهمیدن من بدون دیدن پسر شیخ و بیهیچ شناختی از اون جواب مثبت دادم امشب حسابی به ریشم میخندن
هرچند اگه بخندن حق دارن، اخیه کدوم ادم عاقلی میاد همچین کاری میکنه؟ اه... حالا دیگه این حرفا چه فایده ای
داره؟ حالا که کار از کار گذشته... ولی وقتی فکرشو میکنم میبینم اقا حق داشت مخالفت میکرد... خوب حالا که چی؟ اصلا
ولش کن دیگه به خوب بودن یا بد بودن کاری که کردم فکر نمیکنم... هرچه بادا باد!" هجوم این خیالات، سگرمه هایم
را در هم برده بود با توقف اتومبیل تازه فهمیدم به مقصد رسیدیم با نگاهی به نمای زیبای ورودی هتل احساس پشیمانی
لحظه ای قبل جایش را به هیجان و ترس داد حالا که به مقصد رسیده بودیم دلم نمیخواست پایین بروم، ترجیح میدادم
همانجا بنشینم

خانم حجازی زودتر پیاده شد که رسیدن ما را خبر دهد به دنبال او آقای آرام هم پایین آمد و در سمت عقب را باز کرد

ظاهرا متوجه حالم شده بود چون با نگاه مستقیمی پرسید: نمیخواید پیاده شوید؟

مثل شاگردی که قصد دارد مظلوم به نظر برسد گفتم: اقا خیلی میترسیم اصلا نمیتونم حرکت کنم

تبسمی که در چهره اش پیدا شد محزون به نظر میرسید ناخودآگاه احساس کردم او را به یاد گذشته انداختم دستش را

دراز کرد و گفت: بیا... من کمکت میکنم. بهتره پیدا شی، ضمنا این قدر هم ترسو نباش

هنگام پایین آمدن پاشنه کفشم به لبه تور لباسم گیر کرد داشتم تلاش میکردم ان را بیرون بیاورم که باز او به کمکم آمد

مقابلم خم شد و تور دامن را از پاشنه کفش جدا کرد. در آن حال منم کمی خم شده بودم و نماشایش میکردم عکاس که

زودتر از دیگران خودش را رسانده بود مهلت نداد ژست مناسبی بگیرم و اولین عکس را در همان حالت انداخت. گویا

آقای آرام را با داماد عوضی گرفته بود چون از او خواست که به من نزدیک بشود و یک دستش را به دور کمرم حلقه کند

هردوی ما متوجه خطای عکاس شدیم و با نگاهی به هم بی اختیار لبخند زدیم همزمان فلش عکاس دوباره روی ما نور

پاشید

مادر و معصومه همراه با عده ای از دوستان و اشنایان به ما نزدیک شدند. معصومه ظرف اسپند را مقابلم گرفته بود و با

شوق و دودش را را به خودم یمداد داشتم از او تشکر میکردم که چشمم به محمد و علیرضا افتاد که در بین حاضرین با

چشم های از حیرت گرد شده نگاهم میکردند به رویشان لبخند زدم در همان حال بوسه ی گرم مادرم به روی گونه ام

نشست در میان هلهله اطرافیان متوجه صراف دوست قدیمی ام شدم که با خوشحالی خودش را به من رساند دستش را

زیر بازویم انداخت و با خوشحالی اشکاری گفت: "وای مینا چقدر قشنگ شدی!" خود او سال قبل ازدواج کرده بود و

زندگی ساده و راحتی داشت. فلاش دوربین عکاسی بیوقفه روی حاضرین نور میپاشید. در بین جمعیت چشمم به شیخ

افتاد که با چهره ای خندان میان در گاه ورودی به انتظار ایستاده بود و همانطور که با نگاه شیفته ای براندازم

میکرد، دسته ای اسکناس نو بالای سرم به هوا پرت کرد گروه موسیقی داخل سالن اهنگ معروف "مبارک باد" را

مینواخت. صدای دست زدن ها هلهله ی حاضرین، هیاهو و خوشحالی بچه ها، نوای پر نشاط که از گروه موزیک به گوش میرسید و چهره های آشنایی که به نوبت نزدیک میشدند و برایم ارزوی سعادت و خوشبختی میکردند، چهره ی مادرم که به هر بهانه ای بی اختیار اشک میریخت و رفتار متین پدرم که معلوم نبود خوشحال است یا غمگین، همه برای من مثل یک خواب گذشت! خوابی که نه شباهتی به کابوس داشت و نه به شیرینی یک رویا بود. هرچه بود نوعی منگی به همراه داشت احساسی که برای فراز از واقعیت ها ترجیح میدادم در آن باقی بمانم

صبح شنبه خماری خواب را مثل همیشه با دوش آب گرم از خود دور کردم ضبحانه ی مختصری خوردم و در لباس ساده ای راهی شرکت شدم ای آخرین فرصتی بود که میتوانستم با همکاران اداری ا خداحافظی کنم. هرچند بیشتر آنها را دوشب قبل دیده بودم اما فرصت این کار دست نداده بود. از طرفی باید کارمند جدیدی را که به جای من استخدام شده بود و با نحوه ی انجام وظیفه اش و امور مربوط هاشنا میکردم. خانم ابوالفتحی دختر ساده و مهربانی به نظر میرسید، در دل ارزو کردم ((ای کاش به همین اندازه باهوش هم باشه که از پس کارا راحت بر بیاید، موقع خداحافظی نجفی و آقای حجازی در بین بقیه، غمگین تر به نظر میرسیدند. آقای نجفی داوطلب شد که مرا تا مقصد برساند. در بین راه صحبت های مختلفی به میان آمدونجفی در حین صحبت کردن موضوع را به من کشاند و گفت: با اینکه پریشب در جشن عروسیتان حضور داشتم ولی هنوز باورم نمیشه که واقعا ازدواج کردید!

-راستش برای خود منم باور نکردنیه، اگه یادتون باشه من همیشه شعار میدادم که به این زودی دم به تله تمیدم، ولی مقل اینکه با تقدیر نمیشه جنگید.

پس از مکث کوتاهی: در واقع شیخ زرنگی کرد و احتمالا در سفر قبل احساس کرده بود که شما هواخواهان زیادی دارید، بنابراین انقدر سریع دست به کار شد. حتما میترسید اگه معطل کنه سرش کلاه بره ولی انصافا با این کارش همه رو غافلگیر کرد!

-دارید شوخی میکنید آقای نجفی منکه در خودم هیچ امتیاز خاصی نمیبینم که شیخ به خاطرش هول شده باشه ولی به این معتقدم که سرنوشت بعضی وقتا حوادث باور نکردنی واسه ادم پیش میاره...مثلا همین موضوع ازدواج من، کی باورش میشد که من مجبور بشم واسه همیشه از کشورم برم؟

انگار متوجه غم صدایم شد، که پرسید: از این موضوع ناراحتید؟

-نمیدونم...عجیبه نه؟ باور کنید این عین واقعیته، نمیدونم چه احساسی دارم، فقط برخلاف اونچه همه ی دور و بری هام فکر میکنن، اصلا خوشحال نیستم.

لحظه ای سنگینی نگاهش را حس کردم و بعد صدایش را شنیدم که گفت: در این صورت من به عذرخواهی به شما بدهکارم

-عذرخواهی...؟! برای چی؟! -

-اخره منم خیال میکردم شما اونقدر از این پیشامد خوشحالید که دیگه هیچ کس رو حساب نمیکنید و براتون فرقی نمیکنه که دیگران چه حالی....

پنجه هایش دور فرمان اتومبیل مشت شد پس از مکث کوتاه لحنش تغییر کرد: ای بابا من نمیفهمم چی دارم میگم منو ببخشید امروز تو حال خودم نیستم، دارم پرت و پلا میگم

با ترمز ناگهانی او، فهمیدم به مقصد رسیدیم. با نگاهی به در طوسی رنگ خانه مان انگار از خواب غفلت بیدار شدم، پس آقای نجفی...؟! از فکری که به مغزم خطور کرده بود شرمگین شدم و با حالت معذبی گفتم: اگه تو این مدت رفتاری کردم که باعث این سوتفاهم شده، واقعا متاسفم

با فشاری به دستگیره، در باز شد. قبل از پیاده شدن شنیدم که گفت: رفتار شما هیچ اشکالی ندشات، ایراد از خود من بود که این اواخر خیلی حساس شده بودم در هر صورت امیدوارم زندگی خوبی در کویت داشته باشید و همیشه اخبار خوشحالیتون به ما برسه

-خیلی ممنون، منم ارزوی میکنم شما در زندگی خوشبخت باشید و سلام گرم منو به بچه هاتون برسونید
 پس از پیاده شدم، به یاد مطلبی افتادم و با نگاهی به او گفتم: راستی... هرچند دلم نمیخواد تو زندگی خصوصی دیگران
 دخالت کنم ولی به نظر من خانوم حیاتی میتونه مادر خوبی واسه بچه های شما باشه. خصوصاً با نظر لطفی که به شما داره
 ابروهایش را به هم نزدیک شد: خانوم حیاتی؟! عجب لقمه ی مناسبی! خوش اخلاق تر از اون پیدا نکردید؟
 -به ظاهر خشنش نگاه نکنید فکر میکنم دل مهربونی داره متأسفانه من از اطراف خودم خیلی غافل و بدم حالا میفهمم که
 چرا چشم دیدن منو نداشت به هر حال بد نیست راجع بهش فکر کنید
 متوجه نگاه غمگین و ملالت بار او شدم و با ارزوی موفقیت و خدانگهدار عجولانه به طرف منزل به راه افتادم.

فصل سوم

سالن فردوگاه کویت شلوغ و پر رفت و آمد بود. در این فکر بودم که بعد انهمه گریه و زاری موقع خداحافظی، الان چه
 قیافه ای پیدا کرده ام! مسلماً خوشحال به نظر نمی رسیدم. همزمان با ورودمان به سالن انتظار
 ،نگاهم یواشکی به همه سمت کشیده شد، خواستم ببینم چه میشود از روی حدس و گمان خانواده ی شوهرم را از بقیه
 تشخیص بدهم با نه، اما با دیدن صورتهای غریبه ی اطرافم ناخودآگاه به شیخ نزدیکتر و بازوی او را گرفتم. حال کسی را
 داشتم که میترسد میان موج جمعیت گم شود. شیخ نگاه پر مهرش را به من انداخت و لبخند زنان گفت:

-حتماً بچه ها بی صبرانه منتظر دیدن تو هستن

هنوز آخرین کلمه را تمام نکرده بود که پسر بچه ای با خوشحالی به سوی ما دوید و خودش را در اغوش شیخ انداخت. با
 خودم گفتم این باید سمیر باشه!

شیخ او را در اغوش گرفت و پس از کمی خوش و بش به زبان عربی، مطلبی را به او گفت و مرا نشان داد. چشمان خندان
 پسرک به من افتاد همین موقع بود که به طرفم آمد و دستهایش را برای بغل کردنم باز کرد این حرکت باعث شد

مهرش به دلم بنشیند، او را در بغل گرفتم و با محبت گونه اش را بوسیدم. همان موقع چشمم به دو دختر جوان که لباس های شیک و برازنده ای به تن داشتند، افتاد.

شیخ پس از احوالپرسی با آنها، به دختری که رنگ پوستی روشن و چشمانی خوش رنگ داشت اشاره کرد و گفت:
-مینا جان با رگده آشنا شو، دختر بزرگم خیلی دلش میخواست تو رو از نزدیک ببینه.

رگده دسته گل زیبایی را که در دستش بود به سویم گرفت و بعد اغوشش را به رویم باز کرد و در حالی که نرمی لب هایش را روی گونه ام حس میکردم به من خوش آمد گفت. شیخ دومین دخترش را مونا معرفی کرد. برخورد او نیز به گرمی خواهرش بود. او برخلاف رگده، پوستی گندمگون داشت و بعضی از جذابیت های پدرش را به ارث برده بود. اجزای صورت او در کنار هم چهره ی نمکین و دلنشینی را تشکیل میداد و بچه ها فارسی را به خوبی پدر صحبت نمیکردند. کلمات را هرچند با لهجه ولی درست تلفظ میکردند. اهرین نفری آقای خلیلی بود که زودتر از ما به کویت برگشته بود. چهره ی مهربان این مرد و رفتار دوستانه اش از همان ابتدای آشنایی، تاثیر خوبی بر من گذاشت. بعد از احوالپرسی با او، متوجه رسیدن بارها شدیم و پس از تحویل گرفتن آنها، همگی به راه افتادیم

معروف است که میگویند انسان در هنگام خوشی گذر زمان را حس نمیکند. نمیدانم این حرف تا چه اندازه درست است ولی اگر از من بپرسند میگویم در لحظه های منگی و گیجی گذشت زمان را حس نمیکند. این موضوع طی یه هفته ای که از آمدنم به کویت میگذشت به من ثابت شد. درست یه هفته میشد که از ورودم به منزل شیخ میگذشت ولی من انگار هنوز در خواب و بدم! همه چیز به خصوص موقعیت خودم به نظرم مبهم و غیر واقعی می آمد. هنوز باورم نمیشد که عروس شیخ یونس هستم و رفتارم حالتی داشت که انگار مدتی اینجا مهمان هستم و به زودی به کشورم بر میگردم. در غروب هفتمین روز به یاد قول و قرارم با معصومه افتادم و اولین نامه را برایش نوشتم برای نوشتن نیازی به فکر کردن نبود مغزم پر از حرف بود، حرفهایی که فقط میتوانستم با معصومه در میان بگذارم

نامه را با نام خدا شروع کردم و پس از احوالپرسی از خود و او و بقیه، این طور ادامه دادم:

معصومه جان ببخش که فرستادن نامه دیر شد. به خدا چند روزه که میخواهم همه چیز رو برات بنویسم ولی راستش

دست و دلم به هیچ کاری

نمی ره. پیش خودم گفتم، حالا حتما میگی چه بی معرفت. هنوز نرفته ما رو فراموش کرد، ولی نه به خدا، در این یک هفته

که از شما دور شدم حتی یک لحظه هم از یادتون غافل نبودم. یک وقت فکر نکنی زرق و برق اینجا میتونه یاد خانواده ی

عزیزم رو از دلم بیرون کنه، نه بر عکس. در این مدت لحظهای نبوده که دلم به هوای دیدن شما پر نزنه.

راستش رو بخوای تا حالا خبر نداشتم که به تک تک شما انقدر وابسته ام. الهی فداتون بشم، به خدا دلم برای همه ی شما

یکریز شده، معصوم جان یادت هست روزی که از هم جدا شدیم، چه قراری با هم گذشتیم؟ من سر قولم هستم و امروز

به بعد در هر فرصت برات نامه مینویسم، و تمام ماجراهایی که برام اتفاق میافته رو ریز به ریز برایت بازگو میکنم.

به شرط اینکه تو هم از اتفاقات آنجا منو بی خبر نگذاری و هیچ موضوع مهمی را از قلم نیندازی.

ولی یادت باشد درباره ی مطالبی که برایت مینویسم به هیچ کس حرفی نزن. دوست ندارم نامه هایم را کسی غیر از

خودت بخونه.

خوب حالا از کجا شروع کنم؟ بذار همه چیز را از همون اوّل برایت بنویسم. اون روز وقتی توی فرودگاه از شما جدا

شدم، خدا میدونه چه حالی داشتم. هر چه سعی کردم جلوی شیخ خودمو نگاه دارم نشد، انگار اختیار بغضی که ترکیده بود

دست خودم نبود. اوج ناراحتیم وقتی بود که برای آخرین بار از پنجره ی هواپیما به بیرون نگاه کردم. بیچاره شیخ که

چقدر سعی میکرد منو دلداری بده ولی هر چه او بیشتر محبت میکرد گریه ی من شدید تر میشد.

آخرش وقتی هواپیما به راه افتاد ساکت شدم، حقیقتش انقدر از لرزش هواپیما و سر و صدا هایش، و اینکه چه اتفاقی داره

می افته ترسیده بودم که غم را فراموش کردم.

فکر کنم اگه تو هم جای من بودی میترسیدی بخصوص موقع بلند شدن از روی زمین. احتمالاً شیخ فهمیده بود، چون

دستم رو گرفت و از هر دری برایم صحبت کرد.

خلاصه وقتی به زمین نشستیم خدا رو شکر کردم که همه چیز به خیر گذشت..از تو چه پنهان تا حالا نمیدونستم اینقدر ترسو هستم. باز جای شکرش باقی بود که مدت پرواز زیاد طولانی نبود و خیلی زود در کویت به زمین نشستیم. در فرودگاه کویت با بچه های شیخ آشنا شدم. قبلا برات گفته بودم که شیخ، غیر از عماد، دو دختر و دو پسر دیگه هم دارد.

راستش باور نمی‌کردم که بچه هایش اینقدر خوش بر رو و دوست داشتنی باشن. البته فقط با سه تای آنها آشنا شدم، رگده، دختر بزرگ شیخ، پستی سفید و چشمانی سبز رنگ داره. در کل دختر خوش قیافه ای میرسه، خیلی هم متین و با وقار رفتار میکنه. اون فقط دو سال از من بزرگ تره. مونا دومین دختر شیخ، بر عکس خواهرش گندمگون، ولی قیافه ی اون با همین پوست، با چشمانی درشت سیاه رنگ و لبای قلوه ای، خیلی به دل میشینه.

اون سه سال از من کوچیک تره ولی بخاطر جثه اش این تفاوت به نظر نمیرسه.

آخرین بچه ی شیخ پسر تو دل برویی به اسم سمیره که مهرش از همون اولین برخورد به دلم افتاد.

رگده و مونا هم برخورد خوبی داشتن، وقتی رفتار صمیمانه ی آنها را موقع احوالپرسی دیدم، خیالم راحت شد، حقیقتش دلشوره داشتم نکنه بر خلاف پدرشون بچه های پر فیس و افاده ای داشته باشند. بعد از آشنایی همگی به راه افتادیم. آقای خلیل هم همراه بچه ها بود.

مثل همون موقع که آبادان بود شروع کرد به سر به سر گذاشتن با من. البته از حرفهایش چیزی دستگیرم نمیشد، معمولاً شیخ صحبتهای او را ترجمه میکرد.

داشتیم به طرف بنز شیخ میرفتیم که لبخند زنان جمله ای به او گفت، شیخ هم خندید و نگاهی به من انداخت، و گفت خلیل میگه عروست در این چند روز حسابی جا افتاده و درست مثل یک خانم متشخص شده.

چشمم به آقای خلیل افتاد، دیدم هنوز داره با همون لبخند نگاهم میکنه. گفتم:

-ایشون لطف دارن.

البته از تعریفش زیاد خوشم نیومد اما به روی خودم نیاوردم چون کاملاً پیدا بود که قصد بدی از این حرف نداشته. انگار

از سر سنگین جواب دادن من متوجه شد، چون به محض اینکه شیخ جمله ی مرا برایش ترجمه کرد، به فارسی گفت:

-نگفتم؟ این طور که پیداست کویت کشور کوچیکیه. کوچیک تر از اونی که حدس میزدم.

بچه ها با شیخ گرم صحبت بودند که به منزل رسیدیم. اونا به خاطر حضور من، فارسی حرف میزدند. راستی معصوم

جان، اگر میخواستی، نامه هایی که برات میفرستم نگاه داری، یک گوشه که دست کسی بهشون نرسه نگاه دار. خوب

داشتم میگفتم که به منزل رسیدیم.

منزل که چه عرض کنم اینجا شبیه به یک قصر کوچیکه. باور کن قصد غلو کردن ندارم. خودت که خوب مرا

میشناسی، ولی از حق نگذریم، اینجا یک چیز دیگه است. آدم نمیتونه دور نمای این خونه رو ببینه و مهارت معماری اش را

تحسین نکنه. در اولین نگاه چیزی که بیشتر جلب توجه میکنه فضای سبز اطرافه منزله. از دیدن این همه دار و درخت و

گل و بوته و چمن زار تعجب کردم و به شیخ گفتم:

-فکر میکردم کویت کشور خشک و کم آبیئه. انگار اشتباه میکردم؟

گفت:

-نه اشتباه نکردی، اینجا آب شیرین واقعا کمیاب و پر ارزشه. روبه راه شدن این فضای سبز هم خیلی برای من گرون

تموم شد، ولی به نظر من ارزشش رو داشت. اگر این طبیعت سبز نبود من حتی یک روز هم دوام نمیآوردم.

همزمان با صحبتهای او، چشمم به استخری که در انتهای باغ بود افتاد، بی اختیار به خودم گفتم: -درندگی و

برازندگی، برای آدمهای مرفه همه چیز مهیاست.

خوب بگذریم، داشتیم از منزل شیخ میگفتم. اگر کلمه ی عمارت رو ببرم حق مطلب را ادا کردم، چون این ساختمان شبیه

به هیچ کدام از اون خونه هایی که ما تا به حال دیدیم نیست. اینجا یک عمارت دو طبقه ی زیباست با کلی در و پنجره و اتاق و راهرو و فرش و مبلمان و تابلو و یک عالمه وسایل جور واجور دیگه که سر آدم از تماشای اونها گیج میره. البته من هنوز تمام ساختمان رو ندیدم چون خجالت میکشیدم به گوشه کنارش سرک بکشم. تا به حال، سالن پذیرایی، سالن غذا خوری، سالن نشیمن، اتاق مطالعه، بعضی از راهروها و اتاق خود را دیدم ولی میدونم یک عالمه دیگه اتاق هم هست که هنوز فرصت نشده همه رو ببینم. اینجا غیر از شیخ و بچه ها، چند نفر خدمه هم زندگی میکنن. دو خدمت کار زن به اسمهای عارفه و رابعه، مثل نظافت و رسیدگی به امور منزل هستند. آشپز که مرد چاق و چله و کوتاه قامتیه، از اهله روسیه است و مسئول خرید، اهل بغداده. باغبان و راننده هر دو بومی هستند. راستی یادم رفت از خاله حکیمه برات بنویسم. اون دایه ی بچه هاست، و توی منزل شیخ، حق آب و گل داره. سال هاست که با این خانواده زندگی میکنه، پیرزن مهربونی به نظر میرسه. منو در همون برخورد اول محکم بغل گرفت و بوسید. اون اهل غزه هست.

راستی یادم نبود که اینو برات تعریف کنم. معصوم جان نمیدونم کار

درستی کردم یا نه؟

ولی از شیخ خواستم تا عماد از فرانسه برنگشته و ما با هم آشنا نشدیم به هیچ کس نگه که من عرووش هستم. گفتم، منو به عنوان دختر یکی از دوستانش که برای تفریح به کویت اومده معرفی کنه، فکر میکنم اینطوری به صلاح باشه. منظورم رو که میفهمی خواهر؟ دنیا هزار تا بازی داره، من باید آماده ی هر اتفاقی باشم. البته شیخ آدم قابل اعتمادیه، ولی من هنوز پسرش رو از نزدیک ندیدم و نمیدونم آینده ام چی میشه. اتفاقا خود شیخ هم از این پیشنهاد استقبال کرد و به نظرش عمل درستی رسید.

حالا به جز بچه ها و آقای خلیل، هیچ کس خبر نداره که من چه سمتی در منزل شیخ دارم. اینطوری خیلی راحت ترم.

معصوم جان ببخش مثل اینکه خیلی پر حرفی کردم. به هر حال از این به بعد باید به نامه های چند صفحه ای من عادت کنی. قبل از خدا حافظی میخواهم برات یک ماجرای با مزه تعریف کنم، مربوط میشه به اولین باری که به حمام رفتم. عصر همون روزی که تازه رسیده بودم، وقتی چشمم به نمای داخل حمام افتاد از تعجب شاخ در آوردم.

به خودم گفتم: - اینجا واقعا حمامه؟

نمیدانم چطور برات وسوش کنم. در شیشه ای حمام ابتدا به محلی باز شد که معمولا به آن رختکن میگویند. توی رختکن، یک آینده ی تمام قد روی دیوار مرمر سفید کار گذاشتند که اطرافش نقشهای زیبا به صورت کنده کاری شده است. کنار همین، آینه ی یک سشوار برقی هم دیده میشه.

در زاویه ی دیگه ی آینه، محفظه ی چند طبقه ای تعبیه شده که سر پوش شیشه ای دارد. این طور که به نظر میرسه، کسی که مسئولیت رو به راه کردن اتاق مرا به عهده گرفته بود، چندن عطر، اسپری، مام و کرمهای مرطوب کنند و چند برس مو محض احتیاط، در طبقات اون قرار داده بود.

در طرف دیگر یک گنجینه ی شیشه ای برای نگاه دری حوله ها قرار داده، در این قسمت همه چیز شیشه ایه حتی سقف شیری رنگ اون با فشار یک شاسی، مثل مهتاب نور افشانی میکند.

روی سرامیکهای خوش نقش و نگار کف، یک قالیچه ی ظریف دست بافت افتاده، که آدم حیفش میآید پای خیس رویش بزارد.

بعد از این قسمت خود حمام قرار داره، باور میکنی؟

اگر مجبور باشم یک روز تمام در حمام حبس باشم، بازم خسته نمیشم. چون دیوار رو بروی وان، یک اکواریوم بزرگه که پر شده از ماهیهای کوچک رنگارنگ که چشم از دیدنشون خسته نمیشه. بار اول من فقط یک ساعت مشغول تماشای اونا بودم. در سمت دیگه، در زاویه ی بین دو دیوار باز هم از اون محفظه های شیشه ای قرار دارد ولی در طبقه های این یکی انواع شاپمو ها، نرم کننده ها، صابون مایه، مواد ضد عفونی، و از این جور چیزها گذاشته بودند.

بین خودمون، باشه برای بار اول خیط کردم. خدا رو شکر کسی پیشم نبود و گرنه آبروم میرفت. چون به جای شامپو، نرم کننده به سرم زدم. حالا فکرشو بکن به جای نرم کنند مواد مو بر بود چه خاکی سرم میشد. خلاصه تا وقتی که از حمام بیرون اومدم هنوز داشتم از دست خودم حرص میخوردم.

روز بعد یک لغات نامه ی انگلیسی به فارسی گیر آوردم و از روی آن تمام موادی را که در حمام بود شناسایی کردم. البته میتوانستم از رگده یا مونا کمک بگیرم ولی در آن صورت آبرویم بیشتر میرفت. منو که میشناسی در این طور مواقع حاضرم بمیرم ولی غرورم جریحه دار نشود.

راستی برایت تعریف نه کردم با راغب دومین پسر شیخ هم آشنا شدم. اون درست هم سن و سال منه ولی تازه امسال داره دوران دبیرستان رو تمام میکنه. پسر خوب و مهربونی به نظر میرسه، عاشق اسب و اسب سواریه.

برای اولین بار توی پله ها در موقع پائین رفتن بهش برخورددم. بعد از حمام، خستگی سفر از تنم بیرون رفت. موهایم را با حوله خوش کردم و او شلوار جین سفیده و اون بلوز گلپه‌ی که گفتمی به رنگ پوستم میآید پوشیدم.

فکر کردم در اولین شب باید بین افراد خانواده ی شوهرم خوب بدرخشم. خلاصه بعد از یه آرامش ملایم دخترونه، به راه افتادم.

موقع رفتن نگاهی به کفشهای راحتی ام انداختم. خدا رو شکر که خانم حجازی مسئولیت خرید منو به عهده گرفت و از روی تجربه میدونست به چه چیزهایی نیاز دارم.

معصوم جان اینجا همه ی خدمه هم در منزل کفش یا دمپایی راحتی میپوشن. خوشبختانه رنگ کفشم با لباسم هم رنگ بود. موقع پائین رفتن متوجه شدن یه نفر با عجله بالا میآید.

در همون نگاه اول، او را شناختم، البته از روی اطلاعاتی که شیخ داده بود. به محض دیدن من ایستاد. انگار از دیدم جا خورده بود. برای آشنایی پیش قدم شدم و گفتم:

- شما باید راغب خان باشید، درسته؟

متوجه لبخندش شدم، شاید لبخندش برای این بود که در کلام عربی از پسوند خان استفاده نمیکنن.

دو پله بالا تر آمد دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-درست حدس زدید مینا خانم، من راغب هستم، متاسفم که نتوانستم به فرودگاه بیام.

گفتم:

-اشکالی نداره در هر صورت از اینکه شما رو میبینم خوشحالم.

گفت:-منم همینطور، بخصوص که قبلا تعریف شما را از بابا شنیده بودم.

به نظرم مادر بچه ها چشمای رنگی داشته، اگر حدسم درست باشه راغب درست پنجاه پنجاه از زیبایی پدر و مادرش گرفته.

قیافه ی راغب را با چشمای رنگی و پوستی گندمگون پیش خودت تصور کن، ضمنا لبای خوش حالت و بینی مناسب و موهای پر پشت و سیاه رنگی هم دارد، به نظر من که خیلی شبیه شیخه.

فقط با تفاوت رنگ چشماش. خلاصه همانطور معذب ایستاده بودم که گفتم:

-مزاحمتون نمیشم مثل اینکه میخواستید برید بالا؟

یکم دستپاچه به نظر میرسید، گفت:

-کار خاصی ندارم، اومده بودم، ضمن آشنایی با شما خبر بدم که غذا حاضره.

گفتم:

-پس به موقع حرکت کردم، بهتره با هم بریم، بقیه منتظرن.

وای معصوم جان مثل اینکه بازم خیلی حرف زدم، میخواستم فقط قضیه ی حمام و نرم کننده رو بگم صحبت به کجا کشید.

دست خودم، وقتی دارم نامه مینویسم انگار رو به رویم نشستی و مثل اون موقعها که برات درد دل میکردم، پر حرف

میشوم. خوب برای این بار کافیه.

هر چند تمام این حرفا فقط برای روز اول بود و خدا میدونه اگه میخواستم تمام این یک هفته را بنویسم چقدر کاغذ مصرف میشد، حالا کاغذ به جهنم، دستم دیگه از حال رفت.

خوب خواهر قشنگم در پایان صورت ماهت رو از دور میبوسم، مسعود نازنینم رو هم غرق بوسه میکنم. سلام گرم مرا به آقا نبی برسون و همینطور به همه ی دوست و آشناهایی که احوال منو میپرسن.

راستی معصوم میخوام یه اعترافی بکنم، نه اینکه فکر کنی قصد تعارف دارم، به جان خودت، اینو که که میگم عین واقعیه. اینجا با تمام بزرگی، تجملات و رفاه و امکاناتی که داره، صفای منزل کوچیک و صمیمی خودمونو نداره. منتظر نامه ی بعدیم باش.

دوست دار تو مینا.

راستی همراه این نامه، نامه ای هم برای منزل میفرستم برای همین سفارشی در مورد اونا نکردم.

صفحات نامه را به دقت تا زدم و درون پاکت گذاشتم. حساب کردم اگر یک هفته در راه باشد حتما دهم اسفند به دستش خواهد رسید. ای کاش همان روز جواب را مینوشت.

مشخص شد که معصوم در نوشتن نامه تنبلی نکرده است. از تاریخ نامه پی بردم که همان روز جواب را نوشته و پست کرده است.

با دیدن، نامه ی او داشتم از خوشحالی بال در میآوردم، خصوصا که از ظاهر قطورش پیدا بود، که در مورد همه چیز برایم مفصل نوشته.

با شوق عجیبی آن را باز کردم و سرگرم به خواندن کردم. قبل از این هیچ وقت دقت نکرده بودم، که دست خط خواهرم چطور است ولی حالا میدیدم هر چند او پس از گرفتن شیش ابتدایی فقط یک سال در دبیرستان تحصیل کرده بود اما خط خوبی داشت.

بار اول آنقدر هیجان داشتم که به سرعت هر هشت ورق نامه را در طول ده دقیقه خواندم. ولی دومین بار با تأنی و دقت بیشتری هر به خواندن کردم. به نیمه های نامه رسیده بودم که برای شام احضار شدم.

ناچار نامه را همانجا رها کردم. اما آنقدر فکرم در اطراف مطالبی که خوانده بودم دور میزد که چیزی از طعم غذا دستگیرم نشد.

وقتی دوباره به اتاق برگشتم، نامه ی معصوم را برای

بار سوم از اول شروع کردم و تصمیمم این بود که روز بعد سر فرصت جواب او را بنویسم. نامه دومم این طور شروع شد.

سلام به خواهر از جان بهترم. معصوم عزیزم امیدوارم همیشه خوب و سلامت باشی، آقا نبی و مسعود نازنینم چطورن؟ ان شالله اونا هم در کنار تو خوب و سر حال باشن. معصوم جان همین دیروز نامه ت به دستم رسید، باور نمی کنی از دیدنش چقدر خوشحال شدم. الهی فدات بشم که همه چیز رو کامل برام نوشتی. بعد از خوندن نامه، احساس کردم از بین شما نرفتم. انگار همون جا هستم و با شما در تمام اون اتفاقات شریک بودم. اگه همیشه همین طور برام همه چیز رو بنویسی کمتر احساس دلتنگی می کنم. راستی از اینکه نوشته بودی با اصرار تو بالاخره آقا رضایت داد که به منزل جدید به خیلی خوشحال شدم.

در مورد اون پولی که توی بانک مونده، به آقا بگو به عنوان شیربها، حق قانونی و شرعی ماست و هیچ منتهی به گردن اونا نیست. معصوم جان به آقا سفارش کن حالا که قراره بازنشسته بشه این پول رو دستمایه ی کار جدیدش کنه، هر شغلی

که خودش می پسندد البته کاری که زحمت و دردسر نداشته باشه. خواهر عزیزم ببخش که من هر موضوعی رو به تو واگذار می کنم. حالا که من از آقا اینا دورم، تو باید بیشتر به فکرتون باشی. آخ... راستی یادم رفت، این قدر برای گفتن این مطلب عجله داشتم که یادم رفت رسیدن سال نو را تبریک بگم. مطمئنم این نامه زمانی به دستت می رید که دیگه مدت زیادی به روز عید نمونده، برای همین رسیدن سال جدید رو پیش پیش به تو خواهر خوبم و خانواده ی گرامیت تبریک می گم و آرزو می کنم همیشه خوش و سعادتمند باشید. معصوم جان همراه این نامه، برای تو و بقیه ی افراد خانواده چند هدیه ناقابل می فرستم که امیدوارم خوشتون بیاد. البته اینها رو به اصرار شیخ خریدم وگرنه من می خواستم به فرستادن کارت تبریک اکتفا کنم. خودت که می دونی چرا؟ گرچه من این جا اصلا در مضیقه نیستم، شیخ از همون ابتدای ورودم حسابی به اسمم توی بانک باز کرد که می تونم هر وقت نیاز باشه ازش بداشت کنم ولی راستش دوست ندارم با خرجای اضافه، ندیدبدید به نظر برسم. بهر حال چند روز پیش به اتفاق شیخ و بچه ها برای خرید به خیابون رفتیم... یادش بخیر، خاطرت هست اون موقع که با هم برای خرید به خیابون می رفتیم؟

این جا هم تقریباً دست کمی از شهر خودمون نداره. این طور که پیداست ایرانی های زیادی توی کویت زندگی می کنن که سنتهای ملی رو از یاد نبردن و حتی خارج از وطن هم مراسم عید رو به همون گرمی برگزار می کنن. خلاصه این جا هم بیشتر فروشگاه ها پر رفت و آمد و شلوغ بود. شیخ اول پیشنهاد کرد برای خرید به یکی از کشورهای اروپایی بریم ولی بچه ها بین خودشون قرار گذاشتن قبل از مراسم عروسی رگده که چند ماه دیگه برگزار می شه، برای خرید به اروپا برن. رگده رو که می شناسی؟ دختر بزرگ شیخ رو می گم، اونو برای پسر خاله اش نامزد کردن، قراره اواخر بهار، جشن عروسیش رو برپا کنن. این طور که شیخ برام تعریف کرد، بعد از انجام مراسم، رگده برای همیشه به لبنان می ره. نمی دونم قبلاً برات تعریف کردم یا نه، شیخ در اصل از اهالی بیروته و به خاطر شغلش مقیم کویت شده خلاصه این طور که به نظر می رسه، بعد از رفتن رگده، من باید مسئولیت این منزل و رسیدگی به امورش رو به دست بگیرم. این موضوع رو شیخ صریحاً با من در بین گذاشت، ولی راستش نمی دونم از پس این مسئولیت برمی یام یا نه. معصوم جان این

زندگی به صورت دیگه ایه! شاید اگه در یک خانواده ی معمولی تر بودم همه چیز اینقدر فرق نداشت ولی در منزل شیخ، زندگی به صورتیه که با زندگی گذشته ی من زمین تا آسمون فرق داره. رگده دختر کاملاً مسلطیه و به خوبی می تونه نقش خانوم این منزل رو بازی کنه. اون در رابطه با خدمه هیچ مشکلی نداره. می دونه چطور برنامه های روزانه رو تنظیم کنه. دستور تهیه چند نوع غذا و مخلفاتش به آشپز، دستور خرید لوازم ضروری به مسئول خرید، امر و نهی به خدمه و راه اندازی مهمانی های آنچنانی کار هر کسی نیست، برای همین بعضی وقتا از فکر به عهده گرفتن همه ی این مسئولیتا ترس برم می داره. از تو چه پنهن معصوم بعضی وقتا از اقدامی که نسنجیده انجام دادم پشیمون می شم. قدیما می گفتن هر کس خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه! من حرفی ندارم ولی انگار این لرز از اون لرزها نیست که فکرش رو می کردم. البته خودت می دونی که، دختر بی دست و پایی نیستم، همون دوران کار در شرکت آقای حجازی به خیلی ها ثابت شد که از پس کای مشکل برمی یام ولی اینجا وضعیت فرق می کند. دلم نمی خواد از حالا آیه ی یاس باشم ولی مسایل زیادی هست که ارده ی منو سست می کنه، مهمتر از همه اینکه، من به زبان عربی اصلاً وارد نیتم، تا کی می شه با علم و اشاره با خدمتکارا صحبت کرد؟ چند روز پیش به فکرم رسید که از شیخ بخوام منو توی کلاس زبان عربی ثبت نام کنه. اگه به این زبان مسلط بشم بعضی از مشکلات خودبخود حل می شه، هر چند تازه در اون صورت یک مشکل اساسی دیگه هم هست و اون اینکه من دل اینو ندارم که به کسی دستور بدم. خاله حکیمه، رابعه، عارفه و بقیه همه مردی از طبقه ی خودمون هستن، مگه می شه به این زودی فراموش کنم که منم از اینا هستم؟ هنوز یادم نرفته که مامان چطور توی هتل زحمت می کشید. وقتی به یاد کمردردها و سوزش پوست دستش می افتم، دلم ریش می شه. این جا هر وقت چشمم به رابعه و عارفه می افتد، یاد زحمت های مامان برام تازه می شه. حالا پیش خودت تصور کن من چطور می تونم به اینا امر و نهی کنم؟ در نظر بگیر، در کنار همه این مشکلات مساله عماد هم هست. تو این مدت بیشتر اوقات که بیکارم به اون فکر می کنم و این که چطور آدمیه؟ به خودم می گم اگه مرد خشن و سخت گیری باشه چی؟ اگه لابلالی و بی مسئولیت باشه چطور...؟ اگه برخلاف پدرش مرد هیز و زن باره ای باشه و مثل بعضی مردای عرب به یک زن قانع

نشه چه کنم؟ معصوم خودت اخلاق منو می دونی، من تحمل هر چیز رو دارم جز این یکی! اگه عماد از این دسته مردا باشه، این خونه با تمام رویائی بودنش برام مثل جهنم می شه و حتی یکروز این جا دوام نمی یارم. خلاصه این روزا تمام فکر و ذکر من این مسایل شده. وقتی در مورد عماد فکرای ناجور به سرم می زنه، از دست خودم تعجب می کنم که چطور بی هیچ شناختی به این وصلت رضا دادم؟ نمی دونم! شاید در اون لحظات هیچ فکری جز کسب عنوان پرطمطراق عروس شیخ یونس در سرم نبود! بدتر از همه اینکه من در شرایطی تن به این ازدواج دادم که می دونستم شیخ هیچ چیز درباره ی من به پسرش نگفته بود، به نظر تو این کمال بی ارادگی نبود؟ نمی دونم انگار مالیخولیایی و کج خیال شدم! شیخ که از این وصلت واقعا خوشحاله، رفتار بچه ها هم نشون می ده که عروس تازه واردشون رو کاملا پسندیدن، این وسط می مونه خود عماد. از وقتی اومدم اینجا، دوبار تلفنی با منزل تماس گرفته. هر وقت می بینم بچه ها باهانش مشغول صحبت هستن به بهانه ای از کنارشون دور می شم، حقیقتش تحمل دیدن این صحنه رو ندارم. آدم حسودی نیستم ولی حرص می خورم که چرا من نباید به عنوان همسرش باهانش صحبت کنم. اگه به ریشم نخندی اعتراف می کنم که یک بار در تخیل با عماد هم صحبت شدم. حرف های قشنگی به هم زدیم، از اون صحبتایی که یک زوج تازه به هم رسیده با هم دارن. البته بیشتر اون حرف زد و من می شنیدم. در این طور مواقع که عماد رو در خیالم، مرد ایدهآلی تصور می کنم. نسبت به آینده خوشبین می شم و احساس می کنم، اما، همه اینا یک مشت فکر و خیاله و با واقعیت خیلی فرق داره. اگه کار یا سرگرمی خاصی داشتم این قدر فکر و خیال نمی کردم. این جا هر کس برای خودش سرگرمی خاصی داه جز من. شیخ معمولا از صبح تا بعدازظهر به شرکت می ره. مونا و سمیر، یا در مدرسه هستن و یا مشغول رسیدگی به امور درسی ویا در منزل دوستاشون، راغب بیشتر وقتش رو کنار کره اسباش می گذرونه و فقط وقتی ناچار باشه نگاهی به جزوه های درسی می ندازه. رگده، پرمشغله تر از همه، یا سرگرم رسیدگی به امور منزله یا در حال برنامه ریزی برای آینده و زندگی مشترکش با حسام. این جا فقط من نمی دونم وقتم رو چطور پر کنم. این بی کاری و بطالت با خلق و خوی من اصلا سازگار نیست و داره کم کم منو نسبت به وضعیتم دل زده می کنه. باور نمی کنی چقدر دلم برای کار در شرکت

تنگ شده. راستی از آقای حجازی و خانومش چه خبر؟ آگه احيانا به اونا برخوردی سلام گرم منو بهشون برسون و بگو که دلم چقدر براشون تنگ شده... معصوم جان در می زنن، حتما یکی از بچه هاست. من بعا دنبالهی نامه رو برات می نویسم. فعلا خداحافظ.

دوباره سلام. ببخش که مجبور شدم نامه رو نیمه کاره قطع کنم. الان که شروع به نوشتن می کنم درست پنج ساعت از اون موقع می گذره. راستی نگفتم، رگده بود که در می زد، داشت می رفت آرایشگاه، اصرار داشت که منو با خودش ببره. می گفت برای ایام عید باید دستی به سر و روم بکشم. البته احتمال می دم این پیشنهاد شیخ باشه، اون از اینکه من بیشتر مواقع تنها و ساکت خیلی نگرانه. راستش حوصله نداشتم ولی دلم نیومد روشو زمین بندازم و همراهش رفتم. معصوم باور نمی کردم توی کویت همچین سالن آرایشی وجود داشته باشه! نمی دونی چقدر مدرن و شیک بود! این قدر دنگ و فنگ داشت که نگو و نپرس! بیشتر کارکنانش هندی و فیلیپینی بودن، البته صاحب سالن لبنانی بود. انگار رگده رو حسابی می شناخت. راستش به هوای اون، منو حسابی تحویل گرفتن. انصافا کارشون حرف نداشت، البته پول خوبی هم در ازاش گرفتن. خانومی که موهای منو کوتاه می کرد وقتی مشغول شونه زدن بود، نگاهی به همکار بغل دستی ش انداخت و لبخندزنان مطلبی گفت که اونم تایید کرد. بی اختیار به یاد جمله مامان افتادم که هر وقت می خواست موهامو کوتاه کنه می گفت، انگار کود پاش ریختن! یادت هست معصوم؟ راستی امروز رگده گفت تا به حال خیال می کرد رنگ موهام مصنوعیه، وقتی فهمید رنگ طبیعی موهام همینه حسابی تعجب کرد. می گفت تا به حال کسی رو ندیده که رنگ مو و چشمش این قدر شبیه به هم باشه! به قول تو، اینم یکی از اون حسن های خدا داده... خوب مثل اینکه این بار بیشتر پرحرفی کردم. دیگه سرت رو با چرندوپرندام درد نمی یارم و همین جا حرفم رو خلاصه می کنم، مخصوصا که باید تا نیم ساعت دیگه برای شام برم پایین. اینجا شام سر ساعت هشت و نیم خورده می شه و همه باید در این ساعت سر میز حاضر باشن. منم باید زودتر بجنبم که دیر نرسم. معصوم عزیز یک بار دیگه رسیدن سال نو رو به تو و خانواده تبریک می گم. تو و مسعود عزیزم رو هزاران بار می بوسم و به آقا نبی سلام می رسونم. نوشتن جواب یادت نره. همه

چیز رو از سیر تا پیاز برام بنویس. از دور صورت ماهت رو می بوسم و تورو به خدا می سپارم. قربانت مینا.

یک بار از اول تا آخر، هر چه را که نوشته بودم مرور کردم. ناخودآگاه به فکرم رسید «وقتی معصومه این نامه رو بخونه پیش خودش چه فکری می کنه؟ حتما به خودش می گه چطور مینا به این زودی جا زد؟! اون همه شوق و ذوق چقدر زود ته کشید! چه زود پشیمون شد! فقط خدا کنه جلوی بقیه دهنن لقی نکنه، اگه کلامی از این حرفا جایی درز کنه آبروم می ره، هنوز نمی شه درباره ی آینده و اینکه چی پیش میاد مطمئن بود، پس چرا بی خود رسوای خاص و عام بشم؟» با این خیالات نوشته ها را درون پاکت گذاشتم و سرگرم نوشتن آدرس شدم.

فضای سبز اطراف عمارت این روزها چنان دل انگیز و روح بخش شده بود که حیفم می آمد مدتی را به قدم زدن در اطراف منزل نگذرانم، سرگرم تماشای پروانه ی بوالهوسی بودم که هر لحظه از این گل بر گل دیگری می نشست. چقدر آزاد، چقدر راحت! انگار تمام این محوطه به او تعلق داشت و گل ها او را به مهمانی شهدشان دعوت کرده بودند. پرواز او، فکر مرا هم بی اختیار به پرواز در آورد. خیال من هم درست به سبک بالی او به سوی خانواده ام پر کشید. در این ساعت نهار را خورده بودند، حتما الان مادرم داشت با چای داغ از پدرم پذیرائی می کرد. از کجا معلوم که معصومه و مهناز هم منزل ما نباشند ایام تعطیلات است و بچه ها دور هم خوش می گذرانند. چقدر دلم هوایشان را کرده بود. هوای مهربانی های پدرم، هوای سرکوفت های دلسوزانه ی مادرم. هوای نق نق های علیرضا و مرضیه و هوای دیدن محمد و مهناز و از همه بیشتر معصومه. چرا جواب نامه ام این قدر طول کشید؟ الان یک هفته از عید می گذشت و تا به حال باید نامه اش می رسید... تازه یادم آمد، دوران عید مشغله اداره ی پست آن قدر زیاد است که نامه ها دیرتر از حد معمول به دست صاحبان شان می رسد. پس لزومی نداشت بیش از این انتظار بکشم. چه اشکالی داشت که همین الان برایش نامه بنویسم؟

با این تصمیم یک راست به عمارت برگشتم، اول به کتابخانه رفتم، باید از درون کشو مقداری کاغذ سفید برمی داشتم و بعد از آن مسیر اتاقم را در پیش می گرفتم.

سلام به خواهر خوب و مهربانم، معصوم جان امیدوارم همیشه در کنار آقا نبی و مسعود، خوش و خرم باشی. معصوم عزیزم، هر چند هنوز جواب نامه ی قبلی رو نگرفتم ولی راستش این قدر حرف برای گفتن داشتم که دیگه طاقت نیاوردم. قبل از همه یک بار دیگه رسیدن عید و شروع سال جدید رو به تو تبریک می گم. ای کاش الان پیش شما بودم. می دونم که هیچ جای دنیا عید آبادان رو نداره! راستی امسال هم مثل سال های پیش شهر از هجوم مهمونای نوروزی شلوغ شده بود؟ کاش هر وقت بیرون می رفتی جای منو خالی می کردی. حتما موقع تحویل سال منزل آقا بودید؟ برام بنویس که روز عید چیکار کردید؟ مهناز و علی آقا هم از اهواز اومده بودن یا نه؟ خلاصه هر چی بود و نبود رو برام در نامه بنویس. این جا ما هم موقع تحویل سال سفره ی هفت سین انداختیم. شیخ می گفت، از وقتی مادر عماد از دنیا رفت دیگه کسی نبود که این سنت رو در منزلش پیاده کنه و حالا از اینکه دوباره مراسم تحویل سال رو برگزار می کرد، خوشحال بود. بچه ها هم از دیدن سفره ی زیبای هفت سین به شوق اومده بودن. راستی معصوم انگار دست منم برای سبزی گذاشتن بد نیست، گندمی که کاشتم خیلی خوب از آب دراومد. یک کوزه هم تخم شاهی سبز کردم که با سر یک عروسک شبیه آدمک شد، سمیر می گه این سبزه ی منه. معصوم این چند روز اینجا خیلی رفت و آمد داشتیم، منی فکر نمی کردم شیخ این همه دوست ایرانی داشته باشه! البته تمان اونها سال هاست که در کویت زندگی می کنن و حالا حتی فارسی رو هم با لهجه حرف می زنن. بگذریم، می خواستم در مورد یک موضوع تازه برات بنویسم. یک خبر خوب، این روزا روحیه ام نسبت به گذشته خیلی بهتر شده، دیگه همه ی وقتم به فکر و خیالات واهی نمی گذره. الان دوسه روزی هستی که مشغول یادگیری زبان عربی شدم. وقتی موضوع را با شیخ در بین گذاشتم حسابی استقبال کردو گفت که برای آموزش من بهترین استاد زبان عربی رو به طور خصوصی به کار می گیره. نمی دونی چقدر خوشحالم معصوم، برنامه ی آموزش زبان عربی کلی از وقتم رو پر کرده، دوباره برگشتم به زمان دانش آموزی، این قدر مشغولم که نگو.

این چند روز گذشته تمام وقتم به نوشتن و حفظ کردن لغات عربی صرف شده. استاد معروف واقعا کار کشته و زبده به نظر می رسه، زبان فارسی رو هم خیلی خوب صحبت می کنه. با تعصبی که در شیخ سراغ دارم، تعجب می کنم که چطور اونو رای آموزش من استخدام کرده! چون مرد نسبتا جوان و بسیار خوش قیافه ایه، احتمالا چهل یا چهل و یکی دو سال داره ولی جوانتر از این به نظر می رسه. قیافه ش عجیب منو به یاد آقای آرام می ندازه. البته حدود ده سالی از اون بزرگتره... خوب از این موضوع بگذریم، تا یادم نرفته اول برات تعریف کنم که سه چهار روز قبل از عید چه اتفاقی افتاد. جات خالی دوباره از همون کارای بچه گانه، اون روز آسمون ابری بود ولی هوا سرد نبود. می دونی که من چقدر بارون رو دوست دارم، نزدیک های ظهر آسمون شروع به باریدن کرد. داشتم اطراف عمارت قدم می زدم، آخه این اواخر تفریح من شده بود قدم زدن توی باغ و اطراف منزل، البته به شرط اینکه اسود توی لونه اش بسته باشد. راستی جریان اسود، یا به قول خودمون سیاه رو برات تعریف نکردم، اون سگ سیاه درشت جثه ای از نژاد تازیه که کنار در ورودی باغ بسته شده و حکم محافظ رو داره. با اهالی منزل آشناست ولی به محض نزدیک شدن غریبه ای به او حمله ور می شه! راغب تا به حال چند بار منو کنارش برده که با بوی تنم آشنا بشه ولی من از این سگ خیلی می ترسم و هروقت به طرفم می یاد زهره ترک می شم. از وقتی زایر مراد باغبان شیخ، فهمید من از سگ وحشت دارم بیشتر مواقع اونو در لونه ش حبس می کنه یا قلاده اش را با زنجیر به در آهنی باغ می بنده، خلاصه اون روز خلق و خوی بچه گانه ام گل کرد و حسابی زیر بارون راه رفتم و لذت بردم. نتیجه ی این ندانم کاری یک سرماخوردگی سخت بود که دو روز منو توی رختخواب انداخت. نمی دونی شیخ چقدر از دستم ناراحت شد. پزشک خانوادگیشون، بعد از معاینه ی دقیق من معتقد بود که با چند روز استراحت و مصرف دارو روبراه می شم. معصوم بعد از این مریضی بود که تازه فهمیدم شیخ چقدر خاطرم و می خواد! باور نمی کنی چطور نگرانم بود. در این مدت به خاطر من چند ساعت زودتر از شرکت برمی گشت، تازه وقتی منزل نبود تلفنی حالم رو می پرسید. تا به حال هیچ وقت اونو این طور دلواپس ندیده بودم! چند بار وقتی در حضور بچه ها پیشونیم رو لمس کرد و از شدت نگرانی قیافه ش درهم رفت. متوجه نگاه معنی دار رگده و مونا به هم

شدم. راستش خود منم تا به حال هیچ پدر شوهری رو اینقدر با محبت ندیده بودم. اگه حقیقتش رو بخوای، بعضی وقتا از رفتار محبت آمیز و نگاه کردنش معذب می شم. البته نه این که خدای نکرده در نگاه یا رفتارش چیز بدی باشه، نه! ولی نمی دونم چرا یک حس ناخود آگاه به من می گه اونو شدیداً یاد کس می ندازم که براش خیلی عزیز بوده! در اصل این مطلب منو معذب می کنه. نمی دونم شاید اینم یک خیال واهی باشه! خلاصه بعد از این بیماری مهر شیخ بیشتر به دلم نشست حالا اونو درست به اندازه آقا دوست دارم... راستی معصوم در نامه بعدی حتما برام بنویس که آقا بالاخره اون پول رو به کاری زد یا نه؟ چند روز پیش یه نامه از اونا داشتم، محمئ نویسنده ش بود. دستخطش بامزه شده، از طرز بکار بردن جمله ها فهمیدم پسر باهوشیه، خدا کنه در آینده لااقل اون بتونه به دانشگاه راه پیدا کنه، این یکی از آرزوهای من بود ولی خوب متأسفانه عملی نشد... بگذریم، تا یادم نرفته بذار خوابی رو که دیشب دیدم برات تعریف کنم. خودم هم تعجب می کنم که چطور خواب عماد رو دیدم! درست همون شکل و قیافه ای بود که در عکساش دیده بودم. اتفاقاً روز قبلش برای دومین بار آلبوم عکسش رو تماشا کرده بودم. توی خواب صدای گرم و دلنشینی داشت. انگار تازه از راه رسیده بود و ما دو نفر توی اتاق من تنها بودیم. عجیبه که این خواب عین واقعیت بود، تا حدی که من حتی گرمای بنش رو حس می کردم! کنار پنجره ایستاده بودیم و منظره ی باغ رو تماشا می کردیم، من یک پهلو به سینه ش تکیه داده بودم، داشت از هر دری برام حرف می زد، یک دستش از دور گردنم به جلو خم شده بود و من با انگشتاش بازی می کردم. با دست دیگه به نرمی موهام رو نوازش می داد. در بین حرفاش، سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: «خوشحالم که برگشتم، تحمل این مدت دوری خیلی سخت بود.» حرفی نزد، فقط انگشتاش بین دستم فشرده شد. منو محکمتر به خودش چسبوند و پرسید: «تو چطور؟ دلت برای من تنگ نشده بود؟» به جای جواب آهسته خندیدم. این بار منو به سمت خودش برگردوند، رودر روی هم ایستاده بودیم. نزدیکِ نزدیک، توی چشماش شیطننت موج می زد، باز منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و آهسته تر از قبل گفت: «از دادن جواب طفره می ری؟» نفهمیدم چی شد که از خواب پریدم. وقتی به خودم اومدم و دیدم همه اینا خواب بوده وا رفتم. ولی از تو چه پنهنون این خواب باعث

شد بی تفاوتیم به عماد از بین بره. حالا دلم می خواد اون زودتر برگرده، احساس می کنم برای دیدنش بی تاب شدم، به نظر تو عجیب نیت که یک خواب باعث این شوریدگی بشه؟ به هر حال خحالا که اینطور شده، از طرفی بدم نشد که این حالت در من به وجود اومد. این می تونه زمینه ای باشه برای صمیمیت آینده، همیشه از خودم می پرسیدم اگه عماد به دلم نشینه چطور؟ در اون صورت باید تمام عمر به یک زندگی بدون علاقه تن می دادم، ولی حالا از خودم حیرت می کنم چون هنوز اونو ندیده دلم برایش تنگ شده و برای اومدنش لحظه شمار می کنم. البته این موضوع و فقط پیش تو بازگو کردم و اید تا مدتها خود عماد هم از اون بویی نبره. خوب معصوم جان، فعلا باید دنباله ی این نامه رو به بعد موکول کنم چون فرصت زیادی ندارم، دو ساعت دیگه استاد از راه می رسه و من هنوز هیچ کاری نکردم. اول باید یه دوش فوری بگیرم و بعد مروری روی درسای دیروز کنم. البته همه رو یک بار دیشب خوندم ولی می خوام کلماتی رو که یاد گرفتم از بر کنم. دوست ندارم موردی پیش بیاید که استاد معروف یا خانواده ی شیخ خیال کنن دختر کم استعدادی هستم. ان شاءالله در فرصت بعدی دنباله ی نامه رو می نویسم... راستی تا یادم نرفته، امشب مهمان داریم. این طور که از رگده شنیدم، آقای خلیل با خانواده ش و یکی دو نفر از کارمندای شرکت میان. معصوم بین خودمون بمونه، این روزا یواشکی مواظب کارای رگده هستم. قصد فضولی ندارم فقط می خوام رفتار اونو برای خودم سرمشق کنم. قبلا هم برات گفتم که این جا با تمام رفاه و آسایشش لطف خونه ی خودمون رو نداره. شاید باور نکنی ولی حالا فهمیدم که اون بی آلاشی و سادگی خودمون عالمی داره که در دنیای اینا مثل رویاست ولی با این حال برای ادامه ی زندگی در این جا مجبورم خودمو با خلق و خو و اخلاق اینا وفق بدم... خوب خواهر، فعلا خداحافظ تا بعد.

دوباره سلام. معصوم جان خواهر تنبلت رو ببخش، حتما اگه بشنوی چند روز از وقتی شروع به نوشن این نامه کردم می گذره، سرزنشم می کنی! بهر حال باید راستش رو بگم. پنج روز پیش بود که شروع کردم ولی تا امروز فرصت نشد تمامش کنم. البته به جان خودت دختر سهل انگاری نیستم ولی این چند روز خیلی گرفتار بودم. راستش درسای استاد معروف روزبه روز داره سخت تر می شه. انگار راستی راستی می خواد پشتکار و توان منو محک بزنه. منم به سختی دارم

تلاش می کنم. هر چی اون سخت می گیره من جری تر می شم. خلاصه دوست ندارم مقابلش کم بیارم. راستی معصوم قبل از اینکه نامه رو ادامه بدم، بابت نامه ای که فرستادی ممنونم. همین دیروز به دستم رسید. این قدر از دیدنش ذوق کردم که نگو. باز ممنون که هیچ چیز رو از قلم ننداختی. از شنیدن خبر زایمان مهناز خیلی خوشحال شدم، ان شاء الله قدم دخترش مبارک باشه، از طرف من بهشون تبریک بگو! هر چند خودم خیال دارم همین روزا براش یه هدیه بفرستم. معصوم تعجب نمی کنی که پیش بینی مامان در مورد جنسیت بچه درست از آب دراومد؟ البته دختر یا پسر هیچ فرقی نداره مهم سلامتیته.

خوب داشتم در مورد استاد معروف برات می گفتم. دیروز به پیشنهاد اون کلاس درس رو توی فضای آزاد راه انداختیم. در محوطه باغ هر جا بوته یا ردیف گلی کاشته شده، یکی دو صندلی راحتی و یک میز کوچیک هم کنارش هست. کنار بوته های رنگارنگ رز نشسته بودیم و من شش دانگ حواسم جمع درس جدید بود که استاد بی مقدمه سرش را بلند کرد و جمله ای به عربی گفت. جمله ی کوتاهی بود ولی برای من که چند روز از شروع آموزشم می گذره، معنی کردن این جمله کار آده ای نبود. با این حال از روی نحوه ی گفتارش و یکی دو کلمه ی آشنا، در جواب گفتم: «به نظر منم امروز این باغ زیباتر از همیشه به نظر می رسه.» لبخندی از روی رضایت زد و گفت: «شما دختر باهوش و زیرکی هستیدا!» حاضر جوابیم گل کرد، گفتم: «محضر استادی مثل شما، این رو می طلبه، اگه غیر از این بود لیاقت شاگردی مارو نداشتیم.» لبخندش تکرار شد و گفت: «شما لطف دارید ولی من با تمام زیرکی از وقتی با شما آشنا شدم در حل یک معما سردرگم موندم!» گفتم: «هر معمایی بالاخره جواب و راه حلی داره اگه جزو اسرار نیست، بدم نمی یاد بشنوم، شاید دست بر قضا من جوابش رو بلد باشم.» انگار مردد بود، محتاطانه گفت: «از اینکه جوابش پیش شماست هیچ شکی ندارم، اما نمی دونم به عنوان یک آموزگار حق دارم در زندگی خصوصی شما دخالت کنم یا نه؟» شستم خبردار شد که چی می خواد پیرسه! گفتم: «حق استاد به گردن شاگرد کم نیست، لا اقل در حد مطرح کردن

یک معما، این دیگه با شاگرده که جواب رو بده یا نده.» باز لبخندی زد و گفت: «پس به این ترتیب اجازه دارم به

اندازه ی یک سوال در زندگی خصوصی شما فضولی کنم؟" گفتم: "اختیار دارید." قیافه اش حالت جدی پیدا کرد و گفت: "روزی که شیخ تلفنی با من تماس گرفت و موضوع آموزش در منزل رو مطرح کرد این رو هم گفت که باید به یک دختر جوان ایرانی که مهمان اونهاست تعلیم بدم. حقیقتش با اینکه وقتم پر بود به خاطر دستمزد قابل توجهی که برای این کار پیشنهاد شد اونو رد نکردم. بهر حال اون روز گمان نمی کردم وجود این مهمان ایرانی در منزل شیخ یونس اینطور مثل یک معما آسایش خیال منو سلب کنه. موضوع اینجاست که من هر چقدر فکر میکنم برام قابل قبول نیست که شما در اینجا فقط یک مهمان ساده باشید! وگرنه چه نیازی هست که با این جدیت دنبال یادگیری زبان عربی باشید؟ برای یک مهمان که به زودی میخواد این کشور رو ترک کنه چه لزومی هست که حتماً این زبان رو اینطور کامل یاد بگیره؟" راستش معصوم از اینکه می دیدم وجود استاد رو اینطور کنجکاو کرده لذت می بردم. بدم نمی اومد کمی اونو سر بدونم ، گفتم: "مگه همیشه ادم از روی علاقه دست به این کار بزنه؟ یادگیری یک زبان حتماً نباید دلیل خاصی داشته باشه." نگاه موشکافش رو به من دوخت و گفت: "پیداست قصد جواب دادن ندارید در این صورت بهتره درس رو دنبال کنیم." داشت کتابی را ورق میزد از عکس العملش خنده ام گرفت. به روی خودم نیاوردم و قبل از اینکه شروع به ادامه ی درس کنه گفتم: "استاد... سرش رو بالا آورد ، گفتم: "اگه مدتی حوصله کنید در آینده ی نزدیکی جواب این معما مشخص میشه." خوشبختانه خلش کمی سرجا اومد و دنباله ی درس رو ادامه داد. شاید به نظر تو موضوع استاد معروف زیاد حائز اهمیت نباشد ولی این تنها ادمی نیست که از بودن من در منزل شیخ یونس به شک افتاده ، قبل از استاد افراد دیگه ای هم بودن که این کنجکاوی رو نشون دادن. مثلاً همین چند شب پیش مهمون داشتیم. اوایل همین نامه به قضیه مهمونی اشاره کردم. خانواده ی آقای خلیل و یکی دو نفر از کارمندای شیخ بودن. در بین اونا منشی دفتر شیخ هم بود. وقتی شنیدم منشی شیخ قراره بیاد خودمو برای دیدن یه دختر خوش قیافه و لوند حاضر کرده بودم ولی به جای اون مرد سی و یک ساله ای رو دیدم که قیافه ای ظریف و دلنشین داشت. همون شب به رگده گفتم: "قیافه ی آقای رحمان شوقی منو به یاد اروپایی ها میندازه!" رگده برام توضیح داد که آقای شوقی الجزایریه ، پدرش بومی و مادرش از

فرانسوی های ساکن اونجاست. شوقی عربی رو هم با لهجه ی بامزه ای حرف میزد. وقتی که از راه رسیدن من به عربی باهاشون احوالپرسی کردم. گویا آقای شوقی فکر کرده بود همزبان خودشون هستم چون کمی بعد در بین گفتگوی بقیه رو به من کرد و جمله ای گفت که معنیشو نفهمیدم. خوشبختانه مونا کنارم نشسته بود و به جای من با لبخند جوابی به او داد که مایه تعجب شوقی شد.

پرسیدم "موضوع چی بود؟" مونا گفت: "آقای شوقی خیال میکرد زبان ما رو بلدی پرسید شما اهل لبنان هستید؟ من براش توضیح دادم که ایرانی هستی و هنوز زبان مارو خوب یاد نگرفتی." بعد از این معرفی میدونی چی شد معصوم؟ چند بار متوجه شدم که آقای شوقی با نگاه زیرکانه و کنجکاو مواظب منه! تنها اون نبود، خانواده ی آقای خلیل هم دست کمی از اون نداشتن. ظاهراً ناصر خلیل دهن محکمی داره و درباره ی من چیزی به خانواده اش نگفته بود چون اوناهم با شک و تردید نگاهم می کردن. این حالت وقتی شیخ توجه یا محبت خاصی به من می کرد قوت می گرفت. حالا درک می کنی که چرا نسبت به این قضیه حساس شدم؟ خدا می دونه تا به حال اونایی که منو در منزل شیخ دیدن چه برداشت های مختلفی پیش خودشون کردن! شاید تو بگی خب هر فکری میخوان بکنن به حال تو چه تأثیری داره؟ قبول دارم به شرط اینکه این میون به آبروی کسی لطمه نخوره. می دونی؟ راستش ترس من بیشتر از اینه که مردم فکر کنن بین من و شیخ سروسری هست! فکر نکن خیالاتی شدم و دارم موهوم می بافم. تو از روحیه ی مردم اینجا خبر نداری. کویت کشور کوچیکیه با مردمی که طرز فکر مخصوص خودشون رو دارن. همون شب بعد از رفتن مهمونا به شیخ گفتم: "تعجب کردم که منشی شما مرد بود!" گفت: "فرهنگ مردم اینجا اجازه نمیده که زن در ادارت مشغول کار بشه، اگه به مورد نادری هم برخوردی مطمئن باش که بومی اینجا نیست و از اطراف اومده." حالا دیگه فکر میکنم تو هم به من حق بدی که نگران این موضوع باشم، شک ندارم که الان جریان حضور من در منزل شیخ دهن به دهن بین مردم می گرده و تا عماد بیاد و تکلیفم روشن بشه، حرفی نیست که پشت سرم در نیارن...

سرم روی نامه خم بود ولی دیگر نمی نوشتم. فکرم بی اختیار به روز قبل و گفتگویی که با شیخ داشتم معطوف شد. بعد از

رفتن استاد معروف بود. هوای باغ چنان انسان را از خود بی خود می کرد که دلم نیامد به اتاقم برگردم. وسایلم را روی میز جمع و جور کردم و رفتم که مدتی قدم بزنم. در حین راه رفتن حول و حوش مسایل مربوط به خودم فکر می کردم که چشمم به تاب وسط الاچیق افتاد. هوس تاب سواری مسیرم را عوض کرد. روی تاب حال و هوای خوشی داشت. انگار داشت خوابم می برد که صدای شیخ را شنیدم ، پرسید: مینا جان تو اینجایی؟

چشمم که باز شد دیدم کنار آلاچیق ایستاده و مرا تماشا میکند. گیجی از سرم پرید ، فوری پایین آمدم .

- مزاحم استراحتت شدم؟

- نه اختیار دارید عمو جان .

- حوصله داری یه کم با هم قدم بزنیم؟

از پیشنهادش استقبال کردم و گفتم: البته... چرا که نه .

و کنارش به راه افتادم. کمی بعد سر صحبت را باز کرد.

- پیشرفت آموزش زبان عربی چگونه؟

- به نظرم بد نیست ، خوشبختانه توی این یک هفته کلمات زیادی یاد گرفتم .

- استاد معروف هم خیلی راضی بود ، امروز موقع رفتن باهاش صحبت کردم می گفت قبل از تو در بین شاگردانش فقط

یکی دو نفر بودن که اینقدر استعداد داشتن!

- استاد خیلی لطف داره! ولی حقیقت اینه که من زیاد با استعداد نیستم فقط وقتی تصمیمی بگیرم برای رسیدن به اون

هدف خیلی تلاش می کنم .

نگاهش به طرفم برگشت ، لبخند محوی روی لب هایش بود .

- در هر صورت خوشحالم که آموزش زبان عربی باعث شد که یه کم از لاک تنهایی بیرون بیایی ، راستش این اواخر

خیلی نگران بودم ، این نگرانی به حدی بود که بعضی وقتا خودمو به خاطر آوردن تو به کویت سرزنش می کردم .

لرزشی که به تنم افتاد محسوس نبود بلافاصله گفتم: این چه حرفیه عمو جان؟!

-جدی می گم... من به پدر و مادرت قول داده بودم که نذارم هیچ وقت احساس ناراحتی کنی ولی میبینم از وقتی قدم به منزل من گذاشتی روز به روز نحیف تر و رنگ پریده تر میشی! خیلی کم با کسی صحبت می کنی و بیشتر وقتت رو در تنهایی می گذرونی. ظاهراً بچه ها هم متوجه این تغییر حالت شدن. دیشب راغب می گفت مینا از وقتی به کویت اومده خیلی لاغرتر از قبل شده ، رگده هم از کم غذایی تو گله می کرد ، گویا این اواخر به خاطر تو بیشتر دستور پخت خوراک های ایرانی رو میدید با این حال بازم تو میلی به خوردن نشون نمی دی .

از اینکه فهمیدم دلیل نگرانی او چه بود شرمنده شدم .

-راستش فکر نمی کردم موضوع کم اشتهایی من شما و بچه ها رو اینقدر ناراحت کنه! به خاطر این مسایل عذر می خوام و سعی می کنم بعد از این جبران گذشته رو بکنم .

دستم را گرفت و با لحن ملامت باری گفت: من این موضوع رو پیش نکشیدم که مجبور بشی عذرخواهی کنی. نگرانی من بیشتر به این خاطره که نمیدونم چی مایه ی عذاب تو میشه؟ من از قبل به همه سفارش کردم که از هر نظر وسایل آسایش تو رو فراهم کنن با این حال بازم میبینم که تو راحت نیستی و هنوز بعد از گذشت این مدت خودتو عضو این خانواده نمی دونی!

راست می گفت این درست همان احساسی بود که من داشتم ، برای همین گفتم: در این مورد حق با شماست. من هنوز نتونستم موقعیت واقعیمو به عنوان عروس و عضو جدید این خانواده به دست بیارم. چون در حال حاضر هیچکدوم از اینها نیستم .

از وقتی به کویت اومدم به عنوان یه مهمون به همه معرفی شدم ، می دونم اینو خودم خواستم ولی این واقعیت تلخو باید قبول کنم که در حال حاضر غیر از اینم نمی تونم باشم. تازه همین که مردم به وجودم تو خونه ی شما به حالت شک و تردید نگاه می کنن به اندازه ی کافی ناراحت کننده ست. با این حال تا وقتی عماد از فرانسه برنگشته و تکلیف من روشن

نشده باید این وضعو تحمل کنم. از این گذشته مسایل دیگه ای هم هست که... شما مرد دنیا دیده ای هستید می دونید که آینده قابل پیش بینی نیست. حالا خودتون قضاوت کنید ، آدمی در موقعیت الان من که نمیدونه آینده اش چی میشه چطور می تونه بی خیال و سرخوش باشه؟

هوای اوایل بهار خنک و دل انگیز بود ولی من از هیجان عرق کرده بودم. چطور جرات کرده بودم تمام حرف دلم را یکباره بیرون بریزم؟! شاید او فهمیده بود ترس من از کجاست که با لحن مطمئنی گفت:

-تو خاطر جمع باش در آینده هر اتفاقی که بیفته من دست از حمایت تو بر نمیدارم. یادت هست در ایران چه قولی به تو دادم؟ تا به حال پیش نیومده که من نتونم به قولم عمل کنم. پس بی خود نگران نباش سعی کن بیشتر به مسایل خوب و خوش فکر کنی. در ضمن به نگاه یا فکر مردم اهمیت نده اگه قرار باشه تا برگشتن عماد تو اینطور خودتو عذاب بدی سلامتیت به خطر می افته و در اون صورت...

حرفش را نیمه کاره قطع کردم و گفتم: و در اون صورت عماد حتماً از دیدن من جا می خوره و شمارو به خاطر انتخابی که کردید سرزنش می کنه.

چهره اش حالت جدی خود را از دست داد و لبخندزنان گفت: منظورم این نبود ، می خواستم بگم در اون صورت مجبور میشم بر خلاف میلم تورو به کشورت برگردونم چون دلم نمیخواد به خاطر خودخواهی من صدمه ببینی.

-این چه حرفیه عمو جان؟ شما اصلاً آدم خودخواهی نیستید ، از وقتی به کویت اومدم میبینم شما به فکر همه هستید غیر از خودتون ، حتی به قلبتون که این اواخر دردش بیشتر از سابق شده توجهی ندارید. آدمی مثل شما چطور میتونه خودخواه باشه؟

-تو از کجا فهمیدی که قلب من این روزا بدتر از سابق شده؟!

-هر کس به کم به شما دقت کنه متوجه میشه. وقتی دچار حمله های خفیف میشید قیافه تون عوض میشه و تمام عضلات صورتتون درد رو نشون میده. تعجب میکنم که چرا راجع به این بیماری به بچه ها چیزی نمی گید؟ اونا حق دارن و باید

بفهمن شما در چه شرایطی هستید.

انگار از پیاده روی خسته شده بود مرا به سمت صندلی های راحتی کنار بوته ی گل سرخ کشید و در حالیکه به روی یکی از آنها لم میداد گفت:

-بچه ها کم و بیش از بیماری من خبر دارن ولی چه فایده که اونا رو مدام نگران کنم؟ به قول دکتر سبحان این بیماری تا موقع مرگ دست از سر من بر نمیداره. پس به اینم باید مثل خیلی چیزای دیگه عادت کنم. مثل اینکه مسیر صحبت عوض شد ، ما داشتیم در مورد مشکلات تو حرف میزدیم مطلب به کجا کشید! هر چند این دو موضوع خیلی با هم بی ربط نیست. حقیقتش اگه من اصرار داشتم هر چه زودتر دختر شایسته و مناسبی رو برای پسر بزرگم انتخاب کنم بیشتر به دلیل همین بیماری بود. ممکنه من وقت زیادی نداشته باشم برای همین باید عجله می کردم. از جهت رگده خیالم کاملاً راحت چون با مرد شایسته ای ازدواج میکنه حسام شخص قابل اعتمادیه و من درست مثل پسرم بهش علاقه دارم اما در مورد عماد ، این پسر به معنای واقعی برای من عزیزه و جایگاه خاصی در قلبم داره با این حال اعتراف میکنم که برای تربیتش اون طور که باید و شاید وقت صرف نکردم. شاید دلیل این وابسته نبودنش به خانواده همین باشه. به هر حال من تصمیم دارم به وسیله تو عماد رو به این ملک و این مملکت وابسته کنم. البته خودت میدونی که کویت مملکت آبا اجدادی من نیست ولی تمام سرمایه جوانی و سالهای پرزحمت من در این کشور جمع شده و دلم نمی خواد بعد از من همه چیز به باد بره و تلف بشه .

ساکت شد ، چهره اش خسته به نظر میرسید. انگار به گذشته فکر میکرد به سالهای خوب جوانی. حتماً به خودش می گفت همه چیز چقدر سریع گذشته است! سکوت میان ما بیش از حد طولانی شد دلم میخواست موضوع صحبت را عوض کنم. بی اختیار دست به دامن اولین مطلبی که به ذهنم خطور کرد شدم.

-راستی عمو جان اینطور که شنیدم لبنان کشور قشنگیه ، چطور شد که شما برای همیشه ساکن کویت شدید؟

ظاهراً به حال زده بودم چون چهره اش از هم باز شد و با شیفتگی خاصی گفت:

-در زیبا بودن زادگاهم هیچ شکی نیست. گرچه سالهاست توی این کشور زندگی میکنم ولی لبنان رو بیشتر از هر نقطه ای در دنیا دوست دارم و همیشه به یادش هستم. با این حال موقعیت شغلی و اعتباری که در کویت بهم زدم منو پایبند این سرزمین کرد.

داشت به فضای سبز اطراف نگاه می کرد ، کمی بعد دنباله ی کلامش را از سر گرفت :

-منزل پدری من در زیباترین نقطه ی بیروت قرار داره جایی که طبیعت به معنای واقعی زیباست! می بینی چقدر تلاش کردم که در این سرزمین بی آب و علف یک لبنان کوچیک بسازم؟ این عمارت ، این محوطه ، این درخت ها ، حتی این چمن سبز ، همه اینا منو به یاد بهترین روزای زندگیم در لبنان می ندازه... اینجا با زحمت زیادی ساخته شده برای همین ارزش خاصی برایش قایلیم و دلم میخواد بعد از من بازم به همین شکل باقی بمونه...

طوری آهسته حرف میزد مثل اینکه با خودش سرگرم صحبت بود. این بار واقعاً به عالم گذشته برگشته بود. نمی خواستم

خلوتش را بهم بزنم همانطور ساکت کنارش نشسته بودم که ناگهان به خودش امد و پرسید: خسته شدی؟

-نه عمو جان مصاحبت شما آدمو خسته می کنه. داشتم به حرفهای شما فکر می کردم.

-کدوم حرفها؟

اینکه از من خواستید عماد رو به اینجا پابند کنم ، نمیدونم از پس این کار بر میام یا نه.

-اگه تو بخوای هیچ کاری نداره. میگن در وجود زنها قدرتی هست که در هیچ مردی نیست. معروفه که بزرگترین مدان

جهان اسیر دست زنهایشون بودن!

بی اختیار به خند افتادم و به حالتی ملامت بار گفتم: عمو جان!

او هم خندید و گفت: شوخی کردم! دلگیر نشو.

کمی بهد خنده اش محو شد و با لحن جدی گفت: مینا می خوام منو از یک جهت مطمئن کنی ، قول میدی؟

نگاهم متعجب بود ، گفتم: من اول باید بدونم درباره ی چی باید قول بدم!

از جا بلند شد ، مرا هم همراه خودش بلند کرد ، همانطور که آهسته قدم بر میداشت گفت: قول بده برای همیشه بانوی مطلق این منزل و همسر مهربان پسر من باشی ، عماد برای ساختن یک آینده ی خوب به وجود تو خیلی نیاز داره .
منتظر جواب بود ولی من داشتم به چیزی که شنیده بودم فکر می کردم. عاقبت پس از مکثی که طولانی به نظر می رسید به حرف آدم:

-من تمام تلاشمو میکنم به شرط اینکه عماد هم به همین اندازه طالب من باشه و شما هم منو حمایت کنید .

دستم را میان پنجه هایش گرفت: مطمئن باش من تا وقتی زنده هستم حتی یک لحظه دست از حمایت تو برنمیدارم و به هیچکس اجازه نمیدم کوچکتین آسیبی به تو برسونه .

داشتیم به ورودی عمارت نزدیک می شدیم رگده در لباس خوشرنگی میان درگاه پیدایش شد و از همان جا گفت: چای بعد از ظهر حاضره نمی خورید؟

شیخ دستش را به سوی او بلند کرد: داریم می آییم .

در چند قدمی رگده ناخودآگاه چشمم به او افتاد. در نگاهش چیز عجیبی بود! احساس کردم حتی رگده هم نسبت به محبت پدرش به من با دیده ی شک و تردید نگاه میکرد .

یادآوری خاطرات آن روز باعث شد که خلاصه ای از آنچه بین من و شیخ رد و بدل شده بود را برای معصوم بازگو کنم. با نگاهی به تعداد ورقه های سیاه شده از کار خودم تعجب کردم ، قبل از این هرگز حوصله این همه نامه نگاری را نداشتم. در آخرین سطرهای نامه نوشتم:

معصوم جان میدونم که خیلی پر حرفی کردم. ببخش که خسته شدی ولی باور کن دست خودم نیست. اینجا با هیچکس نمیتونم درباره ی این مسایل حرف بزنم ، برای همین تمام حرفام جمع میشه و همه رو یکجا برای تو تعریف می کنم. خب برای این بار دیگه کافیه. منتظر جوابت هستم. فراموش نکنی ها ، خدانگهدارت. راستی سلام منو به آقا نبی برسون و مسعود رو حسابی از طرف من بیوس. می بوسمت خواهر. ضمناً یادت نره درباره این مسایل کلامی با کسی صحبت

نکن. راستی تا یادم نرفته یک مطلب دیگه. اصلاً یادم نبود برات تعریف کنم بسته ی عکس های عروسی مدتی که رسیده
 آی حجازی برامون فرستاده انگار یه سری هم برای شما چاپ کرده؟ با دیدن عکسها خاطرات اون شب دوباره برام تازه
 شد ، نمیدونم چرا دو تا از عکسها بین بقیه نبود. احتمالاً باید سوخته باشه. توی نامه بعدی برات می نویسم نظر بچه ها در
 مورد عکسها چی بود. فعلاً خداحافظ. این بار دیگه واقعا خداحافظ فدای تو مینا.

حدود چهار ماه از اقامت در کویت می گذشت و من هنوز نمی توانستم خودم را با زندگی جدید وفق بدهم. شاید برای
 اینکه هنوز همان مشکل بزرگ بی هویتی را در منزل شیخ داشتم. بدتر از همه اینکه دیگر حوصله انتظار کشیدن از من
 سلب شده بود. لحظه ها آنقدر برایم کند می گذشت که انگار هیچوقت این دوران به پایان نمی رسید و قرار بود تا آخر
 دنیا ادامه داشته باشد. در این روزها تنها دلخوشیم نامه نگاری با معصوم بود هر چند تلاش می کردم عمق بی نوایم در
 نامه ها به چشم نخورد ولی مطمئن بودم با شناختی که او از من داشت تا حدودی به احوالم پی خواهد برد. نامه بعدی را
 اواخر اردیبهشت برایش پست کردم. برایش نوشتم:

پریروز نامه ات به دستم رسید و اونقدر خوشحالم کرد که برای مدت کوتاهی غم دوری از شما رو فراموش
 کردم. معصوم جان نامه های تو تنها راه ارتباط من با شماها ، شهرم و زندگی شیرین گذشته ست. برای همین که به جای
 خوندن اونا رو با چشم می خورم. به خدا هر مطلبش رو چندین بار می خونم جوری که برای همیشه در خاطر
 بمونه. راستش هر چقدر بیشتر از زندگی در کویت می گذره دلم بیشتر هوای شماها رو میکنه. همراه با نامه ی تو از
 محمد هم نامه داشتم ولی انصافاً نامه ی تو یه چیز دیگه ست. از مهنازم ند وقت پیش نامه رسید البته خیلی کوتاه و
 مختصر بود به خاطر فرستادن هدیه تشکر کرده بود. نوشته بود دخترش تپلی و تو دل برو شده. اسم قشنگی برایش
 انتخاب کردن مهناز نوشته بود اسم رویا رو علی برایش انتخاب کرده. خدا رو شکر مطمئنم با اومدن این بچه زندگی اونا
 بهتر و شیرین تر از قبل میشه... راستش معصوم وقتی به گذشته فکر میکنم مبینم تو و مهناز دخترای کم توقعی بودید

ولی به لطف خدا خوشبخت تر از من شدید. البته منم از زندگی گله ای ندارم. شاید خیلی از دخترا آرزوی همچین زندگی رو داشته باشن درست مثل خود من که قبلاً داشتم ، ولی از تو چه پهنون این انتظار برای روشن شدن موقعیتم منو از همه چیز خسته کرده. شنیدی که میگن انسان تا چیزی رو نداره براش له له میزنه ولی وقتی اونو به دست آورد بعد از مدتی براش عادی میشه؟ این عین واقعیه. عمارت شیخ ، زندگی در اینجا ، رفاه و آسایش بیش از حد و حتی داشتن افتخار لقب عروس شیخ یونس ، همه ی اینا حالا دیگه به نظرم چنگی به دل نمیزنه و مثل یه رویای شیرین نیست.

ببخش خواهر من هر وقت شروع به نوشتن میکنم بی اختیار همش حرفای ناراحت کننده میزنم حالا از این صحبتا بگذریم. راستی باورت میشه که من یه پا عرب شدم؟ به خدا جدی میگم. به قول استاد معروف از اون عربهای موند بالا هم شدم چون استاد معتقد به مثل اونا حرف میزنم. چند روز پیش شیخ داشت با مباحثات از تعریف و تمجیدهای استاد معروف درباره ی حرف زدن من صحبت میکرد به شیخ گفتم: "استاد لطف داره ولی من هنوز اونطور که باید و شاید از نظر گویش عربی راه نیفتادم." معصوم از تو چه پنهون حس میکنم این استاد راستی راستی یه نظر لطفی به من پیدا کرده. البته خیلی سعی میکنه خوددار باشه ولی از بعضی حرفا و نگاهاش این موضوع کاملاً پیداست. قسم می خورم که من در این مورد هیچ گناهی ندارم! خودت که میدونی اینطور مواقع چقدر رعایت میکنم... بخصوص بعد از اون هشدار که دادی.. اوایل فکر میکردم تو داری اشتباه میکنی ولی بعد از اینکه چند بار امتحان کردم دیدم تو حق داشتی. برای همینه که الان مدتهاست از نگاه مستقیم به هر مردی پرهیز میکنم. یه بار اون اوایل که تازه شروع به آموزش من کرده بود اعتراض کرد که چرا موقع درس دادن درست توجه نمیکنم. اول منظورش رو نفهمیدم گفتم: "استاد من همه ی حواسم به شماست!" گفت: "میدونم ولی اگه سرتو پایین بندازی خوب متوجه درس نمیشی." بعد از اون هر بار نگاهش میکردم حواسش پرت میشد و رشته ی کلام از دستش در میرفت. منم سعی کردم دیگه حواسشو پرت نکنم مثل اینکه خودش هم فهمید چون دیگه از من نخواست مستقیم نگاهش کنم. خلاصه اینم یه دردسر تازه. این اواخر هر روز نیم ساعت زودتر میاد و اخر کار هم اصلاض دلش نمیخواه بره. شیخ مرد زیرک و فهمیده ایه انگار از برخوردهای استاد بویی

برده! یک بار با لحن دوستانه ای گفت: "استاد مثل اینکه مینا داره زیادی وقت شمارو می گیره ، امیدوارم به برنامه های دیگه تون لطمه نخوره!" در جواب گفت: "از اونجایی که میبینم مینا خانوم علاقه داره زودتر به زبان عربی مسلط بشه تازگی ها برنامه هام رو جوری تنظیم کردم که فرصت بیشتری برای تعلیم ایشون داشته باشم." شیخ با جواب زیرکانه اش بهش رودست زد و گفت: "پس با این حساب ذوره ی آموزش مینا جون زودتر از اونچه فکر میکردیم تمام میشه؟"

استاد بیچاره از این حرف حسابی جا خورد اما سعی میکرد به روی خودش نیاره ، گفت: "بستگی داره به فراگیری مینا خانوم ، اگه ببینم وضعی در کار هست مجبورم تا اخر ادامه بدم." من داشتم مروری روی درس همون روز میکردم شیخ آهسته یکی به بازویم زد و گفت: "در مورد مینا مطمئنم مشکلی پیش نیاد ف همونطور که خودتون بارها گفتید دختر واقعا با استعدادیه. خب من دیگه میرم که شما بتونید درس رو زودتر شروع کنید." اون جلسه اعصاب استاد معروف حسابی بهم ریخته بود. یه جا داشت از فعل و فاعل و مفعول صحبت میکرد که ناخودآگاه به یاد آقای آرام افتادم و بی اختیار موضوع شباهت رو پیش کشیدم و گفتم: "استاد شما عجیب منو به یاد دبیر ریاضی دوران دبیرستانم می ندازید!" اول گفت: "جداً؟" داشتت با دقت نگاهم می کرد بعد پرسید: "دلتون برای ایران تنگ شده؟" بدون رودربایستی گفتم: "آره خیلی ، راستش وقتی به کویت می اومدم فکر نمی کردم اینقدر زود دلم هوای وطنم رو بکنه!" گفت: "مگه قراره برای همیشه در کویت بمونید؟" از سوالش جا خوردم. معلوم شد استاد در تمام این مدت دنبال یک فرصت دیگه بوده که از کار من سر در بیاره. پشیمون شدم که چرا موضوع شباهت رو پیش کشیدم. بالاخره در جواب گفتم: "بستگی داره..." پرسید: "به چی بستگی داره؟" دیدم بهتره راستش رو بگم. استاد هنوز منتظر جواب بود گفتم: "به آینده بستگی داره ، در آینده مشخص میشه که من باید برای همیشه اینجا بمونم یا نه." نفهمیدم از جوابم چه برداشتی کرد که به فکر فرو رفت و سرش رو تکیه داد. این بار صحبت رو عوض کرد و گفت: "ایرانی ها مردم خوب و با محبتی هستن. شاید برای همینه که ما عربها بهشون احساس نزدیکی میکنیم. شنیدم توی بعضی از شهرها دختراشون رو خیلی راحت شوهر میدن ، به خصوص به خلیج نشین های پولدار؟" احساس کردم صورتم تا بناگوش داغ شد. به قدری از حرفش ناراحت

شدم که تمام احترامم نسبت به او از بین رفت. گفتم: امیدوارم منظور تون از این حرف، توهین به هموطنای من نباشه. نمیدونم منظور دقیق شما از این که ما راحت دخترامون رو شوهر میدیم چیه، به هر حال اینو بدویند که مردم ما هم مثل بقیه ی مردم خوشبختی دخترشون رو می خوان و اگه خواستگاری پیدا بشه که سرش به تنش بیارزه، در صورتی که خود دختر موافق باشه مخالفتی نمی کنن. گمون نکنم این کار، خلاف شرع باشه. انگار فهیده بود که چقدر از دستش ناراحتم. عجیب اینکه بر خلاف چند دقیقه قبل قیافه ی خود او تبسم موزیانه ای داشت. این بار گفت: خیلی دلم میخواست حرف شما رو باور کنم ولی وقتی می شنوم مثلا یک مرد چهل و پنج ساله، دختر پونزده شونزده ساله ای رو از ایران گرفته ف نمی تونم باور کنم که اون دختر با رغبت به این وصلت تن داده "وای انگار دنیا روی سرم خراب شد، این حرفی بود که براش هیچ جوابی نداشتم چون می دونستم داره حقیقت رو میگه، اما غرورم اجازه نمی داد که به این راحتی کوتاه بیام. دنبال جواب مناسبی می گشتم، عاقبت بعد از مدتی که نفهمیدم چقدر طول کشید، گفتم: ای طور وصلت ها ممکنه به نظر شما یا خیلی های دیگه، غیر معقول بیاد ولی برای اظهار نظر کردن اول باید نظر اون دختر رو پرسید. خود من در شرایطی هستم که می دونم ممکنه خیلی از دختر خانوما به مرد جا افتاده رو به یک جوون کم تجربه ترجیح بدن. ظاهر قضیه شاید خوشایند نباشه ولی وقتی خود دختر راضیه، چه اشکالی داره؟

به حالت جدی تری گفت: جوابتون نسبتا قانع کننده بود البته به شرط اینکه خودتون بهتون بر نخوره، این فقط به سواله. مثلا اگر شخصی در شرایط شیخ یونس، به شما پیشنهاد ازدواج کنه شما حاضرید قبول کنید؟ مثل کسی که از خواب غفلت بیدار شده باشد، یکهو متوجه جریان شدم. پس این همه زمینه چینی برای کشف موقعیت من در منزل شیخ بود؟ به خودم گفتم نوبتی هم باشه نوبت منه که دماغ استاد رو بسوزونم.

باور نمی کنی معصوم تمام ناراحتی چند دقیقه قبل از یادم رفت. به جاش تخم جنی شدم که نگو! توی دلم داشتم از خنده روده بر می شدم ولی ظاهری جدی به خودم گرفتم و گفتم: در مورد شیخ موضوع کاملا فرق میکنه. به نظرم ایشون دست روی هر دختری بذاره جواب رد نمی شنوه.

ایشون صورت بسیار جذابی دارن. تازه از اینا گذشته کافیه یه مدت با شیخ زندگی کنید. وقتی آدم اینهمه لطف و محبت و صفا رو در وجود یه نفر می بینه، تفاوت سن حتی اگه این قدرم زیاد باشه، به چشم نمیاد.» باور نمی کنی معصوم که چطور تا بناگوشش سرخ شد... از قیافه اش پیدا بود که می خواد محکم بزنه تو گوشم. داشت علناً حرص می خورد. صحبتتم رو ادامه دادم و گفتم: «البته امیدوارم از حرفهای من سوء برداشت نکنید، چون تا جایی که من خبر دارم شیخ به هیچ وجه خیال تجدید فرارش نداره و ترجیح میده به همین صورت زندگی کنه».

قیافه اش کمی از هم باز شد و گفت: «فکر نمی کنید با این سن و سال هنوز زوده که با این قاطعیت اظهار نظر کنید؟» گفتم: «اینو گفتم که براتون سوء تفاهم پیش نیاد، آخه متأسفانه از وقتی که مهمان شیخ شدم هرکس به این خونه میاد با نگاه مشکوکی به من نگاه می کنه. هرچند می دونم اونا چه فکری پیش خودشون می کنن ولی فعلاً نمی تونم عکس العملی نشون بدم.» انگار خود او یکی از همین افراد بود چون با لحن خاصی پرسید: «چرا نمی تونید؟ چی مانع شما می شه؟» گفتم: «شرمنده که نمی تونم در این مورد زیاد توضیح بدم، همون طور که قبلاً هم گفتم اگه کمی بیشتر صبر کنید در آینده جواب این سؤالو می گیرید.» سرم رو پایین انداختم و نشون دادم که منتظر ادامه درس هستم. انم دیگه سؤالی نکردو با لحن تلخی که با صد من عسل هم نمی شد اونو خورد، گفت: «خوب بهتره به جای این حرفا درس رو دنبال کنیم.» سربه سر گذاشتن با استاد معروف هم واسه من بیکار شده سرگرمی، اما تصمیم گرفتم دیگه ناراحتش نکنم، می ترسم به غضب خدا گرفتار بشم و یکی هم منو اذیت کنه. راستی نگفتم معصوم، چند روز پیش شیخ به من پیشنهاد عجیبی کرد. قبل از ظهر روز تعطیلی بود، مونا و راغب داشتن تنیس بازی می کردن، سمیر هم توپ جمع کنشون بود. روی یکی از صندلی های راحتی زیر سایه درخت با خودم خلوت کرده بودم. انگار شیخ از پشت سر نزدیک شده بود چون متوجه اومدنش نشدم ولی یکهو صداشو شنیدم. پرسید: «مینا تو چرا با بچه ها بازی نمی کنی؟» به نظرم فکر کرده بود حواسم به بازی بچه هاست. گفتم: «تابحال تنیس بازی نکردم ولی از والیبال خوشم میاد.» روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: «فقط خوشت میاد یا بازی هم می کنی؟» گفتم: «وقتی دبیرستان می رفتم عضو تیم والیبال مدرسه بودم،

اتفاقاً توی چندتا از مسابقات هم برنده شدیم.» گفت: «تابحال نگفته بودی که ورزشکار هستی...» گفتم: «آخه دیگه نیستم، این خاطره مال خیلی وقت پیشه، از وقتی توی شرکت آقای حجازی مشغول به کار شدم دیگه دستم به توپ نخورد. یادش بخیر دوران خوشی بود مثل باد گذشت... کار توی شرکت به قدری سرگرم می کرد که دیگه دلم واسه مدرسه و سرگرمی هاش تنگ نشد.» پرسید: «دلت می خواست الان توی شرکت مشغول کار بودی؟» انتظار شنیدن این سؤالو نداشتم و نمی دونستم در جواب چی بگم. یواشکی نگاهش کردم، چهره آرومی داشت، این طور که به نظر می رسید منظور خاصی از پرسیدن این سؤال نداشت. پرسیدم: «راستشو بگم؟» خندید و گفت: «غیر از این انتظار دیگه ای ندارم...» دنبال جمله مناسبی برای شروع می گشتم، آخرش گفتم: «دلم نمی خواد فکر کنید من اینجا احساس کمبود می کنم یا از چیزی ناراحتم... نه، ولی بعضی وقتا برای موقعیت سابقم توی شرکت دلتنگ می شم، این دلتنگی هم بخاطر اینه که هیچ کار یا سرگرمی خاصی ندارم... حتماً توی این مدت اخلاق من دستتون اومده؟ و می دونید که هیچ چیزی به اندازی بیکاری و بطالت منو خسته و کسل نمی کنه.» چشمم به منظره روبرو بود ولی متوجه نگاه خیره اش بودم، وقتی به طرفش برگشتم از نگاه مستقیم پرهیز کرد. راستش معصوم احساس می کنم شیخ از دیدن چشمای من فرار می کنه. تابحال چند بار متوجه این مطلب شدم، انگار از چیزی می ترسه... حتماً حالا پیش خودت می گی «اینم از اون حرفاست» ولی به خدا اشتباه نمی کنم.

خلاصه اون روز ازش پرسیدم: «از حرفم ناراحت شدید عمو؟» گفت: «نه تو کاملاً حق داری، برای دختری به زبر و زرنگی تو، زندگی به این صورت واقعاً کسل کننده است می گم چطوره تا برگشتن عماد، با من بیای بریم شرکت؟ اگه تو باشی و کمکم کنی، کمتر خسته می شم.» پرسیدم: «من پیام شرکت؟ دارید شوخی می کنید عموجان؟» گفت: «چرا می خندی؟ مگه چه اشکالی داره؟» گفتم: «نمی گم اشکال داره ولی آخه تو شرکت شما کاری از دست من برنمیاد. ولی بین خودمون باشه معصوم، از شنیدن پیشنهادش بی اختیار ذوق زده شده بودم. حتماً خود شیخ هم متوجه این مطلب شد که گفت: «حالا فعلاً تو بیا ببین اصلاً از محل کار من خوشت میاد. اگه دیدی حوصله ات اونجا سر نمی ره، کم کم با امور

آشنات می کنم.» گفتم: «نمی دونم چی بگم عموجون راستش پیشنهادتون آدمو وسوسه می کنه. دست کم از بیکار نشستن که بهتره.» خلاصه قرار شد از صبح روز بعد باهاش برم شرکت... اون روز بعد از ظهر درسای استاد معروف رو دوباره با دقت دوره کردم که روز بعد آمادگی لازم رو داشته باشم. راستی معصوم این روزا احساس می کنم که عارفه و رابعه و بقیه خدمه منزل، برام احترام خاصی قائل می شن. شاید این واکنش بخاطر برخوردای گرم و صمیمی منه، آخه از وقتی که به زبان عربی مسلط شدم باهاشون خوش و بش می کنم و بعضی اوقات به نرمی بشون دستوراتی می دم که فوری برام انجام می دن، به این ترتیب فکر کنم در آینده برای کنار اومدن با اونا و اداره منزل زیاد دچار مشکل نمی شم. البته به امید خدا. ار این گذشته رابطه من با بچه های شیخ خیلی گرم و صمیمی تر از گذشته شده اونقدر که سمیر بیشتر وقتش رو با من می گذرونه و حتی مشکلات درسیش رو از من می پرسه. برای مونا حکم سنگ صبور رو دارم. بین خودمون بمونه، اون از یه نفر خوشش میاد. برادر یکی از دوستاشه. یک بار کلی نصیحتش کردم که بی گذار به آب نزنه و مهلت بده که اول طرف مقابل از خودش تمایل نشون بده. البته اینو هم گفتم که پسرا بدشون نیاد دختری رو واسه سرگرمی انتخاب کنن و مدتی رو باهاش خوش باشن. سفارش کردم مراقب باشه آلت دست قرار نگیره. انگار حرفام زیاد بی تأثیر نبوده چون این اواخر کمتر به منزل دوستش رفت و آمد می کنه، صمیمیت رگده با مونا فرق می کنه، اون به اندازه کافی عاقل هست که نیازی به نصیحت من نداشته باشه. ولی ظاهرا در بیشتر موارد سلیقه منو می پسنده، برای همین بیشتر وقتا از من نظرخواهی می کنه. هفته پیش با هم به خیابون رفته بودیم. منو با اصرار با خودش برد، راستش حوصله بیرون رفتن نداشتم. خلاصه موقع خرید برای هرچیزی نظر منو می پرسید. منم تمام سعی مو کردم که بهترین رو براش انتخاب کنم. اون شب یه دست لباس عربی هم واسه خودم گرفتم. پیراهن بلند عنابی رنگی که یک طرفش چاک داره. توی خونه ازش استفاده می کنم. اولین باری که این پیراهن رو پوشیدم شیخ از دیدنم حسابی ذوق کرد. می گفت از این نوع لباس همه رنگش رو بخر و همیشه استفاده کن، ولی من بلوز شلوار رو به این لباس ترجیح می دم. وای معصوم جان این قدر سرگرم نوشتن بودم که حساب وقت از دستم در رفت، الانه که سرو کله استاد معروف

پیدا بشه، من باید همین الان برم پایین، سعی می کنم بقیه نامه رو امشب برات بنویسم، فعلاً خدانگهدار راستی نگفتم امروز تو شرکت در بعضی کارا به شیخ کمک کردم. بازم خداحافظ تا بعد.

**

مجبور شدم صفحات نامه را به همان صورت پراکنده روی روی تخت رها کنم. کار شماره گذاری و مرتب کردن آنها وقت می گرفت. دیدم بعد از کلاس عربی، فرصت کافی برای ادامه آن دارم. با این خیال بعد از تعویض لباس به راه افتادم غافل از اینکه آن شب تا در یوقت این فرصت دست نداد. زمانی که آخر شب برای استراحت به اتاقم برگشتم چشمم به صفحات سیاه شده روی تخت افتاد و تصمیم گرفتم ادامه آن را بنویسم هر چند از نظر روحی و جسمی واقعا خسته بودم.

سلام به خواهر خوبم. معصوم جان می دونی الان ساعت چنده؟ دوازده و نیم شب و من چون صبح زود از خواب بیدار شدم الان دارم از حال می رم. با این حال حیفم اومد دنباله نامه را بنویسم بخصوص با اتفاقی که امروز عصر افتاد از عصر تا به حال مدام وسوسه می شدم که این موضوع را به یه نفر بگم. البته تو تنها کسی هستی که حق شنیدن داری چون حقیقتش من جرات نمی کنم این ماجرا رو با کسی دیگه در میون بزارم. حتی از فکر کردن به اون وحشت دارم خدا مرگم بده معصوم می دونی چه گاری دست خودم دادم؟ آخرش اون اتفاقی که نباید می افتاد. منظورم استاده معروفه. امروز از در که وارد فهمیدم حال متفاوتی داره. از نظر ظاهری طوری به خودش رسیده بود که نگو و نپرس البته در کل مرد خوش لباسیه ولی امروز چیز دیگه ای بود. منم از بخت بد همون ماکسی عنابی رنگ رو پوشیده بودم. از همون ابتدای درس معلوم بود که حواسش اصلا به چیزی که می گفت نبود. نیم ساعتی به پرت و پلا گویی گذشت بالاخره بعد از جند تا مثال و کمی زمینه چینی به حرف اومد و صحبت رو به اونجا کشوند که الان چند روزه درباره مطلبی که بینمون ردو بدل شده فکر می کنه با این که هوای داخل ساختمان خنک بود استاد بیچاره موقع حرف زدن مدام عرق می کرد. پرسیدم: «منظورتون کدوم مطلبه استاد؟» گفت: «همین که شما به تفاوت سن بین زن و مرد اهمیت نمی دید ...»

پرسیدم: «چطور مگه؟ چرا این موضوع توجه شما رو جلب کرده؟» فوری جواب نداد انگار داشت با خودش کلنجار می رفت عاقبت گفت: «بهتره اول بگم که من ، چون احساس می کنم شما در حال حاضر نسبت به کسی تعهدی ندارید به خودم اجازه دادم که این موضوع رو مطرح کنم حقیقتش شخصی هست که از نظر موقعیت اجتماعی مقام خوبی داره و از زندگی مرفهی برخورداره و میتونه آسایش شمارو از هر نظر فراهم کنه .این مرد همسرش رو چند سال پیش از دست داده و در حال حاضر با پسر چهار ساله اش زندگی میکنه ،از من خواسته نظر شما رو در مورد ازدواج پیرسم و بینم آیا حاضرید با چنین شرایطی همسری او رو قبول کنید؟» معصوم نمی تونی تصور کنی با شنیدن این پیشنهاد چه حالی به من دست داد ! به خصوص که می دونستم اون داره منو واسه خودش خواستگاری می کنه با این حال خودمو به نفهمی زدمو گفتم :«استاد پیشنهاد عجیبی می کنید، از شما که انسان فهمیده ای هستید بعیده !آخه آدم چطور میتونه در مورد ازدواج با شخصی که اونو ندیده و حتی نمی دونه چیکارست ، نظر بده ؟» از خودم خندم گرفت چون من درست همین کر رو در مورد عماد کرده بودم و چشم بسته ،بدون هیچ شناختی جواب مثبتت داده بودم .البته این اعتراض از روی شیطنت بود ، می خواستم بینم استاد خودشو لو می ده یا نه .در جواب گفت «فرض کنید این شخص مردی با ظاهر و هم سن و سال خود منه و از قضا شغل منو هم داره!» از غلطی که کرده بودم پشیمون شدم .من حتی به شوخی هم نباید استاد رو به بازی می گرفتم .بد مخمصه ای بود ،دیدم هیچ چاره ای جز گفتن حقیقت ندارم .از خجالت صورتم داغ شده بود .باید جوابی پیدا می کردم که غرورش را جریحه دار نکند .بالاخره گفتم: «دلم می خواد باور کنید اگر در شرایطی غیر از این بودم بی هیچ بهانه ای پیشنهاد شما رو قبول می کردم ولی من در حال حاضر نشون کرده و نامزد هستم و نمی تونم زیر تعهداتم بزنم» معصوم ای کاش هیچ وقت این اتفاق نیفتاده بود ای کاش این درخواست از طرف اون هیچ وقت مطرح نشده بود .اگه برات تعریف کنم چه حالی شد ،حتما باور نمی کنی !به خدا قسم هیچ وقت دلم نمی خواست شکستن غرور مرد محترمی مثل استاد رو با چشم بینم دنبال بهانه ای می گشتم که از پیشش فرار کنم ولی قبل از اینکه من دست به کاری بزنم اون وسایلش رو جمع و جور کرد و گفت: «اگه درس امروز رو به بعد موکول کنیم ناراحت نمی شید ؟» صداش انگار

از ته چاه در می آمد از اینکه می خواست بره ناراحت نبودم گفتم: «هر طور راحت ترید ، از نظر من هیچ اشکالی نداره!» وسایلتش رو داخل کیف دستیش گذاشت ولی قبل از حرکت گفت: «می تونم قبل از رفتن سوالی از شما بکنم؟» دلم شور افتاد نمی دونستم چی می خواد بپرسه با این حال گفتم: «بفرمایید...» بدون رو در بایستی پرسید «شیخ یونس نامزد شماست؟» از سوالش جا خوردم مثل اینکه محکم زده باشه توی گوشم . تقصیر خودم بود . بعضی وقتا لودگی کار دست آدم میده . گفتم: «پیداست شما صحبتای چند جلسه پیش منو جدی گرفتید ! راستش اون روز داشتم شوخی می کردم وگرنه این قدر ها هم دختر احمقی نیستم . بهر حال محض اطلاعاتون میگم که نامزد من هم سن و سال پسر شیخه نه خودش» لبخند تلخی زد و گفت : «خوشحالم که حقیقتو گفتید ، اگه غیر از این بود واقعاً براتون متاسف می شدم اگه خودتون بهانه ای برای رفتن من بیارید ممنون می شم . فعلا خداحافظ» به شیخ که از رفتن ناگهانی استاد تعجب کرده بود گفتم یه قرار مهم داشت به من گفت از جانب ایشان عذر خواهی کنم ظاهراً قانع شد منم وسایلمو برداشتم و به اتاقم اومدم ولی وزنه ای مثل یه کوه روی شونه هام سنگینی می کرد و رمق هرکاری رو ازم گرفته بود. سر شب شیخ پیغام داد که لباسم رو عوض کنم و به اونا ملحق بشم قرار بود همه ی ما رو برای شام بیره بیرون ...رفتم، ولی باور کن در تمام طول شب ، یه لحظه هم از فکر استاد بیرون نرفتم . معصوم با اینکه توی این ماجرا من هیچ تقصیری نداشتم ولی خیلی احساس گناه می کنم . در مورد جوابی که بهش دادم نه فکر کنی من نه فکر کنی قصد تعارف داشتم راستش ، استاد به قدری انسان شریف و با شخصیته که اگه جریان عماد در بین نبود بدون شک بهش جواب مثبت می دادم . به هر حال دلم نمی خواست کار به اینجا بکشه . چون بعد از این دیگه نمی تونم بی تفاوت مقابلش بشینم و به درساش گوش کنم . خوب خواهر وقتش رسیده که خداحافظی کنم ، هر چند حرفای زیادی برای گفتن داشتم ولی خیلی کسل و بی حالم . حال کسی رو دارم که از یه کوه بالا رفته و حالا حتی رمق ایستادن رو هم نداره راستی الان یادم اومد توی نامه قبلی در مورد عکسای عروسی برات نوشته بودم ولی فرصت نشد مفصل تعریف کنم . الانم با عرض معذرت مختصر تعریف می کنم . روزی که عکسا رسید بچه ها با اشتیاق همرو یکی یکی نگاه کردن. رنجه از سبک ارایشم خیلی خوشش اومده بود و می

گفت تا به حال هیچ آرایش عروسی رو به این ملاحظت ندیده بودم. مونا برعکس شیفته لباسم شده بود. راغب گفت پیداست مراسم خوبی گرفتید ولی حیف که عروس خانوم همه جا تنهاست. سمیر با دیدن عکسا به پدرش گله کرد که چرا اونارو با خودش به ایران نیاورده به شیخ گفت: «وجود بچه ها می تونست اون شب جای خالی عمادو پرکنه» بهانه ای آورد که براش مقدور نبود ولی در عوض قول داد وقتی عماد از فرانسه برگرده، از نو چنان جشن باشکوهی بر پا می کنه که خاطرهاش برای همیشه در ذهن ها بمونه.

اون روز از شنیدن این موضوع خیلی خوشحال شدم و به خودم وعده دادم که یه بار دیگه به عنوان عروس بین مردم می درخشم ولی راستش هیچ احساسی ندارم هیچ چیزی خوشحالم نمی کنه.

خوب معصوم جان دیگه سرت رو بیشتر از این درد نمی یارم از طرف من به همه سلام برسون، مسعود کوچولو رو هم عوض من محکم ببوس، از دور می بو سمت خواهر، مواظب خودت باش جواب یادت نره. قربانت مینا.

دم کردگی هوا در اولین ماه تابستان ناراحت کننده بود. کشور کویت از نظر آب و هوا شباهت زیادی به شهر آبادان داشت با این تفاوت که به دلیل نزدیکی به دریا رطوبتش به مراتب زیادتر بود. روز قبل، زمانی که با شیخ از شرکت برگشته بودم، رگده نامه ی معصومه را دستم داد، هیچ چیز به اندازه ی رسیدن یک نامه از ایران نمی توانست خستگی را از تنم بیرون کند. اگر به اختیار خودم بود، ترجیح می دادم به جای ناهار اول نامه را بخوانم ولی به احترام شیخ خوردن غذا در اولویت قرار گرفت هر چند به قدری حواسم پرت بود که از مزه و طعم غذا چیزی نفهمیدم. بعد از صرف ناهار دیگر معطل نشدم و یگراست به اتاقم رفتم. نامه های معصومه غذای روح من بود و از خواندن انها جان تازه ای می گرفتم. از شانس خوبم روز بعد تعطیل بود و می توانستم با خیال راحت جواب نامه را بنویسم خصوصا که حرف های زیادی برایش داشتم.

مضمون نامه ها همیشه با سلام به خواهر خوبم، شروع می شد این بار هم برایش نوشتم:

سلام به خواهر و خوب و عزیزم که همیشه با فرستادن نامه هاش منو خوشحال می کنه. معصوم جان نامه ت همین

دیروز به دستم رسید و واقعا خوشحالم کرد. فکر می کنی از دیروز تا به حال چند بار اونو خونده باشم؟ حسابش از دست خودم هم خارج شده، همین قدر بدون که تمام مطالبش رو از برشدم. می دونی کدوم خبر بیشتر از همه خوشحالم کرد؟ خبر تاکسی خریدن آقا، خدا رو شکر که بالاخره از خر شیطان پایین اومد و این پولو به کار مثبتی زد. از جانب من، از آقا نبی هم که بانی اصلی این اقدام بوده حسابی تشکر کن. راستی نوشته بودی که مسعود یه مدت مریض بوده. خیلی دلواپس شدم، امیدوارم که الان حالش کاملا خوب شده باشه. خیلی مواظبش باش، بخصوص حالا که هوا داره گرم می شه، جواری که دیگه نمی شه توی باغ قدم زد، مگر شبا! البته سر من به قدر کافی شلوغ هست که دیگه برای وقت گذارنی نیازی به قدم زدن ندارم. راستی ماجرای استاد معروف تو رو هم کنجکاو کرده نوشته بودی که از اون و ملاقات های بعدی مون بیشتر برات بنویسم. مناسفانه یا خوشبختانه دیگه ملاقاتی پیش نیومد. در واقع مهمترین خبری که خیال داشتم برات بنویسم جریان قهر کردن استاده معروفه. نمی دونم لفظ خوبی به کار بردم یا نه؟ شاید قهر نکرده ولی صلاح دیده که دیگه منو نبینه. اتفاقا به نظرم تصمیم عاقلانه ای گرفت. چون بعد از اون حادثه درست هم نبود که همدیگرو ببینیم. هر چند استادی که به جای معروف، مسئولیت آموزش منو به عهده گرفته بود اصلا مهارت اونو نداره و نمی تونه معلوماتش رو به احتی انتقال بده ماجرا از این قراره که فردای روزی که اون اتفاق افتاد، استاد تلفنی با شیخ تماس گرفت و خبر داد که برای شرکت در یک کنفرانس ادبی باید به خارج از کشور بره برای این که لطمه ای به آموزش من نخوره، یکی از همکاراش رو برای تعلیم من می فرسته تا آخرین دوره رو هم به پایان برسونم. وقتی شیخ این خبرو به من داد از جشمش و کلامش پیدا بود که مشکوک شده با این حال اصلا چیزی به روی من نیاورد. راستش رو بخوای اول از شنیدن این خبر و رفتم شاید به خاطر اینکه به حضور استادو دیدنش عادت کرده بودم ولی بعد دیدم این طوری خیلی بهتر شد. استاد یاسین مرد ملایم و آرومی به نظر می رسه و برای هیچ کاری شتاب نمی کنه. به نظرم از شیخ بزرگتر باشه چون شکسته تر از اون نشون میده خلاصه جای شکرش بایقه که من قسمت اعظم درسا رو از استاد معروف یاد گرفتم وگرنه با این استاد جدید مشکل به این سرعت پیش می رفتم. خوب از این کاجرا بگذریم این اواخر

تمام فکر و ذکر بچه ها شده برنام؟ عروسی رگده، این طور که از صحبتا پیداست قراره یه مراسم پر طمطراق و انچنانی براش تدارک ببین. البته زمان دقیقش هنوز معلوم نشده ، بستگی داره بخوان مراسم رو کجا برگزار کنن. اگه قرا باشه جشن رو توی هتل بگیرن ، احتمالا تا پایان ماه ، رگده به خونه بخت میره ، ولی اگر تصمیم بگیرن مراسم عروسی رو در منزل برگزار کنن ، اون وقت به خاطر هوا باید تا نیمه های پاییز صبر کنن ، البته شیخ با این یکی موافق تره رگده میگه در نظر داره آرایشگر خبره ای رو از لبنان به کویت بیاره . گروه موزیک رو هم ظاهر از همون جا میارن ، اسم چند تا از خواننده های معروف هم جزو لیست بود. راستی حرف از عروسی شد به یاد موضوع آقای آرام افتادم . توی نامه نوشته بودی که یه بار موقع خرید به خانوم حجازی و همراهش برخورد کردی . خوب پس اقای آرام هم دار متأهل میشه ؟دیگه وقتش بود که به زندگیش سرو سامون بده . این طور که از ظاهر عروس خانوم برام نوشتی باید دختر قشنگی باشه ! نوشت بودی که خانم حجازی اونو به تو معرفی کرده ، حتما خیلی خوشحال بوده ؟همنون موقع هم معلوم بود خیلی دلش می خواد واسه برادرش زن بگیره . امیدوارم آقای آرام خوشبخت بشه ، مرد مهربون وشایسته ای بود . خوب بگذریم داشتیم در مورد عروسی رگده می گفتیم، یه بار از شیخ که با آقای خلیل سرگرم صحبت بود شنیدم که ، اگه قرار باشه جشن در منزل برپا بشه باید از قبل یکی دو اشپز ماهر و چند خدمه زبرو زرنگ رو برای مدتی استخدام کنن. انگار قراره از بستگان نزدیک برای مدتی در منزل پذیرایی کنن. راستش معصوم از حالا دلشور؟ اون موقع رو دارم. خدا کنه قبل از اومدن بقیه ، عماد بیاد و تکلیف من روشن بشه . از اینکه موقع روبرو شدن با دیگران منو مهمون معرفی میکنن خسته شدم. کم کم داره امر به خودمم مشتبه میشه که نکنه واقعا این جا مهمون هستم !امروز روز تعطیل بود . بعد از نهار بچه ها دور شیخ جمع شدن فقط رگده به اتاقتش رفته بود . می خاست واسه رفتن به ارایشگاه حاضر بشه. قراره حسام همین روزا از لبنان بیاد . رگده می خواد با توافق حسام تاریخ دقیق مراسم عروسی رو تعیین کنه . صحبت بچه ها حول و حوش هدیه هایی بود که می خوان به عروس و داماد بدن. از الان همه مشخص کردن که چی در نظر گرفتن . کادوی شیخ که از قبل معلوم بود ، یه ویلا در شمال بیروت و یه ماشین اخرین مدل . راغب هم تصمیم داره بلیت رفت و

برگشت سفر ماه عسل شون رو به هر کجای دنیا که مایل باشن بهشون هدیه بده. به نظرم مونا از اون تقلید کرده، آخه اون میخواد هزینه این سفر رو برای مدت یه ماه بهشون هدیه کنه. می بینی چقدر دست و دلبازن! تقصیری ندارن اخیه تمام این ولخرجی ها از کیسه خلیفست. طفلک شیخ هم چشم بسته هر چی بچه ها بگن قبول می کنه. این میون فقط سمیر چیزی تدارک ندیده بود که قرار شد خود شیخ برایش هدیه؟ مناسبی در نظر بگیره این بساط انتخاب هدیه موضوعی بود که تا به حال بهش فکر نکرده بودم، راستش هیچ تجربه ائی هم در این مورد ندارم، حقیقتشو بخوای بعد از شنیدن

فکر نکرده بودم، راستش هیچ تجربه ائی هم در این مورد ندارم، حقیقتشو بخوای بعد از شنیدن حرفای بچه ها دلم شور افتاد چون میدونستم به عنوان عروس خانواده باید حتما هدیه قابل توجهی به رگده میدادم ولی قبل از اینکار باید با عماد مشورت میکردم. ترسم از اینه که نکنه عماد اینقدر دیر برسه که دیگه فرصتی برای انتخاب هدیه نباشه. برای اینکه مطمئن بشم از شیخ پرسیدم: "عماد برای جشن عروسی میاد؟" انگار سوال عجیبی کرده بودم، گفت: "مگه میشه بدون حضور عماد جشن رو برگزار کنیم؟" نفهمیدم به خاطر نگاه بچه ها بود یا صحبت شیخ که صورتم در جا داغ شد!

پرسیدم: "دقیقا مشخص نیست کی میاد؟" گفت: "یکی دو هفته قبل از تاریخ مراسم خبرش میکنیم." راستشو بخوای نفس راحتی کشیدم، چون فهمیدم این انتظار دیگه زیاد طول نمیکشه، در فکر برگشتن عماد بودم که سال مونا حواسمو پرت کرد. این دختر عاشق تفریح و تنوع و تحرکه، صحبت سر سفر به اروپا بود. آخه شیخ از قبل قول داده بود بچه ها رو برای خرید لباس به یکی از کشورهای اروپائی ببره. مونا گفت: "بابا هنوز مشخص نکردین که واسه خرید کجا میخوایم بریم؟" شیخ گفت: "برای من که فرقی نمیکنه هر جا که شما موافق باشید میریم، فقط همین امروز محلش رو تعیین کنید که به خلیل سفارش کنم مقدمات سفر رو آماده کنه."

مونا ایتالیا رو پیشنهاد کرد ولی راغب با انگلیس موافق بود. گویا راغب هوس کرده بود به مسابقات اسب دوانی لندن برسه. به قول خودش هم فال بود و هم تماشا. خلاصه بچهها داشتن سر این دو کشور با هم بحث میکردن که رگده از راه

رسید. لباس خوشرنگی رو که تازه خریده بود پوشیده بود، پرسید: "موضوع چیه؟" شیخ مشکل بچه ها رو باهاش در توی گذشت. انگار رگده عجله داشت که زودتر بره با اینحال گفت: "هر چند من توی این انتخاب نفع نمیبرم ولی بهتون پیشنهاد میکنم برای خرید برید پاریس، بهترین و خوش دوختترین لباسها رو میتونید اونجا پیدا کنید." مونا فوری پیشنهاد خواهرش رو قبول کرد ولی راغب هنوز سر حرف اولش بود. عاقبت وقتی همه رو موافق سفر به پاریس دید، رضایت داد. رگده قبل از حرکت از من پرسید: "مطمئنی نمیخوای با من بیای؟" آخه قبلش خیلی اصرار کرده بود گفتم: "نه امروز اصلا حوصله ش رو ندارم".

مونا که از قطعی شدن برنامه سفر خوشحال به نظر میرسید باهاش رفت. البته اون خیال داشت بره منزل دوستش، حتما میخواست جریان سفر رو براش تعریف کنه. میدونی چیه معصوم، بعضی وقتا از خودم تعجب میکنم، مثلا واسه همین قضیه مسافرت، شاید باورت نشه ولی من هیچ هیجانی از رفتن به یه کشور خارجی نداشتم. نمیدونم دلیلش چیه که برام فرقی نمیکند! بر عکس من، مونا! میدونم اون دست کم سالی یک بار به این طور سفر میره و برام عجیبه که اینقدر ذوق زده بشه! شاید عکس العمل مونا طبیعی باشه و اشکال از اخلاق من باشه، نمیدونم! خلاصه بعد از رفتن رگده و مونا، راغب هم آماده رفتن شد، باید میرفت کره اسبش رو برای مسابقه روز بعد حاضر کنه. قراره فردا همگی به دیدن مسابقه اسب سواری بریم، سمیر بهانه میگرفت که باهاش بره ولی راغب زیر بار نپذیرفت. آخرش با سفارش خاله حکیمه، کوتاه اومد. طفلک خاله حکیمه این روزا کسل و گوشه گیر و کم حرف شده، مثل اینکه مریضه، ولی اجازه نمیده دکتر معاینه ش کنه، به دکترها و داروهاشون اعتقادی نداره. بعد از رفتن بچه ها، خونه دلگیر و ساکت شد. دیدم این بهترین فرصت که پیام و برای تو نامه بنویسم. شیخ پرسید: "داری میری به اتاقت؟" گفتم: "اره، مدتی فرصت نکردم واسه خانواده ام نامه بنویسم، دیدم الان موقعیت خوبی، بهتر از بیکار نشستن." داشت خمیزه میکشید، انگار خوابش می اومد، گفت: "پس اگه بیداری به رابعه سفارش ک اگه تلفن با من کار داشت تورو صدا کنه، من دارم میرم یک کم استراحت کنم، در صورتی که سفارش خاصی بود برام یادداشت کن و بگو که بعد تماس میگیرم." گفتم: "باشه عمو جون،

خیالتون راحت باشه".

از وقتی که به زبان عربی مسلط شدم به بهانه های مختلف مس‌ولیت هائی رو به من محول میکنه. به قول آقای شوقی من تقریباً سمت منشی خصوصی شیخ رو در منزل پیدا کردم.

خوب معصوم جان مثل اینکه خیلی حرف زد! هر چند دلم میخواد بازم برات بنویسم ولی حرفام ته کشیده. امروز از اون روزهایی که دلم بیخود و بی جهت گرفته. راستش حوصله هیچ کاری رو ندارم. انگار فضای منزل داره روی سینه‌ام سنگینی میکنه. حالم درست برعکس بچه هاست، میدونی معصوم، دیگه از این وضع خسته شدم. طاقت بلاتکلیفی رو ندارم. هر چند از وقتی میرم شرکت نسبت به قبل خیلی سرگرمتر شدم ولی منظورم سرگرمی نیست، از موقعیت فعلیم ناراحتم. الان چند ماهه که از آمدنم به کویت میگذره ولی هنوز تکلیف خودم رو نمیدونم. این سردرگمی آدمو دیوونه میکنه. معصوم، الان هر چی برات بنویسم بوی غم داره و ناراحت کننده است، چون از نظر روحی اصلاً روبراه نیستم، اگه اجازه بدی همین جا باهات خداحافظی میکنم. البته منتظر نمیشم که جوابش به دستم برسه نامه بعدی رو چند روز دیگه برات میفرستم پس فعلاً خدا نگهدار. مسعود عزیزم رو ببوس و به آقا نبی سلام برسون. یادت باشه در مورد حال و احوال من کلامی جلوی آقا اینا صحبت نکنی ها! خیلی دوستت دارم خواهر و از دور صورت ماهت رو میبوسم. فدای تو مینا.

بعد از پایان نامه، همان جا روی تخت دراز کشیدم. احساس کسالت میکردم. نفهمیدم کی خوابم برد! وقتی دوباره به خود آمدم سه ساعت از زمانی که چشمهایم را بسته بودم میگذشت. قبل از پائین رفتن، به عادت همیشه، به حمام رفتم. فقط یک دوش آب ولرم میتوانست کسالت خواب و بی حالی مرا بر طرف کند. سر گرم خشک کردن موهایم بودم که ضربه ای به در اتاق خورد. رگده بود. چشمهایم برق عجیبی داشت. لبخند شیطنت آمیزش مرا کنجکاو کرد، اما قبل از

اینکه سوالی به ذهنم برسد، سلام سر خوشش را جواب دادم و گفتم: به به، مبارک باشه، چقدر عوض شدی!

مثل کسی که فکرش جای دیگری باشد، تازه متوجه منظورم شد و دستی به موهایش کشید و گفت: مرسی مینا جان،

خوشت میاد؟

گفتم: خیلی عالی شده، مطمئنم حسام از دیدنت حسابی جا میخوره.

خنده سر خوشی کرد و گفت: نه بابا، اونقدر فرق نکردم. بینم تو خیال نداری بیائی پائین؟

گفتم: چرا، الان به محض اینکه لباسامو عوض کردم میام، چیزی شده؟

گفت: نه، چیزی که نشده، فقط یکی از بهترین لباس هاتو پیوش، مهمون داریم.

پرسیدم: جدی؟ ولی نگفته بودی قراره مهمون بیاد!

گفت: آخه من هم خبر نداشتم، بی خبر اومده، طرف یک مهمون عادی نیست، بابا سفارش کرد بهت بگم حسابی شیک

کن.

بعد از این سفارش دیگه معطل نشد، انگار داشت از دست سولات بعدی من فرار میکرد. دلم شور افتاد. اولین بار بود

که شیخ چنین پیغامی برایم میفرستاد! قبل از اینکه فرصتی برای سوال کردن داشته باشم، رگده با تکان دستی به سویم،

بیرون رفت. هنوز همان طور وسط اتاق ایستاده بودم و فکرم مغشوش بود. عاقبت چون عقلم به جایی نرسید، احتمال

دادم حتما آدم مهمی به دیدنشون آمده که شیخ همچین سفارشی کرده، بهتر بود زودتر حاضر بشم اما حتی بعد از این

فکر، دلشوره دست بردار نبود. موهایم تقریباً خشک شده بود، به سراغ کمد لباسها رفتم. داشتم با وسواس دنبال لباس

مناسبی میگشتم و مدام رنگها را با هم مقایسه میکردم.

بلوز پلنگی با دامن قهوه‌ای و کرم انتخاب کردم، به دلم ننشست. پیراهن گلبهی رنگ را با کمر بند سفید، نه این هم

چنگی به دل نمیزد. بلوز و دامن راه راه سیاه و سفید را جلوی آینه امتحان کردم، اینهم نظرم را نگرفت. بلوز عنابی با

دامن مشکی را برداشتم، نه این هم چندان چشمگیر نبود. با اعصابی بهم ریخته، دوباره نگاهی به کمد لباسها انداختم. عاقبت پس از کلی دست دست کردن شلوار جین مشکی و بلوز نخی آجری رنگ را به بقیه ترجیح دادم. با آرایش ملایمی که هماهنگی خاصی با بلوزم داشت همه چیز تکمیل شد. با نگاهی در آینه، به نظرم دیگر کم و کسری نداشتم. چشمم به عطری که خانم حجازی برایم انتخاب کرده بود افتاد، کمی به زیر گردن و بناگوشهایم مالیدم و به راه افتادم. از سمت پذیرایی سر و صدای گفتگوی بچه ها شنیده میشد. انگار همه جمع بودند. با نزدیک شدن به آنجا، دلشوره ام انگار شدیدتر شد. سعی کردم متبسم به نظر برسم. در همان ابتدای ورود، چشمم به شیخ افتاد، چهره اش در همان نگاه اول از هم شکفت و لبخند رضایتی به لبهایش نشست. گویا عکسالعمل شیخ مهمانش را هم کنجکاو کرد ولی مبل او تقریباً پشت به من قرار داشت و نمیتوانست مرا ببیند. عجیب اینکه همزمان با ورود من همه ساکت شدند. احساس کردم چند جفت چشم کنجکاو دارد مرا میپاید. برای پنهان کردن هیجانم، لبخند زنان سلام کردم و در این لحظه متوجه مرد جوانی شدم که از کنار مبل نگاهی به عقب انداخت. چهره اش به نظرم آشنا آمد و در یک لحظه قلبم انگار از حرکت ایستاد.

بدون اراده همان جا در یک قدمی مبل او متوقف شدم. حتم داشتم رنگ از رویم پریده، این را به خوبی حس میکردم. چطور میتوانستم باور کنم؟ این خود عماد بود! شوهر من! کسی که این همه منتظر آمدنش بودم ولی حالا حسابی غافلگیر شده بودم، آن قدر که حتی نمیدانستم چه واکنشی نشان بدهم. او بر عکس من، خیلی راحت و خونسرد به نظر میرسید. صدای شیخ مرا از حالت بهت و منگی نجات داد.

-مینا جان، بیا با پسر ارشدم آشنا شو، این همون عماده که تعریفش رو برات کرده بودم.

شیخ به فارسی صحبت میکرد. حالا نوبت عماد بود که متعجب به نظر برسد، در همان حال مقابلم از جا بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد. اصلاً حواسم به اینکه در جواب احوالپرسی او چه گفتم نبود، فقط میدیدم که شوهرم خوش قیافه تر از آن چیزی است که در عکسها دیده بودم. نفهمیدم از برخوردم چه برداشتی کرد که او هم به فارسی گفت:

شاید او هم مثل من دلواپس عاقبت این جریان بود. عماد به طرف او برگشت و پرسید:

__ پس گفתי حسام همین روزها قرار بیاد کویت؟

__ آره احتمالا دو سه روز دیگه حرکت میکنه. باید مقدمات کار رو با هم هماهنگ کنیم.

لبخند عماد کمی از دندانهای سفید و ردیفش را نمایان کرد. پس بالاخره موعدش رسید؟

هان؟ بیچاره حسام خیلی انتظار کشید. راستش خیلی دلم می خواست فرصت داشتم برای

چند روزی می رفتم بیروت. آب و هوای اونجا الان حرف نداره.

شیخ گفت: منم دلم میخواد آب و هوایی عوض کنم. موافقی برای دوسه روزی همگی بریم اونجا

و با حسام برگردیم؟

بچه ها از شنیدن این پیشنهاد خوشحال به نظر میرسیدند. عماد گفت: دلم میخواد اما متاسفانه

نمی تونیم، آخه مهمان من پس فردا صبح از راه می رسه.

شیخ متعجب پرسید؟ مهمانت؟

__ آره، براتون تعریف کرده بودم که کریسمس گذشته من منزل اونا دعوت بودم، خانواده اش

خیلی به من محبت کردند، این سفر نوبت من بود که دعوتش کنم. خصوصا که دلم میخواست با شما

آشنا بشه. اتفاقا فرصت زیادی نداریم، حدود ده روزی به ما وقت دادن که برا امتحانات ترم آماده

باشیم. دیدم تو این موقعیت بد نیست بیارم با شما آشنا بشه. خود فرانسیس هم دلش میخواست با خانواده

من آشنا بشه، آخه قرار به زودی با هم نامزد بشیم.

بی اختیار لرزیدم. انگار از بلندی افتاده بودم! نفسم توی سینه ام بند آمد. صورتم درجا گر گرفت و سرم

به پایین خم شد دیگر تحمل وزنش را نداشتم. همه ساکت بودند و هیچ کس حرفی نمی زد. ناگهان

شیخ با صدای خفه ای پرسید:

__ تو چی گفتی؟

گویا عماد انتظار این عکس العمل را نداشت. پرسید:

__ چرا این قدر تعجب کردید؟ جوری به من نگاه می کنید انگار مرتکب گناه شدم! خوب گفتم قراره با فرانسیس

نامزد بشم. اون دختر خوبیه، مطمئنم وقتی اونو ببینید ازش خوشتون میاد.

__ تو چی داری می گی پسر؟ مگه یادت رفته من تلفنی باهات صحبت کردم؟ فراموش کردی که چه قول و

قراری با هم گذاشتیم؟

اولین بار بود که صدای شیخ این طور غضبناک به گوشم می خورد. عماد در جواب گفت؟

__ در مورد چی حرف می زنی باب؟ کدوم قول و قرار؟

شیخ داشت از کوره در می رفت، از جا بلند شد و با لحن خشنی گفت: پاشو بیا تو اتاق من، باهات کار دارم.

او به حالت عصبی به راه افتاد، عماد هم به دنبالش حرکت کرد، قدم هایش سنگین برداشته می شد، حتما

از اینکه در حضور بچه ها و خصوصا من که به نظر او دختر غریبه ای می آمدم سرزنش شده بود.

احساس ناراحتی می کرد. حاله من به مراتب بدتر بود، آن قدر منگ بودم که مغزم کار نمی کرد و

قدرت تصمیم گیری نداشتم، احساس یاس و ناامیدی و بدتر از آن سرشکستگی می کردم. اولین بار

بود که طمع سرخورده شدن رو می چشیدم، خفت و خواری بیشتر از این امکان نداشت. اگر ممکن بود

همان لحظه خودم را از روی صفحه زمین محو می کردم. دیگر تاب و تحمل نشستن در بین بچه ها

را نداشتم، دلم می خواست از جلوی چشم آنها فرار کنم. با زانوانی که میلرزید بلند شدم. صدای رگده

سکوت اور رنج میان را شکست آرام تر از همیشه گفت: مینا جان

سرم هنوز پایین بود گفتم: حالم خوبه می رم به کم استراحت کنم.

صدایم انگار از ته چاه در می آمد. گفت: می خوام منم باهات پیام؟

گفتم: نه ممنون می خوام تنها باشم.

دلم می خواست زودتر از آنجا بروم، احساس تنفر شدید از خودم، به پاهایم قدرت داده بود و الا رمقی در تنم نبود. با عجله از پله ها بالا رفتم. به محض رسیدن به راهرو طبقه بالا، صدای داد و فریاد شیخ را از اتاقش شنیدم. دیگر این جارو جنجال فایده نداشت. باید جلوی برخورد خشن شیخ را می گرفتم و گرنه کار از این هم بدتر می شد. اگر شیخ همه چیز را به عماد می گفت دیگر غروری برای من نمی ماند. نباید می گذاشتم کار به آنجا بکشد. با قدم های مصمم به طرف اتاق شیخ حرکت کردم اما، درست کنار در، اراده ام سست شد. تپش تند قلبم و لرزش زانوها جراتم را کم کرد. همان جا کنار در، به دیوار تکیه دادم. صدای شیخ اینجا واضح به گوش می رسیدف شنیدم که گفت:

__ تو فکر می کنی مردم مسخره من و تو هستن؟ من مینا رو با هزار امید از پدرش خواستگاری کردم و برای آشنایی با تو اینجا آوردم، خانواده اش به قول من اطمینان کردن، این دختر الان رسماً نامزد تو محسوب میشه، چطور می تونی زیر همه چیز بزنی؟

ظاهراً عماد نمی توانست حرف زور بپذیرد. در جواب با صدایی بلندتر از حد معمول گفت: پدر من از کار شما تعجب می کنم، این حرکت اگر از یک آدم عامی بی سواد سر می زد قابل قبول بود، ولی از شما انتظار این کار نمی رفت! درست که شما صاحب اختیار من هستید و احترامتون واجبف ولی کجای دنیا رسم که پدری بدون اطلاع پسرش، براش همسر انتخاب کنه؟! آخه مگه در آینده شما می خواهید با زن من زندگی کنید؟!

شیخ گفت: چرا حرف بی ربط می زنی پسر؟ یک بار بهت گفتم، من قبل از تصمیم گیری به تو زنگ زدم و نظرت رو پرسیدم، اون شب نه تنها مخالفت نکردی بلکه خیلی هم خوشحال شدی. مگه همین تو نبودى که گفتى، بابا تو صاحب اختیاری، هر کاری دلت می خواد بکن؟

عماد در جواب گفت: چند بار بگم بابا اونشب من از یک مهمونی برگشته بودم و سرم حسابی گرم بود. الکل فکرمو مختل کرده بود و نمی دونستم چی دارم میگم. حالا من یه غلطی کردم، شما همینو کردی مدرک علیه خودم؟ ولی رفتار شما اصلا منصفانه نیست بابا، این حقه منه که همسرمو خودم انتخاب کنم.

لحن شیخ بوی ملایمت می داد: همسر تو خودت انتخاب کنی؟ اصلا تو می دونی معنی کلمه همسر یعنی چه؟ بذارم خودت هر کاری دلت می خواد بکنی؟ مثل همین حالا که دسته گل به آب دادی؟ تو با این کارت ثابت کردی که هنوز خیلی بچه ای و قدرت تصمیم گیری نداری. همسر فرانسوی! از همین الان می تونم پیش بینی کنم زندگی مشترک شما چند هفته دوام میاره. البته فکر نکنی منظورم اینه که اون دختر مشکل داره نه، اخلاق پسر خودمو خوب میشناسم. در هر حال کار از این حرفا گذشته، تو در حال حاضر هیچ دینی به اون دختر نداری در صورتی که من به خانواده مینا قول دادم و باید به قولم عمل کنم. ما همه قرارمون رو گذاشتیم و من تحت هیچ عنوان از حرفم بر نمی گردم، تو بهتر به جای ایستادن تو روی من، بری یه فکری به حال این دختر فرانسوی بکنی. هر چند اگر وارد منزل من شد احترامش بر همه واجبه ولی مواظب باش رفتاری نکنید که اون روی سگم بالا بیاد.

ظاهرا عماد دیگه اختیار رفتارش را نداشت چون با فریاد جواب داد: به من مربوط نیست که شما در ایران چه قول و قرار می گذاشتید، می دونید که براتون احترام زیادی قائلم ولی با صراحت می گم که زندگی شخصی من به خودم مربوطه و این من هستم که برای آینده ام تصمیم می گیرم. پس لطفا شما یک فکری به حال این دختر بکنید.

لرزش زانوانم چنان شدید شده بود که دیگر نمی توانستم روی پاهایم بایستم. در مانده و ناتوان شده بودم و دیگر هیچ رمقی در تنم نبود. احساس کردم الان در باز می شود و عماد از آنجا بیرون می آید،

همین فکر باعث شد که آخرین نیرویم را به کار بندم و به راه بیوفتم. هیچ کس نباید مرا با این حال می دید، خصوصا خود عماد. در آن لحظات ناامیدی انگار خدا به کمک آمد، چون با قدرت عجیبی که در خود سراغ نداشتم به طرف اتاقم دویدم و به خلوت آنجا پناه بردم. کنار تخت روی زمین نشستم و زانوها را بغل گرفتم. تعجبم از این بود که چطور با این همه درد، اشکی از چشمم نمی ریخت! این قدر از خودم انزجار داشتم که اصلا گریه ام نمی گرفت. چرا باید به حال خودم اشک می ریختم؟ من احمق بیشعور حقم بود. تازه این نصف حقم بود، باید بدتر از این خوار و خفیف میشدم، هوس کرده بودم عروس شیخ بشوم؟ عروس شیخ!... حالا باید می کشیدم. این تازه اول کار بود و پرده اصلی نمایش در ایران وقتی من دست از پا درازتر بر میگشتم اجرا می شد. آنوقت بود که مردم حسابی به ریشم می خندیدند. چرا نخندند؟ به آدم بیشعور کودنی که چشم بسته تن به هر کاری می دهد باید خندید. آن هم آدم پر ادعایی که دماغش آن همه باد داشت. گور مرگ داشتم زندگیم را می کردم، سیری زده بود زیر دلم که بلند شدم خودم را مسخره خاص و عام کردم؟ هر چه به خودم ناسزا می گفتم حرص دلم خالی نمی شد. همان موقع شنیدم که در اتاق شیخ محکم بهم خورد و کسی با شتاباز پله ها پایین رفت. دیدم نباید فرصت را از دست بدهم، من باید همین الان به شیخ می گفتم که چه تصمیمی دارم باید به او می گفتم دیگر حاضر نیستم، حتی یک روز اینجا بمانم. با احساس ضعف شدید از جا بلند شدم، دهانم خشک شده بود و لب هایم خشک تر. انگار مدت ها بود اب نخورده بودم، مقابل اتاق شیخ یک لحظه مکث کردم تا برای حرف زدن نیرو پیدا کنم. و بعد چند ضربه آهسته به در زدم، مدتی طول کشید تا در به رویم باز شد. شیخ قیافه رنگ پریده و دردمندی داشت. چشمم که به او افتاد خشمم خود به خود فروکش کرد، داشتم نگاهش میکردم که گفت: تو هم اومدی من رو به خاطر کاری که کردم سرزنش کنی؟ داشت با دست قلبش را فشار می داد، از درد، عضلات چهره اش منقبض شده بود، انگار توان

ایستادن نداشت به سمت یکی از مبل های راحتی رفت و روی آن نشست. دنبال او وارد اتاق شدم. اولین بار بود که به این اتاق پا می گذاشتم. شاید اگر مواقع عادی بود از دیدن حال او نگران می شدم و با عجله دارویش را حاضر میکردم ولی حالا فقط کنارش ایستاده بودم و از خشمی که لحظه ای قبل نسبت به او احساس می کردم اثری نبود.

گفتم: نه من هیچ گله ای از شما ندارم، در واقع باید خودمو سرزنش کنم چون مقصر اصلی خودم هستم.

نگاهش درد مند بود گفت: متاسفم که کار به این جا کشید، حالا میفهمم که بعد از تمام این سالها هنوز پسر من رو درست نشناختم. من می خواستم هر دوی شما رو خوشبخت کنم ولی در عوض زندگی تو رو تباه کردم.

به سختی حرف میزد. با شناختی که از او داشتم می دانستم چه عذابی می کشد. دلم برایش سوخت گفتم:

__ شما چیزی رو تباه نکردید عمو، بر عکس باعث شدید که من درس خوبی بگیرم. راسته که می گن هر شکستی در زندگی باعث یک تجربه است. امروز با این اتفاقی که افتاد من از یک خواب سنگین بیدار شدم. هر چند این بیداری برام گرون تموم سد ولی ارزشش رو داشت. حالا هم چیزی نشده خوشحالم به عماد نگفتید که من شرعا همسرشم. اینطوری لااقل کمتر لطمه می بینم.

__ تو حرفای ما رو شنیدی؟!!

__ دلم نمی خواست گوش بایستم، اومده بودم مانع برخورد شما با پسر تون بشم ولی دیر رسیدم. به نظر من عماد کاملا حق داره، شما نباید به جای اون تصمیم می گرفتید. حالا برای جبران

این اشتباه کاری کنید که همه چیز بدون سروصدا به حالت اولش برگردد. من هم خیال می‌کنم که واقعا به عنوان دختر دوست شما به مدت اینجا مهمان بودم و به زودی بر می‌گردم پیش خانواده ام. این پیشامد هر چقدر ناراحت کننده باشه بعد از به مدت فراموش میشه. من هم فرصت دارم بعدها زندگی تازه ای برای خودم بسازم و تمام این ماجرا رو فراموش کنم.

بلند شد و روبرویم ایستاد، اندام کشیده اش خمیده به نظر میرسید، به دسته مباتکیه داشت،

مایوسانه گفت: نه مینا جان این طور حرف نزن، من اجازه نمی‌دهم تو برگردی، یادت رفته

که بهت قول دادم خوشبخت می‌کنم؟ من هنوز سر قولم هستم، فقط باید یکم بهم فرصت بدی.

عمو جان شما بازم دارید اشتباه می‌کنید، به قول عماد ازدواج مسئله ای نیست که دیگران برای

آدم تصمیم بگیرن. شما خیال می‌کنید بعد از اتفاق امروز من بازم حاضر میشم زن پسر شما باشم؟!

من شاید در زندگی هیچ وقت چیزی برای بالیدن نداشتم ولی اون قدر غرور دارم که به زور خودمو وارد زندگی کسی نکنم.

در نگاهش غمی بود که دلم را به درد آورد. انگار با زبان بی‌زبانی داشت خواهش می‌کرد که از

تصمیمم برگردم، در ادامه گفتم: از وقتی به کویت اومدم شما بیشتر از همه با من مهربان بودید،

و هیچ وقت نگذاشتید احساس ناراحتی کنم، لطفا در این مورد هم کمک کنید و اجازه دهید من زودتر از این

قید و بند خلاص بشم. بعد از اتفاقی که افتاد، دیگه نمی‌تونم توی منزل شما زندگی کنم. اگه لطف

کنید و منو زودتر برگردونید از تون ممنون میشم.

در آن لحظات حال خودم را نمی‌فهمیدم! به زبان آوردن آن حرفها در حالی که داشتم به چشم های اشک آلود شیخ

نگاه می‌کردم خیلی سخت بود، دیگر طاقت ایستادن و نگاه کردن به او را نداشتم، این بود که به راه افتادم. زانوهایم می

لرزید ولی قدم هایم سبک برداشته می‌شد، انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. درست لحظه ای که

دستگیره در را گرفتم ناله ی ضعیف شیخ را از پشت سر شنیدم که مرا صدا می کرد. شیخ روی زمین خم شده بود، رنگ صورتش به کبودی می زد و به سختی نفس می کشید. از دیدن او چنان هول شدم که نفهمیدم چه می کنم و بی اختیار فریاد زدم و رگده را به کمک طلبیدم، بعد با عله به سمت شیخ دویدم و سر او را در بغل گرفتم.

تا زمانی که دکتر سبحان موضوع را توضیح نداد هیچ کدام از ما نمی دانستیم شیخ دچار یک حمله قلبی شده است. دکتر پس از یک ویزیت سه ساعت، از قسمت مخصوص بیماران قلبی خارج شد. در تمام این مدت من و بچه ها گذر لحظه ها ی کند انتظار را با دلواپسی تجربه می کردم. در بین ما جای مونا و سمیر خالی بود. رگده از خواهرش خواسته بود در منزل مراقب برادر کوچکشان باشد. دیدن روحیه ی بچه ها مرا با واقعیت تازه ای آشنا کرد، آنها در اوج نگرانی به خوبی می توانستند بر اعصابشان مسلط باشند. آرامش خود را حفظ کنند. رفتاری که در بین خانواده ام خودم نظیرش را ندیده بودم. در میان بچه ها، فقط عماد بی طاقت به نظر می رسید و با قیافه ای درهم مدام یک مسیر را بالا و پایین می رفت. عکس العمل من ارادی نبود، کنار پنجره ی مشرف به فضای بیرون نشسته بودم و بی اختیار اشک می ریختم، آرنجم روی لبه ی پنجره تکیه داشت و سرم به همان دست متکی بود و بی هیچ صدایی قطره های اشک فرو می ریخت. هر از گاهی رطوبت بینی و گونه هایم را می گرفتم ولی باز فایده ای نداشت. راغب و رگده، در گوشه ای دیگر کنار هم انتظار می کشیدند. در آخرین برخوردم با شیخ بودم که دستی روی شانه ام سنگینی کرد. رگده آهسته گفت: مینا جان بسه دیگه، خودتو مریض می کنی!

انگار منتظر کسی بودم که برایش درد دل کنم، بار احساس گناه روی سینه ام فشار می آورد گفتم: دیدی چه بلایی سر عمو اومد؟ همش تقصیر من بود، اگه بخاطر من با عماد بحث نمی کرد به این حال نمی افتاد. شانه ام را فشار داد و گفت: توی این ماجرا هیچ هیچ تقصیری نداشتی، مقصر اصلی عماد که همیشه با ندانم کارهایش بابا رو عذاب میده.

-نه رگده جان، عماد مقصر نیست، اون حق داره در مورد مهمترین مساله ی زندگیش خودش تصمیم بگیره، خطای اصلی رو من و عمو مرتکب شدیم. البته عمو منظور بدی نداشت، به خیال خودش می خواست هر دوی ما رو خوشبخت کنه، ولی من نباید اینقدر احمقانه رفتار می کردم. از خودم تعجب می کنم که چطور تونستم به این ازدواج رضایت بدم؟! باز جای شکرش باقیه که عماد هنوز از اصل ماجرا خبر نداره... بعد از جرو بحثی که پیش اومدمن دیدم بهتره این ماجرا رو فیصله بدم، برای همین رفتم پیش عمو و ازش خواهش کردم منو برگردونه ایران. گفتم هرچه زودتر اقدام کنه بیشتر خوشحال میشم، انگار از دستم ناراحت شد... امروز منو عماد، فشارعصبی زیادی رو بهش وارد کردیم. راستش نمی دونم کدوم یک از ما بیشتر مقصریم ولی اگه اتفاقی برای عمو بیفته، من هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

همانطور که کنارم ایستاده بود سرم را در آغوش گرفت اولین بار بود که محبت خالصانه ی او را می دیدم. آهسته گفت: به امید خدا هیچ اتفاقی نمی افته.

نیم ساعت بعد در ورودی (سی سی یو) باز شد و دکتر سبحان بیرون آمد. چهره اش خسته به نظر می رسید. رگده و اعماد زودتر از من و راغب به او نزدیک شدند. صدای رگده مضطرب به گوش می رسید:

-دکتر حال پدرم چگونه؟

دکتر قبل از هر جوابی سعی کرد متبسم به نظر برسد و به آرامی گفت:

-خوشبختانه خطر برطرف شده. همون طور که حدس می زدم احمد دچار یک حمله شدید قلبی شده، ولی به لطف خدا چون سالم به در برد. ما هم تمام اقدامات ضروری رو انجام دادیم و خوشبختانه الان حال جسمیش روی هم رفته بد نیست. البته برای اطمینان باید چند روزی رو پیش ما بگذرونه ولی جای نگرانی نیست.

عماد پرسید: مطمئن باشم که دیگه خطری بابا رو تهدید نمی کنه؟

دکتر گفت: به امید خدا دیگه خطری بابا پیش نیاد. ضمنا ما هم اینجا به دقت ازش مراقبت می کنیم، پس دلیلی نداره نگران باشید.

راغب پرسید: یعنی ممکنه، این حمله دوباره تکرار بشه؟

دکتر گفت: احتمالش خیلی ضعیفه. در هر حال ما این جا مراقبش هستیم ، شما بهتره برید منزل استراحت کنید، از ظاهر تون پیداست که خیلی خسته شدید. بخصوص که موندن شما هیچ تاثیری به حال پدرتون نداره.

درباره دکتر سبحان قبلا زیاد شنیده بودم و می دونستم یکی از دوستان صمیمی شیخ است و حالا می دیدم که رفتار این مرد چهارشانه ی سبزه رو، با بچه ها نیز دوستانه و بی تکلف است.

راغب گفت: ولی دکتر ما چطور بابا رو اینجا تنها بذاریم و بریم؟

دکتر این بار از در شوخی در آمد و همان طور که شانه ی او را لمس می کرد و گفت:

-من بهتون قول می دم که هیچ جای نگرانی نیست. ضمنه بعد از اینکه حال احمد کاملا خوب شد قلبش برای بیست سال آینده مثل ساعت کار می کنه. فقط یه شرط اینکه از تنهایی در بیاد. شما بچه ها که به دردش نمی خورید، لااقل یک نفر رو پیدا کنید که بتونه مونس خوبی براش باشه.

راغب لبخند کم رنگی زد و گفت: دکتر جان نسخه ی پر دردسری برای ما نوشتید حالا واقعا فکر می کنید مشکل با یک مونس حل میشه؟

این با لبخند دکتر با کلامش همراه بود، گفت: راستشو بخوای این نسخه دوا ی درد خیلی از دردها بوده . راستی شما بچه ها کسی رو به اسم مینا می شناسید؟

در یکی دو قدمی آنها، متوجه گاه متعجب بچه ها به هم بودم. رگده گفت چطور دکتر؟!

دکتر سبحان در جواب گفت: در عالمه نیمه هوشیاری چندبا این اسم رو به زبان آورد، مثل این بود که صداش می کرد. از شنیدن این حرف تعجب کردم.

رگده به سمت من برگشت در قیافه او هم حیرت کاملا پیدا بود، گفت:

-مینا ایشون هستن.

تازه در این لحظه بود که با کلام عربی با دکتر احوال پرسى کردم. نگاه خیره او، کنجکاو و موشکافانه بود. بعد از احوال پرسى گرمى گفت: پس مینا خانم شما هستید؟!

این طور که پیداست در قلب شیخ جای خاصی دارید، چون معمولاً در این مواقع اشخاصی که خیلی عزیز هستن به یاد انسان میان!

نگاه دکتر مرا به یاد نگاه منشی شیخ، خانواده خلیل و دیگران انداخت، در جواب گفتم: این احساس دوجانبه ست آقای دکتر، منم شیخ رو درست به اندازه ی یکی از افراد خانواده م دوست دارم.

تمام توجه ام به دکتر بود. با این حال می توانستم سنگینی نگاه عماد را به خوبی احساس کنم من و احمد سالهاست که با هم دوستیم و من در هر فرصتی به دیدن بچه ها میام، عجیبه تا به حال شما رو زیارت نکردم!

بغضی که از ساعتها قبل در گلویم جمع شده بود، صدایم را گرفته و غمگین به گوش می رساند. با این حال سعی ام این بود که عادی به نظر برسم گفتم: این از کم سعادتى من بوده که از وقتی به کویت اومدم شما رو زیارت نکردم.

دکتر متعجب پرسید: پس شما اینجا مهمان هستید؟!

این با رگده زحمت من را کم کردو در جواب گفتم: "مینا جان دختر یکی از دوستان بابا هستن و مدتی با ما زندگی می کنن.

نگاه دکتر لحظه ای بین من و رگده به گردش در آمد، بعد با حالت خاصی سرش را به تایید تکان داد و گفت: که اینطور! در هر صورت پیداست رشته ی الفت بین شما و احمد، خیلی عمیق... راستی بینم، ممکنه این اواخر شما حرفی از رفتن رده باشید؟

-این سوال دیگر خیلی عجیب بود، از فکرم گذشت "نکنه شیخ در حالت نیمه هوشیاری چیزی از رفتن من گفته باشه!" با این ذهنیت گفتم: خوب این طبیعیه، این جا هرچقدر که به من خوش بگذره بالاخره باید، یه روز برگردم پیش خانواده م!

گفت: درسته منظور من در کل نبود. می خواستم بینم طی همین چند روز، مثلا دیروز یا امروز شما صحبتی از رفتن نکردید؟

نسبت به موشکافی او حساس شده بودم، با لحن ناراحتی گفتم: چطور مگه آقای دکتر؟ شما جوری سوال می کنید که من شک می کنم نکنه بین بیماری شیخ و رفتن من ارتباطی وجود داره؟!!

بدون رودربایسی گفتم: اتفاقا ممکنه بی ربط نباشه. واقعیت امر اینکه که حمله قلبی احمد دلیل عصبی داشته و چون اسم شما رو چند بار در مواقعی که به خواب موقت می رفت به زبان آورد، من احتمال میدم موضوع یک جوری به شما مربوط میشه. برای همین بود که سوال کردم.

در زیر سنگینی نگاه دکتر و بچه ها احساس عذاب می کردم و ای کاش می شد همه ی ماجرا را برای دکتر سبحان تعریف کنم، در این میان همه کاسه کوزه ها داشت سر من می شکست، در صورتی که مقصر واقعی عماد بود. او پدرش را به حد نهایت عصبی کرده بود. در خواب گفتم: امیدوارم در این مورد اشتباه کرده باشید. بعد از محبتی که توی این مدت از شیه و خانواده ش دیدم دلم نمی خواد به خاطر من دچار حمله قلبی شده باشه.

پنجه های رگده بازویم را لمس کرد، حتما فهمیده بود که من چه حالی دارم که گفت:

-فکر نمی کنم ناراحتی قلبی بابا به مینا ربطی داشته باشه. راستش امروز کلا واسه بابا روز خوبی نبود و مسایلی پیش اومد که اعصابش رو تحریک کرد. در هر صورت خدا رو شکر که همه چیز به خیر گذشت. راستی دکتر جان می خواستم خواهش کنم اگه ممکنه به اتاق خصوصی واسه بابا در نظر بگیرید که یکی از ما بتونه پیشش بمونه.

دکتر گفت: اتفاقا خود منم در همین فکر بودم، البته امشب صلاح نیست جابجاش کنیم ولی فردا احمد رو به یک اتاق خصوصی انتقال می دم.

رگده داشت از او به خاطر زحماتش تشکر می کرد که عماد پرسید: دکتر، یکی از ما می تونه امشب این جا بمونه؟

دکتر گفت: از نظر من بودن شما هیچ اشکالی نداره ولی نیازی نیست. همون طور که گفتم فعلا تا صبح نمی تونید بابا رو

ببینید پس موندن شما بی فایده ست. امشب همگی برید منزل استراحت کنید.

رغده نظری به برادرهایش انداخت، ظاهرا آنها هم پیشنهاد دکتر را پذیرفته بودند. رغده گفت: پس فعلا ما از حضورتون

مرخص می شیم، ولی قول می دید اگه حال بابا بدتر شد ما رو در جریان بذارید؟

همگی همگی به راه افتاده بودند و به سمت در ورودی انتهای راهرو می رفتند، من هم ناخودآگاه دنبالشان کشیده می

شدم. دکتر گفتک هر چند می دونم هیچ اتفاقی نمی افته ولی مطمئن باش اگه لازم شد فوراً با شما تماس می گیرم، حالا

با خیال راحت برید و استراحت کنید.

همان لحظه یکی از پرستارها به جمع ما نزدیک شد و به دکتر سبحان یادآوری کرد که زمان ویزیت بعضی از بیماران

رسیده است. بچه ها قبل از خداحافظی به نوبت از او تشکر کردند. دکتر در حالیکه از کنار ما دور می شد، لبخند زنان

گفت: راستی یادتون نره، در مورد نسخه ای که برای احمد نوشتم بیشتر فکر کنید. شبتون یه خیر.

با رفتن دکتر، رغده به سمت من برگشت و گفت: خوب بهتره ما هم دیگه بریم، حتما الان مونا و سمیر خیلی نگرانن.

گفتم: شما برید ولی من می خوام شب اینجا بمونم

گویا انتظار نداشت، گفت: لزومی نداره بمونی، شب تا صبح اینجا خسته میشی.

او نمی دانست ماندن در بیمارستان فقط بهانه ای بود که همراه آنها به منزل برنگردم چون با وجود عماد، تحمل فضای

خانه ی شیخ برایم سخت بود. گفتم: با این حال ترجیح میدم اینجا باشم. شما بهتره برید، واسه من اینجا با منزل زیاد

فرقی نمی کنه چون اگه خونه هم باشم باز امشب نمی تونم بخوابم.

عماد برای اولین بار رو به من کرد و گفت: مسخره نیست که ما بریم و شما پیش بابا بمونید؟

گفتم: از نظر شما نمیدونم ولی به نظر خودم اصلا مسخره نیست، به خصوص که با وجود عمو، من اینجا احساس آسایش

می کنم.

لحمن خشک و بدون رودربایسی بود. انگار از برخورد جا خوردن چون نگاهم کرد اما چیزی نگفت. راغب گفت: اگه تو

بخوای بمونی من پیشت می مونم، درست نیست تنها باشی!

او درست به مهربانی پدرش بود و همیشه به من محبت داشت. گفتم: من از تنها بودن ناراحت نمی شم، ضمنا تو خیلی خسته شدی امشب برو استراحت کن فردا من جامو با شما عوض می کنم.

رغده و راغب آنقدر با اخلاق من آشنا بودند که بدانند وقتی تصمیمی می گیرم پای آن می ایستم، برای همین کوتاه آمدند و ترجیح دادند مرا به حال خودم بگذارند.

با رفتن آنها، نفس راحتی کشیدم، با حال بدی که داشتم تنهایی برایم بهترین مسکن بود. دوباره همانجا کنار پنجره نشستم، سکوت شب و فضای خاموش این قسمت از بیمارستان، این امکان را می داد که مرغ خیالم را به هر کجا که می خواستم پر بدهم. هر چند می دانستم به محض آزادی باز هم به سراغ همان آشیانه ی قدیمی خود می رود. ولی بدوم نمی آید به یاد روزهای خوش گذشته بیفتم. یاد شهرم آبادان، یاد محله ی مان و آن خانه ی نقلی که پر از صفا و محبت بود. یاد کار در شرکت ئ تعریف و تمجیدهای آقای حجازی، یاد نصیحت های پدر و سرزنش های مادرم. یاد شرم و حیای محمد به هنگام گرفتن پول تو جیبی و شیرین زبانی های علیرضا و مرضیه در موقع خوردن شیرینی و بستنی. داشتم برای از دست دادن تمام آن روز های شیرین اشک می ریختم که متوجه حضور شخصی در کنارم شدم. یکی از پرستارها بود، سیمای مهربانی داشت. حتما متوجه دلتنگی ام شده بود، پرسید: شما از بستگان شیخ یونس هستید؟

همانطور که رطوبت صورتم را پاک می کردم گفتم: بله، از اقوامش هستم. حالشون چگونه؟ بهتر نشده؟

گفت: الان حالش خیلی بهتره، خوشبختانه خطر کاملا برطرف شده، چند لحظه پیش تقاضای آب کرد.

متوجه لیوان درون دستش شدم و پرسیدم: آب رو برای شیخ می برید؟

گفت: آره رفتن مخصوص ایشون آب معدنی آوردم.

پرسیدم: می تونم فقط واسه چند لحظه شیخ رو ببینم؟

نگاهش اول مردد بود ولی نفهمیدم در چهره ام چه دید که اشاره کرد همراهش بروم. وقتی آهسته و بی صدا وارد قسمت

بیماران قلبی شدید کمی اضطراب داشتم، در اینجا هیچ صدایی جز صدای دستگاه هایی که اطراف هر تخت قرار داشت و صدای تنفس بعضی از بیماران که حالی بحرانی داشتند، شنیده نمی شد. پرستار به تختی که در زاویه ی اتاق بود نزدیک شد و در این لحظه بود که چشمم به چهره ی رنگ پریده ی شیخ افتاد و تنم لرزید. تازه می فهمیدم چه ارزشی برایش قائلم. انگار یکی از افراد خانواده ام روی تخت بیمارستان خوابیده بود. از دیدن او در آن حال دوباره بغض راه گلویم را گرفت. داشتم نگاهش می کردم که سرش آهسته به سمت من برگشت. پلکهایش یک بار نا باورانه بهم خورد. سعی کردم به رویش لبخند بزنم. مثل این بود که باورش نمی شد این واقعاً من هستم.

پرستار لیوان را به دستم داد و سفارش کرد که فقط با احتیاط لب هایش را خیس کنم. نزدیکتر رفتم و آهسته سلام کردم. صدای شیخ ضعیف به گوش می رسید نگاهم به دستگاهی افتاد که ضربان قلبش را نشان می داد، به نظر حرکت ها نا منظم شد. اولین ططره های آب را به آرامی مزه مزه کرد. آهسته گفتم: خدا را شکر که خطر از سرتون گذشت، اگه اتفاقی واسه شما می افتاد تا آخر عمر خودمو نمی بخشیدم.

صدایش شبیه ناله بود گفت: قلب من مدتهاست که بیمار تو چه تقصیری داری؟

-در این مورد فعلاً صحبت نمی کنیم، توی این موقعیت شما اصلاً نباید حرف بزنید.

داشت نگاهم می کردهم کجاستن؟

-دکتر بهشون گفت برن خونه.

-پس تو چرا نرفتی؟

من ترجیح دادم بمونم، این برام راحت تره.

قیافه اش حالت نگرانی پیدا کرد: کسی تو خونه به تو حرفی زده؟

-نه کسی چیزی نگفته، من فقط خواستم نزدیک شما باشم.

دلم به حال بی کسی خودم سوخت و دوباره بغض کردم.

-تو هنوز از دست من دلگیری؟

این چه حرفیه عموجان؟ چرا باید از شما دلگیر باشم.

اگه واقعا راست میگی پس چرا می خوای ما رو ترک کنی؟

چشمم به لیوان آب افتاد، به اندازه ی کافی به او داده بودم، لیوان را روی میز کوچک کنار تخت گذاشتم و دشتش را

گرفتم و گفتم: خواهش می کنم زیاد صحبت نکنند برای شما خوب نیست که خودتون رو با این جور سوالات ناراحت کنید.

پرستار به ما نزدیک شده با ملایمت گفت: دکتر الان پیدایش می شه، اگه شما رو اینجا ببینه برای ما مسئولیت داره.

گفتم: چشم الان میرم.

بعد دوباره به سمت شیخ برگشتم: بهتره شما هم استراحت کنید، اگه کاری داشتید من همین جا هستم.

دشتش را آهسته بوسیدم و آماده ی رفتن شدم ولی او مانع رفتنم شد و گفت:

-می تونم ازت یه تقاضا کنم؟

لبخند زنان گفتم: هرچی که هست بگیرد و مطمئن باشید اگه از دستم بریاد انجامش می دم.

صداش همانطور ضعیف و بی حال بود.

-این خواهش یک پدر در حال احتضار پس لطفا با عجله جواب بده...

منتظر بودم بینم از من چی می خواد، ادامه داد: مینا قول می دی لااقل تا چند ماه دیگه پیش ما بمونی؟ می دونم که از عمر

من مدت زیادی باقی نمونده دلم می خواد این قلیل عمر، این جا با خانواده من زندگی کنی.

انتظار شنیدن هر خواهشی رو داشتم جز این یکی! قبل از این اینطور مستاصل بر سر دو راهی گیر نکرده بودم. جواب

مثبت به این معنی بود که غرورم را برای همیشه پایمال کرده باشم و جواب منفی مطمئنا خاطر شیخ را آزرده می کرد و

من دلم نمی خواست مایه ی رنجش او بشوم به خصوص در چنین لحظاتی. فرصت زیادی برای فکر کردن نداشتم و باید

جواب او را فوراً می دادم. به دنبال یک مکث کوتاه گفتم: اول اینکه از خدا می خوام که شما سالهای سال زنده و تندرست

باشید، ولی در مورد خواسته تون. من فقط به یه شرط میتونم برگشتم رو برای مدتی به عقب بندازم و اون اینکه بعد از این منو به چشم یه مهمون یا بهتر بگم همون دختر دوست تون نگاه کنید نه یه به عروس.

متوجه شدم که چهره اش حالت آرامتری پیدا کرد:

-هر طور که تو مایل باشی همونطور رفتار می کنیم.

پرستار منتظر خروج من بود. با نگاه دوباره ای به شیخ گفتم: من دیگه باید برم، شما هم سعی کنید خوب استراحت کنید.

با طلوع آفتاب و شروع روزی تازه، محیط بیمارستان هم حال و هوای عادی خود را پیدا کرد. بر اثر ساعت ها نشستن روی صندلی چوبی، در تمام بدنم احساس کوفتگی می کردم، مقابل پنجره، همان طور که چشم از منظرهی خوشنمای بیرون برنمیداشتیم، آهسته شروع به قدم زدن کردم. در همان حال به یاد مکالمه تلفنی با رگده افتادم، نیمه های شب بود وقتی برایش از ملاقات با شیخ حرف زدم خوشحال و متعجب شد. حتما الان او و بقیه در راه بیمارستان بودند و به زودی از راه می رسیدند. همزمان با این خیال، صدای صبح بخیر شخصی، نگاهم را به پشت سرکشید و دکتر سبحان بود، همراه با جواب صبح بخیرش گفتم: خسته نباشید دکتر.

با لحن دوستانه ای گفت: در واقع من باید به شما بگم خسته نباشید؛ چون تمام دیشب رو در اضطراب و بیداری گذروندید، بینم شیخ رو ملاقات کردید؟

-فقط چند دقیقه، البته می بخشید که بدون اطلاع شما این کار رو کردم. لبخندزنان گفت: هیچ اشکالی نداره، فکر می کنم همون چند دقیقه در حال بیمار من خیلی موثر بوده، امروز صبح کاملا سر حال به نظر می رسید و از من خواست اجازه بدم بازم شما رو ببینه.

-اگه اجازه بدید ممنون میشم.

-ایرادی که نداره، اما باید به کم صبر کنید جابجاش کنیم. قرار به یک اتاق خصوصی منتقل بشه. تا چند دقیقه دیگه می تونید برید دیدنش، فقط باید مواظب باشید صحبت یا موضوع ناراحت کننده ای پیش نیاد چون حتی به شوک کوچیک هم می تونه براش خطرناک باشه.

-مطوئن باشید دکتر، کاملا مراقبم.

هنوز حرفم به آخر نرسیده بود که متوجه بیرون آمدن تخت شیخ از قسمت (سی سی یو) شدم. به جای ادامه ی صحبت

قبلی : می تونم همراهش برم؟

نگاهش حالت عجیبی داشت! شاید در همان لحظه که با سر جواب مثبت می داد از خودش می پرسید "چه رازی در وابستگی این دختر و شیخ یونس وجود داره؟!"

با ورود به اتاقی که از لحاظ مجهز بود، بی اختیار لبخند زدم و با کلام ایرانی به نحوی که پرستار متوجه نشود گفتم: می بینید ثروتمند و سرشناس بودن چه مزیت هایی داره؟ مطمئنم هیچ کدوم از بیماران معمولی امتیاز شما رو در بیمارستان ندارن و از چنین رفاهی برخوردار نیستن.

او می دانست که حق با من است، با این حال گفت: ای کاش به جای موقعیت فعلی، مرد عادی با در آمدی متوسط بودم ولی در عوض تن سالم و زندگی خوشی داشتم.

-این بار حق رو به شما می دم. تجربه به منم ثابت کرد که ثروت ضامن خوشبختی نیست.

سرگرم صحبت بودیم که پرستاری با پرستاری با سینی صبحانه وارد شدو لبخندزنان گفت:

-اینم صبحانه ی شما، نیم ساعت دیگه برای بردن سینی میام.

تا جایی که خبر داشتیم با وجود سرم، بیمار نباید چیزی بخورد. با تعجب پرسیدم: عمی می تونه صبحونه بخوره؟!!

لبخند دیگری تحویلیم داد و گفت: نه، آقای یونس فعلا نباید چیزی بخورن. این صبحانه برای شماست.

تشکر کردم و همراه او تا کنار در رفتم و موضوعی را آهسته با او در بین گذاشتم.

در فاصله ای که از دکتر سبحان و نحوه ی برخوردش برای شیخ می گفتم، دوباره ضربه ای به در خورد، باز همان

پرستار بود، دسته گلی که در گلدان پر آب گذاشته بود به طرفم گرفت و گفتگلفروشی ها هنوز نکردن، این چند

شاخه گل رو از باغبان خودمون براتون گرفتم.

با تشکر گفتم: باید ببخشید که شما رو به زحمت انداختم.

در جواب گفت: این فقط یه خدمت کوچیک بود، اگه امر دیگه ای هم باشه در خدمتم.

به دنبال تشکر دوباره ی من، در را بست. همانطور که گلدان را در گوشه ای قرار می دادم گفتم: نگفتم شما این جا

سوکسه دارید. ببینید به خاطر شما چه گلای قشنگی از باغ چیدن!

صدایش بی حال اما شوق آمیز شنیده شد:

-می دونم که اینا رو تو سفارش دادی، تو همیشه با کارات آدمو خوشحال می کنی. حالا اونا رو ول کن بیا صبحانه بخور،

تا جایی که یادمه تو از دیروز ظهر تا به حال چیزی نخوردی، رنگ و روت حسابی پریده!

-میل زیادی به غذا ندارم، بیشتر از اون به یه فکر آسوده و یه خواب راحت احتیاج دارم.

با اشاره دست گفت: بیا اینجا.

پهلویش کنار تخت نشستم.

-می خوام از همین الان موضوع رو برات کاملا روشن کنم، پس خوب گوش کن چون قدرت تکرارشو ندارم. ببین، حالا

که خودت این طور می خوای من بعد از این تو رو به چشم عروسم نگاه نمی کنم ولی در عوض می خوام تو هم به من

قول بدی توی

این مدت که پیش ما هستی خودت رو واقعاً یکی از اعضای خانواده بدونی. تنها آروزی من اینه که باور کنی تو رو درست به اندازه ی دخترهای خودم دوست دارم و دلم میخواد به همون اندازه در منزل من احساس مالکیت کنی و خودت رو صاحب اختیار بدونی. این تنها خواسته ی منه ، قول می دی؟

از وقتی با شیخ آشنا شده بودم یک چیز همیشه مرا به تعجب وا می داشت و آن نفوذ کلام او بر من بود! محال بود در خواستی از من داشته باشد و آن را مطرح کند و من بتوانم جواب رد بدهم. این بار هم لب هایم به تبمی حاکی از رضایت باز شد ولی فرصت نکردم جواب بدهم چون همان لحظه در باز شد و همه ی بچه ها همراه با آقای خلیل به درون آمدند. بچه ها به قدری از سلامت پدر خوشحال بودند که یادشان رفته بود آن همه سر و صدا برای حال او ضرر دارد. در بین آنها محبت سمیر خالص و دلنشین تر از بقیه به نظر میرسید. در بین صحبت ها رگده با خوشحالی خبر داد که روز بعد حسام از لبنان خواهد رسید. مونا دلواپسی مخصوص خودش را داشت و در حین صحبت به موضوع سفر اشاره کرد و پرسید که با اوضاع پیش آمده و بیماری شیخ برنامه سفر لغو نمیشود؟ پدرش قول داد که در هر شرایطی این سفر انجام خواهد شد حتی اگر خود او نتواند همراه بقیه باشد. برای اطمینان بچه ها از آقای خلیل هم خواست که به فکر مقدمات کار باشد. در بین حاضرین عماد از همه ساکت تر بود. انگار هنوز از برخوردی که با پدرش پیش آمده بود احساس شرم می کرد و خود را مقصر این پیشامد می دانست. شیخ ظاهراً متوجه او بود چون با محبت احوالش را پرسید. عماد روحیه تازه ای پیدا کرد و دست پدرش را میان پنجه هایش فشرد ولی به سختی توانست حرف دلش را بزند ، عاقبت با صدای گرفته ای گفت: بابا من متأسفم که ...

همه ی نگاه ها به او بود ، من خود را با جابجا کردن گل هایی که رگده و آقای خلیل آورده بودند سرگرم کردم. شیخ کلام او را قطع کرد و گفت: دلیلی نداره متأسف باشی ، حالا که فکرشو میکنم میبینم من اشتباه کردم. حالا بهتره هر دوی

ما گذشته رو فراموش کنیم راستی گفتی این دوستت اسمش چی بود؟

عماد گفت: فرانسیس .

شیخ گفت: فرانسیس کی وارد کویت میشه؟

عماد گفت: فردا قبل از ظهر.

شیخ گفت: پس فردا دو تا مهمون عزیز داریم ، رگده جان تو و عماد باید مواظب باشید که به مهمونای ما خوش بگذره و پذیرایی خوب و کامل انجام بشه.

از اینکه شیخ از فرانسیس به عنوان مهمان عزیز اسم برده بود بی اختیار حسادت کردم. در یک آن زمانی که می خواستم شاخه ی رز را در سمت دیگر گلدان فرو کنم چشمم به آقای خلیل که در زاویه ی اتاق ایستاده بود افتاد. در نگاهش ناراحتی موج میزد انگار همه چیز را فهمیده بود و میخواست با زبان بی زبانی با من همدردی کند. فوراً سرم را پایین انداختم اگر باز هم نگاهش میکردم هیچ بعید نبود اشکم سرازیر شود. صدای رگده را شنیدم که گفت: باشه بابا شما نگران این مسایل نباشید.

حتماً او و بقیه بچه ها متحیر بودند که چطور شیخ در طول یک شب اینهمه تغییر روش داده است! ولی این تغییر و تحول برای هیچکدام از آنها دردری را که برای من به دنبال داشت دربرنداشت. هر چند این را خودم تقاضا کرده بودم. اما قبول این حقیقت که همه چیز برای من به پایان رسیده ، از توانم خارج بود.

صدای شیخ مثل تلنگری بود که مرا به خود آورد گفت: راستی بچه ها ما یک مهمون زیز دیگه هم داریم. هر چند همیشه بهش گفت مهمون ، به نظر من که اون به معنای واقعی صاحب خونه ست. مینا جان بیا اینجا.

با تمام بدحالی سعی کردم خونسرد و عادی به نظر برسم. به تخت نزدیک شدم و اهسته گفتم: بله عموجان؟

دستم را گرفت و بعد از نگاهی به جمع گفت: بچه ها مینا خیال داشت از پیش ما بره ولی من ارزش خواهش کردم تا بعد از مراسم عروسی رگده اینجا بمونه و با سلیقه بی نظیری که داره در انجام کارها به ما کمک کنه.

از امروز به بعد مینا در کنار رگده اختیار رسیدگی به امور منزلو به عهده می گیره و برای مدتی این مسئولیت به او واگذار میشه.

نفهمیدم نگاه شیخ از اینکه چنین مسئولیتی را به من واگذار میکرد چه بود. در این گیر و دار نگاه متعجب بچه ها بیشتر مایه ی عذابم شده بود. فکر اینکه بعد از اتفاقی که افتاد ماندن مرا در کویت چطور تعبیر می کردند و چه دلیلی برای آن می آوردند رنجم می داد. همراه با آن احساس پشیمانی هم تمام وجودم را پر کرد. اصلاً من چرا باید به شیخ قول ماندن می دادم؟

وجود سمیر که به طرفم آمد و دستش را به دورم حلقه کرد بهانه ی خوبی برای سرپوش گذاشتن روی احساس واقعیم بود. با صدای گله مندی گفت: مگه تو نمیخواستی برای همیشه پیش ما بمونی؟ پس چرا میخواستی بری؟ خوشبختانه انقدر از دست خودم عصبی بودم که در این لحظات حساس اشکم سرازیر نشود. سر او را در بغل گرفتم و با بوسه ای بر موهای سیاه رنگش گفتم: آخه یه علیرضا و یه مرضیه کوچولو هستن که توی ایران انتظار برگشتن منو میکشن! نمیتونم اونو رو زیاد منتظر بذارم واسه خاطر اونو هم که شده باید برگردم.

رغده دست روی شانه ی سمیر گذاشت و گفت: فعلاً مینا جان برای مدتی پیش ماست نمیخواد از حالا غصه رفتنشو بخوری.

لبخند راغب زیرکانه بود گفت: تازه از کجا معلوم ، شاید تا اون موقع تصمیم مینا عوض بشه و واسه ی همیشه پیش ما بمونه.

خلق و خوی او مرا بی اختیار به یاد شیخ می انداخت خصوصاً که در آن لحظه لبخندهایش یک معنی میداد. ساعتی بعد همگی باید بیمارستان را ترک میکردند. حتی به همین اندازه هم خارج از قوانین بیمارستان عمل کرده بودند. این بار رگده داوطلب شد که پهلوی پدرش بماند شاید برای اینکه روز بعد با آمدن حسام دیگر فرصت این کار را پیدا نمیکرد. از طرفی کاملاً پیدا بود که خیلی دلش می خواد با شیخ تنها باشد و در مورد من با او صحبت کند. در مسیر بازگشت همه تقریباً ساکت بودند. انگار کسی حوصله ی باز کردن سر حرف را نداشت سمیر هم آرام و بی صدا کنار عماد در قمست جلو نشسته بود و چیزی نمی گفت. یاسر راننده ی شیخ که تا حدودی با روحیات بچه ها آشنا بود

گرفتگی حال انها را به حساب بیماری شیخ گذاشت و شروع به دلداری دادن کرد و گفت: باید خدا رو شکر کنیم که شیخ

جون سالم به در برد. شنیدم یکی از پرستارا میگفت دیشب حالش خیلی وخیم بوده!

عماد گفت: حق با شماست ، متأسفانه من خبر نداشتم که پدرم ناراحتی قلبی داره!

راغب گفت: ما از بیماریش خبر داشتیم اتفاقا این اواخر بیشتر از دارو استفاده میکرد ولی تا به حال هیچوقت حالش

اینقدر وخیم نشده بود!

عماد پرسید: پس چرا هیچکس در مورد مریضی بابا چیزی به من نگفته بود؟

راغب گفت: خودش نمیخواست تو بدونی ، میگفت تحمل غربت به اندازه کافی مشکل هست لزومی نداره با دادن این

خبر مشکلات تو رو بیشتر کنیم.

نیمرخ عماد حالت دردمندی پیدا کرد ، انگار از احساس پشیمانی رنج میبرد. به آرامی گفت: بعد از این باید خیلی

مراقبش باشیم دیگه نباید بذاریم از چیزی ناراحت بشه.

به محض رسیدن به منزل یگراست به اتاقم رفتم ، آنقدر خسته بودم که نای سرپا ایستادن نداشتم ، لباسهایم را فوراً با

لباس راحتی عوض کردم و روی تخت افتادم. اگر می توانستم بخوابم و به هیچ چیز فکر نکنم اعصابم کمی آرام می

گرفت اما هنوز چشمم گرم نشده بود که کسی به در اتاق زد ، از جا پریدم. مونا با دیدن صورت خواب آلودم به

عذرخواهی افتاد. به نرمی گفتم: اشکالی نداره مونا جون ، چیزی میخواستی؟

-بیخس که مزاحم شدم. راستش موضوع نهار امروز... رگده صبح فرصت نکرد به آشپز سفارش غذا بده منم در این مورد

هیچ تجربه ای ندارم گفتم بهتره با تو مشورت کنم.

خماری خواب از سرم پرید اول کمی هول شدم اما به روی خودم نیاوردم فکر اینکه امروز من باید سفارش غذا بدهم

خود به خود هیجان انگیز بود. این همان لحظه ای بود که در تمام این مدت انتظارش را می کشیدم ولی درست وقتی این

اتفاق رخ داد که دیگر خود را عروس شیخ و کدبانوی آینده ی این عمارت نمی دانستم. با این همه هوس کردم در این

فرصت بدست آمده عرضه و کاردانی خود را به رخ بقیه بکشم ولی متأسفانه منم هیچ تجربه ای در این مورد نداشتم. قبل از این دیده بودم که رگده برنامه ی غذای روزانه را از روی فهرست غذاها انتخاب می کرد و هر چه را مناسب می دید سفارش می داد. پرسیدم: لیست غذا کجاست؟

-گمون کنم پیش آشپز باشه یا لاقل اون میدونه کجاست. راستشو بخوای من تا به حال هیچ وقت تو این موارد دخالت نکردم برای همین سررشته ای از این کار ندارم.

-مهم نیست الان خودم میرم از آشپز میپرسم.

گویا از اینکه توانسته بود از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کند خوشحال شده بود با این حال احساس کردم موضوع دیگری هم هست. گفتم: اگه مشکل دیگه ای هست رودربایستی نکن بگو شاید من بتونم حلش کنم.

-مشکلی که نیست حقیقتش من امروز با یکی از دوستانم قرار داشتم این قرارو قبلاً گذاشته بودیم حالا نمیدونم درسته که تورو با این اوضاع تنها بذارم؟

از اینکه برای گفتن این موضوع اینهمه من و من کرده بود خنده ام گرفت. گفتم:

-چون از قبل قول دادی درست نیست سر قرار حاضر نشی از جهت اوضاع منزل هم خیالت راحت باشه ، مطمئناً اگه تو بری هیچ اتفاقی نمی افته پس برو راحت باش.

خنده کنان پرید گونه ام را بوسید و گفت: مطمئنی به من نیاز نداری؟

-خاطر جمع باش تا دیرت نشده زودتر راه بیفت و سعی کن بهت خوش بگذره.

ادای مادرهای روشنفکر را در می اوردم. با تکان دست از کنارم دور شد و با عجله به سمت اتاقش رفت. با سحرتم نگاهی به تخت انداختم و به جای خوابیدن لباس پوشیدم وقتی از پله ها پایین میرفتم در این فکر بودم که بچه ها معمولاً چه غذایی را بیشتر از بقیه دوست دارند. در حین گذر از روبروی اتاق نشیمن چشمم به عارفه افتاد که سرگرم گردگیری بود ، صدای جاروبرقی از قسمت پذیرایی می آمد. ظاهراً رابعه هم مشغول نظافت آنجا بود. خوشبختانه در منزل شیخ همه

به وظیفه ی خود آشنا بودند و غیبت او مشکلی ایجاد نمی‌کرد. با ورود به غذاخوری متوجه راغب و عماد شدم در حال خوردن بستنی با هم صحبت می‌کردند. در گوشه دیگر سمیر با ماشین مسابقه ای که عماد برایش آورده بود بازی میکرد و با کنترل از راه دور آن را به هر سمتی می‌فرستاد. نگاهش که به من افتاد اسباب بازی خوشرنگش را که چرخهای پهنی داشت به سویم فرستاد همانطور که به سرعت به طرفم می‌آمد با یک جهش خود را از مسیر آن کنار کشیدم و با لبخندی که به رویش می‌زدم گفتم:

-قرار نبود منو زیر بگیري.

آن را متوقف کرد با خوشحالی به سویش دوید و پرسید: دیدی چه سرعتی داره؟!

گفتم: آره خیلی عالی بود ولی مواظب باش به جایی نخوره.

راغب با دیدن من از جا بلند شد و پرسید: مینا بستنی می‌خوری؟

-نه خیلی ممنون الان میل ندارم. راستی مگه امروز مسابقه نداشتی؟

احساس کردم کمی گرفته شد: دیشب که از بیمارستان برگشتم زنگ زدم اسم شهابو حذف کردم.

میدانستم که این مسابقه چقدر برایش ارزش داشت ، گفتم: حیف شد ولی عیب نداره ازم فرصت هست که شهاب خودشو نشون بده.

در حال گفتگو نگاه گذرایم به عماد افتاد ، انگار از برخورد دوستانه ی من و برادرش حیرت کرده بود. راغب گفت: آره سه چهار ماه دیگه مسابقات پاییزه انجام میشه تا اون موقع حسابی حاضرش میکنم دلم میخواد این بار کاپ مال من بشه.

-از همین الان حاضرم شرط ببندم که تو برنده میشی.

از خودم تعجب میکردم که چطور میتوانستم در مقابل عماد اینطور بر اعصابم مسلط باشم. راغب ناباورانه ولی خوشحال پرسید: واقعاً حاضری شرط ببندی؟

-باور کن یک به ده شرط می بدنم.

مشتش را در هوا تکان داد و گفت: منم تمام شعیمو میکنم که تو شرطو ببری.

با گفتن موفق باشی به راه افتادم ولی همانطور که به سمت آشپزخانه میرفتم از قول پوچی که داده بودم شرمنده شدم چون می دانستم تا آن زمان من در کویت نخواهم بود.

وقتی به اتاقم برگشتم خیالم راحت شد که غذاهای مناسبی را برای ظهر سفارش داده بودم! بی حال روی تخت افتادم ، در تمام تنم احساس کوفتگی می کردم. بی خوابی شب قبل ، شوکهایی که بر اعصابم وارد شده بود و ضربه های روحی به کنار ولی انگار هر بار عماد را می دیدم تمام نیرویم تحلیل می رفت! چه روزهایی که در انتظار بازگشت او هزار جور خیالبافی کرده بودم و چه وعده وعیدهایی که به خود داده بود. حالا می فهمیدم که چقدر احمقانه رفتار کردم. اگر سر سوزنی عقل داشتم اینهمه دچار حماقت نمی شدم. از فشار این فکرها نه تنها خواب به چشمم نیامد دچار سردرد هم شدم. سردردی که حتی دوش آب سرد هم چاره اش نبود. بر سر میز غذا هنوز هم درد می کشیدم. راغب متوجه شد و پرسید: چرا غذا نمی خوری؟! آگه این خوراکو دوست نداری بگم چیز دیگه ای برای بیارن؟

-نه اتفاقاً این از غذاهای مورد علاقه ای منه ولی اصلاً اشتها ندارم.

-رنگت کاملاً پریده نکنه مریض شدی؟

قبل از اینکه بگویم چیز مهمی نیست عماد گفت: ممکنه بی خوابی دیشب شمارو مریض کرده باشه بهتره بعد از غذا حسابی استراحت کنید.

نگاهم به ظرف غذایم بود حتی شنیدن صدایش عذابم می داد ، آهسته گفتم:

-احتمالاً از همونه ، گمون کنم بهتره برم بخوابم...

نگاهی به بچه ها انداختم و پرسیدم: آگه من زودتر میزو ترک کنم ناراحت نمی شید؟

مطمئن بودم که مونا و راغب حالم را درک می کنند. سمیر همه چیز را از دید پاک و کودکانه ی خودش می دید در

جواب من گفت:اگه حالت خوب نیست برو بخواب که تو هم مثل بابا مریض نشی.

او در صندلی کناریم نشسته بود شانه اس را از روی محبت لمس کردم و با یک عذرخواهی کوتاه از پشت میز برخاستم.هنوز از قسمت غذاخوری بیرون نرفته بودم که تلفن زنگ زد.چون از بقیه به میز تلفن نزدیکتر بودم گوشی را برداشتم.آقای شوقی منشی شیخ بود.طی مدتی که به شرکت رفت و امد داشتم برخوردهای او حالت دوستانه ای پیدا کرده بود ، با شنیدن صدای من به گرمی احوالم را پرسید و گفت:همین الان از بیمارستان برگشتم گفتم ضمن عرض سلام خبر بهبودی شیخ رو به شما برسونم.

-ممنو که زحمت کشیدید لطف کردید ، خب از حال شیخ بگید.

-قبل از اینکه بیمارستان رو ترک کنم دکتر سبحان یه بار دیگه ایشونو دقیقاً معاینه کرد اتفاقاً آقای خلیل هم اونجا بود ، دکتر مژده داد که علایم بیماری داره از بین می ره ، خطر احتمال سخته ی دوم خیلی خیلی کم شده و دیگه جای نگرانی نیست.

-خدا رو شکر پس دیگه خطری شیخ رو تهدید نمیکنه؟

گفتگوی تلفنی من و آقای شوقی کنجاوی بچه ها رو تحریک کرده بود.شوقی در جواب گفت:خوشبختانه نه!فقط دکتر محض احتیاط پیشنهاد کرد شیخ تا پس فردا توی بیمارستان بمونه البته بعد از مرخص شدن هم باید تا مدتی توی منزل بستری باشن.این درخواست خود شیخ بود دکتر تصمیم داشت ایشونو مدت بیشتری توی بیمارستان نگه داره ولی آقای یونس مخالفت کرد.

-اتفاقاً اینطوری خیلی بهتره ، لااقل اینجا همگی میتونیم مراقبشون باشیم.

-خود شیخ هم نظر شما رو داشت ، برای همین ترجیح میده در منزل باشه.

-بهر حال ممنون که به ما خبر دادید ، مطمئنم بچه ها خیلی خوشحال میشن.

خیال خداحافظی داشتم که شوقی کلامم را برید و گفت:ضمناً تا یادم نرفته آقای خلیل سفارش کرد قبل از جابجا کردن

شیخ به منزل یکی از اتاق های راحت طبقه ی پایین رو به استراحت ایشون اختصاص بدین. محلی به هم شیخ در اون راحت باشه و هم بشه از ملاقات کننده ها پذیرایی کرد.

-باشه همین امروز یکی از اتاقها رو آماده میکنیم ، آقای خلیل سفارش دیگه ای نداشتن؟

-نه فقط خود من امروز بعد از ظهر خدمت میرسم که اگه به چیز خاصی نیاز بود فراهم کنم.

-متشکرم آقای شوقی برای همه چیز خصوصاً خبر خوشی که به ما دادید.

-خواهش میکنم انجام وظیفه کردم شما امری ندارید؟

دوباره تشکر کردم و خواستم که به همکاران سلام برساند او هم به بچه ها سلام رساند. در بازگشتم به سمت میز قبل از همه چسبم به عماد افتاد از قیافه اش پیدا بود که گفتگوی دوستانه من و منشی پدرش او را به حیرت انداخته است. از صورتش می خواندم که دارد از خودش می پرسد "مگه این دختر از کی در منزل ماست که با همه خودمانی شده و خودش رو همه کاره میدونه؟! "حتما اگر می شنید پنج ماه است که انتظار آمدن او را میکشم بیشتر تعجب میکرد. نگاهم از او به سمیر که به طرفم می دوید افتاد ، پرسید: از بابا خبری رسیده؟

لبخندم بی اختیار بود ، گفتم: حال عمو خیلی بهتر شده و پس فردا از بیمارستان مرخص میشه.

از تأثیر این خبر با خوشحالی محکم مرا بغل کرد. دستهایم با محبت دور او حلقه شد و نشان دادم که در شادیش شریکم. بعد از تکرار صحبت های آقای شوقی برای بچه ها قصد بالا رفتن داشتم که چشمم به ساعت دیواری افتاد. حدود دو بعد از ظهر بود یکی دو ساعت دیگر استاد یاسین از راه می رسید باید فکری به حال او میکردم. دیگر نه حوصله تدریس او را داشتم و نه نیازی به ادامه یادگیری زبان عربی بود. در دفترچه تلفن شماره محل کار او را گیر آوردم. بعد از چند زنگ پیایی شخصی گوشی را برداشت. انگار صدای استاد معروف بود وقتی فهمید با استاد یاسین کار دارم لحظه ای مکث کرد و بعد از من خواست منتظر باشم احتمالاً مرا شناخته بود. زمانی که صدای استاد یاسین در گوشم پیچید مستأصل بودم که چطور موضوع را مطرح کنم.

گفتم: خسته نباشید استاد مینا هستم...

-چطوری دخترم ، حالت خوبه؟

-خیلی ممنون استاد...

-چه عجب یادی از ما کردی دخترم ، چیزی شده؟

-مصدع اوقات شدم که هم بابت زحمات این مدت تشکر کنم و هم اینکه بگم دیگه بهتره به خاطر من به زحمت نیفتید.

-منظورت چیه؟! یعنی دیگه نمیخواهی تعلیم زبان عربی رو ادامه بدی؟!!

-راستش دیگه لزومی نداره آخه من به زودی از کویت میرم به خاطر همین نیازی به ادامه یادگیری نیست.

-چطور اینقدر نگاهی؟! مگه مسءله خاصی پیش اومده؟!!

-نه فقط بنا به دلایلی من باید زودتر برگردم به کشورم ، برای همین دیگه لزومی نداره به درس ادامه بدم. در مورد

مسائل مالی هم منشی شیخ با شما تماس می گیرن و ترتیب کارو میدن.

لحن صدایش هنوز متعجب به گوش می رسید ، گفت: اون زیاد مهم نیست ولی خیلی حیف شد که مجبوری درسو نیمه

کاره رها کنی.

-متأسفانه چاره ای نیست... راستی استاد اگه استاد معروف رو دیدید از ایشون هم به خاطر زحمات این مدت تشکر

کنید. من هنر گویش عربی رو مدیون شما و ایشون هستم.

-تو لطف داری اما از تعارف گذشته هیچکس نمی تونست در طی چند ماه زبان عربی رو به این خوبی یاد بگیره و این

دلایلی نداشت جز اینکه خودت دختر فوق العاده با استعدادی بودی ، بهر حال امیدوارم هر جا که هستی موفق باشی.

اگر حال و هوای سابق را داشتم حتما از تعریف های استاد یاسین مست غروری لذت بخش میشدم ولی حالا آنقدر

احساس سرخوردگی میکردم که هیچ تعریف و تمجیدی مرا به شوق نمی آورد. در جواب تشکر کردم و چون دیگر

حرفی برای گفتن نمانده بود به دنبال یک خداحافظی صمیمانه گوشی را در جایش گذاشتم. هنوز از فکر اینکه شخص

قبلی خود استاد معروف بود یا نه بیرون نرفته بودم که صدای عماد غافلگیرم کرد. خیال میکردم در اتاق نشیمن تنها هستم اما وقتی به عقب برگشتم او را دیدم که روی مبلی درست پشت سرم نشسته بود و سیگار می کشید. با لحن خاصی گفت:

-عجیبه که شما در این مدت کوتاه این همه دوست و آشنا پیدا کردید!

از دیدن او حسابی جا خورده بودم با این حال با کلامی که به نظر عادی می رسید گفتم: آگه منظورتون استاد یاسینه ایشون استاد زبان عربی من بودن چون دیگه نیازی به ادامه درس نیست زنگ زدم بهشون خبر دادم که بعد از این دیگه نیان.

پک محکمی به سیگارش زد و در حالیکه با ژست خاصی دود انرا به هوا می فرستاد پرسید: با آقای شوقی هم به همین صورت آشنا شدید؟

تازه فهمیدم منظور او از دوست و آشنا بیشتر آقای شوقی بود نه استاد. گفتم:

-این اواخر به خاطر سرگرمی با پدرتون به شرکت میرفتم و در انجام بعضی کارا بهشون کمک می کردم آقای شوقی رو به این خاطر می شناسم. آگه موضوع عجیب دیگه ای وجود داره بگید که براتون روشنش کنم.

بدون رودربایستی گفت: شنیدم که از استاد معروف هم حرف زدید، ایشون رو از کجا می شناسید؟

از اینکه داشت مرا بازخواست میکرد عصبی شده بودم، گفتم: در واقع استاد اصلی من ایشون بودن و مدت زیادتری به من تعلیم دادن ولی به علت گرفتاری که براشون پیش اومد نتونستن ادامه بدن و استاد یاسین رو به جای خودشون گذاشتن.

-پس شما عربی رو در مدتی که اینجا بودید یاد گرفتید؟

او راحت روی مبلی لم داده بود و مستقیم مرا تماشا میکرد و من به حالت معذب کنار میز تلفن ایستاده بودم و به سوالاتش جواب می دادم. این بار گفتم: بله. این پیشنهاد عمو بود منم بدم نمی اومد زبان شما رو یاد بگیرم.

-دیشب که برای اولین بار با دکتر سبحان صحبت کردید اصلا فکر نمی کردم که تازه آموزش دیده باشید!

-اینو مدیون تعلیم خوب استاد معروف هستم حرف زدن به زبان عربی رو از ایشون یاد گرفتم.

-استاد معروف رو می شناسم سال آخر دبیرستان استاد ادبیات ما بود ، یادمه اون موقع تازه ازدواج کرده بود.

نفهمیدم چه شد که یکهو از دهانم در رفت و گفتم:ولی الان تنهاست ، همسرشون از دنیا رفته.

نگاهش حالت زیرکانه ای پیدا کرد و گفت:خیلی جالبه که شما از زندگی خصوصی استادتون باخبر هستید!

از تبسم موزیانه و طرز نگاهش حرصم گرفت گفتم:این موضوع رو بر حسب اتفاق شنیدم وگرنه دلیلی نداشت که

درباره زندگی دیگران کنجاوی کنم.

دیگر تحمل ایستادن مقابل او را نداشتم دلم میخواست زودتر از آنجا بروم ولی سوال بعدی او مانع رفتنم شد.

-راتی شما دیروز چطور فهمیدید که حال پدرم بد شده؟

در یک آن احساس کردم گردش خونم برعکس شد و صورتم از شدت فشار خون گر گرفت.میدانستم با این جواب

باید خیلی حرفهای ناگفته دیگر هم برملا شود.بهر حال دیگر فرقی نمیکرد آب که از سر گذشته بود چه یک وجب چه

صد وجب.

-قبل از اینکه عمو دچار حمله بشه من در اتاقش بودم.

متعجب شد:برای چه کاری پیش پدرم رفته بودید؟!

-دلم نمیخواست وجود من باعث کینه و کدروت بین پدر و پسر بشه برای همین رفتم ازش خواهش کنم منو زودتر به

کشورم برگردونه.

خاکستر سیگارش را داخل زیر سیگاری خالی کرد و همزمان با فکری که ابروهایش را درهم کشیده بود پرسید:شما

صحبتهای من و پدرم رو شنیده بودید؟

-شما اونقدر بلند صحبت می کردید که صداتون از توی راهرو هم به خوبی شنیده میشد.

سرش پایت بود داشت به آتش سیگارش نگاه میکرد آرام تر از قبل گفت:

-متأسفم اون لحظه من خیلی عصبی شده بودم و حال خودم رو نمی فهمیدم ، امیدوارم بتونید درک کنید.

-متأسف نباشید ، اتفاقا اینطوری بهتر شد. راستش برای من خیلی سخت بود که برخلاف اراده ی پدرم حرفی بزنم برای

همین به کویت اومدم ولی حالا شما کار منو آسون کردید. حالا دیگه هیچکس نمی تونه منو بر خلاف میلم اینجا نگهداره .

-پس شما هم مخالف این برنامه بودید؟!!

از خودم تعجب میکردم که چطور میتوانم اینقدر راحت دروغ سرهم کنم! ولی میدانستم این تنها راه حفظ باقی مانده ی

غرورم است. گفتم: معلومه که مخالف بودم ، آخه کدوم دختر عاقلی میاد بدون شناخت قبلی مردی رو به همسری قبول

کنه؟

ولی بدبختانه من به اندازه ی شما شجاعت نداشتم که رو در روی پدرم بایستم و با خواستش مخالفت کنم.

خوشبختانه سر بزنگاه رابعه با سینی محتوی فنجان های چای پیدایش شد و گرنه معلوم نبود تا کی مجبور می شدم همین

طور یک ریز دروغ تحویل او بدهم. با ورود رابعه نفس راحتی کشیدم و با یک عذرخواهی به راه افتادم. در حال عبور از

کنار رابعه، تعارفش را با ملایمت رد کردم و بهانه آوردم که می خواهم بخوابم. اما وقتی روی تخت دراز کشیدم تمام

حوادث تلخ این دو روز در ذهنم مرور شد و مرا متوجه این حقیقت کرد که چه شکست بزرگی خورده بودم. چطور این

اتفاق افتاد؟ اصلا چرا باید این ماجرا پیش می آمد؟ من داشتم زندگی راحت خودم را می کردم، در همان خانه نقلی، کنار

پدر و مادرم روزهای خوشی داشتم، چرا نادانی کردم؟ چرا بی گذار به آب زدم؟ به امید رسیدن به چه آرزویی به

خوشبختی واقعی پشت پا زدم؟ من از زندگی چه می خواستم که به خاطرش به خانواده و وطنم پشت کردم؟

فشار بغض راه نفسم را بند آورده بود، وقتی به یاد این حقیقت می افتادم که عماد مرا نمی خواهد و من خودم را به او

تحمیل کرده بودم از خودم بدم می آمد، من زجر می شدم و از شرم و خجالت دلم می خواست بمیرم. اگر کسی بود که می

توانستم برایش درددل کنم، سرم را روی سینه اش بگذارم و به حال زارم اشک بریزم شاید آرام می گرفتم. ولی این جا

هیچ کس محرم اسرار نبود. آغوش گرمی نبود که به آن پناه ببرم و گوش شنوایی که از پشیمانیم صحبت کنم، از بدبختی که در آن گیر کرده بودم، بگویم بی اختیار به یاد معصومه افتادم. هر چند دل و دماغ نامه نگاری نداشتم ولی این تنها راهی بود که می توانستم برایش درددل کنم. با زانوهای که از ضعف می لرزید از تخت پایین آمدم و فوراً شروع به نوشتن کردم.

سلام معصوم....

ای کاش مجبور نمی شدم این نامه را برات بنویسم. ای کاش اونقدر صبور و خوددار بودم که می تونستم بار سنگین این غصه رو تنهایی به دوش بکشم و لب باز نکنم. مگه نمی گن خود کرده را تدبیر نیست؟ مگه نمی گن خودم کردم که لعنت بر خودم باد؟ خوب پس چه شکایتی کنم؟ من اصلاً حق شکایت ندارم. هر بلایی سرم بیاد از بی شعوری و نادونی خودم اومده، پس دیگه چه گله ای داشته باشم؟ بذار روزگار هر بازی می خواد سرم در بیاره. بذار جلوی همه خار و خفیف بشم، هر چی سرم بیاد حقمه. من مست شده بودم، دماغم خیلی باد داشت. یادته هیچ کسو لایق خودم نمی دونستم؟ یادته آدمای معمولی رو آدم حساب نمی کردم؟ حالا باید تقاص پس بدم. باید همون بی اعتنائی ها و حساب نیاودن ها سر خودم بیاد. گفتم که حقمه...

آخ معصوم دارم از سر درد دیونه می شم. چشم می خواد از کاسه در بیاد. از دیروز تا به حال این قدر زجر کشیدم که نمی تونی تصورشو بکنی! این جا همه چیز بهم ریخته، شیخ در بیمارستان خوابیده و خونه شیخ دیگه اون حال و خوای سابقو نداره. تمام این اتفاقات دیروز افتاد، انگار دلم خبر داشت که قراره اتفاق بدی بیفته. باور نمی کردم اومدن عماد، این همه بدبختی به دنبال داشته باشه. یادته چقدر منتظر بازگشتش بودم؟ احمقانه داشتم روز شماری می کردم که اون برگرده، غافل از اینکه... خیلی سخته که برات اعتراف کنم ولی... از حقیقت نمی شه فرار کرد. می دونی چیه معصوم؟ عماد اصلاً منو نپسندید، آخه اون قبلاً انتخاب خودشو کرده بود. یه دختر فرانسوی رو واسه خودش در نظر گرفته. فردا قراره دختره بیاد کویت. راستش نمی دونم چطوری می تونم باهاش مواجه بشم.

می تونی تصور کنی وقتی این خبرو شنیدم، چه حالی بهم دست داد؟

شیخ وقتی فهمید خیلی ناراحت شد و دعوی سختی بین اون و عماد در گرفت. بعد از این بگو مگو بود که شیخ سکنه کرد، البته خطر از سرش گذشت ولی هنوز توی بیمارستان خوابیده و قراره چند وقت نگه ش دارن. می بینی من چقدر بدشانسم؟! با این اتفاقی که افتاد به خودم ثابت شد که اصلا شانس ندارم. اگه شیخ دیروز سکنه نمی کرد من همین الان در راه بازگشت به ایران بودم چون دیگه اینجا موندنم جز اینکه خودمو سبک کنم فایده ای نداره ولی حالا با این اتفاقی که افتاده مجبورم برخلاف میلم بازم یه مدت اینجا باشم. اینو شیخ ازم خواست. همون دیشب توی بیمارستان به محض اینکه تونست حرف بنه خواهش کرد من برای چند وقت دیگه پیش شون بمونم. حقیقتش نمی دونم چرا همچین خواهش ازم کرد فقط می دونم که بعد از این خیلی برام سخته که این جا زندگی کنم. حتما حالا می پرسی با این وجود چرا قبول کردم بمونم؟ به خدا دست خودم نبود! شاید اگه تو هم جای من بودی دلت نمی اومد به شیخ نه بگی. اون خیلی مهربونه معصوم، شاید باورت نشه ولی درست مثل آقا، به من محبت می کنه. بعد سر فرصت ماجرای که توی بیمارستان اتفاق افتاد و حرفایی که دکتر معالجش زد و برات تعریف می کنم، بعد خودت قضاوت کن. بهرحال من قبول کردم که بازم در منزل شیخ بمونم ولی همون دیشب تصمیم گرفتم تا زمانی که عماد از کویت نرفته چنان بی اعتنا و کم محلس کنم که برای همیشه درس خوبی بگیره. این طور که از رفتارش پیداست به موقعیت و رفاهی که پدرش براش ساخته خیلی می باله، برای همین دنبال نقاط ضعفش می گردم که همونا رو علیه ش به کار ببرم. این تنها مرهمیه که می تونه قلب شکسته ی منو التیام بده و تنها دستاویزیه که می تونه منو اینجا نگه داره.

انگار درد دل کردن برای معصومه بی تاثیر نبود، بغضم فرو نشست و احساس سبکی کردم. هنوز سرگرم نوشتن بودم که پلک هایم سنگین شد. آن قدر خسته بودم که درست نفهمیدم کی از خود بیخود شدم و به خواب رفتم.

وقتی دوباره پلک هایم باز شد فکر می کردم فقط چند دقیقه گذشته ولی وقتی چشمم از پنجره به فضای بیرون افتاد، آفتاب در حال فرو نشستن بود. باورم نمی شد که این همه مدت گذشته باشد! قبل از اینکه تخت را ترک کنم متوجه صفحات نامه که کنارم افتاده بود شدم. به حالت درازکش و خواب آلود نگاهی به آنها انداختم و در همان حال با خود فکر کردم: «بیچاره معصوم، اون چه گناهی کرده که باید در غم و غصه ی من شریک باشه؟» و چون نامه ام پایان درستی نداشت در خاتمه نوشتم.

نمی دونم معصوم جان، شاید تمام این اتفاقات کار خداست. شاید می خواد منو گوشمالی بده! اگه غیر از این بود موضوع این دختر فرانسوی پیش نمی اومد. وقتی فکر می کنم اگه اون نبود اوضاع چقدر فرق می کرد، می فهمم که این چوبی بود که روزگار خواست به من بزنه تا از خواب بیدار بشم و از بالای برجی که توی خیال ساخته بودم پایین بیام. معصوم دیگه باید خداحافظی کنم. این نامه رو فعلا برات پست نمی کنم، شاید بازم بخوام چیزایی بهش اضافه کنم. فعلا نامه قبلی رو که برات نوشته بودم پست می کنم تا بعد. پس فعلا خداحافظ.

صفحات نامه را مرتب تا زدم و در گوشه ای گذاشتم، در همان حال یادم آمد که باید به دیدن شیخ بروم. با چند مشت آب سرد چشم هایم بازتر شد. همان لباس عربی را تن کردم، می خواستم قبل از حاضر شدن سری به بچه ها بزنم و ببینم آنها هم قصد آمدن دارند یا نه؟ مقابل آینه مشغول برس کشیدن موهایم بودم که چشمم به خودم افتاد. صورتم جقدر لاغرتر از قبل شده بود! حریر سیاه رنگی را به دور موهایم بستم و دنباله اش را پاپیون کردم. در حین پایین رفتن به یاد رابعه افتادم. خوب شد به او سفارش کردم اتاق مشرف به باغ پشت ساختمان را تمیز و مرتب کند. اتاق دنج و نورگیری بود و پنجره اش چشم انداز زیبایی از باغ را نشان می داد. صدای گفتگوی چند نفر در قسمت نشیمن، حواسم را پرت کرد. همزمان با من، عارفه ظرف پر از میوه را به آن سمت می برد، آهسته از او پرسیدم: مهمون داریم؟

عادت داشت موقع حرف زدن به صورتش حالت می داد. ابروانش بالا رفت و چشم هایش بازتر از حد عادی شد و با نوعی هیجان گفت: آقای خلیل اومده، منشی شیخ هم همراهش.

کمی از دندان پیشین او شکسته بود و همین باعث می شد که بعضی از حروف را به طرز بامزه ای بیان کند. همراه با جوابی که می داد متوقف شد که قبل از او وارد بشوم. ظاهراً موضوع عماد، تغییری در رفتار خدمه ی منزا پیش نیاورده بود. مطمئن بودم که آنها همه چیز را می دانند با این حال همان احترام سابق را برای من قایل بودند. در ابتدای ورود ناصر خلیل قبل از دیگران متوجه ام شد و مقابلم از جا برخاست. این مرد سبزه و آبله رو آن قدر مهربان بود که انسان خودبخود شیفته اش می شد. در کنار او نه تنها معذب نبودم بلکه احساس آسایش می کردم. پس از احوالپرسی با او چشمم به آقای شوقی افتاد، احوالپرسی او با نگاه خریدارانه ای همراه بود. انگار چشم شیخ را دور دیده بود، چون در حضور شیخ به هیچ وجه جرات چشم چرانی نداشت. بعد از شوقی جواب عصر بخیر عماد و راغب را دادم و روی کاناپه کنار مونا جای گرفتم، از حضور مونا کمی تعجب کردم، چون او معمولاً از بودن در چنین مجالسی زیاد خوشش نمی آمد ولی این بار گویا تمایلی به ترک آنجا نداشت، بعد از خوش و بشی با او آهسته گفتم: از پنجره بالا سمیرو دیدم که کنار استخر بازی می کرد، به نظرت خطرناک نیست؟

-چرا خطرناک باشه؟

-می ترسم یه وقت خدای نکرده پاش لیز بخوره بیفته توی استخر.

خنده اش را خورد.

-نگران نباش، سمیر شناگر ماهریه، اتفاقی برای نمی افته.

از خودم لجم گرفت، بی خود نگران شده بودم، حالا حتما مونا می فهمید چون شنا بلد نیستم از استخر می ترسم. برای فرار از این فکر، حواسم به صحبت های آقای خلیل جلب شد. داشت از ملاقات قبل از ظهرش با شیخ حرف می زد که بی

هوا رو به من کرد و پرسید: راستی محل مناسبی رو برای استراحت شیخ در نظر گرفتید؟

-یکی از اتاقای جنوبی رو انتخاب کردم. محل دنج و ساکتیه، ضمنا مبله هم هست فقط یه تخت کم داره.

مونا گفت: طبقه ی بالا تخت اضافی زیاد داریم، یکی از اونارو میاریم.

گفتم: خوب پس دیگه مشکلی نیست، فقط باید جای تختو مشخص کنیم.

شوقی با لحن مزاح گونه ای گفت: بهتره به فکر میز تحریر هم باشید، جناب یونس سفارش کرده در مدت بستری

شدنش باید در جریان تمام امور شرکت قرار بگیره. ظاهرا باید یه دفترم اینجا دایر کنیم.

گفتم: اتفاقا فکر بدی نیست. اگه توی این مدت بشه هر روز چند ساعت سر شیخو با مسایل شرکت گرم کنیم براشون

بهتره. خودتون که می دونید بیکاری با اخلاق ایشون جور در نمی یاد.

آقای خلیل گفت: مینا خانوم درست می گه، احمد هر چیزی رو می تونه تحمل کنه به جز بیکاری. راستی قراره تا نیم

ساعت دیگه دوباره برگردم بیمارستان، رگده سفارش کرد بعضی از وسایل شخصی شیخو باش ببرم، شماها با من نمی

یابید؟

گفتم: چرا، اتفاقا من الان داشتم حاضر می شدم که برم. امشب نوبت منه که پیش شیخ بمونم.

از چهره ی ناصر خلیل پیدا بود از اینکه من زودتر از بچه های شیخ داوطلب شدم متاسف است. عماد گفت: من منتظر یه

تلفن از فرانسه هستم، بعد به اتفاق بچه ها حرکت می کنیم. شما هم می تونید با ما بیاید مینا خانوم.

-نه، من عجله دارم، ترجیح می دم اگه زحمتی نیست با آقای خلیل برم.

ناصر خلیل با گشاده رویی گفت: چه زحمتی؟ خیلی خوشحال می شم شما رو برسونم.

-پس با اجازه من برم آماده بشم.

هنگامی که از میان آنها بیرون می آمدم احساس کردم آقای شوقی، از اینکه پیشنهاد پسر شیخ را برای همراهی رد

کرده بودم و در عوض داوطلب شدم با وکیل شیخ بروم متحیر شده بود. حتما این عمل از دید او، به خصوص در کشوری

مثل کویت، معقول نمی رسید. در مسیر بیمارستان، ناصر خلیل سر حرف را باز کرد صدایش گرفته به گوش می رسید.

-احمد از اتفاقی که پیش اومده خیلی ناراحته. البته تمام نگرانش به خاطر شماسه. اون فکر می کنه ندونسته ضربه ای به زندگی شما زده که قابل جبران نیست.

-من از دست شیخ هیچ گله ای ندارم، راستشو بخواید از دست خودم ناراحتم. اشتباه از من بود. نمی دونم اون موقع چه حسابی پیش خودم کرده بودم که گوشم بدهکار حرف و نصیحت هیچ کس نبود. بیچاره پدرم، انگار از عاقبت کار خبر داشت! باور نمی کنید چقدر نصیحتم کرد بلکه سر عقل پیام ولی انگار در خواب غفلت بودم. به هر حال کاریه که شده، می دونید؟ دیشب توی بیمارستان خیلی با خودم فکر کردم. آخرش به این نتیجه رسیدم که تمام این حوادث رخ داد که من سر عقل پیام. از زندگی درس بگیرم، سرم به سنگ بخوره و آدم بشم. تا به حال شنیدید که می گن، عرصه ی زندگی بهترین کلاس درسه؟ این عین واقعیته، من از این اتفاق درس بزرگی گرفتم، درسی که تا عمر دارم از یادم نمی ره.

ساکت شدم، او هم حرفی نمی زد. شاید داشت به صحبت های من فکر می کرد. کمی بعد پرسید: از احمد شنیدم خیال داشتید خیلی زود از کویت برید ولی، با خواست او فعلا رفتن تون به تعویق افتاده؟

گفتم: راستش از شما چه پنهون جدا از ماجرای عماد، من نسبت به عمو احساس دین می کنم. خود شما شاهد هستید که چقدر با من مهربونه! لطف عمو به من در حد یک پدر شوهر نیست، اون درست مثل یه پدر به من محبت داره. فکر می کنید چرا سکنه کرد؟ فقط به خاطر اینکه خیال می کنه باعث بدبختی من شده. در صورتی که قصدش خوشبخت کردن من بود. حالا با این وضعیت چطور می تونم روی عمو رو زمین بندازم و برخلاف میلش از این جا برم؟ هر چند حتما درک می کنید که بعد از این زندگی با بچه ها چقدر برام سخت و غیرقابل تحمل می شه، من دختر بی عاری نیستم، بعد از اتفاقی که افتاد دیگه نمی تونم خودمو عضو این خانواده بدونم و احساس زیادی بودن می کنم. خودتون بهتر می دونید که این وضع چقدر دردناکه با این حال چاره ی دیگه ای ندارم و باید مدتی به خاطر عمو تحمل کنم. شیخ از من قول گرفت تا زمان عروسی رگه این جا بمونم ولی حقیقتش نمی دونم تا اون موقع دوام میارم یا نه.

در حین صحبت چشمم به گلروشی افتاد، از آقای خلیل خواستم چند دقیقه آنجا ننگه دارد وقتی همراه هم به سوی گلروشی می رفتیم گفتم: چگونه چند بسته شکلات هم سر راه بگیریم که بشه از ملاقات کننده ها پذیرایی کرد؟ پیشنهادم به دلش نشست، گفت: فکر خوبی، سر راه از یه فروشگاه معتبر بهترین نوع شکلاتو تهیه می کنیم. وقتی دوباره به راه افتادیم، نگاهی به من انداخت و گفت: می دونید مینا خانوم هر چی با شما بیشتر آشنا می شم بیشتر به حال عماد تاسف می خورم، چون می بینم بی اونکه متوجه باشه داره بهترین شانس زندگیشو از دست می ده. نگاهم حاکی از تشکر بود ولی حرفی برای گفتن نداشتم. سکوت ما تا رسیدن به بیمارستان همچنان ادامه داشت.

رنگ و روی شیخ به نظرم بهتر از روز قبل شده بود، در عوض رگه رنگ پریده و خسته به نظر می رسید. به محض رسیدن من سفارشات لازم را در بین گذاشت و خودش روانه منزل شد. آن شب بعد از ملاقات بچه ها و عده ای دوستان نزدیک شیخ، با هم شام خوردیم. بعد از قطع سرم اولین بار بود که اجازه داشت غذای سبکی بخورد. پس از شام به تقاضای او کمی برایش روزنامه خواندم.

او بیشتر به ستون سیاسی و اقتصادی روزنامه ها توجه نشان می داد. عقربه های ساعت زمان نه و نیم شب را نشان می داد که پرستار آمپولی را به او تزریق کرد و سفارش کرد که وقت خواب شیخ فرا رسیده است. شیخ در حضور پرستار هیچ مخالفتی نشان نداد ولی به محض اینکه او اتاق را ترک کرد از من خواست برایش چای بریزم. با هم سرگرم نوشیدن چای بودیم که هوس عجیبی کرد و گفت: مینا، دلم می خواد امشب از خودت برام تعریف کنی، از زندگیت، از گذشته، دوران تحصیل، حتی از بچگی، البته اگه چیزی به خاطرت مونده... دوست دارم همه چیزو در مورد تو بدونم.

خواهش عجیبی بود! گفتم: ولی عموجان برای شما خوب نیست که زیاد بیدار بمونید.

-تو نگران این مسایل نباش، من خودم بهتر می دونم چی برام خوبه، حالا زود باش شروع کن و مواظب باش چیزی رو

از قلم نندازی.

و من که نمی دانستم از کجا باید شروع کنم پس از یک مکث نسبتاً طولانی به حرف آمدم و هر چه از زندگی گذشته در خاطرم بود برایش باز گفتم. از دوران بچگی، دوران مدرسه، از غذاهایی که می خوردیم، از لباسهایی که می پوشیدیم، از کفش مشترک من و مهناز، از کیف مدرسه که بهم قرض می دادیم. از بازی بچه های محل، از شب عروسی معصومه، از دعوی همسایه ها، از حرف هایی که بعد از ازدواج مهناز پشت سرم زده شد، از اولین برخورد من با آقای آرام، از پیدا کردن کار در شرکت، از همکاری با آقای حجازی، از قسطی خریدن وسایل منزل، از روبراه شدن زندگیمان بعد از شاغل شدنم، و هرچه در خاطرم بود بدون رودربایستی برایش تعریف کردم! عاقبت وقتی چشمم به عقربه های ساعت افتاد فهمیدم چقدر ذ پرحرفی کردم! ساعت سه و نیم صبح بود! در این مدت پرستار دوبار ما را در حین صحبت غافلگیر کرد ولی شیخ که با علاقه و شیفتگی عجیبی سرگرم شنیدن زندگی نامه ی من بود، قول داد بیداری شب را روز بعد جبران کند، پرستار هم وقتی شوق و ذوق او را دید حرفی نزد و ما را تنها گذاشت.

صبح روز بعد از بی خوابی شب قبل منگ بودم. وقتی از بیمارستان برگشتم رگده را دیدم که با عجله مشغول رسیدگی به امور منزل و آشپزخانه است. چشمش که به من افتاد سفارش کرد فقط بروم استراحت کنم. مونا و راغب این بار به جای من به بیمارستان رفتند. عماد صبح همراه آنها بود ولی فرصت نداشت بماند، باید برای رفتن به فرودگاه آماده می شد. در مسیر بازگشت به منزل ناگزیر با او همراه شدم. در بین راه سرم به پشتی صندلی تکیه داشت، از عمد خودم را به خواب زدم، حوصله جواب دادن به سوالاتش را نداشتم، ولی باز شنیدم که پرسید: ظاهراً دیشب شب خسته کننده ای داشتید؟

همانطور که چشم هایم را بسته بودم گفتم: نه، اتفاقاً اصلاً این طور نبود، برعکس در کنار عمو خیلی خوش گذشت. فقط فرصت نشد زیاد بخوابم و الان شدیداً نیاز به خواب دارم.

نفهمیدم عکس العملش چه بود ولی دیگر هیچ سوالی نکرد. حرکت سبک و راحت چرخ ها و نوای آرامی که از ضبط خودرو به گوش می رسید تن خسته ام را به رخوت کشید و دیگر هیچ نفهمیدم. زمانی که دوباره به خودم آمدم، یک نفر

داشت صدایم می کرد. چشمم که باز شد متوجه او شدم به طرفم برگشته بود و با فاصله ی کمی داشت خیره نگاهم می کرد. گیجی خواب تشخیص موقعیت را برایم مشکل کرده بود انگار داشتم خواب می دیدم، بی اختیار به رویش لبخند زدم، او هم لبخندم را جواب داد و آهسته گفت: رسیدیم.

یکهو مثل برق گرفته ها به خود آمدم و تازه فهمیدم کجا هستم. از حرکتی که نسنجیده از من سر زده بود شرمگین شدم و با تشکر عجولانه ای از اتومبیل بیرون آمدم. تا لحظه ای که در رختخواب دراز کشیدم هنوز از دست خودم عصبی بودم. باید بعد از این بیشتر مراقب رفتارم می بودم که حرکت نادرستی از من سر نزنند. در یادداشت کوتاهی که برای معصومه نوشتم و ضمیمه ی نامه اش کردم، نوشتم:

الان که دارم برات نامه می نویسم چند دقیقه از نه صبح گذشته. دیشب پیش شیخ بودم، معصوم اون مهربون ترین آدمیه که در عمرم دیدم. اگه بدونی دیشب چقدر باش از خودمون حرف زدم! تا دم دمای صبح هر دو بیدار بودیم. می دونستم که بی خوابی براش ضرر داره ولی هر وقت می خواستم صحبتمو قطع کنم اونقدر خواهش می کرد که مجبور می شدم بازم ادامه بدم. الان اونقدر خسته ام که خدا می دونه! راستی امروز حسام و فرانسیس همون دوست دختر عماد، از راه می رسن. شاید حرفمو رو باور نکنی ولی برخلاف دیروز که از فکر اومدن فرانسیس به این منزل خیلی نگران بودم، امروز واقعا نسبت به این موضوع بی تفاوت هستم و اصلا دلشوره ندارم. می خواهم الان روی یک ورق کاغذ با خط درشت بنویسم: لطفا برای نهار بیدارم نکنید. و پشت در بچسبونم. خیال دارم تا هر وقت که دلم خواست استراحت کنم. بعد می تونم نهارمو سر فرصت بخورم. خوب خواهرم الان نمی تونم چیز زیادتری برات بنویسم چون سرم داره گیج می ره ولی در اولین فرصت باز تورو در جریان حوادث این جا می ذارم، فعلا خداحافظ، یادت باشه کلامی در مورد حرفای من به کسی نگو. خیلی دوستت دارم و برات آرزوی خوشبختی می کنم، چیزی که خودم ازش محروم موندم. همون طور که قبلا گفتم این نامه رو فعلا برات پست نمی کنم، هنوز حرفای زیادی برای گفتن دارم، پس خدانگهدار تا بعد.

بعد از این یادداشت بود که برای فرار از فکر و خیالات واهی به سراغ قرص های خواب آور رفتم و بعد از خوردن یکی از آنها در رختخواب دراز کشیدم. تاثیر قرص عالی بود تا ساعت پنج بعداز ظهر هیچ چیز از دنیا نفهمیدم! انگار خواب مرگ بودم. حتی پس از بیداری هنوز هم منگ بودم. چاره ی کار فقط یک دوش آب سرد بود. وقتی از حمام بیرون آمدم به مراتب سرحال تر به نظر می رسیدم اما رنگ و رویم همچنان پریده به نظر می آمد، با آرایش ملایمی می شد این نقص را برطرف کرد. یک هوس آنی، وادارم کرد میله ی نازکی از سرمه را توی پلک چشم هایم بکشم. کاری که بیشتر زن ها تین جا انجام می دادند، هرچند به مراتب غلیظ تر. با نگاهی در آینه، لبخند شیطنت آمیزی به خود زدم! انگار به مقصود رسیده بودم. در سرازیری پله ها، قدم هایم آرام برداشته می شد. شاید چون عجله ای برای مواجه شدن با فرانسیس و حسام نداشتم. در قسمت نشیمن جمع خانوادگی جمع بود، فقط راغب را بین بقیه ندیدم بعد از آشنایی با فرانسیس و حسام، روی مبلی کنار مونا جای گرفتم و آهسته پرسیدم: کی از بیمارستان برگشتی؟

-نیم ساعت پیش، دیگه نمی تونستم اونجا دوام بیارم. حالم داشت از هوای بیمارستان بهم می خورد.

-راغب هنوز اونجاست؟

-نه، ما هر دو با هم از بیمارستان برگشتیم، آقای خلیل اصرار کرد. اومده بود به بابا سر بزنه، دید ما خسته شدیم گفت،

شما برید منزل من فعلا چند ساعتی اینجا هستم.

-عمو حالش چطور بود؟

- - خدارو شکر خیلی بهتر شده، دکتر سبان گفت فردا قبل از ظهر می تونه بیاد منزل. راستی اتاقش حاضر شده؟

-هنوز نرفتم بینم ولی صبح به رگده سفارش کردم، حتما آماده است.

در حین صحبت احساس کردم رگده و مونا، مواظب حرکات من هستند. گویا باورشون نمی شد که من بتوانم این طور

خونسرد و عادی باشم. سمیر از میان عماد و فرانسیس بلند شد و به کنار من آمد. دستش را دور بازویم انداخت و گفت:

امروز چقدر خوابیدی! دوبار اوادم در اتاقت، هرچی در زدم بیدار نشدی.

-آخ. سمیر جان ببخش، اصلا متوجه در زدن تو نشدم وگرنه حتما باز می کردم.

رابعه با سینی محتوی فنجان های چای و عارفه به دنبال او با ظرف کریستالی که برش های کیک در آن چیده شده بود، وارد اتاق شدند. ظاهرا این دو نفر هم منتظر این لحظه و دیدن عکس العمل من بودند، چون وقتی چشم شان به قیافه ی سرحال من افتاد، نتوانستند تعجب شان را مخفی کنند. فنجان چای را همراه با دو برش کیک برداشتم و لبخندزنان گفتم: دستت درد نکنه عارفه جان، داشتم از گرسنگی ضعف می کردم.

مثل این که تازه یادش آمد که من سر میز غذا نبودم. گفت: راستی غذای شما دست نخورده مونده، می خواید براتون گرمش کنم؟

-نه ممنون، با این عصرونه می تونم تا وقت شام صبر کنم.

قبل از خوردن، سهم کیک سمیر را برایش برش های کوچک زدم و جلویش گذاشتم همان طور که می خورد پرسید: مینا، تو امروز نمی ری بیمارستان؟

-چرا می رم، چطور مگه؟

-آخه دلم خیلی واسه بابا تنگ شده، هر وقت خواستی بری منم باهات میام.

گویا بار اولی نبود که این موضوع را مطرح می کرد، رگده گفت: مگه بهت نگفتم صبر کن یه ساعت دیگه که هوا خنک شد همگی با هم می ریم، دوباره بهانه گرفتی؟

سمیر از برخورد خواهرش دلگیر شد، این از قیافه اش پیدا بود. گفتم: چه فرقی می گنه رگده جان؟ حالا که سمیر دلش تنگ شده ما یه کم زودتر از شما راه می افیم.

بدم نمی آمد. به این بهانه از جمع آنها خارج بشوم. چرا که علی رغم احساس بیتفاوتیم نسبت به حضور فرانسیس از اینکه او اینطور صمیمی در کنار عماد نشسته بود و آهسته با او حرف میزد حرص میخوردم و تحمل دیدن این صحنه را نداشتم

شاید این احساسم از حس مالکیت نسبت به عماد سرچشمه میگرفت بهر حال ترجیح میدادم شاهد این صحنه نباشم.

رغده گفت: من حرفی ندارم نمیخواستم تو بزحمت بیفتی و گرنه مطمئنم بابا از دیدن تو و سمیر خوشحال میشه.

قبل از اینکه آخرین تکه کیک را بدهان بگذارم گفتم: پس سمیر جان تو برو زودتر حاضر شو که حرکت کنیم... راستی

لازمه که من آقا یاسر رو دنبال شما بفرستم یا همگی توی یه اتومبیل جا میشید؟

روی صحبتیم با رغده بود گفت: فکر نمیکنم نیازی به اتومبیل دیگه ای باشه مونا که نیما چهار نفری راحت توی اتومبیل

من جا میشیم.

پس من خاله حکیمه رو هم با خودم میبرم تا بحال چندبار گفته که دلش میخواد بیاد دیدن عمو.

فکر نکنم بتونه بیاد امروز حالش خوب نیست بهش مسکن دادم خوابیده.

از شنیدن این خبر متاسف شدم بخصوص که این اواخر فرصت نشده بود احوالی از او بپرسم. تصمیم گرفتم قبل از

حرکت حتما سری به او بزنم بهمین نیت از جا بلند شدم ولی قبل از حرکت بیاد مطلبی افتادم و پرسیدم: راستی رغده

اتاقی که برای عمو در نظر گرفتیم آماده ست؟

در قیافه اش احساس قدرشناسی بخوبی پیدا بود گفت: همه چیز حاضر شده صبح سفارش کردم تختم جابجا کردن فکر

نمیکنم دیگه کمبودی داشته باشه با اینحال میخوای خودت برو یه نظارتی بکن اگر احوال چیزی کم بود خبرم کن.

باشه پس بعد شما رو توی بیمارستان میبینم فعلا خداحافظ همگی. عماد و حسام به احترام من نیم خیز شدند. مونا

همراهم از قسمت نشینمن بیرون امد. داشت خمیازه میکشید پرسیدم: خسته هستی؟

از خستگی دارم از حال میرم. وای که این فضای بیمارستان چقدر کسالت آورده! نمیدونم تو چطور تونستی دو شب تا صبح

اونجا دوام بیاری؟!

اگر رودر بایستی مانع نمیشد حتما در جواب میگفتم من فضای بیمارستان را صد بار به بودن در منزل ترجیح میدهم ولی

بجای آن گفتم: خوب هر کس گنجایش خاصی داره.

گفت: کاملاً درسته گذشته از موضوع بیمارستان تو واقعا دختر صبوری هستی. همین الان که دیدم روبروی عماد و دوستش اونطور خوددار و خونسرد نشسته بودی! پیش خودم اراده تو رو تحسین کردم. متأسفانه من هیچوقت نمیتونم به صبوری تو باشم من اصلاً تاب و تحمل ناملايمات زندگی رو ندارم.

خدا نکنه دچار ناملايمات زندگی بشی ولی اینو بدون تا وقتی که طعم تلخی رو نچشیده باشی لذت شیرین رو به معنای واقعی حس نمیکنی. از این گذشته همین ناملايمات آدمو از خامی و نادونی در میاره و مثل فولاد ابدیده میکنه پس از مواجه شدن با اونا نترس.

چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. گویا کلامم تاثیر لازم را گذاشته بود. داشت خیره نگاهم میکرد که از کنارش دور شدم و به سراغ خاله حکیمه رفتم.

نیاز شدید به داشتن همزبان و بیرون ریختن حرفهای دلم و دارم کرد به محض برگشتن به اتاق به فکر نوشتن نامه کوتاهی به معصوم بیفتم برایش نوشتم:

سلام معصومه جان.

دلم نیومد در جریان اتفاقات امروز نذارم. همین چند دقیقه پیش پایین بچه ها بودم. قبل از این برات نوشته بودم که امروز فرانسيس و حسام از راه میرسن. قبل از پایین رفتن حسابی به خودم رسیدم. راستش معصوم از تو چه پنهون دلم میخواست کنار فرانسيس کم و کسری نداشته باشم. احتمال میدادم دختری که تونسته دل عمادو بیره و اونو شیفته خودش کنه یکی از پری رویان اونجاست. ولی فرانسيس اون چیزی نبود که من فکر میکردم. اون بر خلاف تصورم خیلی عادی بود! البته اندام موزونی داشت ولی قیافه اش قدری معمولی بود که موقع احوالپرسی بی اختیار لبخند زدم. شاید لبخندم از روی بدجنسی بود نمیدونم! ولی هر چی بود انگار از اینکه میدیدم فرانسيس چیزی از من سر نداره دلم خنک شده بود. نفهمیدم عماد منو با چه عنوان معرفی کرد ولی از فرانسيس بعنوان همکلاسی و دوست اسم برد. جالب اینجا بود که دختره سعی میکرد بزبان عربی با من احوال پرسی کنه. ظاهراً چند کلمه ای از عماد یاد گرفته بود در مقابل لبخند من

اونم خندید احساس کردم قبل از من دیگران اونو زیاد تحویل نگرفتن. بعد از آشنایی با فرانسیس به سراغ حسام رفتم. رگده گفت: مینا جان با حسام من آشنا شو. مثل این بود که از دیدنش خیلی خوشحاله حسام هم به همون اندازه سر حال و با نشاط بنظر میرسید. بعد از احوالپرسی گفتم: رگده جان حق داشت این قدر از شما تعریف کنه خوشحالم که قبل از ترک کویت شما رو زیارت میکنم توی این مدت انقدر تعریف شما رو از رگده شنیدم که حیفم می اومد قبل از آشنایی از اینجا برم. لبخندش با شرم همراه بود گفت: این نظر لطف شما و از محبت رگده جانیه که همه چیزو خوب میبینه. معصوم اعتراف میکنم که واسه یک لحظه حسودیم شد و به اینهمه علاقه حسادت کردم. حسام از اون تیپ مرداست که در نگاه اول میشه به محاسن اخلاقیش پی برد. در کنار متانت و خوشرویی ظاهر تو دل برویی هم داره. از نظر برزندگی اون و رگده کاملا مناسب هم هستن... میدونی معصوم وقتی فکرشو میکنم میبینم اگه منو و عماد با هم جفت میشدیم خیلی بهم می اومدیم ولی خب قسمت نبود. حالا بگذریم الان دارم میرم پیش شیخ برای همین دنباله این نامه روی توی یه فرصت دیگه بران مینویسم پس فعلا خدا نگهدار ببخش که عجله دارم فدای تو خواهرت.

روز بعد لحظه ای که همراه شیخ بمنزل برگشتیم گوسفند چاق و چله ای را جلوی او قربانی کردند. آقای خیلی آقای شوقی عماد و حسام هم شیخ را همراهی میکردند. آنروز منزل شیخ بر خلاف همیشه شلوغ و پرسر صدا بنظر میرسید. زمانیکه وارد استراحتگاه شیخ شدیم با دیدن سبد های گل فهمیدم رگده سفارشم را فراموش نکرده است. شیخ ابتدا ترجیح داد کمی روی مبل بنشیند و با حاضرین خوش و بش کند. در همان حال تا چشمش بمن افتاد پرسید: مینا جان تو هنوز نرفیت استراحت کنی؟

نگاه کنجکاو جمع بطرف من برگشت. گفتم: میرم عموجان شما نگران نباشید. زیاد خسته نیستم.

داری تعارف میکنی. چطور خسته نیستی؟ تو دیشب تا دیروقت بیدار بودی! بلند شو دخترم پاشو برو استراحت کن تا من خیالم راحت باشه.

فرصت خوبی برا تنها شدن بود بلند شدم و پرسیدم: مطمئنید با من کاری ندارید؟

فقط برو استراحت کن.

خوب پس با اجازه همگی.

داشتم از اتاق بیرون میرفتم که میان درگاه با راغب سینه به سینه شدم. در سلام پیشدستی کرد. امروز شادابتر از همیشه

به چشمم آمد. بعد از شنیدن جواب پرسید: کجا؟

گفتم: دارم میرم یه کم بخوابم.

معنی لبخندش را درک نکردم! گفتم: کار خوبی میکنی پیداست خیلی خسته شدی.

کنار رفت و راه را برایم باز کرد. در حال رد شدن پرسیدم: راستی از خاله حکیمه چه خبر؟ دیروز عصر که دیدمش تب

داشت.

مثل اینکه امروز حالش بهتر شده. عارفه میگفت تبش پایین اومده انگار حلال زاده است خودش داره میاد.

متوجه خاله شدم لنگ لنگان نزدیک میشد حتما میخواست به دیدن شیخ بیاید از زردی چهره اش پیدا بود که حال

درستی ندارد. بنظر کمی هم ورم کرده می آمد. جلو رفتم و احوالش را پرسیدم. با محبت جوابم را داد در حالیکه سرم را

بغل میگرفت پیشانیم را بوسید و جمله ای گفت که معنیش به فارسی سفید بخت شدن بود. همان موقع از یادآوری بختم

دلم گرفتم. بازوی او را گرفتم و تا کنار راغب رساندم و گفتم: مواظب خاله باش حالش زیاد خوب نیست.

اینبار راغب بازوی او را گرفت و من بسمت پله ها راه افتادم.

پرده پنجره اتاقم کنار رفته بود و خورشید گرم تابستانی با سخاوت نیمی از فضای اتاق را کاملا روشن کرده بود. در حال

تعویض لباس در این فکر بودم که اول دوش بگیرم بعد بخوابم یا برعکس. دیدم اگر بعد از یک خواب راحت دوش

بگیرم نتیجه بهتر میشود. بی خیال سرگرم بیرون آوردن لباسهایم بودم که چشمم به بسته ای روی تخت افتاد. بسته

بزرگی که در زوروق پیچیده شده بود. با کنجکاوی آن را برداشتم رویش هیچ نوشته ای نبود. چسبها را با دقت باز

کردم. داخل زوروقها یک جعبه مقوایی وجود داشت به محض باز کردن درش نگاهم روی پیراهنی که در آن بود خیره

ماند. تا بحال به عمرم چنین پارچه ای ندیده بودم! انگار میلیونها سنگریزه سیاه رنگ براق را کنار هم چسبانده بودند. با احتیاط آن را از قسمت سرشانه گرفتم و بلند کردم. آنقدر ظریف بود که میترسیدم تار و پودش از هم وا برود و سنگهایش بریزد! پیراهن طرحی کاملا ساده داشت یا یقه ای گرد و آستینهای بلند و چسبان و تقریبا تا زانو ولی با تمام سادگی چشم هر بیننده ای را خیره میکرد! داشتم فکر میکردم این هدیه به چه مناسبت و از کجا رسیده که متوجه یادداشتی در داخل جعبه شدم. با خط زیبایی نوشته شده بود: تقدیم به فرشته خوبی ها به پاس همه زحمات امیدوارم پسندی. کنار نوشته امضا شده بود: راغب

باورم نمیشد این هدیه از راغب باشد. هیچ مناسبتی نداشت که او بمن هدیه بدهد! نمیدانستم درست است آن را قبول کنم یا نه؟ لباس را دوباره در جعبه قرار دادم هر چند پس دادن هدیه کار درستی نبود اما قبول کردن آن هم بدون دلیل عاقلانه نبود. حالا فهمیدم چرا چشمهای راغب آنطور برق میزد! دوباره دکمه های بلوزم را انداختم و از اتاق بیرون آمدم. هنگام پایین رفتن متوجه فرانسویس شدم که از پله های قسمت جنوبی بالا میرفت اتاق خواب او در سمت مخالف ما قرار داشت. عارفه داشت ظرف میوه را به اتاق شیخ میبرد. پرسیدم: بچه ها هنوز پیش شیخ هستن؟

نه الان فقط آقای خلیل اونجاست.

نمیدونمی راغب کجاست؟

گمون کنم توی اتاق نشیمن باشه.

راست میگفت آنجا کنار حسام و عماد سرگرم صحبت بود. در بین آنها عماد زودتر از بقیه متوجه من شد. انگار از دیدنم تعجب کرد گفتم بیخشید.

حسام و راغب همزمان بطرفم برگشتند.

عذر میخوام راغب میشه چند لحظه وقتتو بیگرم؟

در حال بلند شدن قیافه اش به لبخندی از هم باز شد چرا که نه؟

و با عذرخواهی از جمع بطرف من آمد. همراه با او از قسمت نشینمن بیرون آمدیم وقتی مطمئن شدم در تیررس نگاه عماد و حسام نیستیم گفتم: مزاحمت شدم که درمورد جعبه ای که توی اتاقم بود بپرسم.

هنوز بازش نکردی؟

اگه بازش نکرده بودم یگراست سراغ تو نمی آمدم.

با لحن مرددی پرسید: ازش خوشتر نیومد؟

نگاهش دلوایس بود.

باید خیلی کج سلیقه باشم که از هدیه ای به این قشنگی خوشم نیاد ولی آخه به چه مناسبت؟

صورتش از هم باز شد: هان! پس تو داری دنبال مناسبتش میگردی؟

-آخه بی دلیل که همیشه هدیه گرفت.

داشت لبخند میزد دلیلشو باید از پدرم بپرسی آخه اون این هدیه رو سفارش داده من فقط مسئول خریدش بودم. ولی خودمونیم. انتخاب هدیه برای دختری که هر چیزی رو نمیپسندد واقعا مشکله. دیروز چند ساعتی با یکی دوتا از دوستای تمام فروشگاههای شهر و گشتیم تا تونستم هدیه مناسبی پیدا کنم.

خیالم راحت شد گرفتن هدیه از شیخ هیچ اشکالی نداشت. گفتم: واقعا شرمندمدلم نمیخواست اینقدر به خاطر من به زحمت بیوفتین. ولی باور کن این پیراهن قشنگترین هدیه ای بود که در تمام عمرم گرفته بودم.

متوجه برق چشمهایش شدم. گفتم: خوشحالم که خوشتر اومده. واقعا خوشحالم.

-هرچند هنوز نمیدانم به چه مناسبت صاحب این هدیه شدم ولی باید برم بابت هدیه از عمو تشکر کنم..

دوباره از راغب تشکر کردم و به راه افتادم. شیخ روی تخت دراز کشیده بود و آقای خلیل داشت در مورد بعضی از مسائل

مالی با او مشورت میکرد. با مشاهده ی من پرسید: تو هنوز نخوایدی؟

-قبل از تشکر نمیتونستم بخوابم.

لبهایش به تبسمی از هم باز شد: تشکر برای چی؟

-برای هدیه قشنگی که به سفارش شما خریده شده ولی هنوز نمیدانم به چه مناسبت شما به زحمت افتادید!

قیافه اش حالت با مزه ای گرفت.

-مگه یه پدر حق نداره به دخترش هدیه بده؟

از اینکه مرا دخترش خطاب میکرد لذت بردم: چرا ولی!

-دیگه ولی نداره. من هر وقت دلم بخواهد به بچه هایم هدیه میدهم. دنبال مناسبت خاصی هم نمیگردم. خوب حالا بگو

بینم از این هدیه خوشت امده یا نه؟

-الان داشتم به راعب میگفتم این قشنگترین هدیه ای ست که در تمام زندگی ام گرفتم.

-میشه بیاری منم بینمش؟

-مزاحم کارتون نمیشم؟

-اشاره ام به آقای خلیل و سندهای مالی بود. گفت: فرصت برای انجام این کار هست برو بیار بینم راعب برات چی خریده.

به محض اینکه چشم شیخ و آقای خلیل به لباس افتاد نگاهشان برق زد. شیخ گفت: فکر نمیکردم کخ پسرم اینقدر خوش

سلیقه باشه!

-راغب از خیلی جهات به شما رفته.

آقای خلیل هم حرفم را تایید کرد و گفت: مینا خانوم درست میگه. منم فکر میکنم خیلی از خصوصیات راعب به تو رفته

باشه.

تبسم شیخ عمیق تر شد: خ. دمم متوجه شدم که رراعب از نظر خلق و خو بیشتر از بچه های دیگه به من شباهت

داره.. حیف که تمام فکر و ذکر این پسر شده اسب! وگرنه جا برای پیشرفت زیاد داره.

-باید یه کم با راعب فرصت بدید. تا این دوران شور و التهاب جوانی را پشت سر بذاره. از این گذشته شما باید واقعا

خوشحال باشید که تنها سرگرمی پسری مانند راغب نگهداری از اسب. میدان اسب سواری و مسابقه است. آنگه خدایی نا کرده سرگرمی ناجوری داشت باید گله میکردید

اقای خلیل گفت: در این مورد هم مینا خانوم کاملا درست میگه.. راغب به عنوان جوانی که از رفاه کامل برخورداره واقعا مسیر سالم و درستی برای خودش در پیش گرفته.

چهره ی شیخ حالت رنجیده ای پیدا کرد و گفت: درست بر عکس عماد هیچ وقت نتونستم بهش بفهمونم که داره مسیر اشتباه رو میره. یادت هست ناصر؟ عماد و حسان با هم برای تحصیل به فرانسه رفتند. حسام یک سال پیش مدرکشو گرفت و برگشت ولی عماد، این پسر هیچ وقت به نصیحتهای من گوش نکرد و همیشه خود رای بود برای همین سعی کردم همسر ایده الی برایش پیدا کنم که بتونه رامش کنه. خیال میکردم یه دختر دانا و با تدبیر میتونه اونو سر راه بیاره ولی متاسفانه تیرم به سنگ خورد.

حرفهای شیخ افکار ازاردنده را در ذهنم زنده کرد. اینکه خود را سکه ی یه پول کرده بودم و همراه شیخ به کویت امده بودم. و عماد من را نپسندیده بود و حالا باید دست از پا دراز تر به کشورم بر میگشتم.

شیخ پرسید: از حرفم ناراحت شدی؟

-نه از چیزی ناراحت نیستم. مثل اینکه فشارم پایین اومده بهتر برم بخوابم. اشکالی نداره این جعبه رو اینجا بزارم؟ بعد بگین رابعه یا عارفه اینو بیارن به اتاقم احساس میکنم دستام جون نداره! نگران شد و پرسید: مطمئنی حالت خوبه؟

اره چیزی نیست یه کم که بخوابم ضعفم بر طرف میشه. فعلا با اجازه.

در نامه ای که همان شب در ادامه ای نامه ی قبلی برای معصوم نوشتم به هدیه شیخ و حرفهایی که بینمان رد و بدل شد اشاره کردم در توضیح حالی که ان لحظه به من دست داده بود نوشتم:

وقتی گفتم فشارم پایین اومده مثلا داشتم بهانه میاوردم ولی معصوم هر بار یاد موقعیت خودم میافتم، به یاد بگو مگوی شیخ و عماد و صحبت‌هایی که بینشان رد و بدل میشد، حالم بدجوری خراب میشه! دست و پام یخ میکنه و به شدت احساس ضعف میکنم. مثل اینکه که تمام رگ و پی ا شروع به لرزیدن میکنه. ولی موقعی که عماد و فرانسیس را کنار هم میبینم، وقتی بهم نگاه میکنن یا اهسته حرف میزنن، تمام تنم گر میگیره! تپش قلبم بالا میره و صورتم داغ میشه این طور مواقع دلم میخواست میمردم ولی پام به کویت نمیرسید البته فکر نکنی که به فرانسیس حسادت میکنم نه همان طور که گفتم این دختر هیچ چیز خاصی در وجودش نیست که مایه ی حسادت باشه.... هر چند اگر قرار باشه منصفانه نظر بدم باید اعتراف کنم تک تک اعضای صورتش هیچ عیب و ایرادی نداره. بذار برات تعریف کنم تا بهتر بتونی قضاوت کنی. به صورت بیضی را در نظر بگیر با پیشونی بلند و کمی برجسته. با چشمهای روشن و به قول خودمون بادومی، بینی نسبتا کوچک و کمی پهن داره با لبهای معمولی. دندونهاشو موقع خندیدن دیدم زیاد صاف و یکدست نیست و با موهای به رنگ قهوه ای و وزوزی! نمیدونم با مشخصاتی که دادم تونستی خوب پیش خودت تصور کنی یا نه؟ به هر حال قیافه ی فرانسیس در عین حال که چنگی به دل نمیزنه هیچ عیب و ایرادی نداره..... حالا پیش خودت فکر میکنی چون من رقیبم و بر خلاف من به دل عماد نشسته این جور قضاوت میکنم. این نظر من تنها نیست. اولین بار وقتی وقتی توو بیمارستان به ملاقات شیخ اومدم من اونجا بودم بعد از رفتن اونها شیخ با لحن خاصی گفت: "واقعا به سلیقه ی خودم امیدوار شدم" اولش منظورش رو درست نفهمیدم داشتم در قوطی کمپوت رو براش باز میکردم پرسیدم: "در چه مورد؟" گفت: "در مقایسه با سلیقه ی پسر من دیدی چی انتخاب کردم" به قول شما ایرانی ها، صد رحمت به شیر برنج وا رفته! "دلم نمیخواست با غیبت پشت سر این دختر خودمو کوچیک کنم گفتم: ما ایرانی ها به مثل دیگه هم داریم میگیم: "علف باید به دهنه بزی شیرین بیاد مهم اینکه که خود عماد اونو پسندیده حتما در وجودش محاسنی دیده که بهش علاقه مند شده همیشه همیشه روی ظاهر افراد قضاوت کرد از این گذشته زیبایی ظاهری به امتیاز فنا شدنیه و موندگار نیست" اون روز خیال میکردم که شیخ به خاطر دلخوشیه من به سلیقه ی عماد ایراد گرفته ولی بعد دیدم نظر

راغب و مونا هم راجع به فرانسیس عین نظر پدرشونه بود! البته من فکر میکنم رفتار و کردار سرد فرانسیس باعث این نوع طرز فکر شده مثلا همینکه صبح دیرتر از همه از خواب بیدار میشه معمولا تا موقع ناهار از اتاقش بیرون نیامد یا اینکه با بچه ها زیاد هم صحبت و خودمونی نمیشه هرچند بچه ها هم زبان فرانسه هم خوب بلد نیستند ولی اینگلیسیو خوب صحبت میکنن اینطور هم که پیداست فرانسیس هم خوب اینگلیسی میدونه با این حال اهل گفت و شنود و خوش و بش با دیگران نیست تو یه این مدت متوجه شدم ترجیح میده با عماد تنها باشه و اوقاتش رو کنار اون بگذرونه به هر حال برای منن فرقی نمیکنه چون حقیقتش تمام فکر و ذکر من شده برگشتن به ایران و دارم روز شماری میکنم که هر چه زودتر برگردم بیان خونه!

خوب معصومه جان مجبورم باهات خداحافظی کنم، دیر وقته و حسابی خوابم گرفته سعی میکنم فردا صبحاین نامه رو برات پست کنم. ماجرای بعدی هم سر فرصت برات مینویسم از طرف من مسعود رو ببوس و به آقای نبی هم سلام برسون راستی یه چیز مسخره دیروز یه نامه از مامان داشتمم توی نامه پرسیده بود خبری دور و برم هست یا نه میدونی که منظورش چیه؟ امروز قبل از جواب تو جواب اونو دادم نمیدونستم چه جوابی بهش بدم نوشتم هنوز واسه این حرفها زوده! میدونم معصوم خودم مقصرم ولی تازه به کویت اومده بودم برای دلخوشی اونها و به خاطر اینکه خیالشون از بابت من راحت باشه یه دروغ ناقابل تو نامه نوشتم در مورد عماد که به محض اومدن من به کویت از فرانسه اومد و الان با هم زندگی خوبی داریم. خدا من به خاطر دروغی که گفتم ببخشه. باور کن میخواستم اونها رو خوشحال کنم. حالا دودش به چشم خودم میره با دروغی ک سر هم کردم وقتی برگردم همه منو به چشم دیگه نگاه میکنن بیچاره من! میشه جریان همون مثل معروف که لش نخورده و دهن سوخته به هر حال اتفاقی که افتاد و دیگه قابل جبران نیست معصومه جان دیگه واقعا باید خداحافظی کنم چون خیلی وقته که از خوابم گذشته میبوسمت خواهر خدانگهدار.

این اواخر فرصت کمتری برای نامه نگاری به دست میارم مواظبت از شیخ و رسیدگی به امور شرکت در منزل و پذیرایی به دوستانی که برای عیادت میامدن تمام وقت مرا پر کرده بود. هر چند بدم نمیامد چون همین سرگرمیها باعث شده

بود که کمتر به عماد و فرانسیس فکر کنم. با گذشت روزها و رفت آمد مردم کمتر حال شیخ بهتر شد. خوشحالی من بیشتر از این جهت بود که با گذشت هر روز تاریخ حرکت عماد و دوستش از کویت نزدیکتر میشد گرچه در این مدت کمتر با آنها مواجه میشدم فرانسیس به بهانه گردش در شهر عماد را از منزل بیرون میبرد و هر بار که بر میگشتند خرید بسیار کرده بودند اینطور که پیدا بود عماد مرد دست و دلبازی بود و از ولخرجی هیچ ابایی نداشت شاید آگه فرانسیس میفهمید این همه ولع برای خرید و سایل شخصی، به حیثیت او لطمه وارد کرده و بچه ها او را به چشم حقارت نگاه میکنند اینهمه زیاده روی نمیکرد. مشکل بزرگ او در واقع بیگانگی با فرهنگ این مردم بود که برای حل با آن هیچ تلاشی نمیکرد و ظاهراً لزومی نمیدید که خودش را به زحمت بیاندازد سرخوردگی عماد در بعضی از رفتارهایش کاملاً به چشم مبخورد چرا که تمام تلاش ائ برای برقراری پل ارتباطی خانواده اش با دختر مورد علاقه اش بود بی نتیجه میماند و در حالیکه فرصت او برای جلب نظر خانواده اش رو به پایان میرفت هنوز بلا تکلیف به نظر میرسید

در اولین فرصت توانستم برای معصوم نامه بنویسم به موضوعی که همان شب اتفاق افتاده بود اشاره کردم و بعهداز احوال پرسى و صحبت‌های متفرقه ماجرا را از اول برایش شرح دادم:

امروز عصر خیلی گرفتار بودم آقای شوقی کلی از اسناد مالی شرکت رو آورده بود و امضای شیخ برسونه. شیخ عادت داره همه چیزو رو مو به مو بررسی کنه. از وقتی مریض شده این مسئولیت رو به من واگذار کرده. البته

من احتمال میدم قصدش از این کار بیشتر سرگرم نگه داشتن مننه نه خلاص شدن از انجام کارها. خلاصه بعد از تمام شدن کار، فرصت زیادی به وقت شام نمونده بود. شیخ از آقای شوقی دعوت کرد که برای شام بمونه، اونم از خدا خواسته فوری قبول کرد. در فرصت کوتاهی که داشتم به اتاقم رفتم و کمی استراحت کردم، موقع پایین اومدن همون ماکسی عنابی رنگ رو پوشیده بودم. نمیدونم چه سری توی این پیراهن هست که هر وقت اونو می پوشم همه نگاهها حالت خوشایندی پیدا می کنه! همزمان با رسیدن من، همه آماده رفتن به سالن غذاخوری شدند. خود شیخ هم بعد از این مدت، امشب تصمیم گرفت سر میز غذا بخوره. موقع نشستن صندلی من بر حسب اتفاق روبروی عماد قرار گرفت. امشب

نمی دونم چه مرگش بود ، از لحظه ای که وارد منزل شده بود دمع بود.فرانسیس هم مثل هر بار از سر و کولش بالا نمی رفت و کنار گوشش زمزمه نمی کرد .احتمالاً وقتی برای خرید رفته بو دن میونشون شکراب شده بود. بهر حال رفتارشون جوری بود که همه متوجه ناراحتی اونا شدن. از قضا امشب شیخ خیلی سرحال و خندان به نظر می رسید و مدام سر به سر بچه ها می گذاشت.من صندلی کناریش رو اشغال کرده بودم و آقای شوقی هم سمت دیگرش بود.وقتی یک مقدار از خوراک ماهیچه رو با هویج آپیزو مقداری جعفری توی ظرفش گذاشتم و با لحن جدی گفتم: ((شما فقط باید از این غذاها بخورید چون بقیه براتون ضرر داره)).

با خنده آرامی گفتم: ((اگه سخته نتونست منو بکشه تو بااین رژیم قضایی حتماً منو به کشتن می دی.)) در ادامه این شوخی رگده گفتم: ((بی انصاف نباش بابا، اگه پرستاری دقیق مینا نبود شما به این زودی خوب نمی شدید.)) شیخ داشت می گفت بر منکرش لعنت...)) هوس کردم سر به سرش بذارم، گفتم: ((عمو حالا قدر منو نمی دونه رگده جان ،بذار چند وقت دیگه برم ، اونوقت می فهمه چی رو از دست داده.)) خنده شیخ کمرنگ تر شده بود با حالتی بین شوخی و جدی گفتم : ((حالا از کجا اینقدر مطمئنی که من می دارم تو بری؟)) چشمم به لبخند زیر کانه او بود که حواسم پرت شد. رابعه کنارگوشم آرام گفتم: ((تلفن با شما کار داره.)) به طرفش برگشتم و پرسیدم : ((با من؟!)) انگار بقیه هم حیرت کرده بودن، پرسیدم : ((کی با من کار داره؟)) گفتم: ((نمی دونم خودشو معرفی نکرد!!))

دلم شور افتاد مبادا خبر بدی از ایران باشه. آهسته گفتم : ((ممکنه از ایران باشه!)) رابعه گفتم: ((فکر نمی کنم، چون به زیبون خود ما حرف می زد.)) با عذر خواهی از بقیه، به سمت تلفن رفتم. معصوم باور کن وقتی صدای استاد معروف روشناختم بند دلم پاره شد. لحنش غمگین و گرفته بود . بعد از احوالپرسی گفتم: ((شنیدم آموزش زبان عربی رو نیمه کاره قطع کردید؟)) گفتم : ((درست شنیدید.)) پرسید: ((علت خاصی داره؟)) آهسته گفتم: ((دیگه بهش نیازی ندارم.)) خوشبختانه فاصله به حدی بود که صدای من به گوش بقیه نمی رسید.ولی متوجه بودم عارفه و رابعه به بهانه های مختلف مدام ازچند قدمی من در حال رفت و آمد بودند. صدای معروف رو شنیدم که گفتم: ((نکنه از دست من دلخور شدید که

نیمه کاره درس رو رها کردید؟)) گفت: ((نه به شما ربطی نداره. من دارم برمیدرم به کشورم، برای همین دیگه لزومی نداره که ادامه بدم.)) چند لحظه چیزی نگفت. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد صداش به نظرم حالت خاصی داشت! گفت: ((که این طور! راستی جریان بیماری شیخ صحت داره؟)) گفتم: ((بله، متأسفانه چندروز پیش دچار یک حمله قلبی شد ولی به لطف خدا، الان حالشون خیلی بهتر شده.)) گفتم: ((امیدوارم بیماری شیخ ربطی به تصمیم ناگهانی شما نداشته باشه. بهر حال سلام گرم منو به ایشون برسونیدو بگید که من تازه از این موضوع با خبر شدم، برای همین تا بحال خدمت نرسیدم، ولی در اولین فرصت میام به عیادتشون.)) گفتم: ((شیخ هم به شما سلام می رسونن و مطمئناً از دیدن شما خوشحال می شن.)) موقع برگشتن به سمت میز متوجه عماد شدم ازدور منو زیر نظر گرفته بود و به طرز خاصی ور اندازم می کرد. از نگاه خریدارانه اش نه تنهاخوشم نیومد، حتی چندشم شد. واقعاً که وقاحت می خواست، حالا که با فرانسیس قهر کرده بود تازه یادش اومده که منم واسه چشم چروتی چیز بدی نیستم. موقع نشستن شیخ پرسید: ((تلفن از ایران بود ؟)) احساس کردم همه منتظر جواب من هستند. گفتم: ((نه، استاد معروف بود. مثل اینکه همین امروز خبر بیماری شمارو شنیده، زنگ زده بود که احوالتون رو پیرسه ضمناً گفت همین روزا واسه عیادت شما میاد.)) از چشمای شیخ پیدا بود که او هم مثل من، عیادت استاد معروف رو بهانه ای برای یه دیدار دوباره فرض کرده. غذام تقریباً سرد شده بود. این بار وقتی شروع به خوردن کردم، خوراک میگو اون طعم ومزه قبل رو نداشت. نفهمیدم دلیل کور شدن اشتها شینیدن صدای استاد معروف بود یا نظر بازی های عما ناراحتی می کرد. خوب معصوم جان اینم از اتفاقی که امشب افتاد. ببخش که سرت رو با پر حرفی به درد آوردم، مثل همیشه تو تنها کسی هستی که می تونه محرم اسرار من باشه، برای همین هر وقت موضوعی پیش بیاد دوست دارم تورو در جریان بذارم. راستش از وقتی فهمیدم دیگه جای من این جا نیست از همه چیز دلسرد شدم و برای برگشتن به آبادان لحظه شماری می کنم، هر چند از فکر مواجه شدن با دیگران و شنیدن سرزنش های اونها تنم می لرزه ولی باز به بودن در این جا ترجیح میدم.

خوب خواهرم، فعلاً دیگه چیزی برای نوشتن ندارم. ممکنه این نامه رو فردا برات پست کنم. ممکنم هست بازم مطالبی

بهش اضافه بشه. بهر حال از دور می بوسمت مواظب خودت باش. مسعود رو از طرف من ببوس و به آقا نبی سلام برسون.

فدای تو مینا.

برای نوشتن نامه بعدی این دست و آن دست می کردم. مدتی از آمدن نامه معصوم می گذشت ولی من دل و دماغ جواب دادن نداشتم، بی حوصله تر از آن بودم که بتوانم برای کسی حتی معصوم درد دل کنم. شاید از اینکه می دیدم معصوم هم پایه پای من بار این غصه را بر دوش می کشد احساس گناه میکردم. بیچاره خواهرم. از حرفهایش پیدا بود که چقدر نگران حالم است. چقدر سعی کرده بود دلداریم بدهد. تلاش کرده بود در قالب کلمات، آینده رو شنی را جلوی چشمم مجسم کند. به عقیده او تمام این جریان با برگشتن من به ایران تمام می شد و من می توانستم همه چیز را به نحو دیگری از نو بسازم. دوباره ازدواج کنم و با داشتن یک همسر ایده ال خوشبخت بشوم. به قول او، هنوز خیلی ها بودند که با یک اشاره به طرف من می آمدند... طفلک معصوم. تمام این حرفها نشانه دلواپسی و نگرانش بود. ای کاش آن قدر صبور بودم که می توانستم این حوادث را از و مخفی نگه دارم، ولی در آن صورت فشار این همه غم، بیچاره ام می کرد. عاقبت جواب نامه اش رانوشتم. درست زمانی که قرار بود فردای آنروز به سفر برویم. این تنها فرصت بود.

سلام به خواهر عزیز و مهربانم

قبل از هر چیز عذر خواهی منو بابت تاخیر در نوشتن نامه بپذیر. نامه تو تقریباً هفته پیش به دستم رسید اما به خدا هر چقدر سعی کردم تا امشب فرصتی پیش نیومد که جوابش رو بنویسم. راستش رو بخوای این روزها حالم زیاد خوب نیست. درد و ناراحتی بخصوص ندارم ولی مدام، یا سرم گیج میره یا ضعف می کنم یا تپش قلبم خودبه خود زیاد می شه. چند روز پیش شیخ برام از دکتر سبحان وقت گرفت، بعد از معاینه معلوم شد هیچ ناراحتی جسمی ندارم و تمام این

عوارض از فشارهای عصبی ناشی می شه. گویا دکتر به شیخ سفارش کرده برای بهبود حال باید حتماً به مسافرت برم ، گفته ممکنه فضای منزل و یکنواختی زندگی باعث کسالت روحی من شده باشه. به همین خاطر سفر بچه ها به پاریس، زودتر انجام می شه. معصوم، همین الان که دارم برات نامه می نویسم چمدونم رو بستم! آخه فردا بعد از ظهر پرواز داریم. گفتم بهتره قبل از سفر تورو از جریاناتی که این جا اتفاق افتاده با خبر کنم چون بعد ممکنه فرصت این کار دست نده . راستی معصوم نوشته بودی که به منزل پدر آقا نبی نقل مکان کردید. به سلامتی، امیدوارم منزل جدید براتون خوش قدم باشه هر چند ساخت و ساز این خونه یه کم قدیمیه ولی از جای قبلیتون خیلی بهتره همینکه دلباز و بزرگه بزرگترین امتیازه خوشحالی من بیشتر به این خاطره که گفتم برادر نبی سهم ارثش رو به اون بخشیده و خودش ساکن اهواز شده. ان شالله به مرور می تونید دستی به سر و روی خونه جدید بکشید و همه رو از نو بسازید.

خوب خواهر ، حتماً منتظری از خودم برات تعریف کنم. راستش از زمانی که نامه قبلی رو برات نوشتم مدتی گذشته و توی این مدت، اتفاق های زیادی اینجا رخ داده که نمی دونم از کجا باید شروع کنم، پس اگه موقع تعریف از این شاخه به اون شاخه پریدم زیاد دلخور نشو.

اول از عماد و فرانسیس برات بگم که ده روز پیش از اینجا رفتن و من خوشحالم که دیگه اونها رو نمی بینم. هر چند برخوردهای عماد، روزهای آخر خیلی دوستانه شده بود و در هر فرصتی سعی میکرد سر حرف رو باز کنه ولی من بهش رو نمی دادم. خودت می دونی که من از مردهای فرصت طلب متنفرم. از تو چه پنهنون یه بار جلوی آقای شرقی و ناصر خلیل، روش رو حسابی کم کردم. اون روز بعد از ظهر در اتاق شیخ فهرستی از مخارج پیش بینی شده مراسم عروسی رگده رو تنظیم می کردیم. گویا عماد اون شب همه بچه ها رو برای صرف شام در بیرون از منزل دعوت کرده بود. شیخ داشت در مورد مکان برگزاری مراسم با وکیلش صحبت می کرد...

ناخودآگاه به یاد بر خورد آن روز افتادم. خودکار هنوز در دستم بود اما چیزی نمی نوشتم. تمام حوادث آن روز مثل پرده سینما جلوی چشمم زنده شد. در میان صحبتهای شیخ بود که عماد وارد شد. بعد از خوش و بشی با دیگران، روی

یکی از مبلها لم داد و لبخند زنان پرسید: انگار برگزاری این مراسم شما رو حسابی گرفتار کرده؟

از بین جمع خلیل گفت: تا باشه از این گرفتاری ها باشه. ان شالله بعد از رگده خانم نوبت شماست، شیخ باید کم کم دست و بال همه شمارو بند کنه.

چشمم به عقربه های ساعت افتاد زمان دادن دارو های شیخ بود. در حالی که به سمت میزی که داروها رویش بود می رفتم شنیدم که عماد گفت: اگه قرار باشه برای منم همه به در دسر بیفتند ترجیح می دم مجرد بمونم. یا لااقل به صورتی ازدواج کنم که نیازی به این همه تشریفات نباشه، کمترین حسنش اینه که اطرافیان رو این طور به زحمت نمی اندازم.

قرص ها را همراه با لیوان آبی به شیخ دادم، داشت در جواب پسرش می گفت:

-اتفاقاً لطف هر جشنی به همین زحمتهاست، بخصوص جشن عروسی که برای شروع زندگی یک زوج انجام میشه. این سنت از زمان پدران ما برقرار بوده. شما هر روشی رو که دلتون خواست پیاده کنید.

بیماری قلبی شیخ عماد را محتاط کرده بود و معمولاً مواظب بود او را از خود نر نجانند. در جواب به نرمی گفت: منظورم این نبود که روش شما را نمی پسندم ولی آخه هر جشنی که این همه هزینه و خرج داشته باشه و همه رو به زحمت بندازه چه سودی داره؟ مثلاً همین مراسم رگده، هنوز خبری نیست ولی از همین الان همه به زحمت افتادید. حالا آقای خلیل و آقای شوقی جای خود دارن، شما حتی مینا خانوم رو به کار گرفتید. ایشون مثلاً اینجا مهمان هستن، من می بینم تمام وقت دارن به کارای شما رسیدگی می کنن! نمی ترسید وقتی به کشورش برگرده از دست مهمان نوازی بد ما گله کنه؟

متوجه نگاه شیطنت آمیز ناصر خلیل به شیخ شدم، رحمان شوقی به عکس او، مرا می پایید، انگار منتظر عکس العمل من بود. در جواب گفتم: شما نگران این مساله نباشید. من از اینجا جز خاطره خوبی ها و محبت های عمو و بچه ها، چیز دیگه ای با خودم به ایران نمی برم.

ز این گذشته من خود داوطلب شدم که با پدرتون همکاری کنم چون به نظرم هیچ تفریحی به اندازه کار و فعالیت

خوشایند نیست.

گویا انتظار این واکنش را نداشت. احساس کردم از جوابم وارفت. در عوض گل از گل شوقی شکفت و نگاه زیرکانه اش برق افتاد. عماد از جا برخاست و گفت: پس در این صورت بیشتر از این مصدع اوقات نمیشم تا شما بتونید بهتر به کارا برسید. البته من اومدم شما رو برای شام امشب که قراره با بچه ها بیرون بخوریم دعوت کنم ولی...

شیخ اجازه نداد جمله اش تمام شود، گفت: اتفاقاً فکر خوبی، منم معتقدم که مینا توی این مدت خیلی خسته شده و بد نیست یه کم از وقتشو بیرون از خونه بگذرونه. به خصوص که امروز دیگه کار زیادی نداریم.

عماد میان درگاه به انتظار جواب ایستاده بود. به سمت او برگشتم و گفتم: به خاطر دعوت اشب ممنونم اما متأسفم اینقدر خسته ام که حوصله ی بیرون اومدن رو ندارم. الان میخواستم برم یه کم استراحت کنم و اگه فرصت بشه برای خانواده ام نامه بنویسم.

در ادامه صحبت به سوی شیخ برگشتم و پرسیدم: عموجان اجازه مرخصی می دید؟

نگاهش غمگین بود پرسید: مطمئنی نمی خوای با بچه ها بیرون بری؟

-انشالله تو یه فرصت دیگه، فعلاً با اجازه همگی.

دیگر منتظر نشدم و به راه افتادم. کنار عماد ببخشید آهسته ای گفتم. خودش را کنار کشید و من بیرون رفتم. در مسیر پله ها انگار یکنفر پشت سرم بالا می امد! با ورود به راهرو صدایم کرد. برگشتم، عماد در چند قدمی ام ایستاده بود، به محض اینکه چشمم به او افتاد هجوم خون را به صورم احساس کردم! کمی جلوتر آمد و پرسید:

-میتونم چند دقیقه وقت شما رو بگیرم؟

-بفرمایید.

هر چند نمی دنستم درباره ی چه مطلبی می خواهد حرف بزند اما تپش قلبم خود به خود بالا رفته بود. بدون رودربایستی اصل مطلب را پیش کشید:

-راستش در این چند روز خیلی سعی کردم رفتار ناجور شمارو در حضور دیگران به روی خودم نیارم. متأسفانه در رفتار شما کینه ای هست که دلش رو درک نمیکنم! احتمال می دادم صحبتای اون روز من و پدرم باعث و بانی این نوع برخوردها شده باشه ولی وقتی خود شما هم تمایلی به این وصلت ندارید دلیلی نداره از من ناراحت باشید. بهر حال خیلی دلم می خواد قبل از رفتن بدونم چرا؟

از گله اش جا خوردم! انتظار هر حرفی را داشتم جز این یکی! ناچار خود را به نادانی زدم و به جای هر توضیخی پرسیدم: چی چرا؟

از پشت لبهای بسته پوزخندی تحویلیم داد: از شما بعیده که منظورم رو درک نکرده باشید!

دلم نمی خواست فرصتی به او بدهم که دستم بیندازد ، گفتم: چی رو باید درک کنم؟ اینطور که پیداست برای شما سوء تفاهم پیش اومده. من هیچ کینه ای از شما به دل ندارم.

با حرص خاصی گفت: اگر اراست میگی پس چرا حضور من شما رو اینقدر ناراحت میکنه؟ چرا هر وقت سر و کله ی من پیدا میشه شما به بهانه ای از بین جمع فرار می کنید؟ حتما می دونید که ما از فردا از اینجا می ریم؟ مطمئنم خیلی خوشحالید که به زودی از شر ما خلاص می شید.

-از شما تعجب میکنم جوری حرف میزنید انگار جی ما با هم عوض شده! انگار اینجا من صاحب خونه هستم!

شانه هایش را بالا انداخت: مهم نیست که صاحب اصلی این خونه هستید یا نه ، فعلاً که از طرف پدرم در تمام موارد اختیار تام دارید پس از نظر موقعیت من و شما هیچ فرقی با هم نداریم!

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم:

-پس شما از این ناراحتید؟ من به میل خودم اینجا نمودم راستش اگه در اون موقعیت حساس به پدرتون قول نداده بودم مطمئناً تا به حال به کشورم برگشته بودم.

ظاهراً او را عصبی کرده بودم چون با لحن خاصی گفت: شما خیلی خوب بلدید مسیر صحبت رو عوض کنید و از جواب

دادن طفره برید.

-ببخشید! من اونقدر خسته ام که حال صحبت کردن ندارم فقط برای اینکه سوء تفاهم برطرف بشه این توضیح رو میدم که شما هیچ مایه ی ناراحتی یا آزار من نیستید ، معمولاً در دو حال انسان میتونه این احساس رو به شخصی داشته باشه و اون وقتی که بهش دلبستگی داشته باشه و یا ازش متنفر باشه ولی من نه از شما خوشم میاد و نه نسبت بهتون احساس تنفر میکنم پس دلیلی نداره که از حضور شما ناراحت باشم. الانم چون خسته ام باید با اجازه تون برم استراحت کنم... فعلاً.

از جوابم چنان حالی به او دست داد که دیگر چیزی نگفت. همانطور مات داشت نگاهم میکرد و من بی اعتنا پشت به او کردم و به راه افتادم.

قدم هایم سبک برداشته می شد برای اولین بار با تمام وجود و از ته دل داشتم کیف می کردم. این برخورد به نظرم پیروزی بزرگی بود! وقتی توی رختخواب دراز کشیدم قیافه ی عماد در آن لحظه یک بار دیگر جلویم مجسم شد. یادآوری آن قیافه دوباره خنده ام گرفت. این بار با سینه ای که از فشار غم سبک تر شده بود به خواب رفتم. زمانی که پلکهایم از هم باز شد آفتاب غروب کرده بود آنقدر احساس راحتی میکردم که دلم نمی آمد این خوشی را از خودم بگیرم. شاید حدود یک ساعت به همان حالت گذشت. به خاطر پیروزی در مقابل عماد تنهایی جشن گرفتم. بعد با بی میلی از تخت پایین آمدم و یکر است به حمام رفتم. آنجا هم بیشتر مشغول وقت گذرانی بودم. هنگام خروج فضای اتاق کاملاً تاریک شده بود با فشردن کلید برق همه جا پر از نور شد. همانطور که در حوله گوشه ای ایستاده بودم چشمم دور تا دور اتاق گشت. حس عجیبی داشتم! به نظرم این اتاق با تمام زیباییش دیگر چنگی به دل نمی زد و زندگی در آن لطفی نداشت. بی اختیار دلم هوای شهرم را کرد. هوای خانه ی نقلی خودمان ، هوای اتاق کوچک و ساده ی خودم. دلم برای ان تخت چوبی و ساده و آن پتوی زبر چهارخانه قرمز و سرمه ای تنگ شد. دلم برای آن همه صفا و صمیمیت ، برای ان زندگی خالی از زرق و برق تنگ شده بود. پشت یه دیوار ایستاده بودم احساس کردم زانوهایم شل شد! همان جا نشستم

و زانوها را بغل گرفتم. نفهمیدم کی بغضم ترکید. آنجا تک و تنها نشسته بودم و های های گریه می کردم. برای زندگی خوب و ساده ای که قدرش را نفهمیده بودم اشک می ریختم. چه مدت در آن حالت گذشت؟ نفهمیدم. عاقبت وقتی دیگر اشکی برای ریختن نبود بلند شدم و لباس پوشیدم. دیگر برای پشیمانی دیر شده بود حالا باید به طریقی جبران گذشته ها رو می کردم.

آن شب من و شیخ پشت میز شام تنها بودیم. ظاهراً فهمیده بود حال و حوصله حرف زدن را ندارم چون در تمام مدتی که شام می خوردیم هیچ حرفی نزد ولی وقتی دسر آوردند سر صحبت را باز کرد و گفت: امروز آقای حجازی تماس گرفت. با خوشحالی پرسیدم: راست میگوید عمو جان؟! حالشون چطور بود؟

-حالش خوب بود و برات سلام رسوند. البته می خواست با خودت صحبت کنه گفتم خواب هستی ... در تماس با شرکت شنیده بود که دچار حمله قلبی شدم برای همین دلواپس شده بود.

-از ایران خبر خاصی نداشت؟

لبخند زد: از ایران یا از خانواده ی تو؟

من هم بی اختیار لبخند زدم: شما همیشه راحت به نیت ادم پی می برید.

-تو اینقدر ساده و بی غل و غشی که همه چیز در چهره ت پیدااست. حجازی گفت چند وقت پیش به دیدن خانواده ات رفته. همه خوب و سر حال بودن پدرت ظاهراً بازنشسته شده.

-آره خبر دارم خواهرم توی نامه برام نوشته بود.

-پس الان پدرت بی کاره؟

-آقا با اینکه سن و سال زیادی نداره ، به خاطر کار پر زحمت خیلی زود فرسوده شد. الان بهترین فرصته که یه کم استراحت کنه.

-درست میگی ولی فکر نمیکنم حقوق بازنشستگی چیز قابل توجهی باشه با وجود محمد علیرضا و مریضه فکر میکنی

اون حقوق کفاف زندگیشون رو میده؟ من قبل از اینکه به کویت پیام به فکر همچین روزی بودم برای همین وجهی رو که به حساب من گذاشته بودید به اسم پدرم به بانک سپردم و چون میدونستم پدرم زیر بار این پول نمیره ، دفترچه رو به خواهرم دادم. چند وقت پیش که شنیدم آقا بازنشست شده به معصومه سفارش کردم با اون پول هر کاری میتونه واسه آقا بکنه. انگار آقا نبی فکر بکری کرده و برای آقا یه تاکسی خریده. البته خودش به خاطر کمر درد نمی تونه باهاش کار کنه معصوم توی نامه نوشته بود براش یه راننده منصف و خوب پیدا کردن که تمام روز با تاکسی کار میکنه و نیمی از درآمدش رو به آقا میده با این حساب فکر نکنم دیگه مشکلی پیش بیاد. تازه منم به امید خدا وقتی برگردم حتما واسه خودم یه کاری پیدا میکنم ، میدونید که من بیکار نمیتونم بشینم.

داشت نگاهم میکرد ولی انگار حواسش جای دیگری بود. پس از یک مکث طولانی گفت: تو جووری حرف میزنی مثل اینکه دیگه خیال ازدواج نداری؟

-از شما چه پنهون عمو جان اولین تجربه ام به قدری ناگوار و تلخ بود که دیگه حتی دلم نمیخواد به مورد بعدی فکر کنم.

قاشق ژله را که می برد به دهان بگذارد توی ظرف گذاشت و گفت: اشتباه نکن این بار یک استثناء بود و مقصر اصلی من بودم ، نمیدونم طور بگم ولی شوق و ذوق پیدا کردن دختری که همیشه آرزو داشتم همسر پسر من بشه بعضی از واقعیت ها رو اونقدر بی رنگ کرده بود که من اصلا توجهی بهشون نکردم و همین بزرگترین اشتباهم بود. تو نباید زندگیتو به خاطر یک اشتباه تباه کنی. تو هنوز خیلی فرصت داری و مطمئنم موقعیت های خوبی در آینده برات پیش میاد.

-شاید حق با شما باشه ولی فعلا نمیخوام به هیچ کدوم از اون موقعیتا فکر کنم. دوست دارم فکرم از هر جهت راحت باشه. الان تنها چیزی که میتونه منو خوشحال کنه یک خونه ی راحت ، یک شغل مناسب و یک زندگی بی دغدغه ست ، همین.

به پشتی صندلی تیکه داد و همراه با نگاه سنگینی پرسید: واقعاً؟

-می دونید که من عادت ندارم دروغ بگم بخصوص به شما.

لبخند کمرنگی قیافه اش را از هم باز کرد: در این صورت من میتونم همه ی این چیزایی رو که میخوای برات فراهم کنم. منظورم واضح بود.

-دست بردارید عمو جان من داشتم جدی حرف میزدم.

لبخندش محو شد.

-فکر میکنی من دارم شوخی میکنم؟ یادت هست اون روز در محوطه ی هتل کاروانسرا چه قولی بهت دادم؟ من هنوز سر قولم هستم ولی حالا که از طریق عماد نشد اجازه بده به صورت دیگه ای به قولم عمل کنم.

-اخره عمو جان من منظورم اینجا توی کویت نبود.

-چه فرقی میکنه؟ من اینجا میتونم رفاه تو رو از هر جهت فراهم کنم ضمناً شغلی هم برات سراغ دارم که بی شباهت به کار در شرکت حجازی نیست البته با شرایط به مراتب بهتر.

-حتما منظور تون کار در شرکت شماسه؟

-خوشت نمیداد منشی من باشی؟ قول میدم دئیس بدی نباشم.

آهسته خندیدم: عمو جان شما دویاره دارید سعی میکنید منو وسوسه کنید...

جدی تر شدم و ادامه دادم: ولی انسان عاقل یکبار در زندگی اشتباه میکنه البته به خاطر پیشنهادی که کردید واقعا ممنونم میدونم شما قصد خیر دارید و می خواهید به هر قیمتی شده منو خوشبخت کنید ولی من تازه فهمیدم خوشبختی واقعی رو فقط در کشور خودم و بین مردم هم طبقه خودم میتونم پیدا کنم. برای همینه که دلم میخواد هر چه زودتر به وطنم برگردم.

نگاهش به نقطه ای روی میز ثابت مانده بود بعد از سکوتی که چند لحظه به طول انجامید آهسته تر از قبل پرسید: پس واقعا تصمیم داری از پیش ما بری؟

انگار تمام غم دنیا در صدایش بود.

-متأسفانه چاره ی دیگه ای ندارم.

ورود عارفه مانع از ادامه صحبتم شد. او خبر داد که استاد معروف برای ملاقات شیخ آمده است. همانطور که با متانت

خاصی از شت میز برمیخاست از من پرسید: تو با من نمیای؟

هنوز از حال و هوای صحبت‌های چند لحظه قبل بیرون نیامده بودم گفتم: شما

بفرمایید من بعد خدمت می رسم.

ظاهراً عارفه منتظر برخاستن من بود. به او اشاره کردم که می تواند وسایل میز را جمع کند. کمی بعد وقتی به قسمت

پذیرایی رفتم از دیدن استاد جا خوردم، او خیلی لاغرتر از قبل شده بود، چهره اش حالت بیماری را داشت که دوران

نقاقت را گذرانده باشد. موقع احوالپرسی صورتش به وضوح رنگ به رنگ شد. آرزو کردم شیخ متوجه او نشده باشد.

برای نشستن مبلی را کنار شیخ انتخاب کردم. همزمان رابعه با سینی محتوی لیوان های شربت وارد شد. عارفه هم دسته

گل زیبایی را که استاد آورده بود درون گلدان در گوشه سالن قرار داد. روی صحبت استاد با شیخ بود می گفت: من

تازه از سفر برگشته بودم که یکی از همکاران این خبر رو به من داد. این طور که شنیدم به لطف خدا خطر بزرگی از سر

شما گذشته.

شیخ گفت: واقعاً به خیر گذشت به قول دکتر سبحان این بار قصر دررفتم. البته با این سن و سال دیگه کم کم باید برای

سفر حاضر شد چون اجتناب ناپذیره. بی اختیار گفتم خدا نکنه عمو، این چه حرفیه؟

استاد گفت: جلوی مینا خانوم صحبت از مرگ نکنید، این طور که پیداست علاقه زیادی به شما داره.

چهره شیخ متبسم بود با نگاهی به من گفت: از شما چه پنهان استاد، این احساس دوجانبه است. شاید باورش مشکل

باشه ولی منم مینا رو درست به اندازه مونا و رگده دوست دارم.

متوجه نگاه زیرکانه معروف شدم، مثل اینکه دنبال فرصت میگشت، چون گفت،

پس حتما از اینکه قراره شما رو ترک کنه خیلی ناراحت هستید؟

شیخ متعجب شد و پرسید: پس این خبر به شما هم رسیده؟

از استاد یاسین شنیدم. ظاهراً مینا خانوم تلفنی ایشون رو از ادامه کار معاف کردن. وقتی دلیلش رو پرسیده، گفتن قراره به کشورشون برگردن.

درسته متاسفانه مینا قصد داره از اینجا بره. اتفاقاً زمانی که بستری بودم به من گفته بود که با استاد یاسین تماس گرفته، البته من احتمال می‌دادم بهانه‌ای باشه برای رها کردن آموزش عربی، چون بعد از رفتن شما دیگه پیشرفت زیادی نداشت.

جرعه‌ای از شربت در گلویم جهید و به سرفه افتادم. شیخ منظورش را به صورت خوبی ادا نکرد، ترسیدم استاد دچار سوء تفاهم شود. وقتی سرفه ام آرام گرفت گفتم:

متاسفم روش تدریس استاد یاسین با شما خیلی فرق داشت و با تمام معلومات و سابقه‌ای که داشتن قدرت انتقالشون ضعیف بود. با این حال من فقط به این خاطر که دیگه لزومی نداشت درس رو رها کردم.

انگار استاد فهمیده بود قصد ماست مالی کردن موضوع را دارم. همراه با تبسم موزیانه‌ای پرسید: حالا چرا با این عجله؟ صبر می‌کردید سر فرصت دوره آموزش که تمام شد می‌رفتید.

ظاهراً من باید جواب می‌دادم ولی هیچ عذری نداشتم. شیخ وقتی سکوت مرا دید، گفت: راستش استاد، من مینا رو باخودم آورده بودم که برای همیشه پیش ما بمونه برای همین می‌خواست به زبان عربی مسلط بشه ولی زندگی در این جا زود اونو خسته و دلزده کرد.

شیخ عادت نداشت مسائل خانواده را با هیچ کس در میان بگذارد. تعجبم از این بود که چرا می‌خواست بعضی مسایل را سر بسته به او بفهماند، چشمم به رابعه افتاد که با ظرف پر از میوه وارد شد. همزمان گفتم: موضوع اصلاً این نیست. شما عموجان به قدری مهربون و بامحبتید کم آدم هیچ وقت از بودن در کنارتون خسته و دلزده نمی‌شه ولی بعضی وقتا آدم

ممکنه یه تصمیم عجولانه بگیره و بعد از مدتی پی ببره که اشتباه کرده . منم وقتی به کویت می اومدم حتی فکرش رو هم نمی کردم که دلم اینقدر برای خانواده ام و کشورم تنگ بشه. حالا که می بینم تحمل دوری رو ندارم می خوام برگردم.

خوشبختانه من داشتم به زبان فارسی صحبت می کردم و رابعه که سرگرم تعارف میوه بود معنی حرف هایم را نمی فهمید.

استاد حبه ای از خوشه انگور را به دهان گذاشت و همان طور که آن را با تانی می جویید رو به شیخ گفت: من فکر می کردم مینا خانوم از اون دسته آدمهایی هستن که وقتی تصمیم می گیره تا آخرش پاش می ایسته ولی انگار اشتباه می کردم.

می دانستم که این کنایه استاد از کجا آب می خورد ، گفتم بستگی داره اکه بنا به تصمیمی پا در راهی گذاشتی که بعد متوجه شدی بیراهه میره اگر از بین راه برگردی مرتکب حماقت محض شدی. راستش من دوست ندارم آدم احمقی به نظر برسم.

گویا شیخ کمی رنجید ، به طرفم برگشت و با لحن آرام و گرفته ای پرسید:

_ مطمئنی بیراهه بود؟

صدای او به حدی آهسته بود که استاد چیزی دستگیرش نشد. به همان آهستگی گفتم: مسأله عماد فرق می کنه ، اگه پای شخص دیگه ای وسط نبود مطمئن باشید تا آخر می رفتم.

گفتگوی زمزمه وار من و شیخ ، استاد را کنجکاو کرده بود. با اینکه مثلاً داشت خیار پوست می گرفت ولی شش دانگ حواسش پیش ما بود. حضور در آن جمع برایم خسته کننده شد دیگر حوصله صحبت کردن نداشتم. از جابلند شدم، گفتم:

_ اجازه مرخصی می دید؟

روی صحبتتم با هر دوی آنها بود. استاد پیشدستی را کنار گذاشت و مقابلم تز جا برخاست و گفت: پیداست با صحبت هامون شما رو خسته کردیم.

__ اختیار دارید اتفاقاً خوشحال شدم که قبل از رفتن شما رو زیارت کردم.

__ مگه قراره به همین زودی کشور مارو ترک کنید؟

__ نه به این زودی، ممکنه رفتنم تا اواخر تابستان به تعویق بیفته ولی به هر حال شاید این سعادت دست نده که شما رو دوباره زیارت کنم..... می خواستم بدونید آموزش درس عربی، یکی از خاطره های خوب دوران اقامتم در کویت بود. هیچ وقت از یادم نمی ره.

__ امیدوارم این طور باشه. در هر صورت دنیا با تمام بزرگی خیلی کوچیکه و هیچ بعید نیست که دوباره فرصتی پیش بیاد و شمارو از نزدیک زیارت کنیم. آرزو می کنم هر جا که هستید، موفق و مؤید باشید.

__ متشکرم استاد شما هم همینطور ضمناً سلام گرم منو به پسر کوچولوتون برسونید..... با اجازه، عموجان شما با من کاری ندارید؟

__ نه دخترم برو استراحت کن.

با نگاه دوباره به استاد و حرکت آهسته سر به راه افتادم. همزمان با ورود به سرسرای اصلی بچه ها با سروصدا داخل عمارت شدند. ظاهراً ساعات خوشی را گذرانده بودند. سمیر قبل از همه به طرفم دوید و شروع به خوش و بش کرد به دنبال او راغب و بعد یکی یکی احوال پرسى کردند. فقط عماد آهسته سلام کرد و بعد فوری از مقابلم گذشت. داشتم سعی می کردم خندان به نظر برسم اما دلم گرفته بود. در جواب رگده که پرسید: (بابا کجاست) به سمت پذیرایی اشاره کردم: استاد معروف به عیادتش اومده.

__ غیر از استاد کس دیگه ای نیست؟

__ نه تنهاست.

بچه ها مسیرشان را به آن سمت کج کردند. رگده پرسید: تو نمیایی؟

_ من الان خداحافظی کردم دارم می رم بخوابم.

با نگاه دقیقی به چهره ام کمی جلوتر آمد و آهسته پرسید: چیزی شده؟

_ نه چطور مگه؟

_ آخه چهره ت گرفته ست.....

_ خسته ام

_ چرا با ما نیومدی؟ جات امشب خیلی خالی بود، چند بار ازت یاد کردیم کاش بودی لااقل سرت هوا می خورد.

_ اتفاقاً عماد دعوت کرد ولی خیلی بی حوصله بودم.

_ آره انگار از دستت خیلی دلخور شده، می دونی چه لقبی بهت داده؟ اسب چموش. سر میز شام صحبت تو به میون

اومد، عماد گفت: «مینا درست مثل یه اسب چموش رام نشدنی» می دونی راغب در جواب چی گفت؟

پرسیدم چی گفت؟

خنده با نمکی کردو گفت: بعد از صحبت عماد راغب گفت: «پس برای همینه که من اینقدر از اخلاقش خوشم میاد.....»

بعد از راغب همگی اعتراف کردیم که تابحال هیچ بدی از تو ندیدیم و بخاطر همینه که اینقدر به تو وابسته شدیم.

_ همه شما به من لطف دارین رگده جان، باور کن منم به همین اندازه به شما علاقه دارم.

پنجه هایش بازویم را لمس کرد.

_ نیازی نیست بگی این در رفتارت کاملاً پیداست. اتفاقاً خود عماد هم امشب اعتراف کرد که تا بحال دختری به با

محبتی و خونگرمی تو ندیده، بخصوص در رابطه با بابا، فقط ناراحت بود که با خودش زیاد خوش رفتار نیستی، می گفت

احساس می کنم مینا می خواد سر به تن من نباشه.

کلامش را قطع کردم و گفتم: متأسفانه برادر شما برداشت درستی از رفتار من نداشته تو که می دونی من در چه شرایطی

هستم؟ من فقط دارم سعی می کنم حضور عماد و فرانسیس رو به روی خودم نیارم.

دوباره فشار انگشتانش را روی بازویم حس کردم.

__ ما همه به تو حق می دیم مینا جان، می دونیم چرا این رفتارو با عماد پیش گرفتی ولی خودش که از موضوع خبر نداره، برای همین خیلی حساس شده. بهر حال اونا فردا میرن می دونم که این مدت روزای سختی به تو گذشت، خوشحالم که این ماجرا فردا تمام می شه.

در پشت نقاب بی تفاوتی به حرف او پوزخند زدم، خیلی ساده بود که فکر می کرد با رفتن عماد و دوستش، بحران روحی من تمام می شود فقط خدا می دانست اثر این حادثه کی از ذهن و زندگی من پاک می شد. قبل از اینکه حرفی در جواب بزنم متوجه نگاهش به پشت سرم شدم. صدایی پرسید: تو هنوز اینجایی؟

نیازی به برگشتن نبود، صدای عماد را شناختم. رگده پرسید: چطور مگه کارم داری؟

عماد گفت: من نه، بابا سراغتو گرفت.

حالا به موازات ما ایستاده بود رگده نگاهم کرد. پرسید: تو با من کاری نداری؟

گفتم: نه بهتره زودتر بری، شب بخیر.

با ادای شب خوش از کنارم گذشت. من هم از جهت مخالف به راه افتادم. انتظار داشتم عماد همراه او به قسمت پذیرایی برگردد ولی ظاهراً همان جا ایستاده بود، هنوز فاصله زیادی دور نشده بودم که صدایم کرد، وقتی به طرفش برگشتم داشت این فاصله را طی می کرد. در همان حال بی مقدمه گفت: امروز وقتی دعوت منو رد کردید از دستتون دلگیر شدم ولی حالا که دلیلش رو فهمیدم دیگه ناراحت نیستم، خب شما کاملاً حق داشتین، اگه منم به جای شما بودم مسلماً دیدار استاد عزیزم رو به دعوت شام ترجیح می دادم.

دلم می خواست جواب دندان شکنی نثرش کنم ولی دیدم در خماری بماند بهتر است گفتم: خوشحالم که حقیقتو فهمیدید دلم نمی خواست با خاطره بدی از من به فرانسه برگردید، شب بخیر.

قیافه جا خورده اش خنده دار شده بود. فوراً به راه افتادم که متوجه خنده ام نشود، در تمام طول راه تا اتاقم از ته دل خندیدم. آن شب با فکر دست انداختن عماد خواب راحتی کردم. صبح روز بعد سر میز صبحانه، حرف از برگزاری مراسم عروسی بود. حسام داشت به شیخ توضیح می داد که تعداد افرادی که با او از لبنان به کویت خواهند آمد چند نفر است و فقط می شود از تعدادی از آنها در منزل پذیرایی کرد. شیخ همانطور که با تأنی صبحانه اش را می خورد به توضیحات او گوش می داد. چند بار نگاه بخصوصی به سویم انداخت که معنایش را درست نفهمیدم. عاقبت تعداد از صحبت های حسام بدون زمینه چینی گفت: هیچ بعید نیست ما دوتا جشن عروسی داشته باشیم.

همه مثل من با کنجکاوای به طرف او برگشتند. رگده با لحنی که زیاد خوشحال به نظر نمی رسید پرسید: پس بالاخره تصمیم گرفتید تکلیف عماد و فرانسیس رو معلوم کنید؟

شیخ گفت: نه منظور من عماد نبود. فعلاً یک مورد دست به نقدتر اینجا داریم که خواستگار پروپاقرصی داره که منتظر یک اشاره ست.

همگی هاج و واج مانده بودیم که موضوع از چه قرار است برای یک لحظه احتمال دادم که برای مونا خواستگار پیدا شده

. رگده طاقت نیاورد و پرسید: موضوع چیه بابا دارید در مورد کی حرف می زنید؟

شیخ نگاه زیرکش را به من دوخت و گفت: یعنی خودتون نتونستین حدس بزنید؟

رگده به سمت نگاه او برگشت و با حیرت پرسید: منظورتون میناست؟

با شرم و دستپاچگی گفتم: نه رگده جان، فکر نمی کنم منظور عمو من باشم.....

همه ما می دانستیم که من هنوز همسر عقد کرده عماد هستم و امکان نداشت شیخ حرف کس دیگر را برای من بزند کلام او تمام افکارم را بهم ریخت.

__ میناجان یعنی تو واقعا متوجه نشدی استاد معروف دیشب به چه منظوری اینجا اومده بود؟

صدا به زور از گلویم بالا آمد: من از کجا بدونم؟ استاد گفت می خواد به دیدن شما بیاد

شیخ شمرده و با تأنی حرف می زد: خوب البته برای دیدن منم اومده بود اما قصد اصلی اش از این دیدار، خواستگاری از تو بود.

دستمال کاغذی در دستم مچاله شد. درست نفهمیدم بچه ها چه عکس العملی در مقابل این خبر نشان دادند پون جرأت نگاه کردن به کسی را نداشتم اما متوجه بودم که هیچ صدایی از حاضرین در نمی آید از آنجا که نمی خواستم خود شیخ و یا بچه ها دچار سوء تفاهم شوند و فکر کنند این موضوع با زمینه چینی قبلی صورت گرفته گفتم:

چرا حالا؟ درست وقتی که می خوام به کشورم برگردم؟ اگه ایشون قصد خواستگاری داشت چرا زودتر عنوان نکرد؟
 اتفاقاً خودش در این مورد توضیح داد..... گویا استاد خیال می کرده من تورو برای یکی از بستگانم نشون کرده بودم، ولی حالا که دیده قصد بازگشت به ایران رو داری، خیالش راحت شده که به هیچ کس وابسته نیستی، به همین خاطر این پیشنهاد رو بامن در میان گذاشت و خواست که نظر تو رو بپرسم.

تعجبم از این بود که چطور شیخ راضی شده که من از این موضوع با خبر شوم؟ بخصوص چرا در حضور بچه ها این مطلب را عنوان کرد؟ در صورتی که می توانست در گوشه ای خلوت به خود من تنها بگوید... یک حس زنانه به من فهماند که او از عمد این مسأله را در حضور عماد به میان کشید. ابتدا تصمیم گرفتم در یک کلام آب پاکی را روی دست همه بریزم ولی بعد یک وسوسه آنی نظرم را تغییر داد. انگار خود شیخ

هم منتظر عکس العمل من بود، همان طور که سرم پایین بود به آرامی گفت، راستش عمو جان موضوع ازدواج مساله ای نیست که بشه در موردش اینطور با عجله نظر داد. هر چند استاد معروف ظاهراً می تونه مرد ایده الی برای زندگی باشه ولی من باید در این مورد بیشتر فکر کنم.

در یک نگاه گذرا به شیخ، احساس کردم چهره اش رنگ به رنگ شد. گویا او هم باور کرد که ممکن است جوابم مثبت باشد. در این فکر بودم که راغب با لحنی که کمی عصبی به نظر می رسید، پرسید: مینا، تو واقعا میخوای در مورد پیشنهاد استاد فکر کنی؟!

یک آن چشمم به صورت بر افروخته اش افتاد، هیچ جوابی برایش نداشتم، سکوت مرا که دید رو به شیخ کرد و ادامه داد: بابا من از شما تعجب می کنم! شما می دونید که استاد معروف دست کم بیست سال از مینا بزرگتره! تازه مگه مینا هنوز... خدارو شکر که از دهنش حرف نا بجایی در نرفت. از حرکتش که با عصبانیت صندلی را کنار زد و از سالن غذا خوری بیرون رفت حیرت کردم! منم دیگر روی نشستن نداشتم، با عذر خواهی کوتاهی از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم.

عصر موقع خدا حافظی قرار شد همه ی بچه ها عماد و دوستش را تا فرودگاه بدرقه کنند. من و شیخ در منزل با آنها خدا حافظی کردیم. عماد فرصت را غنیمت شمرده در آن میان

پرسید: راستی مینا خانوم، قبل از رفتن می تونم اولین کسی باشم که این ازدواج موفق رو به شما تبریک می گه؟

در لحنش رگه ای از تحقیر و تمسخر وجود داشت. گفتم: برای شنیدن جواب فعلا بهتره منتظر بمونید، اخیه اولین نفری که حق داره جواب منو بشنوه خود اقا داماده نه شما.

دیدم که چهره اش تا بنا گوش قرمز شد. احساس خوبی نداشتم. در کمال بد جنسی، آخرین نیش را هم به تنش فرو کرده بودم. همان لحظه چشمم به شیخ افتاد که خنده اش را کنترل کرده بود. او می دانست که قصد ازار عماد را دارم، چون قبل از ظهر از جوابم به پیشنهاد استاد مطلع شده بود.

با رفتن عماد و فرانسیس، منزل شیخ حال و هوای سابق خود را پیدا کرد. دو سه روز بعد حسام نیز راهی لبنان شد. او خاله حکیمه را هم با خودش برد. خاله از شیخ خواسته بود او را به غزه زادگاهش در فلسطین بفرستد، انگار به او الهام شده بود که فرصت زیادی ندارد چرا که اصرار داشت به دیدن اقوامش برود. شیخ او را به حسام سپرد و سفارش کرد که دورادور مراقبش باشد. با رفتن اینها بود که دیدم دلم میخواد هر چه زود تر به ایران برگردم. دیگر حوصله ی ماندن در کویت را نداشتم و کلافه به نظر می رسیدم. ظاهرا شیخ حال مرا درک می کرد، اولین بار که قصد رفتن به شرکت را داشت، پیشنهاد کرد مثل سلبق همراهش بروم. دنبال بهانه ای می گشتم که خود را از رفتن معاف کنم. گفتم: اجازه بدید دیگه به شرکت نیام. هر چند ممکنه توی خونه حوصله م سر بره ولی نمیخوام به محیط کاری شرکت عادت کنم، اخیه بعد

دل کندن از اونجا برام مشکل می شه .

با لبخند موزیانه ای گفت: باشه، هر طور خودت صلاح میدونی، حتما در این نیومدن مصلحتی هست!

حتم دارم او حدس زده بود من برای اجتناب از صمیمیت بیشتر با آقای شوقی ترجیح می دادم به شرکت نروم. داشتم

همراه او از عمارت خارج می شدم، با هرم گرمی که به صورتم خورد، گفتم: عجب گرمایی! امروز هوا حسابی دم کرده!

اتومبیل درست تا مقابل در ورودی عمارت جلو لمده بود که شیخ مجبور به پیاده روی نباشد. در حالی که روی صندلی

عقب می نشست، گفت: برو که گرما زده نشی. در اتومبیل را بست و همراه با تکان دادن دست به طرف ساختمان

برگشتم. هنگام ورود با راغب رو در رو شدیم. در این چند روز اخیر، اصلا با من هم کلام نشده بود. با خدا حافظی عجولانه

ای قصد داشت از کنارم بگذرد که صدایش کردم. برگشت و منتظر شد. پرسیدم: از دست من دلخوری؟

جوابی نداد، نگاهش پایین افتاده بود. گفتم: ببین راغب، دلم نمی خواد موضوع استاد معروف مایه ی کدورت بین ما

بشه، بخصوص که...

حرفم را نیمه کاره قطع کرد و با جدیت خاصی گفت: من از دست تو دلخور نیستم ولی تعجب می کنم که پدرم چطور

اجازه داد مرد غریبه ای از عروسش خواستگاری کنه...! ضمنا از تو هم انتظار نداشتم که بگی در مورد پیشنهاد استاد فکر

می کنی.

تعصبی که در وجود او به چشم می خورد، مردانه تر از سن و سال واقعیش بود!

برای رفع سوء تفاهم گفتم: من از عمد اون حرف رو جلوی عماد زدم و گرنه عمو همون روز اول از تصمیم با خبر

شد. راستش هر چند موضوع منو عماد خود به خود منتفی شد ولی من اینقدر در رابطه با این مساله ضربه خوردم که دیگه

حالا حالا ها حاضر نمی شم خودمو درگیریه ماجرای تازه کنم.

ظاهرا پرچم اشتی بالا رفت چون سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و گفت: ببخشید که توی این چند روز رفتار درستی

نداشتم. راستش دست خودم نبود. می دونم که عماد ندونسته همه چیزو خراب کردی ولی، با این حال تو هنوز عروس

خانواده ی یونس هستی و من به هیچ کس اجازه نمی دم حرف تورو پیش بکشم.

گفتم: مطمئن باش دیگه موردی پیش نیاد. راستی از کره اسبا چه خبر؟ این گرما اذیتشون نمی کنه؟

چهره اش از هم باز شد و گفت: نه، من سعی کردم با فضای سبز، اطراف اصطبل رو خنک نگه دارم، از این گذشته حیوانات

در مقابل گرما و سرما پر طاقت و صبورن. دوست داری یه بار بیای اسبارو ببینی؟

اره، خیلی دلم میخواد ولی من از اسب می ترسم، لگد نمی زنن؟

بعد از خنده ی با مزه ای گفت: نترس، کره اسبای من هیچ وقت تو رو لگد نمی زنن...

الان دارم میرم اونجا، می تونی سریع حاضر بشی با من بیای؟

بی حوصله تر از ان بودم که میلی برای رفتن داشته باشم، گفتم: آگه اشکالی نداره فردا میام، امروز خیلی کار دارم.

سرش را به علامت موافقت تکان داد و به راه افتاد، پس من میرم، قرار فردا یادت نره! خدا حافظ

صدای دستگاه چمن زنی و پارس کردن های اسود، مرا به خود آورد. هنوز خودکار درون دستم بود اما مدتب میگذشت که

چیزی نوشته بودم. به جای ادامه نامه، به کنار پنجره رفتم، زایر مراد از خنکی نسبی هوای عصر استفاده کرده بود و

مشغول زدن چمن ها بود. سگ سیاه هم رها از قلاده و زنجیر، در اطراف او به هر طرف می دوید و پارس می کرد. انگار

سر و صدای دستگاه چمن زنی، او را به وجد آورده، یا بر عکس ترسانده بود! بعد از تماشای انها، دوباره مشغول نامه نگاری

شدم و خلاصه ای از آنچه گذشته بود را برای خواهرم نوشتم. در انتهای نامه بود که نوشتم:

می دونی معصوم بعضی وقتا با خودم فکر می کنم آگه راغب به جای عماد بود من اینقدر دچار مشکل نمی شدم. از همین

حالا پیدااست راغب مردی نیست که بر خلاف میل خانواده اش دست به کاری بزنه، در صورتی که عماد فقط دنبال هوا و

هوس میره و به عاقبت کار فکر نمی کنه. راستی معصوم یادت هست یه بار در مورد استاد معروف گفتم، آگه برام ممکن

بود حتما بهش جواب مثبت می دادم؟ این بار که به طور رسمی ازم خواستگاری کرد، به یاد گذشته افتادم. شاید آگه

موضوع عماد پیش نیومده بود و من اینطور سرخورده نشده بودم، جوابم به استاد چیز دیگه ای بود ولی حالا اونقدر نسبت

به خودم و آینده بی تفاوت شدم که آگه به جای استاد معروف، یوسف کنعان هم به خواستگاریم، می اومد، بازم جواب رد می شنید. خوب بگذریم، نمی دونم این روزا چه مرگم شده! حال و حوصله ی درستی ندارم. هر چند از وقتی عماد و فرنسیس از کویت رفتن فشار های عصبی من کمتر شده ولی باز بیشتر مواقع احساس کسالت می کنم. احتمال میدم تمام این ناخوشی ها مربوط به اون دورانیه که مجبور بودم ناراحتی های زیادی رو تحمل کنم... راستش الانم از فکر اینکه قراره فردا به کشوری برم که عماد اونجاست احساس خوبی ندارم و مثل بقیه، از رفتن به این سفر خوشحال نیستم.

خوب معصوم جان، احتمالاً در مدت مسافرت نمی تونم برات نامه بفرستم ولی مطمئن باش در هر فرصتی تمام وقایع پیش اومده رو برات یاد داشت می کنم و همه رو برات یک جا میفرستم. راستی رگدها ما به فرانسه نمی یاد، قراره به لبنان بره و این مدت رو پیش خاله اش و حسام بمونه. این طور که پیداست رگده از همه ی خوشحال تره! وقتی اونو می بینم، پشیمون می شم چرا به یکی از خواستگاری که هم طبقه خودم بوده جواب مثبت ندادم، شاید در اون صورت منم مثل تو، مهناز و رگده، خ. شبخت می شدم... بهر حال گذشته دیگه گذشته و غصه خوردن برای اونچه دیگه بر نمیگرده احمقانست.

باید سعی کنم لااقل بعد از این مسیرم رو درست انتخاب کنم. معصوم جان دیگه باید خدا حافظی کنم. سلام گرم منو به همه برسون. همراه با این نامه یه نامه هم واسه اقا اینا نوشتم و بهشون گفتم که دارم میرم سفر. خوب خواهر، صورت ماهت رو از دور می بوسم. سلام منو به اقا نبی برسون و مسعود رو غرق بوسه کن. خدا نگهدار.

قربان تو مینا

سفر به یک کشور اروپایی انهم زیبا ترین انها بقدری متنوع و سر گرم کننده بود که حال و هوای من در همان اولین روز ها تغییر کرد. گشت و گذار در خیابانهای شهر، تماشای مکان های دیدنی، مواجه شدن با مردمی که از نظر ظاهر، اداب و رسوم و فرهنگ، با من فرق داشتند و خلاصه دیدنیهای تازه چنان وقتم را پر کرده بود که به ندرت فرصتی برای نوشتن نامه پیش می امد ولی عاقبت به یاد قول و قرارم با معصومه افتادم و در اولین فرصت کوتاهی که به دست امد برایش

نوشتم:

امروز سه روزه که به پایتخت فرانسه یعنی همون پاریس معروف اومدیم. شیخ سعی داره تمام قسمت های دیدنی شهر رو به ما نشون بده ، از بچه ها شنیدم اولین بار نیست که به فرانسه میان ، حتما به خاطر وجود منه که سعی میکنه جایی رو ندیده نذاره . معصوم باور میکنی ! تمام نقاط این شهر دیدنی و قشنگه ! هر بار شیخ ما رو به محل تازه ای میبره ، فکر میکنم قشنگترین قسمت شهر همین جاست ولی باز با دیدن محل های تازه تر ، می فهمم هنوز جاهای زیادی واسه دیدن مونده . قراره امروز عصر به دیدن برج ایفل بریم . خود برج رو تقریبا هر روز از پنجره اتاقم میبینم ولی اینطور که شیخ میگفت ، عظمت واقعی این بنا ، از نزدیک پیداست ، بخصوص اگه از بالا بریم و شهر پاریس رو با تمام زیباییش از اونجا تماشا کنیم . معصوم مردم اینجا حال و هوای خاصی دارن .انگار هر کس سرش به کار خودشه و به کسی کاری نداره . موقع رد شدن از بین عابرین هیچ کس حتی نگاهت هم نمیکنه . ادم وقتی این همه راحتی و بی خیالی رو می بینه ، پیش خودش فکر می کنه اینا هیچ غمی ندارن . یا اگه دارن ، اونو خیلی ساده گرفتن ، راستی نگفتم اینجا تا دلت بخواد قیافه های بلوند ، یعنی مو طلایی و چشم رنگی می بینی . می دونی من از چه چیز این مردم بیشتر از همه خوشم اومد ؟ از تر و تمیزیشون . انگار این عادت با وجودشون پیوند خورده . کوچه ها و خیابون های شهر از تمیزی برق میزنه ، خود مردم هم همینطور . موضوع جالب دیگه طرز لباس پوشیدن ایناست . اینطور که پیداست ، فرانسوی ها خیلی راحت لباس میپوشن و زیاد در قید و بندای دست و پاگیر نیستن ... هر چقدر مونا دلش می خواد توی بوتیک ها و فروشگاه های لباس بگرده من دوست دارم توی بازار سبزی و میوه فروش ها و اغذیه فروشی ها قدم بزنم . اخه نمی دونی اینجا تره بار و مواد غذایی رو چقدر تر و تمیز و پاک کرده و بسته بندی شده و نظیف به مشتری عرضه می کنن !

پریشب شیخ ما رو به یکی از بهترین رستوران های شهر برد . راستش اگه اونهمه تشریفات در کار نبود حتما خیلی خوش میگذشت ولی اونقدر معذب بودم که حتی نفهمیدم چی خوردم ! موقع سفارش غذا ، بدون رو در بایستی به شیخ گفتم ، من که با طعم و سبک غذا های فرانسوی آشنا نیستم ، شما که در این مورد تجربه دارید یکی رو برام سفارش

دید . من نمی دونستم که شیخ به خوراک صدف خیلی علاقه داره ، خلاصه همون رو برام سفارش داد . البته بدمزه نبود ولی خوردنش مهارت خاصی می خواست چون لغزنده بود و به راحتی نمی شد اونو خورد . دیروز در حین صحبت به شیخ گفتم)) : حتما لازم نیست محل اقامت بهترین هتل شهر یا جایی که غذا می خوریم بهترین رستوران یا مدرن ترین اونا باشه ، اگه ادم به خودش سخت نگیره و مدام در تشریفات دست و پا نزنه ، مسلما از سفرش بیشتر لذت می بره .)) راستش معصوم جان این از اون نظر هایی بود که بدون تجربه انجام شد ، چون تا جایکه یادمه قبل از سفر به کویت ، از اهواز اون طرفتر نرفته بودم . با این حال حرفم به دل شیخ نشست چون برای نهار ، ما رو به یک رستوران شلوغ و پر طرفدار ایتالیایی برد که البته خیلی هم خوش گذشت . در حین خوردن غذا ، حواسم به اعمال و رفتار صاحب رستوران و کارکنانش بود و متوجه یک چیز بامزه شدم ، که این ایتالیایی هم هم از نظر شکل و قیافه و هم از نظر رفتار و کردار ، خیلی شبیه ایرانی ها هستن .

دیشب مونا بلاخره وسایلی رو که لازم داشت گیر آورد . شیخ ادرس خیابونی رو که بهترین فروشگاه هی لباس در اونجا بود از مسئول هتل گرفت و ما یگراست به اون ادرس رفتیم . باور کن خواهر اینجا ادم در میمونه که چه چیز رو انتخاب کنه ! اینقدر مدلای مختلف لباس در طرح ها و رنگای مختلف می بینی که سرت گیج میره ! شیخ اسرار کرد که منم لباسای مورد نظرم رو انتخاب کنم . براش توضیح دادم که نیازی به لباس ندارم چون میخواستم همون پیراهنی رو که راغب برام خریده بود رو روز جشن بپوشم ، ولی اون دست بردار نبود ، عاقبت مجبور شدم به خاطر راضی نگه داشتنش ، دو دست پیراهن مخصوص شب رو همراه با کیف و کفش هم رنگشون بخرم . مدل هر دو تا کاملا ساده ست . تو که می دونی من از مدل اجق و جق خوشم نمیاد . یکی از لباسا رو خردلی رنگ انتخاب کردم و اون یکی رو مشکی . توی زمینه پیراهن مشکی نقطه های ریز براقی به کار رفته که در مقابل نور جلوه عجیبی داره ! سمیر و راغب هم مدلای دلخواهشون رو پیدا کردن ولی هنوز تردید دارن و قراره فردا شب تصمیم نهایی شون رو بگیرن . شیخ کت و شلوار هاشو مطابق سلیقه من و مونا انتخاب کرد . من رنگ دودی یا همون مدادی رو براش پسندیدم و مونا کت شلوار سیاه

رنگ رو انتخاب کرد . دیشب شام رو بیرون از هتل خوردیم و اواخر شب به هتل برگشتیم . راستی معصوم خوشبختانه تا الان هنوز خبری از عماد نشده ، البته دوبار تلفنی با پدرش و بچه ها صحبت کرد . من احتمال می دادم با اومدن ما به فرانسه ، اونم پیداش بشه ولی خدا رو شکر ، به خاطر امتحانای اخر ترم گرفتاره و نمی تونه به پاریس بیاد . الان که دارم برات نامه می نویسم ساعت به وقت اینجا ، سه و نیم بعد از ظهره . شیخ توی اتاقش خوابیده ، امروز صبح خیلی توی خیابونا پرسه زدیم و اون حسابی خسته شد . بچه ها همگی به محوطه هتل رفتن تا توی استخر شنا کنن . منم موقعیت رو مناسب دیدم که برات نامه بنویسم . هر چند فعلا پستش نمی کنم . می خوام در هر فرصتی تمام وقایع اتفاق افتاده رو در طول سفر برات یادداشت کنم و بعد همه رو یکجا برات بفرستم . راستی نگفتم که هوای اینجا چقدر عالیه ! الان ، یعنی در اواسط تابستون ، هوای اینجا مثل اولین روزای بها ابادانه . البته فکر می کنم همچنین تابستون خوش اب و هوایی زمستون سردی باید داشته باشه که البته قاعدتا تحملش برای کسی مثل من سخته ، معصوم جان برای چند لحظه بیخش تلفن داره زنگ می زنه شاید تا عمو بیدار نشده گوشی رو بردارم...

با برداشتن گوشی و شنیدن صدای عماد ، بی اختیار دلم فرو ریخت . انگار نسبت به شنیدن صدای او حساس شده بودم .

صدایم کم رمق و ضعیف در میومد . بعد از احوال پرسی ، مثل اینکه متوجه حالم شد پرسید : ((کسالتی دارید ؟))

گفتم : نه چطور مگه ؟

-احساس کردم حال ندارید ، گفتم شاید اب و هوای پاریس به شما نساخته !

-برعکس ، از وقتی اومدم کاملا خوب و سر حالم و هیچ مشکلی ندارم .

-تا به حال اروپا سفر کرده بودید ؟

-نه قبل از سفر به کویت ، هیچ وقت از کشورم خارج نشده بودم .

-پس حتما این مسافرت برای شما خیلی هیجان داشته ؟

-نه به اون اندازه که شما فکر می کنید ، البته دیدن چیزای تازه خود به خود ادمو به نشاط میاره ولی مطمئنم اگه این

سفر هیچ وقت انجام نمی شد بازم به حال من فرقی نمی کرد.

برای لحظه ای سکوت کرد ، بعد با لحنی جدی تر از قبل پرسید : چطور شما گوشی رو برداشتید ، پدرم یا بچه ها نبودن

؟

-عمو داره استراحت می کنه . بچه ها هم رفتن شنا کنن ، متاسفانه جز من کسی نبود که تلفن رو جواب بده .

-شما چرا با بچه ها نرفتید ؟

او خبر داشت که من شنا بلد نیستم ، حتما می خواست این ضعف را به رخم بکشد .

گفتم : خیال داشتم برای خانواده ام نامه بنویسم ، به نظرم این واجب تر بود .

-پس مزاحم وقتتون شدم .

-نه خواهش می کنم هیچ مزاحمتی نیست .

-راستی از استاد معروف چه خبر ؟ بلاخره قبل از حرکت تکلیف اون بنده خدا رو روشن کردید یا نه ؟

از کنجکاوی بچگانه اش خنده ام گرفت ، چون شیخ به من گفته بود که قبلا تلفنی در مورد این مساله از او پرسیده است

گفتم : تکلیف استاد از اول مشخص بود ، فقط ایشون خبر نداشت که من حتی با بهترین شرایط حاضر نیستم برای همیشه

در کویت زندگی کنم ، که این موضوع رو از طریق عمو به ایشون رسوندم .

دوباره سکوت کرد ، کمی بعد شنیدم که گفت : که این طور ؟ پس شما داشتید بر خلاف میلتون به ازدواجی که قرار بود

انجامیشه تن می دید ؟

-من که قبلا به شما گفتم بر خلاف میلم به کویت امده بودم .

-راستش اون روز حرفتون رو باور کردم چون به اندازه کافی شما رو نمی شناختم ولی الان ، باور این موضوع که کسی

تونسته شما رو بر خلاف میلتون وادار به انجام کاری کنه ، برا من مشکله !

گویا تازه داشت با روحيات من آشنا ميشد ، يا به قول خودش مرا شناخته بود .

-این بار حق با شماست . معمولا کسی نمی تونه منو وادار به زور وادار به کاری کنه ولی لجباز ترین ادما ، بعضی مواقع ممکنه دچار تردید بشن و در مقابل بازی زندگی کوتاه بیان و بر خلاف میلشون به راهی برن که اصلا خوشایند طبع شون نیست .

ساکت شدم . او هم حرفی نمی زد . شاید مشغول تجزی و تحلیلی صحبت های من بود ؟ شاید هم ارتباط بین ما قطع شده بود ؟

ناخود آگاه گفتم : الو...

جوابم را داد

-خیال کردم ارتباطمون قطع شده...

به طرز خاصی گفت : نه خوشبختانه هنوز ارتباطمون قطع نشده . داشتم به صحبت شم فکر می کردم ، ولی یک نکته اینجا مبهم مونده!

-در چه مورد ؟

-اگر پیرسم صادقانه جواب میدید ؟

-تا به حال کی به شما دروغ گفتم ؟

-منظورم این نبود ، در هر صورت آگه مایل نبودید جوابم رو ندید . می خولستم پیرسم از کی متوجه شدید که این راه خوشایند طبع تون نیست ؟

حالا نوبت من بود که مکث کنم . داشتم دنبال جواب مناسبی می گشتم که دروغ هم نباشه . خوشبختانه سر بزنگاه در اتاق شیخ باز شد و او با قیافه ای خواب الود بیرون اومد .

اهسته گفتم : جواب این یکی طلبتون باشه برای یک موقعیت مناسبتر . فعلا با عمو صحبت کنید ، همین الان از اتاقش

بیرون اومد . من خداحافظ می کنم .

قبل از اینکه فرصت ادامه صحبت را به او بدهم گوشی را به سمت شیخ گرفتم :

-عماد با شما کار داره .

با شنیدن نام عماد چهره اش به لبخندی از هم باز شد و با او به خوش و بش پرداخت . ظاهرا عماد نگران حال پدرش

بود چون شیخ در جواب گفت :

اره حالم اینجا خیلی بهتر شده . امروز کلی پیاده روی کردم . نه نگران نباش ، مراقب قلبم هستم . به بچه ها هم خیلی

خوش می گذره ، هر روز کلی تو شهر گردش می کنن ... جدا ؟ ... پس فقط همین امتحان اخری مونده ؟ ... این که عالیه

، پس ما هم صبر میکنیم که همگی با هم به کویت برگردیم ... گفتم که قراره بیایم . احتمالا دو سه روز دیگه حرکت می

کنیم باشه تو هم مواظب خودت باش ، سعی کن برای این آخرین امتحان خوب بخونی که وقتی ما میام به درست لطمه

نخوره ... باشه حتما ، پس من قبل از حرکت باهات تماس می گیرم . تو هم سعی کن ما رو از خودت بی خبر نداری ...

باشه پس به امید دیدار . خدا حافظ .

با قطع مکالمه دوباره خمیازه کشید و بلااصله شماره داخلی هتل را گرفت و سفارش چای داد . او عادت داشت با نوشیدن

چای خماری خواب را از بین ببرد . ده دقیقه بعد ، یکی از کارکنان هتل ، سرویس چایخوری را بر روی میز متحرکی به

قسمت ما آورد . مشغول ریختن چای بودم که شیخ سر صحبت را باز کرد و گفت :

-خدا رو شکر ، حالا دارم کم کم می فهمم که در مورد عماد اشتباه نمی کردم .

فنجان را به دستش دادم و پرسیدم : چطور مگه عمو جان ؟

داشت نگاهم میکرد : یادت هست یک بار گفتم ، عماد ذاتا پسر خوبی و ولی شرایط زندگی و رفاه بیش از حد و دوری از

خانواده ، اونو از راه بدر کرده ؟ همیشه امیدوار بودم یک روز بلاخره به خودش بیاد و راه و روشش رو عوض کنه .

ظاهرا الان وقتش رسیده ! از تو چه پنهان مینو جان ، عماد قبلا شاید ماهی یک بار هم به ما زنگ نمی زد و اینکه ما درچه

حالیم ، چی کار میکنیم یا چه برنامه ای داریم ، فرقی به حال اون نداشت ، ولی متوجه شدمی در این سه چهار روز گذشته ، چند بار تماس گرفته ؟ تازه هر بار کلی از حال من و بچه ها می پرسه و مدام اصرار داره که زود تر به بندری که در نزدیکی دانشگاهش قرار داره بریم تا بتونه یکی دو روز با ما باشه ! ام این به نظر تو یک تغییر و تحول بزرگ نیست ؟

فنجان بعدی را خودم پر کردم و منتظر بودم کمی خنک شود، گفتم:

__ ممکنه بیماری شما عماد رو از خواب غفلت بیدار کرده باشه. می دونید عموجان؟ خیلی از آدمها قدر چیزای خوبی رو که دارن نمی دونن ولی اگه موجبی پیش بیاد و اون چیز رو از دست بدن ، یا خطر از دست دادنش بوجود بیاد تازه به خودشون میان و قدر و ارزشش رو می فهمن. در مورد عماد هم جریان سخته شما، براش مثل یه شک بود که تکونش داد و چشمش رو به روی واقعیتا باز کرد.

__ اگه واقعاً این طور باشه پس ارزشش رو داشت که تا یک قدمی مرگ پیش برم و برگردم. اگه خیالم از بابت عماد راحت بشه و احساس کنم که مرد زندگی شده بعد از اون هیچ ترسی از مردن ندارم، چون می دونم اونقدر دلسوز و مهربان هست که به فکر بچه ها باشه و اونا رو به ثمر برسونه....

دنباله حرفش ناتمام ماند داشت به فنجان در دستش نگاه می کرد، پس از یک مکث کوتاه آهسته تر از قبل ادامه داد:

البته من وقتی به آسایش واقعی می رسم که از بابت خوشبختی تو هم مطمئن باشم.

این همه مهر و محبت، علاقه و توجه از سوی او برایم عجیب بود. از وقتی با شیخ آشنا شده بودم، یک سؤال مثل معما همیشه آزارم می داد(این همه محبت از کجا نشأت می گرفت) جوابش را نمی دانستم، فقط حس می کردم من نیز بیش از حد به او وابسته شده ام و مثل یک عموی واقعی دوستش دارم و نمی توانم خلاف میل او کاری انجام دهم. در جواب گفتم: شما نباید نگران آینده من باشید. تازگی فهمیدم زندگی یعنی گذشتن از یک مسیر پر فراز و نشیب، اگه همین سختی ها و ناراحتی ها نباشه آدم پخته و باتجربه نمیشه. مطمئن باشید کسی که توی این راه ناملایمات بیشتری می بینه و از اونا درس می گیره داناتر و مقاوم تر از هم سن و سالای خودش می شه.

این که عین واقعیت و ولی درد من اینجاست که تو این تجربه رو چرا باید در رابطه با من و خانواده ام کسب کنی. من تو رو با هزار امید و آرزو از خانواده ات جدا کردم هزار نقشه برای آینده و خوشبخت کردنت داشتم، اما همه چیز نقشه بر آب شد و برعکس اون چیزی که من می خواستم از کار دراومد.....

غمگین به نظر می رسید. گفتم: چه فرقی می کنه عموجان شما یا یه نفر دیگه؟ بالاخره این حوادث باید اتفاق می افتاد. شما به تقدیر اعتقاد ندارین؟ بعضی ها میگن انسان خودش زندگی خودش رو رقم میزنه و تقدیر هیچ نقشی در اتفاقاتی که می افته نداره. ولی من معتقدم، یعنی ایمان دارم که نیمی از حوادثی که در زندگی رخ می ده بسته به تقدیر انسانه. مثلاً همین که درست همزمان با سفر شما به آبادان آقای حجازی مریض شد و من و آقای نجفی به پیشوازتون اومدیم، خودش سرآغازی بود برای حوادث بعدی که باید اتفاق می افتاد. حقیقتش از شما چه پنهون، من از اون دسته افرادی بودم که همیشه وقتی می شنیدم که خانواده ای دخترش رو به یکی از پولدارای کویتی یا شیخ نشین های عربی داده، تف و لعنتشون می کردم، ولی سرنوشت کاری کرد که خودم یکی از داوطلبای این ازدواج بشم.... یادمه وقتی جریان خواستگاری شما رو به خانواده ام گفتم همه به جز مادرم مخالف بودن، پدرم بیشتر از همه سرزنشم می کرد و منو از عاقبت کار می ترسوند. ولی من انگار کور بودم، کر بودم، اصلاً منگ و خنگ شده بودم و فکرم درست کار نمی کرد. آخرش زمانی حاضر شد رضایت بده که خودم مسئولیت تمام وقایع بعدی رو گردن گرفتم..... الانم گله ای از هیچ کس ندارم چون این اتفاق باید تو زندگی می افتاد....براتون یه چای دیگه بریزم؟

با تکان سر جواب منفی داد. چهره اش هنوز گرفته بود. به پشتی مبل تکیه داد و همراه با نفسی که از سینه بیرون می داد گفت: پدرت حق داشت برای آینده تو نگران باشه. مطمئناً آگه منم در شرایط اون بودم به هیچ وجه حاضر نمی شدم بدون شناخت قبلی دخترم رو دست غریبه ها بدم.

خوشحالم که درک می کنید. آگه در اون شرایط پدرم حاضر شد که رضایت بده برای این بود که اخلاق منو میدونست، می دونست که دختری نیستم که بی گذار به آب بزنم، البته غیر از اینم نبود ولی من یک جای کار رو اشتباه

کردم، و اون اتکا به شناختی بود که از شما پیدا کرده بودم، درحالی که باید احتمال می دادم که ممکنه پسر به پدرش نرفته باشه.

به نقطه ای خیره شده بود. نمی دانم به صحبت های من فکر می کرد یا موضوع دیگری، اما از حالت چشمهایش می شد حدس زد که در فکر موضوع خوشایندی است. من دوباره برای خودم چای ریختم، از عطر و رنگش خوشم آمده بود. در همان حال صدای او را شنیدم.

__مینا اگه در ط.ل این مدت که پیش ما هستی عماد تغییر عقیده....

او فرصت نکرد حرفش را به پایان ببرد، در باز شد و بچه ها با سروصدا وارد شدند. گویا در محوطه هتل خوش گذشته بود. هنوز بحث بر سر استخر و خنکی آب، تخته پرش، شلوغی استخر و دخترهای خوش اندام فرانسوی بود. همان طور که آرام آرام چای می نوشیدم با اشتیاق به صحبت های آنها گوش می دادم و خوشحال بودم که شیخ فرصت نکرد سؤالش را کامل کند، چون در آن صورت واقعاً نمی دانستم چطور آب پاکی را روی دستش بریزم. با آرام شدن بچه ها، آنها را با شیخ تنها گذاشتم و به سراغ نامه معصومه رفتم. حرف های زیادی برای گفتن داشتم، بخصوص ماجرای تلفن عماد. با این نیت خودکار را برداشتم و مشغول شدم.

دومین نامه را سه روز بعد با این مضمون نوشتم:

معصوم جان سلام. این دومین نامه ست که در پاریس برات می نویسم. اولی رو سه روز پیش نوشتم که الان لای دفتر مونده. قرار بود من تمام جریان این سفر رو موبه مو برات تعریف کنم ولی باور کن نمی شه، چون در اون صورت باید به طومار بنویسم، هرچند همین حالا هم نامه های من دست کمی از طومار نداره. قبل از هرچیز بگم که الان ساعت 4 بعد از ظهره هوای پاریس ابریست و بارون داره نم نم می باره. تو که می دونی من عاشق هوای بارونی ام... بخصوص وقتی مثل خروس بی محل وسط تابستون بیاره. امروز شش روز از سفر ما به پاریس می گذره. قراره امشب ساعت هفت به سمت یکی از بندرهای جنوبی فرانسه پرواز کنیم. شیخ می گه سفرمون بیشتر از یک ساعت طول نمی کشه. هرچند

چمدونم رو بستم و برای حرکت حاضریم، اما حقیقتش دلم نمی خواد از پاریس برم. نه فکر کنی به اینجا دلبستگی پیدا کردم هر چند پاریس واقعا شهر قشنگ و دیدنیه ولی برای من که احساس غربت می کنم همین چند روز کافی بود. نگرانی من از اینه که می خوایم به شهری بریم که عماد اونجاست. می ترسم خالا که یکم روحیه مو بدست آوردم، با دیدن اون دوباره بدحال بشم. امروز قبل از ظهر دوباره تماس گرفت متاسفانه این بارم کسی جز من نبود که جواب بده. شیخ برای تسویه حساب با هتل رفته بود راغب و سمیر به دبدن مسابقات اتومبیل رانی رفته بودن مونا هم مشغول دوش گرفتی بود. گویا شیخ از قبل سفارش کرده بود که برامون در هتل جا رزرو کنه. زنگ زده بود که ساعت دقیق حرکتمون رو بپرسه. خلاصه وقتی شنید تنها هستم لحن گفتارش خودمونی تر شد و شروع کرد به سؤال کردن، این که در این چند روز کجاها رفتیم، چه چیزایی رو دیدیم و من از جای به خصوصی خوشم اومده یا نه؟ بعد صحبت رو کم کم به سؤال دفعه قبل کشوند و گفت: «راستی دفعه قبل فرصت نشد جواب منو بدید و هنوز منتظرم.» گفتم: «درآینده فرصت برای شنیدن جواب زیاده ضمنا همه چیز رو همیشه از پشت تلفن توضیح داد، راستی حال دوستتون چطوره؟ نگفتید تعطیلات در کویت بهش خوش گذشته بود یا نه؟» من از عمد صحبت فرانسویس رو پیش کشیدم صداس حالت دلخوری پیدا کرد و گفت: «برای عوض کردن بحث لازم نبود حرف فرانسویس رو پیش بکشید. درهرحال مدتی که بخاطر فشرده‌گی درسا فرصت نکردم باهاش تماس بگیرم و از حالش خبر ندارم.» حتما باز میونشون شکرآب شده که با این لحن در موردش حرف می زد. می خواستم زودتر مکالمه رو تمام کنم گفتم: «پس هر وقت باهاش تماس گرفتید حتما سلام منو برسونید شما سفارش دیگه ای برای عمو تدارید؟» به نظرم ناراحتش کرده بودم، گفت: «نه فقط به پدرم بگید توی فرودگاه منتظرش هستم.» مثل آدمای از خودراضی گفتم: «باسه یادم می مونه، فعلا خداحافظ» این بی اعتنایی علنی کیفی داشت که نگو

از اون موقع فقط منتظرم ببینم که تو فرودگاه به تلافی چه برخوردی با من می کنه. بهر حال دیگه آب از سر من گذشته.

خوب عزیزم دیگه نمی تونم بیشتر از این بنویسم چون باید برم حمام..... معصوم الان از پنجره بیرون رو نگاه کردم نمی دونی چه منظره زیبایی رو دیدم...از اینجا نمای قسمتی از هتل و مسیر سرسبزی که به سالن اصلی هتل مربوط می شه پیداست. به خاطر ابری بودن هوا چراغ های خیابون و محوطه هتل همه روشنه. بارون همین طور یکریز داره می باره ولی آروم و بی صدا. باور نمی کنی چقدر دلم می خواد برم زیر بارون قدم بزنم، بخصوص توی همین مسیر که دو طرفش رو چمن سبز و یکدست پوشونده، ولی می ترسم همین دم رفتن سرما بخورم و باعث دردسر شیخ بشم. مجبورم به تماشای این منظره از همین جا قناعت کنم.... راستش معصوم دلم می خواد منظره روبروی هتل، دورنمای برج ایفل، تزئینات اتاق و خلاصه تمام مناظر این شهرو توی ذهنم ضبط کنم. چون می دونم این اولین و آخرین سفرم به این کشوره و شاید دیگه هیچ وقت چشمم به این مناظر نیفته.

خوب خواهر خوبم یک بار دیگه خداحافظ تا بعد. قربانت مینا.

آن شب قبراق و سرحال در یکی از بهترین لباس هایم به همراه خانواده شیخ به فرودگاه رفتم. هرچند شکی نبود که دیگه ذره ای به عماد علاقه نداشتم. اما یک وسوسه شیطانی وادارم می کرد تلاش کنم دربرخورد با او زیباتر از مواقع عادی به نظر برسم. وقتی از اتاقم بیرون آمدم. از چشمان خندان شیخ و نگاه شیفته اما باحیای راغب فهمیدم در منظورم موفق شدم. زمان حرکت تمام وجودم پر از هیجان و دلواپسی بود ولی رفتارم این را نشان نمی داد. طی سفر، گرچه بخاطر مواجه شدن با عماد دلشوره داشتم ولی حتی فکرش را هم نمی کردم که چه حوادثی انتظارم را می کشد. حادثه ای که در اولین روز اقامتتان اتفاق افتاد آنقدر پرهیجان بود که حیفم آمد همان روز درباره اش برای معصوم ننویسم. در فرصت کوتاه ساعات بعد از ظهر، با عجله شروع به نوشتن کردم.

سلام به خواهر خوبم معصوم جان من دارم از طبقه چهارم هتل، دریکی از بنادر جنوب فرانسه برات نامه می نویسم. بندری که در این وقت از سال هوای معتدلی داره و ساحل ماسه ایش خیلی دیدنیه... اینجا باز من و مونا اتاق مشترک

داریم که پنجره اس به منظره زیبای ساحل دریا باز می شه. جای تو سبز... معصوم جان نمی دونی دریا از اینجا چقدر تماشاییه، هر چند دورتادور شهر خودمون رو رودخانه و شط گرفته ولی آب گل آلود و کم عرض شط کجا و پهنای آبی رنگ و زلال این دیا کجا... به قول معروف تفاوت از زمین تا آسمونه... راستی معصوم جان من اینقدر محو زیبایی طبیعت اینجا شدم که یادم رفت یه موضوع مهم رو برات تعریف کنم. بذار همه چیزو از اول برات بنویسم. ما همین دیشب وارد این بندر شدیم عماد همون طور که تو نامه قبلی برات نوشتم در فرودگاه انتظار ما رو می کشید. اتفاقا برخلاف اونچه من فکر می کردم زیاد سرسنگین با من برخورد نکرد اما پیدا بود که ازم دلخوره. با اینحال چندبار متوجه نگاههای خریدارانه دزدکیش شدم دیشب تا دیر وقت پیش ما بود ولی برای خواب به خوابگاه رفت. به شیخ و بچه ها قول داد امروز قبل از ظهر اینجا باشه. اتفاقا دو ساعت به ظهر مونده تصمیم داشتیم توی محوطه هتل و ساحل دریا پیاده روی کنیم که درست سربرزنگاه عماد رسید و همه با هم راه افتادیم. هوای این بندر گرمتر از پاریسه و رطوبت هوا بالاست. همین رطوبت هوا نعمت بزرگیه، چون پوست رو لطیف و مو رو خوش حالت نگه می داره. ظاهرا فرانسوی ها عاشق این هوا و آفتابش هستن. روی ساحل از فشار جمعیت جای خالی پیدا نمی شد، قدم به قدم هرکس حوله یا زیر اندازی پهن کرده بود و روی ان دراز کشیده بود این طور که پیداست مردم این مناطق فدر تابش خورشید و گرمای اونو خیلی بیشتر ز ما میدونن و سعی میکنن نهایت استفاده را از تابش خورشید بیرن یا به قول خودشون حمام افتاب بگیرن نمی دونم معنی این کارا چی بود که بیشتر اونو خودشون را حسابی چرب و چیلی میکردن! حتما در این صورت پوستشون خوش رنگ تر میشه در هر صورت من که از تماشای اونو در حضور شیخ خجالت می کشیدم چون بیشتر این مردم جز لباس زیر چیزی به تن نداشتن یا اگه داشتن مختصر و نازک بود! البته این وضع برای خودشون عادی به نظر میرسید گویا عماد اینجا دوستای زیادی دار چون به هر جمع دختر و پسری که می رسیدیم براشون دست تکون می داد و حالی می پرسید من از شلوغی جمعیت تعجب کرده بودم از شیخ پرسیدم: ((این مردم کار و زندگی ندارن؟ انگار تمام شهر توی ساحل جمع شدن!)) عماد متوجه سوال من شد و قبل از پدرش در جواب گفت: ((امروز روزه تعطیله و بیشتر مردم

برای تفریح به کنار دریا اومدن البته توی این فصل غیر از بومی های شهر عده ی زیادی از اطراف به این بندر میان .)) بعد از توضیح از بچه ها پرسید : ((شما شنا نمی کنید؟)) راغب گفت : ((لباس شنا هممون نیست تازه فرصت زیادی هم به ظهر نمونده بعد از ظهر میایم برای شنا .)) عماد به سمت دکه ای که نوشابه ی گاز دار می فروخت رفت و برای هر نفر یکی سفارش داد رفتار او به نظرم دوستانه تر از قبل شده بود شیخ پیشنهاد کرد به هتل برگردیم و برای رفتن به رستوران حاضر بشیم محوطه ی غذا خوری هتل از دو قسمت تشکیل می شد یک قسمت داخل ساختمان قرار داشت و بقیه در محوطه ی باز بیرون از ساختمان که در این قسمت بیشتر میز ها با سایه بون های رنگی استار شده بود ما فضای بیرون را ترجیح دادیم با بچهها دور یکی از میزها نشسته بودیم من داشتم به شیخ می گفتم: ((تا دیروز هوای پاریس منو به یاد اوایل بهار ابادان می انداخت ولی الان اعتراف می کنم که هوای نم و رطوبتی اینجا سباهت بیشتری به بهار شهرم داره)) باز عماد بین صحبت پرید و گفت : ((پیداست به شهرتون خیلی علاقه دارید ؟)) پرسیدم : (مگه شما به زادگاهت علاقه نداری ؟ به نظر من هیچ جای دنیا لطف وطن ادم را نداره حتی اگه توی بهشت باشی)) شیخ گفت: ((منم همین نظرو در مورد بیروت دارم و به نظرم اونجا قشنگترین نقطه ی دنیاست!)) حضور پیشخدمت هتل مانع از ادامه صحبت شد ظاهرا برای گرفتن دستور غذا اومده بود داشت با لهجه ی فرانسوی بامزه ای به شیخ خوش آمد میگفت البته من چیزی از حرفاش نمی فهمیئم ولی حتما می خواست بدونه ما چه غذایی را ترجیح می دیم شیخ لبخند زنان به عماد گفت : ((لطفا تو اینجا جور منو بکش چون زبان فرانسه ی من تعریفی نداره)) پیسخدمت به صورتی ایستاده بود که من فقط نیمرخ اونو میدیدم و برام عجیب بود که این قیافه خیلی برام اشناست وقتی عماد شروع به صحبت کرد نگاه اون مرد به سمت ما کشیده شد و همین موقع بود که من تونستم اونو درست ببینم جالب اینجا بود که نگاهش حالت اشنایی پیدا کرد برای یک لحظه حواسش پرت شد چون داشت به حالت خیره منو نگاه می کرد منم بی اختیار به او زل زده بودم و با خودم فکر میکردم ((ممکنه این همون کسی باشه که من فکر میکنم)) همین موقع بود که میان صحبت عماد سوالی کرد که من فقط کلمه ایرانی را تشخیص دادم گویا عماد از نگاه مستقیم اوناراحن شده بود چون با اخم و تخم

جواب کوتاهی داد که بیشتر شبیه به سوال بود این بار اون مرد با فارسی سلیسی شروع به صحبت کرد و گفت ((قصد جسارت نداشتم اما قیافه ی این خانم به قدری اشناست که نتونستم از سوال خودداری کنم)) تازه حالا بود که می فهمیدم اشتباه نکرده ام معصوم باورت میشه اون کی بود ؟ حمید پسر عموی اقا نبی چقدر عوض شده بود یعنی خیلی بهتر و خوش قیافه تر از قبل شده بود نمی دونی از دیدنش چقدر خوشحال شدم اون قدر که بی اراده از جا بلند شدم و ناباورانه پرسیدم : ((آقای رحیمی این واقعا خودتون هستید چقدر عوض شدید)) حمید هم دست کمی از من نداشت گل از گلش شکفت و گفت : ((اصلا باورم نمیشه مینا خانوم شما کجا اینجا کجا؟))

به گرمی با هم احوالپرسی کردیم و گفتم ((من از همون اول متوجه چهره ی اشنای شما شدم ولی پیدااست اب و هوای اینجا به شما حسابی ساخته اخه به قدری عوض شدید که باورم نمیشد خودتون باشید)) هنوز داشت لبخند میزد و گفت : ((ولی من د همون نگاه اول شما را شناختم اما بعد مسافت اینقدر زیاده که فکر کردم شخص دیگه ای را با شما اشتباه گرفته ام)) سرم رو تکون دادم و گفتم : ((دنیاست دیگه با تمام بزرگی بعضی وقتا خیلی کوچیک میشه)) همین موقع به خودم اومدم و دیدم شیخ و بچه ها با تعجب به ما دو نفر نگاه میکنن با شرمندگی و دستپاچه گفتم : ((بخشید عمو جان من از دیدن یه اشنا اینقدر به شوق اومدم که یادم رفت اقای رحیمی را به شما معرفی کنم ایشون پسر عموی شوهر خواهرم هستند)) قیافه ی شیخ از هم باز شد و به گرمی احوال حمید رو پرسید حمید بعد از شیخ با عماد و راغب و بقیه احوالپرسی کرد معصوم نمی تونی تصور کنی دیدن یکی از اقوام توی یه کشور غریب چقدر ادم رو خوشحال می کنه داشتم با دقت تماشاش می کردم اون در عین برازندگی ترو تمیز مرتب هم به نظر میرسید وقتی دوباره چشمش به من افتاد گفتم : ((تا جایی که یادم میاد شما برای ادامه تحصیل به فرانسه اومده بودید چطور اینجا هستید؟)) قیافه اش یکم رنگ به رنگ شد حتما واسه اینکه به شغلش توی هتل اشاره کردم در جواب گفت: ((ادم تا وقتی زنده است باید برای گذران زندگی تلاش کنه این شعار منه البته در حال حاضر تمام هم و غم من روی ادامه تحصیل و پیشرفت در علم متمرکز شده ولی ایام مرخصی را مشغول کار می شم که هم هزینه زندگی تامین بشه وهم حوصله ام از بیکاری سر نره !

((انگار شیخ از سر و زبون و شخصیت حمید خوشش اومده بود چون با لحن دوستانه ای پرسید ((آقای رحیمی شما در چه رشته‌های تحصیل می‌کنید؟)) حمید با همون خوشرویی جواب داد: ((مهندسی مکانیک قربان رشته‌های که همیشه از روش را داشتم)) شیخ گفت: ((می‌ینم به زبان فرانسه هم خوب مسلط شدید خیلی وقته اینجا مشغول تحصیل هستید؟))

حمید گفت: ((امسال سومین ساله به امید خدا یک سال دیگه به پایان لیسانس مونده هر چند من دارم سعی می‌کنم برای شرکت در ورودی فوق آماده بشم و اگه خدا بخواد ادامه بدم خیال دارم با دست پر به وطنم برگردم)) یک نوع هوس انی وادارم کرد جلوی عماد از حمید تعریف کنم بهمین نیت گفتم: ((عمو جان آقای رحیمی در زمینه ی علمی خیلی بلند پرواز هستن یادم میاد زمانی که قصد اومدن به فرانسه را داشت در رشته‌های پایینتری در کنکور دانشگاه ملی هم قبول شده بود ولی در دسر این سفر و تحمل غربت را با جون و دل خرید که به اونچه دلش می‌خواد برسه)) لحن شیخ حالت پرستایشی پیدا کرد و گفت: ((افرین پسرم تجربه ثابت کرده که مردان بزرگ راهشون را با تحمل سختی و مرارت به سمت موفقیت باز کردن امیدوارم شما هم در زندگی همیشه موفق باشی)) متوجه حمید بودم که نگاهش از شوق برق می‌زد بعد از تشکر از شیخ گفت: ((اتفاقا این احساس در من و مینا خانم مشترک بود یادمه سال اخر دبیرستان ایشون هم با تلاش زیادی می‌خواستن دبیرستان را تمام کنن و به به دانشگاه برن راستی شما چه کردید؟)) برای یک لحظه احساس کردم صورتم بی‌رنگ شده معلوم بود که از موضوع ازدواج من خبر نداره دنبال راهی برای پیدا کردن جواب مناسب می‌گشتم متاسفانه فرصت زیادی نبود عاقبت گفتم: ((من به اندازه ی شما همت نداشتم یا خوش شانس نبودم و متاسفانه نشد به دانشگاه برم در عوض توی یک شرکت حمل و نقل استخدام شدم و به مدت اونجا کار می‌کردم در حال حاضر بی‌کارم و همین طور که می‌بینید در جوار جناب شیخ یونس و خانواده شون به سفر اومدم و دارم برای آینده تجربه اندوزی می‌کنم)) معصوم باور کن خودمم نفهمیدم این حرفا چطور به زبونم اومد تنها چیزی که در اون لحظه به فکرم می‌رسید یکی اینکه عماد از جریان عروسی بویی نبره و دوم اینکه دروغی نگم که بعدا از گفتنش

پشیمون بشم البته کاملاً مشخص بود که جوابم گنگ و مبهم بود و حمید آخر نفهمید من در بین ای خانواده سرشناس چه میکنم ولی اونقدر نزاکت داشت که به روی خودش نیاره و جوری نشون داد که انگار توضیح قانع کننده ای شنیده اما نگاهش چیز دیگه ای می گفت بالاخره گفت ((به هر حال واقعا از دیدنتون خوشحال شدم و خوشحال تر از اینکه با جناب یونس و خانواده گرامیشون آشنا شدم حالا بفرمایید چی میل دارید که براتون بیارم ؟)) شیخ با خوش رویی گفت نظر خود شما چیه؟ من می خوام امروز انتخاب غذا را به خود شما که جوان خوش ذوقی به نظر می رسید واگذار کنم البته بچه ها مختارن هر چی دلشون می خواد سفارش بدن ولی برای من یکی از بهترین غذاهای موجود رایباید لطفا)) در ادامه صحبت اون گفتم ببخشید آقای رحیمی اول اینکه لطف کنید برای شیخ غذایی بیارید که درصد چربیش زیاد بالا نباشه ضمناً می خواستم خواهش کنم اگه زحمتی نیست برای منم به میل خودتون سفارش بدید)) به حالت احترام سرش را خم کرد و گفت ((به روی چشم)) و بعد منتظر شد که بقیه هم هر چی می خوان سفارش بدن بعد از رفتن حمید بود که مونا یکی به پهلو زده اهسته گفت ((این آقای رحیمی عجب تو دل برو بود)) به نظرم مونا حق داشت اخه قیافه ی حمید واقعا جذاب و دلنشین شده بود سرم رابه عنوان تایید تکون دادم به همون اهستگی گفتم ((خیلی هم مهربونه)) سوال شیخ منو از ادامه صحبت منصرف کرد پرسید " اسم کوچیک این آقای رحیمی چی بود؟))

گفتم ((حمید عمو جان)) گفت ((این حمید اقا جوان قابل احترام و دلنشینی به نظر می رسید خیلی وقته با هم آشنا هستی؟ گفتم : از همون

وقتی که خواهرم با پسر عموش ازدواج کرد. چند سالی هست. از همون موقع پیدا بود جوان با عرضه و پر تلاشیه. مونا نتئست احساسش رو مخفی نگه داره و با خنده نمکینی گفت: «خیلی هم خوش قیافه ست ، نیست بابا؟» لبخند شیخ محو شد و با متانت خاصی گفت: «درسته، به نظرم قیافه جالبی داشت.» و نگاه موشکافی به دخترش انداخت. انگار تازه داشت می فهمید که مونا دیگه برای خودش بزرگ و خانوم شده. کمتر از نیم ساعت سطح میز ما پر شد از چند نوع غذای متنوع. حمید درحالی که با مهارت به وظایفش می رسید خطاب به شیخ گفت: «این طور که از همکاری شما

تازه به هتل تشریف آوردید؟» شیخ گفت درسته ما دیشب وارد شدیم.» پرسید: «پس حتما هنوز جاهای دیدنی شهر رو تماشا نکردید اگه مایل بودید من حاضرم در مواقع بیکاری در خدمت شما باشم و قسمت های مختلف شهر و نشونتون بدم.....ضمنا فرداشب یک گروه نوازنده مکزیکی اینجا برنامه اجرا می کنن، فکر کنم برنامه سرگرم کننده ای باشه و خانواده شما از دیدنش لذت ببرن.» کاملاً مشخص بود که شیخ از خلق و خوی حمید خوشش آمده چون صمیمیت در کلامش موج می زد، در جواب گفت: «برنامه فردا شب رو حتما تماشا می کنیم و اگه زحمتی نیست، خوشحال میشیم که برای گردش در شهر همراه ما باشید.» عماد که تا به حال ساکت نشسته بود و خودش را نسبت به حمید بی تفاوت نشان می داد با نگاهی به شیخ گفت: «لزومی نداره آقای رحیمی رو به زحمت بندازیم خودمون نقطه به نقطه شهر رو مثل کف دست بلدم.» شیخ گفت: «من چقدر حواس پرتم اصلا یادم نبود که تو مدتهاست اینجا هستی و شهر رو خوب می شناسی، پس به این ترتیب دیگه مزاحم آقای رحیمی نمی شیم.» به نظرم رفتار عماد اصلاً مودبانه نبود، متوجه نگاه زیرکانه حمید به او بودم، در همون حال گفت: «بهرحال اگه لازم دید هرزمان که باشه در خدمت حاضرم. فعلاً بیشتر از این مصدع اوقات نمی شم. مینا خانوم شما امری ندارید؟» مشغول خوردن قطعه ای از گوشت راسته که توی مواد خوشمزه ای خوب پخته شده بود همراه با سیب زمینی سرخ شده، بودم، چند لحظه طول کشید تا تونستم بگم: «امروز شما رو حسابی به زحمت انداختیم، بابت همه چیز ممنونم.» انگار عجله داشت به کارهایش برسه، با این حال با خوش سروزبانی گفت: «چه زحمتی؟ باور کنید اگه فرصت بود دلم می خواست تمام وقت در اختیار شما و خانواده جناب یونس باشم. همیشه از این فرصت های طلایی پیش نیامد که در نهایت تنهایی و در بین غریبه ها، چشم آدم به یه آشنا بیفته.» شیخ گفت: «امیدوارم در این مدتی که این جا هستیم، بازم از حضور شما فیض ببریم.» حمید مقابل او تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «این کمال سعادتیه قربان.....فعلاً با اجازه.» با رفتن او، شیخ همانطور که ظاهراً از خوردن غذایش لذت می برد گفت: «پیداست این آقای رحیمی نه تنها خوش برخورد بلکه خوش سلیقه هم هست، این غذا واقعا لذیذ و خوشمزه است.» گفتم: «اتفاقاً غذای منم همین طور. خوبه مدتی که اینجا هستیم برای انتخاب غذا مشکلی نداریم.» تازه حرفم تمام شده بود که عماد

با لحن تحقیر کننده ای گفت: «خیلی شانس آوردید که اینجا کسی شما رو نمی شناسه وگرنه خیلی مایه آبروریزی بود که کسی می فهمید فامیل شما پیشخدمت هتل شده.» شاید باور نکنی معصوم ولی انگار یکی محکم زده بود توی گوشم. یک آن تنم لرزید. اصلا انتظار همچین توهین مستقیمی رو نداشتم. صورتم از هجوم خون داغ شد، گونه هام گر گرفته بود. قاشق غذایی را می خواستم به دهن بگذارم، روی ظرف گذاشتم و با کلام برنده ای گفتم: «محض اطلاع شما باید بگم که من به وجود هموطنی که برای ادامه تحصیل و مخارج زندگی به شغل آبرومندی رو آورده افتخار می کنم و مطمئنم کهمت و پشتکار ایشون، سرمشق خوبی می شه برای جوونایی که با تکیه به قدرت بازوی خودشون به درجات کمال می رسن نه به پشتوانه ثروت خانواده.» با اینکه دق دلم رو خالی کرده بودم ولی هنوز ناراحت بودم و دیگه میلی به خوردن غذا نداشتم. شیخ ظاهرآ هردوی ما رو زیر نظر داشت ولی هیچ دخالتی نمی کرد و خودش رو بی طرف نشون می داد. عماد مثل مار زخم خورده شده بود. عاقبت با پوزخند تمسخر آمیزی گفت: «استدلال مسخره ای دارید، شما با داشتن ثروت مخالفید یا توقع دارید یک شخص مرفه به دلیلی که هیچ لزومی نداره دست به کارهای دون مایه بزنه برای اینکه نشون بده از طریق صحیحی به کمال رسیده؟» اگه از شیخ و بچه ها خجالت نمی کشیدم چنان سیلی به گوشش می زدم که تا ابد فراموش نکنه ولی متأسفانه نمی شد. ناچار درحالی که سعی می کردم خوددار باشم گفتم: «بهتره اعتراف کنم که من قبل از سفر به کویت، یکی از طرفدارای پروپاقرص ثروت و دارایی بودم و برای به دست آوردنش دست به هر تلاشی می زدم چون فکر می کردم پول حلال مشکلاته و یه آدم پولدار می تونه همه چیز داشته باشه، ولی حالا هرچی می گذره، می فهمم چهقدر اشتباه می کردم حالا دارم درک می کنم همون ثروت گره گشا در بعضی موارد چهقدر می تونه مضر باشه. می تونه آدمیت، شعور و معرفت رو در وجود آدمی از بین بیره و اونا رو به کوهی از غرور کاذب تبدیل کنه. اگر غیر از این بود، یکی مثل شما به خودش اجازه نمی داد انسان شریفی رو فقط به جرم کار کردن در هتل، به چشم حقارت نگاه کنه.» وقتی از شعور و معرفت حرف می زدم، از عمد به چشمش زل زدم تا زهر کلام کاری تر باشه، و دیدم که چطور صورتش تا بناگوش قرمز شد و عضلات چهره اش بهم فشرده شد، شیخ زیر

چشمی نگاهی به من و نگاهی به او انداخت. حالت صورتش جوری بود انگار لبخندش رو مهار کرده. انصافاً نه او و نه بچه ها هیچ کدام به روی خودشون نیاوردن که از من چی شنیدن، عماد دست از خوردن کشید و با صدای خفه ای گفت: «حیف که مهمان پدرم هستین و احترامتون واجبه، وگرنه می دونستم معرفتم رو چطور بهتون ثابت کنم.» ظاهراً حرف دیگه ای برای گفتن نداشت. بعد از این به سمت یکی از پیشخدمت ها برگشت و به زبان فرانسه به او دستوری داد. هنوز بیشتر غدام دست نخورده مونده بود. دیدم نباید به حالت شکست خورده عقب نشینی کنم، این بود که با بی میلی، دوباره کارد و چنگال رو برداشتم و با ظاهری خونسرد گفتم: «خودتون رو به خاطر مهمون بودن من معذب نکنین اگه قراره چیزی رو ثابت کنید هروقت و هر جا که باشه فرقی نمی کنه، مطمئن باشید من حاضرم.» بعد از این اتمام حجت، قسمتی از گوشت رو برداشتم و با حرص خاصی شروع به خوردن کردم. عماد هم خودش رو با دسری که پیشخدمت براش آورده بند سرگرم کرد ولی از قیافه اش پیدا بود داره نقشه می کشه که چطور روی من حسابی کم کنه.

بعد از نهار همگی به داخل ساختمان برگشتیم. شیخ قبل از بالا رفتن سفارش چای داد. همزمان با رسیدن ما بساط چای هم رسید. طبق معمول من از دیگران پذیرایی می کردم. عماد سعی می کرد حضور من نادیده بگیره. منم نسبت به او کاملاً بی تفاوت بودم حتی فنجون چای رو به راغب دادم تا جلوش بذاره. بعد از پذیرایی چای خیال داشتم به اتاقم برگردم، سرم درد می کرد. از شیخ پرسیدم: «عموجان با من کاری ندارید؟» داشت به سرگرمی تازه سمیر نگاه می کرد. این بازی تابلو خوش منظره ای بود که از قطعه های مختلف تشکیل شده بود و با چیدن قطعه ها کنار هم منظره شکل می گرفت. سرش رو بلند کرد و پرسید: «خودت چای نمی خوری؟» گفتم: «نه الان میل ندارم، سرم درد می کنه، فکر کنم بهتره بخوابم.» راغب سرگرم کمک به سمیر بود، متوجه من شد و گفت: «من قرص مسکن دارم می خوری؟» گفتم: «اگه لطف کنی ممنون میشم.» بعد از خوردن قرص معطل نشدم و یگراست به رختخواب رفتم. هرچند اعصابم ناراحت بود ولی خواب راحتی کردم. وقتی بیدار شدم از بچه ها خبری نبود شیخ گفت همگی رفتن دریا. خودش می خواست دوش بگیره، به من گفت تو این فاصله آماده بشم که به اتفاق بریم این حوالی رو بگردیم. دیدم این بهترین فرصته که برای تو

نامه بنویسم. خوب معصوم جان دیگه باید خداحافظی کنم. مثل اینکه حرف به درازا کشید الانه که شیخ بیاد بیرون، باید زودتر حاضر بشم. ان شالله توی فرصت های بعدی بازم از مسائل اینجا برات می نویسم. فعلا خدانگهدار.

گردش در کوچه پس کوچه های این بندر قدیمی، تماشای اسکله و قایق های ماهیگیری و مناظر دیدنی شهر آنقدر سرگرم کننده بود که آزردهی خاطر از عماد داشت به دست فراموشی سپرده می شد. بعد از برخورد لفظی مان بر سر میز غذا، هر دوی ما از صحبت با هم پرهیز می کردیم. تلاش هر دوی ما این بود که حضور دیگری را نادیده بگیریم. بچه ها دلمشغولی های خاص خود را داشتند و کمتر به حال ما توجه نشان می دادند، یا لاقلا اینطور به نظر می رسید. در آن میان فقط شیخنگران بود و این نگرانی گرچه سعی داشت پنهان بماند اما در حرکاتش به چشم می خورد. عصر دومین روز اقامتمان با او سرگرم پیاده روی در ساحل بودیم که سر صحبت را به بهانه ای باز کردم و گفتم: عمو جان من یه عذرخواهی به شما بدهکارم.....

متعجب نگاهم کرد: بابت چی؟...

_بابت دیروز، من حق نداشتم اون جو رو بوجود بیارم. باید رعایت حال شما رو می کردم. امیدوارم از دستم دلخور

نشده باشین..... می دونید ضعف اخلاقی من چیه؟ بدبختانه من نمی تونم از کسی حرف بخورم و جواب ندم.

متوجه لبخند کمرنگی بین لب هایش شدم. گفت: «هرچند عماد پسر ارشد و عزیز منه و به هیچ کس اجازه نمی دم بهش

توهین کنه اما در مورد تئ جریان فرق می کنه، تو آزاد هستی هر طور که مایلی با اون رفتار کنی. بخصوص که من تازگی

احساس می کنم که عماد به یک گوشمالی مختصر نیاز داره، چون هرچی می گذره می بینم زندگی در یک کشور بیگانه

خلق و خوی اونو پاک عوض کرده».

__ شاید حق با شما باشه، منظورم در مورد تأثیر زندگی در اینجاست، ولی به نظر من سرشت خود شخص هم توی این مسائل دخیله. متأسفانه عماد از نظر اخلاقی هیچ شباهتی به شما نداره.

به قدم هایش که در شن های ساحل به نرمی فرو می رفت نگاه می کرد:

__ می دونم چه احساسی نسبت به عماد داری. سرزنش نمی کنم چون مقصر واقعی خودش بود ولی باور کن پسر من به اون بدی هم که فکر می کنی نیست..... یادمه درست وقتی که کمبود از مادر رنج می برد فرصت نکردم اون طور که باید و شاید بهش برسم و بعدها که قصد جبران کوتاهی قبل رو داشتم، اونقدر اونو در رفاه قرار دادم که به یک انسان مصرف کننده خوش گذرون تبدیل شد.

دردی که در چهره اش نمایان شد میزان علاقه او را به پسرش نشان می داد.

__ شما نباید خودتون رو سرزنش کنید. من هنوز معتقدم که مقصر واقعی خود عماد بوده، مثلاً همین آقا حسام رو در نظر بگیرید. این طور که شنیدم پدرش رو سال هاست از دست داده و شما پرداخت مخارجش رو برعهده گرفتید، این طور که خبر دارم اون و عماد باهم به کالج اومده بودن، فکر می کنید چی باعث شده که حسام درسش رو زودتر تموم کنه و برگرده؟ با ظاهر برازنده ای که داره، مطمئنم خیلی از دخترای اینجا می تئنستن سر راهش قرار بگیرن ولی متانت ذاتی ش اجازه نداده هیچ مسیر خلافی رو در پیش بگیره..... در مورد راغب هم عین همین موضوع مصداق پیدا می کنه..... دیگه نیازی نیست من بیشتر توضیح بدم چون خود شما همه چیز رو می دونید.

__ در این مورد تو کاملاً حق داری، برای همین که گفتم اون به یه گوشمالی نیاز داره تا به خودش بیاد، چون می دونم هنوز فرصت برای برگردوندنش از مسیر اشتباه هست.

__ شاید بعد از ازدواج با فرانسیس و تشکیل زندگی زناشویی، همه چیز رو به راه بشه و دست از تنوع طلبی برداره. بهر حال تا اون موقع این وضعیت رو تحمل کنید چون این اخلاق یک شبه شکل نگرفته که در طول یک شب هم بشه تغییرش داد. راستی عموجان تا یادم نرفته، من باید توی یه فرصت مناسب با آقای رحیمی در مورد موقعیت خودم در

منزل شما صحبت کنم. هرچی باشه اون از بستگان منه، دوست ندارم خدای نکرده فکر و خیال خامی در مورد سفر من با خانواده شما به ذهنش خطور کنه.

_اتفاقا کار درستی می کنی. از دیروز تا بهحال فرصتی پیش نیومد اونو ببینم، امشب شامو در رستوران هتل می خوریم، احتمالش زیاده که ببینیمش.

در حال بازگست به سوی محوطه روبروی هتل بودیم. آفتاب به طور مایل می تابید و کم کم درحال غروب کردن بود بچه ها در همان قسمت روبروی هتل مشغول شنا بودند. در کنار شیخ مشغول تماشای آنها بودم. سمیر متوجه ما شد و دستی به سویمان تکان داد. متقابلاً برایش دست تکان دادیم. نگاه عماد نیز به ما افتاد، همراه با دختری خوش اندامی از آب بیرون می آمد. برحسب اتفاق ما کنار زیر انداز آنها ایستاده بودیم. عماد حوله اش را برداشت و گفت: بابا، با سوزان آشنا بشید. ما باهم هم کلاس و هم رشته هستیم.

بعد به سوی دوستش که کلاه شنا را از سزش برداشت و موهای بلونش را با لوندی خاصی پریشان کرد، برگشت و به فرانسه روانی به او چیزی گفت. سوزان با عشوه خاصی دستش را به سوی شیخ تکان داد، بعد حوله را از عماد گرفت. دست شیخ با بی تفاوتی بالا رفت و همزمان رنگ چهره اش تغییر کرد و نگاهش به سمت من برگشت. عماد خود را سرگرم صحبت با سوزان نشان داد و به وجود من اعتنایی نکرد. بی توجه به او به سمت هتل راه افتادم. لحظه ای بعد وجود شیخ را کنارم احساس کردم پوزخندزنان گفتم: طفلک فرانسیس چاش خیلی خالیه. تعجب می کنم چطور اون اینجا نیست؟...

در صدای شیخ غم گنگی بود، گفت: گمون کنم باز میونشون شکر آ شده، این طور که عماد می گفت تعطیلات رو رفته به خانوادش سر بزنه.

_از شما چه پنهون عموجان، با این رفتاری که از عماد می بینم واقعاً خوشحالم که این ازدواج به ثمر نرسید، چون من تحمل هر ایرادی رو در اخلاق مرد دارم غیر از این یکی.

سرش را با تأسف تکان داد: این از کم شانسی عماد بود که این وصلت به ثمر نرسید، چون فقط تو می دونستی اونو درست و حسابی ادب کنی.

_ فکر نمی کنم کاری از دست من بر می اومد. ببخشید که بی رودربایستی حرف می زنم ولی زندگی با این طور مردا، حتی اگه بخوان به مرور دست از رفتار گذشتشون بردارن، بازم واسه یکی مثل من قابل تحمل نیست، هرچند من ظاهراً دختر سرسخت و مقاومی به نظر می رسم ولی باور کنید از نظر روحی عین چینی بند خورده با کوچکترین ضربه ای خرد می شم. با این حال چطور می تونستم نقش معلم رو برای عماد بازی کنم؟

متوجه قیافه غمگین شیخ بودم، او دیگر حرفی نزد و همچنان ساکت کنترم قدم بر می داشت. با ناپدید شدن خورشید، ساحل نیز به مرور خلوت شد. به اشاره شیخ

همانجا در محوطه پشت یکی از میزها جا گرفتیم. شیخ سفارش بستنی داد. گفتم:

-خوشبختانه جای مناسبی گیر آوردیم. این طوری که پیداست تا چند دقیقه دیگه همه میزا پر میشه.

-این مردم وقتشون رو هدر نمی دن، به محض اینکه عمر به تفریح سر بیاد دنبال تفریح بعدی میرن. البته در موقع انجام وظیفه هم کارشون رو به نحو احسن انجام میدن و به فکر این نیستن که از زیر کار و مسئولیت شونه خالی کنن. ظاهراً کلید موفقیت شون در همینه.

خوشحال بودم که دیگه بحث سر عماد و اخلاق و رفتارش نیست. در تأیید حرف او گفتم:

-اتفاقاً از همان روزی که وارد فرانسه شدیم، این موضوع فکر منو به خودش مشغول کرده! توی این چند روز بارها از خودم پرسیدم، چرا همیشه ما باید چند قدم از بقیه کشورها عقب تر باشیم؟ وقتی کلاهمو قاضی می کنم می بینم ما از نظر منابع زیر زمینی و ثروت های خداداد غنی هستیم، سرزمین پهناوری داریم و از نظر نیروی انسانی دست کمی از کشورهای پیشرفته نداریم، با این حال از نظر صنعت، تکنولوژی، علوم پزشکی و خیلی از موارد دیگه از اینا عقبیم، چرا...؟ هر وقت به این چرا و چراهای دیگه فکر میکنم سردرد میگیرم.

لبهای شیخ به تبسمی از هم باز شد و پرسید : تو واقعا به این مطالب فکر میکنی؟

پیشخدمت ظرف های بستنی را روی میز قرار داد و از کنار ما دور شد . کمی از بستنی خوشرنگ درون ظرف را در

دهنتم گذاشتم همانطور که ان را مزه مزه می کردم گفتم :

-نه تنها فکر می کنم ، غصه هم می خورم ... غصه می خورم که چرا همه به فکر نیستن ؟ آگه بودن احتمالا اوضاع فرق

می کرد و راه حلی برای این مشکل پیدا می شد .

شیخ درحالیکه با تانی بستنی را به دهان می گذاشت ، گفت :

-خوشحالم که می بینم دختر به سن و سال تو نگران این طور مسائله ، این خودش یک جرقه امید برای نسل های آینده

است . وقتی زن ها و دخترای ما به فکر این اصلاحات بیفتن ، دور نمای آینده امیدوارکننده میشه . این نیروی بلاقوه رو

نباید دست کم گرفت .

-دارید سربه سرم می ذارید عمو جان ؟

حالتی جدی به خود گرفت : نه ، این یک واقعیه ، فقط یک مشکل بزرگ وجود داره .

با کنجکاوی پرسیدم : چه مشکلی ؟

-این که امثال تو در بین هم جنسات کم پیدا میشه ، برای مثال مونا و رگده رو ببین ، مطمئنم دخترای عزیز من در طول

تمام زندگی حتی یک لار هم به خودشون زحمت ندادن که حول و حوش این مسائل فکر کنن . هر چند کویت وطن

واقعی اونا نیست ولی حتی در مورد لبنان هم که این طور مورد ظلم و ستم قرار گرفته نگران نیستن .

-رگده و مونا ، تقصیری ندارن ! اونا به لطف خدا اینقدر در زندگی احساس راحتی و خوشبختی می کنن که دیگه فرصتی

برای این طور فکرا براشون پیش نیاد . شاید آگه منم در شرایط اونا بودم طرز فکرم با حالا فرق می کرد . فشار زندگی

باعث شده که من از همون زمان نوجوانی به این چراها فکر کنم ، جریان اخراج پدرم از شرکت نفت یادتون میاد ؟ هر

وقت به یاد اون ماجرا میفتم ، به خودم می گم ، چرا یه خارجی باید اینقدر تو کشور ما نفوذ داشته باشه که به خاطر یه

سیلی ، پدر منو از کار بی کار کنه ؟ چرا ما تو کشور خودمون باید اجازه هر کاری رو از خارجیا بگیریم ؟ چرا اونا حق

دارن توی اب و خاک ما هر غلطی که دلشون می خواد بکنن و هیچ کس هم حق اعتراض نداشته باشه ؟

-اون دوتا خواهرت چطور ؟ اونا هم به این طور مسائل فکر می کنن ؟

منظورش را فهمیدم و گفتم : راستش نه ، معصومه خواهر بزرگم خیلی مظلومه و به شرایط زندگی هر چقدر سخت باشه

تن میده و هیچ وقت هم دنبال چرا ها نیست ، و مهناز ... اون فقط زندگی می کنه ، یعنی دم براش غنیمته و به فکر امروز

یا فردا نیست و سعی میکنه به دلش غم راه نده .

-دیدى ؟ حالا رسیدیم به حرف من که میگم تو بین خیلی از دخترها استثنا هستی . هنوز هم قبول نداری؟

-من فقط یک چیز رو قبول دارم و اون اینکه شما همیشه به من لطف دارید...

گفت و گو با شیخ چنان سرگرم کننده بود که متوجه گذشت زمان نبودم . وقتی بچه ها به سراغمان آمدند تازه فهمیدم

که حدود یک ساعتی به صحبت گذشته بود ، پیشخدمتی که برای گرفتن سفارش شام به کنارمان آمد ظاهرا بومی نبود

اما فرانسه را به راحتی صحبت می کرد . او مرا یاد حمید و اینکه حتما باید او را میدیدم ، می انداخت .

این بار عماد از جانب بقیه حرف میزد و سفارش غذا میداد . وقتی نوبت به من رسید درحالیکه به لیست غذا نگاه می

کردم ، گفتم :منم از سلیقه بقیه پیروی می کنم .

همزمان با صرف شام ، گروه پنج نفره ای که لباسهای شبیه به هم پوشیده بودند در جایگاه مخصوص اجرای برنامه ،

شروع به هنر نمایی کردند . گرچه در این ساعت از شب خبری از افتاب نبود ولی سه نفر از آنها کلاه سیاه لبه پهنی روی

سر گذاشته بودند . شاید قبلا بارها از رادیو آهنگهایی با این سبک شنیده بودم اما اینبار فرق می کرد و من داشتم

خواننده و نوازنده ها را در فاصله چند متری می دیدم و این انسان را به هیجان می آورد

خواننده مرد سبزه روی خوش سیمایی بود که صدای زنگ دارش غمناک به نظر می آمد. بعد از اجرای اولین ترانه، مورد

تشویق پرشور حاضرین قرار گرفتند. در همین موقع بود که خواننده موضوعی را عنوان کرد مه حاضرین را به وجد

آورد. در بین بقیه من، تا وقتی آهنگ شروع شد نفهمیدم جریان از چه قرار است. اما زمانی که با شروع موزیک عده ای زن و مرد به جلوی محوطه آمدند و شروع به رقص کردند، شستم خبردار شد که چه مسأله ای باعث نشاط آنها شد. دریک چشم به هم زدن فضای مقابل ما پر شد از زوج هایی که باهم می رقصیدند در این بین عماد هم فرصت را غنیمت شمرد و سوزان را که همراه چند دختر و پسر دیگر چند میز آن طرف تر نشسته بودند به رقص دعوت کرد. نگاه غمگین راغب به سمتی که من نشسته بودم افتاد، سعی کردم خود را مشغول تماشای گروه موزیک نشان دهم که جمله (شب بخیر) شخصی حواسم را پرت کرد. من و شیخ همزمان به سوی او برگشتیم. از دیدن حمید در لباس عادی که او را برازنده تر نشان می داد، کمی جا خوردم. قبل از من شیخ به او جواب داد: شب شما هم بخیر آقای رحیمی حالتون چگونه؟

__ ممنونم، از این جا رد می شدم گفتم سری هم به شما بزنم و ضمن خداحافظی، بچرسم خدمتی هست که قبل از رفتن براتون انجام بدم؟

__ خیلی ممنون شما واقعاً محبت دارید، بینم مگه قراره از اینجا برید؟

__ اگه اجازه بفرمایید بله، برای پس فردا امتحان مهمی در پیش دارم که بخاطر اون فردا رو مرخصی گرفتم، فکر کردم شاید تا بازگشت من، شما از اینجا رفته باشید، برای همین فرصت رو غنیمت شمردم و مصدع اوقات شدم.

__ شما واقعاً لطف دارید امیدوارم در سفر های بعدی بازم شما رو زیارت کنیم.

حمید با تعظیم کوتاهی دوباره تشکر کرد و برای ادامه خداحافظی به سمت من برگشت، پیشدستی کردم و گفتم: ببخشید حمیدخان، قبل از حرکت می تونم چند دقیقه وقت شما رو بگیرم؟

انگار حرفی که زدم، دور از انتظار بود چرا که نگاههای متعجب راغب و مونا همزمان به سوی من برگشت. حمید سعی داشت متانتش را حفظ کند اما به نظر خوشحال می رسید.

__ چرا که نه مینا خانوم؟ من در خدمتم.

با نگاهی به شیخ گفتم: عموجان با اجازه شما ما کمی همین اطراف قدم می زنیم.

سرش را به موافقت تکان داد و با مهربانی گفت: منتظرت هستیم.

صدای موزیک همچنان پر شور و هیجان از همه سو شنیده می شد. حاضرین چنان به وجد آمده بودند که هرکسی در

جای خود تکان می خورد. گفتم می شه گوشه ای بریم که سروصدای کمتری باشه؟

به کنار ردیف های نخل های تزئینی که همه یکدست و کوتاه کنار هم سبز شده بودند هدایتم کرد و گفت: این طرف

دنچ تر از بقیه جاهاست.

محلّی که او اشاره می کرد مسیر باریک سنگفرشی بود که از هر دو طرف با حصار سرسبزی از گیاهان پوشانده شده

بود. حالا باید شروع به صحبت می کردم ولی آغاز کلام سخت تر از آن بود که به نظر می رسید. حال کسی را داشتم که

می خواست در حضور غریبه ای لخت و عور بشود.... عاقبت به سختی و با صدایی که می لرزید به حرف آمدم.

__ حتماً از اینکه خواستم با شما تنها باشم تعجب کردید؟

__ راستش اینقدر که دیدن شما در اینجا منو متعجب کرد، درخواست شما نکرد....

__ در همون نگاه اول متوجه شدم، البته حق داشتید چون باورش برای خودم هم مشکله.... تقدیر گاهی وقتها کارهای

عجیبی می کنه.... سفر من به اینجا و دیدن شما هم یکی از همین کارها بود.

لبخندزنان گفت: درسته حق با شماست. ولی با تمام این حرفا خوشحالم که این دیدار پیش اومد، نمی دونم می دونید یا

نه؟ اما دیدن یکی از بستگان در غربت واقعاً شیرین و لذت بخشه.

__ بله می دونم، هرچند مدت زیادی نیست که از خانواده ام دور شدم تلی این چند ماه به اندازه چند سال طول کشید.

__ مگه از کی ایران رو ترک کردید؟

__ از اواخر بهمن سال پیش..... ظاهراً شما از جریان ازدواج من خبر ندارید؟

قیافه متعجبی پیدا کرد: نه من چیزی در این مورد نشنیده بودم....

همون ظهر که شما رو دیدم احساس کردم که از همه چیز بی اطلاعی. راستش از اون موقع تا به حال همش تو این

فکرم که شما از حضور من در بین خانواده شیخ، چه برداشتی کردید؟

اگه بی پرده حرف بزنم ناراحت نمی شید؟

نه، دوست دارم نظرتون رو بشنوم.

راستش هرچی دنبال حل این معما گشتم جواب درستی براش پیدا نکردم، جز یک مورد، به خودم گفتم، شما یا باید

به عنوان عروس شیخ همراهش اومده باشید یا به عنوان.....

حرفش را تمام نکرد.

حتما میخواید بگید، یا به عنوان همسر خود شیخ..... درسته؟

سرش را شرمگین پایین انداخت.

هرچند شعار من سابقا این بود که، در صورت رسیدن به یک ثروت کلان، حاضر بودم با هر مردی زندگی کنم ولی دیگه

اینقدر احمق نبودم که زن شخصی به سن و سال پدرم بشم..... اما متاسفانه اینقدر احمق بودم که چشم بسته پیشنهاد شیخ

رو برای ازدواج با پسرش قبول کنم. اونم در شرایطی که خود عماد از جریان خبر نداشت.

چشم هایش از تعجب گرد شد.....

پس شما در حال حاضر عروس شیخ هستید؟؟....

هم بله و هم نه. یعنی این که من الان زن شرعی پسر شیخ هستم ولی خودش از این موضوع خبر نداره و من نمی خوام

از این قضیه بویی بیره تا طلاقم رو بگیرم و به ایران برگردم.

ناگهان متوقف شد، من نیز ناچار مقابلش ایستادم. پرسید: چرا؟؟.....

به هزار و یک دلیل، و اون یکی اینه که عماد بدون اطلاع خانواده اش قبلا به دختر فرانسوی رو برای خودش در نظر

گرفته.

چهره اش درهم فرو رفت و آهسته گفت: که این طور؟ خانواده تون از این جریان خبر دارند؟

هیچ کس جز معصومه خواهرم از این موضوع خبر نداره. من همه چیزو توی نامه برای خواهرم نوشتم ولی خواهش کردم به کسی چیزی نگه..... همین خواهش رو هم از شما دارم..... راستش دلم نمیخواست وجودم در بین خانواده شیخ، فکر شما رو به بیراهه بکشه، برای همین دیدم بد نیست از موضوع با خبر بشید ولی دلم میخواد این جریان برای همیشه پیش خودتون بمونه.

حتی اگه شما نمیگفتید مطمئنا این مطلب از طرف من جایی درز نمیکرد.

خیلی ممنون، بیخود نبود که به شما اعتماد کردم

ای کاش میتونستم در این مورد اقدامی کنم ولی متاسفانه هیچ کاری از دستم بر نمی یاد.

خودتونو ناراحت نکنید، به هر حال این حادثه هم با تمام تلخی، برای من درس خوبی بود.

راستش درک این موضوع که به فهمیدگی و با سوادى شما، چطور چشم بسته به این ماجرا تن داده یه کم برام عجیبه.....

هر کس در زندگی ممکنه مرتکب خطا بشه، بخصوص در سن و سال من که اون پختگی لازم رو برای تصمیم گیری نداشتم. من گول ظاهر امر رو خوردم ولی خیلی زود به اشتباه خود پی بردم. باز جای شکرش باقیه که شخص مهربونی مثل شیخ یونس پشتیبان منه وگرنه نمی دونستم با این مشکل چطور کنار بیام.

تمام سعیم برای نگهداری اشکی که آماده ریختن، بی ثمر ماند. از بخت بد او درست روبرویم قرار داشت.

اگه فکر میکنید لازمه، من امشب حرکت نمی کنم، پاس نکردن یکی از درسا اون قدر مهم نیست. در عوض با شیخ صحبت می کنم که از همین جا شمارو به ایران برگردونه.

داشتم رطوبت اشک را از صورتم میگرفتم، گفتم: نه.....، صلاح نیست شما درگیر این موضوع بشید. خودم میتونم قضیه رو به جوری فیصله بدم. بابت این که وقتتون رو به من دادید ممنونم. مدتی بود که باکسی درد دل نکرده بودم، برای

همین خیلی پر حرفی کردم. اگه شمارو ناراحت کردم ببخشید.

این حرفو نزنید، خوشحالم که به من اعتماد کردید، هرچند هیچ خدمتی از دستم بر نمی یاد.

اختیار دارید.....تا همین جا هم خیلی مایه زحمت شدم. باور نمی کنید صحبت کردن با شما چقدر با حال موثر بود.

حالا اگه اجازه بدید باید برگردم، مثل این که یه کم دیر شد.

پس شما به زودی به ایران بر می گردید؟

در اولین فرصت

پس سلام منو به تمام فامیل و بستگان برسونید....امیدوارم بعد از این دیگه هیچ وقت شما رو غمگین نبینم.

ممنون... منم آرزو میکنم همیشه در زندگی موفق باشید. فعلا با اجازه، خداحافظ.

خدا نگهدارش را آهسته شنیدم. او هنوز همان جا ایستاده بود، من از کنارش رد شدم، در فاصله چند قدم آن طرفتر

شنیدم که صدایم کرد (مینا خانوم) به طرفش نگاهی انداختم.

به امید دیدار در ایران.

فقط توانستم سری به طرفش تکان بدهم. بغضی که به گلویم فشار می آورد آماده ترکیدن بود. در زیر انعکاس آن همه

نور این شانس را هم نداشتم که دور از نگاه انظار به حال خو اشک بریزم. ناچار تمام اراده ام را به کار گرفتم که مانع از

سرازیر شدن آن بشوم.

همزمان با برگشتن من به کنار میز، خواننده یکی از تصنیف های محزون مکزیکی را اجرا می کرد. تقریبا همه حاضرین

محو تماشایش بودند. آرام و بی صدا به روی صندلی جا گرفتم با این حال شیخ و بچه ها متوجه شدند. آهسته گفتم:

ببخشید که یه کم طول کشید.

روی صحبتتم با شیخ بود. انگار فهمید حال درستی ندارم، مهربان تر از همیشه گفت: تو دختر وقت شناسی هستی، اصلا

دیر نکردی.

همان طور که خود را متوجه خوانندگان نشان می دادم متوجه نگاه دزدکی عماد شدم. من در تیررس نگاه او بودم و همین بیشتر ناراحتم می کرد. ای کاش می توانستم از پیش آنها بروم. ترسم از این بود که با تمام خودداری نتوانم مانع ریزش اشک بشوم. دلم نمی خواست هیچ کدام آنها شاهد لحظه های بدبختی و شکست من باشند، به خصوص عماد. از قضا نوای سوزناک آهنگ عین تلنگری بود که به قلب شکسته ام می خورد. عاقبت آنچه از رخ دادنش می ترسیدم اتفاق افتاد. ابتدا شیخ و بعد عماد متوجه حالم شدند. شیخ آهسته پرسید: میناجان مسأله ای پیش اومده؟ به سختی گفتم: نه....

این همان فرصتی بود که عماد انتظارش را می کشید، با لحن نیش داری گفت:

چیزی نیست بابا حتما مینا خانوم تحت تأثیر دیدار پر هیجانی که پشت محوطه با اون خدمتکار داشت ناراحت شده. این طور که من دیدم جدا شدن از اون خیلی براش سخت بود. کلام او رعشه به تنم انداخت، چنان از دستش عصبی بودم که می خواستم ظرف نیم خورده غذا را به طرفش پرت کنم ولی به جای آن دستم چنان مشت شد که ناخن هایم در گوشت فرو رفت. وقتی توانستم حرف بزنم، محکم و شمرده در جواب گفتم: از شما که فقط قدرت درک مسائل پیش پا افتاده و سطحی رو دارید کسی انتظار بیشتر نداره. پس مطمئن باشید من از برداشت شما اصلا ناراحت نمی شم.

انگار خود را آماده می کرد که جواب دندان شکنی بدهد، فرصت این کار را به او ندادم و به شیخ گفتم: اگه از نظر شما اشکالی نداره من زودتر می رم، سرم درد می کنه. می خوام بخوابم.

نگران به نظر می رسید شاید از اینکه برخلاف انتظارش روابط بین من و عماد لحظه به لحظه خرابتر می شد دلواپس بود، گفت: منم از این برنامه خسته شدم، کمون کنم بدت نیاد بجای خوابیدن یه کم قدم بزنیم؟

در آن لحظه حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم حتی از خودم بیزار بودم. با دست مانع او شدم: عموجان خواهش می کنم زحمت نکشید، راستش دلم می خواد یه کم تنها باشم.

عماد نیشخند زهرآلودی زد و گفت: مزاحم مینا خانوم نشید بابا، بهتره ایشون فرار رو برقرار ترجیح بدن، وگرنه ممکنه چیزایی بشنون که براشون خوشایند نیست.

در یک آن، نگاه غضبناک شیخ به سمت او برگشت و با صدای خشمگین خفه ای آهسته گفت: عماد بهتره ساکت باشی. عکس العمل شیخ برای همه ما غیر منتظره بود. از قیافه بچه ها پیدا بود که تا بحال خشم پدر را به این صورت ندیده بودند. خود عماد نیز از این برخورد جا خورد. صندلی را با غیظ کنار زد و با شتاب از آنجا دور شد. دیدن این صحنه حالم را خرابتر کرد، بخصوص که بعضی ها در اطرافمان متوجه بگو مگوی ما شده بودند و با کنجکاوی نگاهمان می کردند. آهسته به شیخ گفتم: عموجان خواهش می کنم در برخوردهای بین من و عماد از خودتون حساسیت نشان ندید، این طوری وضع بدتر می شه.

با چهره گرفته ای به همان آهستگی گفت: عماد حق نداره با تو این طور صحبت کنه. نمی دونم چرا این رفتار رو در پیش گرفته؟ تا بحال هیچ وقت ندیده بودم که چنین اعمال زشتی از اون سر بزنه...

بهرحال نباید جلوی من باهاس تندی می کردید، لطفاً امشب از دلش در بیارید. دوست ندارم به خاطر من بین شما ناراحتی به وجود بیاد.

خودتو ناراحت نکن، تو چه تقصیری داری؟ این میون مقصر خود من هستم که در این چند سال هیچ نظارتی روی زندگی عماد نداشتم و اونو به حال خودش گذاشتم.

دیگر دلم نمی خواست کلامی در مورد عماد بشنوم. در آن لحظه به حدی از بیزلری رسیده بودم که حتی تحمل شیخ و بچه ها را نداشتم. دلم می خواست به جایی پناه ببرم که دیگر هیچ نام و نشانی از عماد نباشد، به سردی گفتم: عمو با من کاری ندارید؟

می خوای بری؟

اگه اجازه بدید می خوام کمی تنها باشم.

متوجه گرفتگی صدایم شد و گفتم: آگه ترجیح می دی تنها باشی من حرفی ندارم.... کلید رو از مسئول هتل بگیر.

وقتی به راه افتادم انگار هیچ رمقی در تنم نبود. قدم هایم سنگین برداشته می شد و احساس کرختی می کردم فاصله بین محوطه تا خوابگاهمان به نظرم طولانی آمد. عاقبت به اتاقم رسیدم بی حال روی تخت افتادم. حتی حوصله تعویض لباس را نداشتم. اتاق هوای معتدلی داشت ولی من از درون می لرزیدم. انتظار داشتم بغضی که این همه وقت عذابم داده بود، به صورت اشک سرازیر شود ولی ظاهراً چشمه اشکم خشکیده بود.... به جای غصه حرص می خوردم. در عین عصبانیت فحش و ناسزایی نبود که نثار خودم نکنم اما باز حرص دلم خالی نمی شد. این گلی بود که خود به سر زده بودم، حالا باید توانش را پس می دادم. بیشتر از هرچیز ناراحت قولی بودم که به شیخ دادم. چرا باید تا زمان عروسی رگده پیش اینها بمانم؟ چرا همیشه در مقابل پیشنهادهای شیخ از خودم اراده ای نداشتم و راحت تسلیم می شدم؟ اگر همان اوایل که تکلیفم مشخص شده بود به ایران برمی گشتم، غرورم این همه پایمال نمی شد....

در تاریکی اتاق با خود کلنجار می رفتم، کلافه بودم. ای کاش می توانستم بخواهم در آن صورت از فشار فکر و خیال این طور سرسام نمی گرفتم. بی حال از جا بلند شدم و این بار روی تخت نشستم. این سردرد نمی گذاشت راحت باشم، اگر یک قرص مسکن پیدا می شد..... ولی داروهای شیخ در اتاقش بود و در غیبت او نباید به آن قسمت می رفتم. صدای بازو بسته شدن در ورودی در فضای ساکت هال پیچید اما سر و صدایی از بچه ها بلند نشد. احتمال دادم که شیخ باشد که زودتر از بچه ها برگشته بود. در این صورت می توانستم از او قرص بگیرم. با این خیال به سمت حال به راه افتادم. ولی این شیخ نبود، عماد بود.... میان هال ایستاده بود و با کنجکاو به سمت راهرو سرک می کشید. قبل از هر حرفی نگاهمان به هم افتاد. در آن لحظه به فکرم رسید که دیگر با او ستیز نکنم فایده این دهان به دهان گذاشتن ها چه بود؟ غیر از اینکه خود من بیشتر عذاب می کشیدم؟ قصد داشتم راه آمده را برگردم که صدای او مرا متوقف کرد:

_ شما همیشه اینقدر سر به هوا هستید؟ کلید رو روی در جا گذاشته بودید...

امان از دست نیش کلام او که همیشه آتشم می زد.

حالا مگه چه اتفاقی افتاده؟ این هتل جای امنیه.

کلید را روی میز تلفن پرت کرد و به حالت تمسخر گفت: جداً؟ از کجا اینقدر مطمئنید؟ نکنه همون پیشخدمت، اسمش

چی بود؟.... هان رحیمی، اون بهتون گفته که اینجا جای امنیه؟

انگار رگ ضعف مرا پیدا کرده بود، می دانست که روی عنوان پیشخدمت حساس هستم.

منظورتون مهندس رحیمی ست؟ نه من از ایشون چیزی نپرسیدم ولی اگه می پرسیدم حتماً جواب مثبت می داد، چون

حمید اونقدر پاک و درر از آلودگیه که نمی تونه به کسی بدبین باشه. اونایی که خودشون اهل همه فرقه ای هستن،

معمولاً نظر خوش بینانه ای به اطرافیانشون ندارن. به قول ما ایرانی کافر همه را به کیش خود پندارد.

با صورتی برافروخته داشت مستقیم نگاهم می کرد، به طرفم راه افتاد. قیافه اش لحظه به لحظه خشمگین تر به نظر می

رسید. احساس کردم تمام خشمم به ترس تبدیل شد قلمم داشت از جا کنده می شد... وقتی آنقدر نزدیک شد که بیشتر

از یک قدم فاصله نداشتیم انگشت اشاره اش را بلند کرد و به حالت تهدید آمیزی به طرفم نشانه گرفت: برو خدا رو

شکر کن که دختر هستی، من به عنوان یه مرد شرم دارم که دست روی یک زن بلند کنم وگرنه نشونت می دادم جواب

این توهینی که کردی چیه.

به شدت ترسیده بودم ولی کله شق تر از آن بودم که او را بی جواب بگذارم. گردنم را راست نگه داشتم و مثل خود او،

با صدای تهدید آمیز و خفه، گفتم: اگه واقعاً جرأت داری امتحان کن، چون من مرد بودن رو در مذكر بودن نمی دونم،

این اعمال یک مرده که مردانگیش رو ثابت می کنه.

هنوز حرفم تمام نشده بود که دستش بالا رفت و محکم به صورتم خورد، به شدتی که از تأثیر آن بر خود لرزیدم و

نفهمیدم با چه جرأتی دستم به تلافی بالا رفت و با تمام قدرت به روی صورت او پایین آمد.... لحظه ای بعد در باز شد و

شیخ و بچه ها وارد شدند. گویا از دیدن من و عماد در کنار هم حیرت کرده بودند، شیخ جلو آمد و بعد از نگاه موشکافی

به هر دوی ما پرسید: مشکلی پیش اومده؟

سمتی که ضربه دیده بود می سوخت با این حال خود را عادی نشان دادم و گفتم: نه اتفاقی نیفتاده، چطور مگه؟

در چشمان عماد که هنوز از ضربه ای که نوش جان کرده بود منگ به نظر می رسید، متوجه حیرت او شدم. حتماً انتظار نداشت که بتوانم در یک لحظه بر اعصاب مسلط شوم. این با رشیخ به سمت او برگشت و با دقت خاصی به قیافه اش نگاه کرد. بدون حرف از کنارش گذشت و به اتاق خود رفت.

زمانی که بی حال در رختخواب دراز کشیدم گمان نمی کردم یکی از سخت ترین شب های زندگیم را پیش رو دارم. تمام شب با کابوس های زجرآور گذشت و بارها با صدای گریه یا جیغ خود از خواب پریدم. نزدیک صبح یکی از بدترین کابوس ها ب سراغم آمد و از ترس چنان فریاد کشیدم که از صدای آن نه تنها خودم، حتی مونا هم بیدار شد. داشت با وحشت نگاهم می کرد پرسید: تو بودی جیغ کشیدی؟

قطره های عرق را از پیشانی ام پاک کردم: ببخش که بیدارت کردم. داشتم کابوس

میدیدم. صدایم نالان و ضعیف به گوش می رسید.

__ مثل این که حالت خوب نیست..... دیشب مدام توی خواب ناله می کردی..... می خوای برم از بابا برات قرض بگیرم؟

__ نه بگیر بخواب، اگه بتونم استراحت کنم تا چند ساعت دیگه حالم بهتر میشه. ولی چند ساعت بعد، حالی به مراتب بهرانی تر پیدا کردم، آنقدر که حتی قدرت پایین آمدن از تخت از من سلب شده بود. ظاهراً بقیه بیدار شده بودند. احتمالاً سرگرم خوردن صبحانه بودند. شیخ عادت نداشت برای صرف صبحانه به رستوران برود و سفارش می کرد آن را به اتاقش بیاورند. از این پهلوی به سختی به آن پهلوی غلتیدم. سرم به سنگینی یک کوه بود و چشم هایم سیاهی می رفت. انگار مغزم با هر حرکت در جمجمه تکان می خورد و با هر تکانی به شدت درد می گرفت دستم روی چشم هایم بود. نمی خواستم جایی را ببینم نگاه کردن حالم را بهم میزد. همزمان با باز شدن در اتاق، صدای مونا را که به تختم نزدیک می شد تشخیص دادم.

__ مینا جان نمی خوای بلند شی؟ بابا سفارش کرد پیام بیدارت کنم، تا تو نیایی کسی صبحونه نمی خوره.

دستم آهسته کنار رفت، چشمم به قیافه سر حال او افتاد. باید برایش توضیح می دادم که منتظر من نباشند ولی با صدایی شبیه به ناله فقط گفتم: من..... نمی تونم..... پیام، حال....

قبل از این که بتونم جمله را تمام کنم با وحشت پرسید: مینا چی شده؟..... چرا رنگت اینقدر پریده؟.....

و منتظر جواب نشد، به سمت در رفت و از همان جا صدا کرد: بابا، بیا ببین مینا چش شده.....اصلا نمی تونه حرف بزنه.....

کمتر از یک دقیقه شیخ و بچه ها بالای سرم حاضر بودند. شیخ به محض لمس کردن پیشانیم با مسئول هتل تماس گرفت و تقاضای پزشک کرد.

پزشک هتل، خبره و با تجربه به نظر می رسید. او قبل از هر اقدام خواست اتاق را ترک کنند. فقط شیخ به عنوان مترجم اجازه ماندن داشت. معاینات دکتر با دقت خاصی انجام گرفت. در همان حین سوالاتی را با شیخ در میان می گذاشت، من هنوز روی چشم هایم را پوشانده بودم. شیخ پرسید: مینا جان، دکتر می پرسه تا به حال سابقه بیماری های عصبی داشتی؟

در عین ناتوانی، آهسته گفتم: نه. هیچ وقت.

شیخ گفته های مرا به انگلیسی بر می گرداند. دوباره گفت: دکتر معتقد به تو دچار یک نوع حمله عصبی شدید شدی. می گه این واکنش ها باید دلیل خاصی داشته باشه...

در جواب فقط لحظه ای نگاهش کردم، انگار منظورم را دریافت و توضیحاتی به دکتر داد که ظاهرا قانع کننده بود. دکتر مخلوط دو آمپول مختلف را به عضله ام تزریق کرد و بعد نسخه ای از داروهای تقویت کننده و آرام بخش نوشت. عصر همان روز از شیخ شنیدم که دکتر گفته بود اگر آمپول جواب مثبت ندهد، باید به بیمارستان منتقلش کنیم. اما خوشبختانه دارو مؤثر بود و تا نزدیک شب دیگر احساس سردرد و تهوع نداشتم. شیخ خود پرستاری مرا برعهده گرفته بود و از بچه ها خواست به دنبال برنامه های خود بروند. راغب به اتاقم آمد. چهره اش شادی روزهای قبل را نداشت.

__ من دارم می رم بیرون. هرچند امروز اصلاً حوصله گشت و گذار ندارم، ولی به اصرار بابا، ناچارم برم. می دونم که می

خواد ما بریم تا تو بهتر استراحت کنی. تو چیزی از بیرون نمی خوی برات بیارم؟

__ متشکرم، چیزی لازم ندارم. اما هر جا رفتید به جای منم خوب تماشا کنید.

__ جاهای دیدنی رو می داریم برای وقتی که تو هم خوب شده باشی، با هم می ریم می بینیم.

او از نظر عاطفی الگوی دوم شیخ بود. شب که سینی شام را به اتاقم آورد، همان عطوفت را در سیمای پدرش دیدم. روی

لبه تخت نشسته بود و تماشایم می کرد. میلی به خوردن نداشتم ولی به خاطر اصرارهای او، و اینکه کمی جان بگیرم،

خود را وادار به خوردن کردم. در همان حال گفتم: عموجان شرمنده ام که شما رو این قدر به زحمت انداختم.

__ اگر کسی این میون باید شرمنده باشه اون منم نه تو. من با ندانم کاری، زندگی راحت، آسایش و حتی سلامتی تو رو

ازت گرفتم.

__ این حرفو ننزید، قبلاً گفتم، بازم می گم که شما هیچ تقصیری ندارید. خود من اشتباه کردم. نمی دونم چرا این اواخر،

این قدر مرتکب خطا می شم. اشتباه روی اشتباه. اگه یه کم عاقلم درست کار می کرد، بعد از روشن شدن جریان عماد،

دیگه نباید پیش شما می موندم. اگه همون موقع به کشورم برمی گشتم اینهمه شما رو به زحمت نمی انداختم.

__ دیگه به مسائل ناراحت کننده فکر نکن. غذا تو بخور. بدون غذا، هرچقدر که قرص و آمپول مصرف کنی به حالت

قبل بر نمی گردی.

قاشق بعدی را به دهان گذاشتم که ادامه داد: راستی برنامه سفر ما عوض شد. قبلاً می خواستیم تا بعد از امتحان عماد،

اینجا بمونیم که همگی با هم به کویت برگردیم ولی تصمیم عوض شد. ما پس فردا حرکت می کنیم، حتم دارم تا موقع

حرکت تو هم از نظر جسمی رو به راه شدی و دیگه مشکلی نداری.

بی اختیار لبخند زدم:

__ پس بر می گردیم کویت؟

نه فعلاً به کویت نمی ریم، اول می خوام تو رو به محلی ببرم که بهترین نقطه دنیاست. نیم ساعت پیش داشتم با رگده صحبت می کردم، خیلی سلام رسوند و پیشنهاد کرد که قبل از برگشتن به کویت، چند روزی رو در بیروت بگذرونیم. تو دوست داری کشور منو از نزدیک ببینی؟

خوشحالی من از برگشتن به کویت به خاطر روشن شدن تکلیفم و برگشتنم به ایران بود ولی می دانستم شیخ به این سادگی زیر بار تاریخی زودتر از زمانی که قولش را داده بود نمی رود، پس فرق زیادی نمی کرد، مهم این بود که هرچه زودتر از عماد دور شوم. گفتم: مطمئنم زادگاه شما جای قشنگیه، هیچ بعید نیست این سفر حال روحی منو بهتر کنه. قیافه شیخ تبسم خوشایندی داشت.

بهت قول می دم در آب و هوای خوب بیروت تو دوباره می شی همون مینای بانشاطی که تو ایران دیدم، به شرط اینکه قول بدی دیگه به حوادثی که در اینجا گذشت فکر نکنی.

ای کاش می شد به هیچ کدام اتفاقاتی که این اواخر افتاده بود فکر نکنم. اگر ممکن بود تمام حوادث این چند ماه اخیر از ذهنم پاک شود دیگه غمی نداشتم، ولی مگر می شد بحرانی را که در آن دست و پا می زدم به روی خود نیاورم؟ بهر حال حق با شیخ بود. باید به تلخی های زندگی فکر نمی کردم، این تنها راهی بود که می توانستم باز هم مقاومت کنم و از پا در نیایم.

در نامه ای که فردای آن روز برای معصوم نوشتم، به حوادثی که رخ داده بود به طور مختصر اشاره کردم. در صفحات پایانی نوشتم:

معصوم جان آخرین روزیه که در این بندر بسر می بریم، فردا ساعت هشت صبح به طرف لبنان حرکت می کنیم. امروز گرچه هنوز احساس ضعف می کنم ولی دیدم بهترین فرصته که برای تو نامه بنویسم. بچه ها همه برای آخرین بار به دریا رفتن. شیخ داره با آقای خلیلی تلفنی صحبت می کنه، منم تا جایی که قدرت داشتم برات از اتفاقاتی که رخ داده نوشتم. راستی معصوم الان حالم خیلی بهتر از دیروزه. فقط یه کم ضعف دارم. امروز عصر قراره با شیخ و بچه ها یه کم

تو شهر بگردیم. من هنوز خیلی از قسمت های دیدنی شهر رو ندیدم، برای همین قصد دارم به زور قرص تقویتی هم که شده راه بیفتم و از هتل بیرون برم. خب معصوم جان این بار خیلی پر حرفی کردم این نامه بازم ادامه داره. فعلا تو و مسعود عزیزم رو می بوسم، تا نامه بعدی که در لبنان برات می نویسم، خداحافظ.

مشغول جمع آوری صفحات نامه بودم که ضربه ای به در خورد و متقاعب آن صدای شیخ را شنیدم که گفت: میناجان چای سفارش دادم، نمی خوری؟

او می دانست که مشغول نوشتن نامه هستم، خیلی به موقع صدایم کرد، چون با تمام شدن کار، باز فکر و خیال های ناراحت کننده به سراغم آمده بود، ورقه های نوشته شده را لای دفتر کنار بقیه گذاشتم و بلافاصله گفتم: الان میام عمو.

به نظرم شیخ کاملاً حق داشت. آب و هوای بیروت در بهبود حالم مؤثر بود و خیلی زود از نظر جسمی روبراه شدم. خود او نیز بهتر از همیشه به نظر می رسید و انگار از درد ناحیه سینه کمتر رنج می برد. با علاقه ای که او به این آب و خاک نشان می داد این بهبودی عجیب به نظر نمی رسید.

روز قبل همراه او در محوطه باز و سرسبز اطراف عمارت آبا اجدادیش قدم می زدیم. سمیر هم با ما بود. او به جای قدم زدن بیشتر با جانوران لا به لای سبزه ها بخصوص با قورباغه ها بازی می کرد. شیخ از خاطرات ایام کودکی و جوانی و روزگار خوش گذشته حرف می زد. در میان صحبت هایش باخبر شدم که او در فعالیت های ضد اسرائیلی حضور مؤثری دارد و کمک های مداومش در طول این سالها قطع نشده است. همانطور که با دقت به خاطرات تلخ و شیرین او گوش می دادم، گفتم: عموجان اگه من به جای شما بودم از خیر شرکت و زندگی در کویت می گذشتم و بقیه عمرمو در زادگاه قشنگم می گذروندم.

نگاه خندانش برای لحظه ای زودگذر روی من افتاد و بعد دوباره نگاهش را به روبرو دوخت و گفت: افسوس که بهترین سال های عمرم در تب و تاب شغل دست و پاگیرم در غربت گذشت. البته آگه فرصتی باشه خیال دارم در آینده نزدیک همین کارو بکنم. حقیقتش منتظر بازگشت عماد هستم. آگه اون بتونه رشته کارها رو له دست بگیره و شرکت رو به نحو صحیحی اداره کنه، منم با خیال آسوده به اینجا برمی گردم و بقیه عمرم رو در بین دوستان قدیمی می گذرونم.

شیطنتم گل کرد، گفتم: مطمئنم دو نفر از برگشتن شما به بیروت خیلی خوشحال می شن.

کنجکاوانه نگاهم کرد : منظورت از دو نفر کیه؟

__ نفر اول رگده ست که آگه شما نزدیکش باشید خیلی خوشحال می شه و دیگه نگرانتون نیست. و اون یکی..... فهیمه خانومه، این طور که توی این چند روز متوجه شدم علاقه خاصی به شما داره.

نیم رخش لبخند مرموزی را نشان می داد، انگار خود او هم از علاقه خواهر زنش بی خبر نبود. بعد از نگاهی به سمیر کهه با قورباغه کوچکی سرگرم بود ، به طرفم برگشت و پرسید: تعریف کن ببینم، در این چند روز دیگه چی فهمیدی؟ موزیانه خندیدم، دلم می خواست کنجکاویش را بیشتر تحریک کنم.

__ خیلی چیزا دستگیرم شده ولی اول شما بگید ببینم حدسم در مورد فهیمه خانم درست بود؟

__ تو دختر زیرکی هستی و معمولاً خوب می تونی به روحیات افراد پی ببری. موضوع علاقه فهیمه چیز تازه ای نیست، من از همون موقعی که به خواستگاری خواهرش رفتم متوجه شدم که خواهر کوچکترش نظر لطفی به من داره، گرچه فهیمه از نظر شکل ظاهری چشمگیر تر از خواهرش به نظر می رسید ولی نجمه به قدری مهربان بود که در تمام دوران زندگی مشترکمون من هیچ وقت از وصلت با او احساس پشیمونی نکرد.

از اینکه می دیدم شیخ مرا محرم اسرارش کرده لذت می بردم و برای اینکه به اطلاعات تازه ای دست پیدا کنم پرسیدم : پس فهیمه خانوم هیچ وقت ازدواج نکرد ؟

__ چرا اتفاقا چون به نجمه حسادت می کرد چند ماه بعد از ازدواج ما، با یکی از بستگان دورش عروسی کرد ولی زندگی

اونا دوام زیادی نداشت و یکسال بعد فهیمه از همسرش جدا شد. از اون وقت تا به حال با مادر حسام زندگی می کنه.

شدیداً وسوسه شده بودم بیرسم حالا که از علاقه فهیمه خبردارم چرا هیچ اقدامی برای سر و سامان دادن به زندگی خودش و او نمی کند، اما شرم مانع می شد. در عوض گفتم: پیداست هنوز به احساس گذشته پایبند مونده که تا بحال همسر دیگه ای انتخاب نکرده.

همانطور که با قدم های منظم از روی سنگفرشی که از میان سبزه های خودرو مسیر باریکی برای عبور ساخته بود، راه می رفت. در جواب گفت: شاید حق با تو باشه، بهرحال همون بهتر که فهیمه مجرد زندگی کنه چون اخلاق تند اون به مزاج هیچ کس خوش نمیاد.

__ پس اون در مورد همه همین رفتارو داره، من فکر می کردم فقط چشم دیدار منو نداره...

به طرفم برگشت و گفت: چرا این فکر کردی؟ مگه با تو بد رفتاری کرده؟

نمی خواستم خاطرش بی جهت ناراحت بشود، گفتم: بد رفتاری به اون معنا نه، اوایل که از احساسش بی خبر بودم نسبت به اعمالش حساس شده بودم ولی وقتی علتش رو فهمیدم بهش حق دادم که در مورد من یه کم خصمانه رفتار کنه، آخه شما جلوی فهیمه خانم خیلی به من محبت می کنید، یه بار که متوجه حضور من نبود شنیدم که به حسام گفت: «احمد خیلی به این دختر ایرانی میدون داده. ندیده بودم کسی به دختر دوستش این همه محبت کنه. اصلاً چه معنی داره که این دختر با اینا راه افتاده از این کشور به اون کشور می ره؟» انگار از اینکه با شما به سفر اومد خیلی حرص می خوره

__ «حسام در مورد تو چیزی بهش نگفت؟»

__ نه، فقط واسه آروم کردنش گفت: «مینا خانوم مثل دختر شیخ می مونه، مبادا در این مورد فکر ناجوری بکنید...» ولی مثل اینکه با این حرف قانع نشد و چون حسام باهاش هم عقیده نبود، براش پشت چشم نازک کرد و گفت: «از کی تا حالا احمد احمد برای غریبه ها پدر شده.» راستش به نظر من فهیمه خانوم حق داره، آخه شما با اینهمه محبت دارید کم کم منو لوس می کنید.

کلامم با لبخند همراه بود.

فکر می کردم فهیمه در مورد تو حساسیت نشون بده، ای کاش اجازه می دادی به اون و بقیه می گفتم که برای من تو چه ارزشی داری.

نه عموجان، لطفاً این راز رو پیش خودتون نگه دارید. اصلاً دلم نمی خواد کسی بدون من عروس شما هستم، بخصوص با این رفتاری که از عماد دیدم. اگه به خاطر فهیمه خانوم دلواپسید من کاری می کنم که این سوء تفاهم براش برطرف بشه.

ملامت بار نگاهم کرد: تو فکر می کنی من این پیشنها رو به خاطر فهیمه دادم؟ برای من اصلاً مهم نیست که اون چه طرز فکری داره، فقط نمی خوام رفتار نسنجیده دیگران باعث ناراحتی تو بشه، فراموش کردی که در فرانسه چطور دچار ناراحتی عصبی شدی؟

ولی اگه دیگران حقیقت رو بفهمن و بخوان با محبت کردن های ظاهری برای من دلسوزی کنن بیشتر ناراحت می شم.

حرفی نزد، در فکر فرو رفته بود، گویا فکر خوشایندی نبود، چهره اش غمگین به نظر می رسید. در آن میان متوجه شخصی شدیم که سوار بر اسب به ما نزدیک می شد. کمی بعد راغب را دیدیم که با چهره ای بشاش به کنارمان آمد. گونه هایش از لذت سواری گل انداخته بود. همانطور که دهنه اسب را می کشید، حیوان را متوقف کرد و گفت: بابا، چند نفر از اعضای گروه برای دیدن شما اومدن خاله گفت پیام بهتون خبر بدم.

چهره شیخ از هم باز شد و کنجکاوانه پرسید: آشنا هستن؟

ممکنه شما همه رو بشناسید، ولی من فقط احمد افندی، عثمان صالح و مصطفی شعبان رو شناختم، سه نفر دیگه رو نشناختم.

شیخ به طرف من برگشت و گفت: میناجان تو با من می یای یا می خوای بازم قدم بزنی؟

_اگه اجازه بدید من هوای اینجا رو ترجیح می دم.

_پس ببخش که مجبورم تنهات بذارم. من برای اینکه زودتر برسم از این راه میون بر می رم. شما هم هر وقت خسته

شدید از همین مسیر برگردید، مراقب سمیر هستی؟

_خیالتون راحت باشه عمو، ازش چشم بر نمی دارم.

راغب از پشت اسب پایین پرید و دهنه را به سمت پدرش گرفت و گفت: «بهنتره شما سواره برید، این طوری زودتر می

رسید منم با مینا و سمیر بر می گردم.

اولین بار بود که شیخ را سوار بر اسب می دیدم. اندام کشیده و موزون او، در این حالت ابهت خاصی پیدا کرده بود.

همزمان با تکان دادن دست برای ما پا را به زیر شکم حیوان زدو او را به حرکت درآورد. سمیر با دور شدن شیخ به

سمت ما دوید. جانور بیچاره را به حالت آویزان نگه داشته بود. به محض اینکه جانور را به من نزدیک کرد جیغ کوتاهی

کشیدم و عقب عقب رفتم. راغب داشت می خندید.

_نترس گاز نمی گیره. بگیر نگاه کن.

ترسیده بودم، گفتم: سمیر من از قورباغه می ترسم چندشم می شه ببرش کنار.

انگار بدش نمی آمد سر به سر من بگذارد ولی راغب که متوجه وحشت من شده بود، از او خواست جانور را از من دور

کند. وقتی سمیر قوباغه بیچاره را بین علفزرها رها کرد، هرسه دوباره به راه افتادیم. راغب در کنار من آرام قدم بر می

داشت ولی سمیر پا به پای سرگرمی تازه اش با هر جهش جانور به دنبالش می دوید. آفتاب در این ساعت روز مایل می

تایید و کم کم در حال فرونشستن بود. در این حالت قرص خورشید کانلاً نارنجی به نظر می رسید. دور نمای عمارت از

این زاویه، چشم انداز زیبایی داشت خصوصاً که از زمین های سرسبز اطرافش برجسته تر دیده می شد. سرگرم تماشا

بودم، بی اختیار گفتم: اینجا باب اسب سواریه این طور نیست؟

_درسته، برای همین من هر وقت به اینجا میام بیشتر وقتم به اسب سواری می گذره.

شما زیاد به بیروت میایید؟

ما هر سال تابستون رو اینجا می گذرونیم ولی امسال برنامه ها بهم ریخت.

خانواده حسام خیلی وقته که اینجا زندگی می کنن؟

ظاهراً از وقتی شوهر خاله از دنیا رفت، بابا از خاله و بچه ها خواست در خانه پدریش زندگی کنن و به امور باغداری و

کشاورزی نظارت داشته باشن.

خاله صفیه بجز حسام بچه دیگه ای هم داره؟

آره حسین... هم سن و سال منه، پارسال توی امتحانات ورودی یکی از دانشگاههای لندن قبول شد الان اونجاست.

شنیده بودم که شیخ مالک باغ های مرکبات این اطراف است گفتم: از عمو تعجب می کنم که چطور این زمینا رو نگه

داشته، مطمئنم نیازی به درآمد این باغا نداره، چطور تاجال اینا رو فروخته؟ لاقل از دردسر رسیدگی به امور کشاورزا

راحت می شد.

معلومه بابا در مورد اینجا صحبتی برات نکرده، راستش نگهداری این زمینا به خاطر حفظ درآمدش نیست. چون تا

جایی که من خبر دارم تمام درآمدی که از محصولات اینجا بدست میاد یا بین خود کشاورزا تقسیم میشه یا به مصرف

هدف های ملی و میهنی می رسه. گذشته از اینا، پدرم این املاک رو با تمام وجود دوست داره و دلش نمی خوتد حتی یک

وجب از این زمینا رو از دست بده. می دونی اگه تصمیم می گرفت این زمینا رو تفکیک کنه و بفروشه چند خانواده منبع

درآمدشونو از دست می دادن؟

از حرفی که ندانسته زده بودم پشیمان شدم و گفتم: من به این موضوع فکر نکرده بودم. راستش هرچی بیشتر می گذره

بیشتر با محاسن اخلاقی عمو آشنا می شم و خشحالم که لاقل تو شبیه پدرت هستی.

قیافه اش از هم شکفت و با نیم نگاهی گفت: اگه منظورت اینه که عماد شباهتی به بابا نداره باید بگم که خیلی ها خلاف

عقیده تو رو دارن و معتقدن که عماد الگوی دوم باباست.

منظورم شباهت ظاهری نبود، هرچند توهم جذابیت پدرت رو به ارث بردی، ولی مقصودم خصوصیات اخلاقی و درونی تو بود. می دونی اگه تو هم مثل عماد پسر سربه هوایی می شدی همه زحمات عمو برای روبراه کردن این تشکیلات بی ثمر می موند.

ظاهراً داشت دنبال جواب معقولی می گشت، بالاخره گفت: پیداست نسبت به عماد خیلی بدبین شدی. البته تا حدودی بهت حق می دم چون توی این مدت رفتارش با تو اصلاً خوب نبود، ولی باور کن برادرم به این بدی که ظاهرش نشون می ده نیست راستش نمی دونم چی باعث شده با تو چنین رفتار خصمانه ای رو داشته باشه... هرچی که هست دلیل خاصی داره، اگه نظر منوبخوای، فکر می کنم دارمقابل به مثل می کنه.

از جمله آخرش متعجب شدم: منظورت چیه؟

نیمرخش کمی گل انداخت و گفت: ببین مینا، من عماد رو خوب می شناسم. برادر من مردیه که راحت به دام دخترای خوش برورو می افته، هرچند اکثر مردا در سن و سال عماد، همین وضع رو دارن ولی فرق عماد با بقیه اینه که تا بحال دست رد به سینه اش نخورده، اما در رابطه با تو، به خصوص چون از همون اول در مقابلش بی اعتنا بودی جریان برعکس شد. من احتمال می دم که به خاطر همینه که در برابر تو جبهه می گیره.

جوابش را پس از یک مکث طولانی دادم، داشتم پیش خودم تصور می کردم اگر واقعاً عماد به من علاقمند باشد چطور؟ دیدم هیچ فرقی به حال نمی کرد. من از ذات او بدم می آمد نه از بی تفاوتیش نسبت به خودم.

شاید حق با تو باشه ولی من به خاطر رفتارم با عماد اصلاً پشیمون نیستم. بی رودربایستی بگم، اگه زمانی که عمو این پیشنهاد رو با من در میون گذاشت خبر داشتم که عماد این اخلاق رو داره، به هیچ عنوان زیر بار این ازدواج نمی رفتم. حالا هم دارم روز شماری می کنم که پدرت منو به ایران بفرسته.

به طرفم برگشت: تو واقعاً می خوای برگردی؟

انتظار نداشتم این طور جا بخورد....

__موندن من هیچ فایده ای نداره تا چند وقت دیگه عماد از فرانسه برمی گرده، اگه قرار باشه ما دائم مثل سگ و گربه به جون هم بیفتیم، زندگی برای عمو و شماها غیر قابل تحمل می شه. از این گذشته خود منم دیگه تحمل این وضعو ندارم، برای همین از عمو خواهش کردم که زودتر ترتیبی بده تا من به کشورم برگردم.

این بار مقابلم ایستاد و راه را بر من بست.

__مینا تو داری اشتباه می کنی، تو نباید به این زودی میدون رو خالی کنی. من مطمئنم اگه یه کم صبر کنی می تونی از عماد همسر ایده آلی بسازی.

باورم نی شد او تا این حد نگران از هم پاشیدن پیودن میان من و عماد یاشد... خجالت می کشیدم به صورتس نگاه کنم و با قاطعیت حرف بزنم. سرم به پایین خم شد، آهسته تر از قبل گفتم: من تصمیم خودمو گرفتم و نمی خوام شریک زندگی عماد باشم.

با آخرین کلام مسیرم را کج کردم و از کنار او گذشتم. لحظه ای بعد دوباره خودش را به من رساند و کنارم به راه افتاد. سمیر جلوتر از ما همراه قورباغه اش در حال پیشروی بود. دلم نمی خواست راغب را از خودم دلگیر کنم. برای باز کردن سر صحبت پیشقدم شدم:

__خیلی وقته که این عمارت ساخته شده؟

منظورم خانه پدری شیخ بود، انگار فهمید که دیگه مایل نیستم در مورد مسائل قبلی صحبت کنم. گفتم: از پدرم شنیدم که بنای عمارت مربوط به شصت، هفتاد سال پیشه ولی حدود سی سال پیش از نو بازسازی شده، آخه اینجا یکبار کاملاً تو آتیش سوخته.

باورم نمی شد. پرسیدم: همه این عمارت سوخته؟

__من ماجراشو از پدرم شنیدم. این ماجرا مربوط به زمانیه که چند سال از رفتن بابا به کویت می گذشته. می گفتم، وقتی بهش خبر دادن باور نمی کرده مه عمق فاجعه تا اون حد باشه.... متأسفانه مادر بزرگم هم توی اون آتیش سوزی از بین

رفت.

چه حادثه تأسف باری؛ با ناراحتی پرسیدم: یعنی هیچ کس نبود که مادر بزرگت رو نجات بده؟

این طور که می گن، در اون ساعت از روز کسی تو عمارت نبوده، البته اگه مادر بزرگم اختلال حواس نداشت حتماً می تونست از مهلکه جان سالم بدر بیره ولی این طور که شواهد امر نشون می ده خودش مسبب آتیش سوزی بوده. اون بیچاره بعد از مرگ دلخراش دخترش دیگه هوش و حواس درستی نداشته.

کدوم دخترش؟

متعجب نگاهم کرد: تو خبر نداشتی که پدرم سال ها پیش خواهرش رو از دست داده؟ فکر می کردم بابا ماجرای عمه رگده رو برات تعریف کرده....

عمو در مورد مادر شماو همسر قبلیش، مادر عماد، برای من صحبت کرده ولی حرفی از خواهرش نزده، می شه لطفاً ماجرا رو برام تعریف کنی.

نگاهی به دور نمای عمارت انداخت و گفت: اتفاقاً ماجرای جالبیه.... البته تمام این ماجرا، نقل قول از باباست. این طور که شنیدم، عمه رگده در زمان خودش یکی از دخترای خوش قیافه لین اطراف بوده. بابا میگه در صورت خواهرش چشمای شهبلاش به قدری فریبنده بود که کسی جرأت نمی کرد مستقیم به اون نگاه کنه.... گویا مادر بزرگم اجازه نمی داد عمه زیاد از منزل بیرون بره یا با اشخاص غریبه معاشرت

داشته باشه. بابا می گه به خاطر همین اخلاق مادرش، جز خدمتکارای منزل کمتر کسی خواهرش رو از نزدیک دیده بود. با این حال از سن شونزده سالگی سر و کله ی خواستگارا پیدا میشه اما پدر بزرگم به این راحتی زیر بار نمی رفتن تا اینکه پسرهای شعبان به خواستگاری عمه میان. پدرم میگه این دو برادر اونقدر خوب و شایسته بودن که نمی شد گفت کدوم یکی بهتره! سرهای شعبان از دوستان صمیمی پدرم بودن و انگار فقط یک بار زمانی که پدرم عمه رو برای قایق سواری برده بود توی ساحل با اون مواجه می شن. بابا میگه عمه رگده علاقه زیادی به قایق سواری داشت و هر وقت از

تنهایی خسته میشد از بابا میخواست اونو با قایق روی دریا بگردونه... اینطور که پیداست بابا هنوز نتونسته خاطره ی خواهرش رو فراموش کنه چون هر وقت به یادش می افته چشمانش پر از اشک میشه. به خصوص که به مرگ عذاب آوری از دنیا رفته.

- یعنی چی؟ مگه اون چطوری مرد؟! -

- ماجرای مرگش بر میگردد به موضوع خواستگاری پسرهای شعبان همون دو تا برادر... بابا میگه از رفتار خواهرش پیدا بود که به یکی از اون دو برادر علاقه داره ولی هیچکس نفهمید کدوم یکی. چون این راز با عمه توی خاک مدفون شد. بابا ماجرای شب خواستگاری این دو تا برادر رو یاشه. یه بار تمام جریان رو مو به مو برای ما تعریف کرد ، میگفت اون شب موقع تعارف جای صورت خواهرش از شرم گل انداخته بود و چشمش برق خاصی داشت با این حال کاملاً خوددار بود و مقابل خواستگارا خونسرد به نظر می رسید. برعکس یوسف و مصطفی شعبان هیچکدوم رنگ به رو نداشتن و موقع گرفتن فنجون های چای دستشون به وضوح می لرزید. گویا اون شب بعد از رفتن خانواده ی شعبان وقتی پدرم به سراغ خواهرش میره میبینه اون داره گریه میکنه. هر چقدر سعی میکنه به دلیل ناراحتیش پی بیره عمه لب از لب باز نمیکنه. شیخ شعبان و پدر بزرگم با هم صلاح و مشورت میکنن... ظاهراً عمه فقط سه روز وقت داشته که تصمیم خودش رو بگیره... بابا میگه نه از منزل بیرون می رفت و نه غذای درستی میخورد. به همین خاطر رنگ پریده و رنجور شده بود. در پایان مهلت سه روزه وقتی پدر بزرگم نظرش رو می پرسه عمه یه روز دیگه فرصت میخواد ولی... روز بعد وقتی خدمه میرن که برای صرف صبحانه صدایش کنن توی اتاقش کسی نبوده. اون روز تمام خونه و اطرافش رو می گردن ولی اثری از عمه پیدا نمیکنن... عاقب دم دمای غروب وقتی یکی از خدمه میره از چاه آب بکشه میبینه یه نفر اون تو خفه شده.

تمام تنم یخ کرد. بی اختیار همانجا ایستادم و با صدایی که شبیه به ناله بود پرسیدم: اون خودشو کشت؟ آخه چرا...؟! -

راغب هم ایستاد. در زیر شعاع نارنجی آفتاب قیافه صبوری داشت اما غم آن به خوبی حس می شد. گفت: هیچکس

نمیدونه اون چرا این کارو کرد... پدرم میگه ظاهرا اون نمی تونسته بین این دو برادر یکی رو انتخاب کنه چون می دونسته با این کار دل اون یکی رو می شکنه ، از طرفی اون بالاخره باید ازدواج میکرد برای اینکه کجبور نباشه خلاف میلش عمل کنه دست به این اقدام زد. بهر حال این فقط یه فرضیه ست و به قول بابا این اتفاق برای همیشه مثل یک معما باقی موند.

هنوز داشتم به دورنمای عمارت شیخ نگاه میکردم ولی حالا از پشت پرده ای از اشک ، شنیدن ماجرای رگده تمام نشاطم را گرفت. دلم میخواست چهره ی دلربای او را در ذهن مجسم کنم و در نظر بیاورم که الان در یکی از همین لباسهای سنتی ، شاداب و جوان بر روی علفزارهای وحشی این حوالی راه می رود و انتهای لباس بلندش از شبنم لا به لای علفهای خودرو مرطوب شده و او بی خیال و طنز همچنان قدم بر می دارد.

صدای راغب مرا از عالم وهم و خیال بیرون کشید. پرسید: ناراحت شدی؟ نباید این ماجرا رو برات تعریف میکردم. نگاهم به طرف او برگشت ، گفتم: اتفاقاً کار خوبی کردی. حالا دارم میفهمم که چرا عمو از بیماری قلبی رنج می برده مگه یک قلب چقدر تحمل داره؟ اینطور که پیداست اون همیشه از مرگ یه عزیز رنج می کشیده. اول مرگ غم انگیز خواهرش و بعد مرگ دلخراش مادرش ، تازه وقتی می خواسته غصه های گذشته رو فراموش کنه همسر اولش می میره و اونو با یه بچه تنها میذاره و آخر سر مادر شما... یادمه یک بار اون اوایل که با عمو آشنا شده بودم به من گفت بعضی وقتا هیچ ثروتی نمی تونه مایه خوشبختی باشه. من اونروز منظورش رو درست درک نکردم ولی حالا می فهمم که مقصودش چی بود.

حرفی نزد و در فکر فرو رفت. حتماً داشت به گذشته پدرش فکر میکرد. سمیر یکبار دیگر با خوشحالی به سویمان دوید. این بار جانوری که کف دستش جا خوش کرده بود یک لاک پشت کوچک بود. جانور به سختی دست و پا میزد و به محض اینکه کمی جابجا میشد سمیر باز او را در گودی دستش می گذاشت. با خوشحالی گفت:

-ببین راغب لاک پشت پیدا کردم میخوام بیارم به مونا نشون بدم.

راغب بی حوصله به نظر می رسید به آرامی گفت: اینقدر این بیچاره ها رو اذیت نکن میخوای بیاری خونه چه کار؟! این حیوون باید نزدیک آب باشه وگرنه می میره.

سمیر زیر بار نمی رفت با سماجت گفت: میخوام نگهش دارم ، میذارمش توی تشت آب که نمیره .

قبل از اینکه منتظر جواب راغب باشد جانور را محکم گرفت و شروع به دویدن کرد. از گردی خورشید چیزی باقی نمانده بود فقط انعکاس آخرین نورهایش هنوز قسمتی از پهنه آسمان را نارنجی نشان می داد.

راغب فریاد زد: سمیر مواظب باش ، هوا داره تاریک میشه. از توی علفا راه نرو ممکنه جونوری چیزی باشه. یگراست برو منزل ما هم داریم میاییم .

کامیونی که عده ای از کشاورزان را حمل می کرد از سمت راست در حرکت بود. صدای سوزناک یکی از مسافران که تصنیف یکنواختی را با آهنگ محزونی میخوند به مرور دور و دورتر میشد. در کلام این کشاورز عرب غمی بود که تا اعماق وجود نفوذ کرد. شاید هم به خاطر آغاز غروب دلم اینطور گرفته بود. بدون فکر قبلی پرسیدم: راستی تکلیف اون دو تا برادر چی شد؟

راغب هنوز داشت با نگاه سمیر را بدرقه میکرد ، متوجه سوالم شد و گفت:

-بعد از این حادثه صمیمیت اونا با پدرم عمیق تر از قبل شد. اون دو تا دیگه هیچوقت ازدواج نکردن. مصطفی هنوز هم با پدرم رفت و آمد داره. اتفاقا همین الان هم منزل ماست.

بی اختیار از شنیدن این خبر خوشحال شدم! رسیدم: یوسف چطور؟ اون با شیخ رفت و آمد نداره؟

-یوسف برادر بزرگتر بود. انگار همسن و سال پدرم بود. یوسف شعبان یکی از سران مهم گروه به حساب می اومد. چند سال پیش در یک عملیات ضد اسرائیلی به شهادت رسید.

پس او قبل از برادرش از غم دوری رها شده بود؟ با هجوم این خیال گفتم: عجب سرنوشت عجیبی! خیلی دلم میخواد بدونم خواهر شیخ چه شکلی بوده. حتما عکسی چیزی ازش به یادگار مونده ، نیست؟

-متأسفانه نه... ما هیچ عکسی از عمه نداریم. بعد از اون آتیش سوزی تمام وسایل منزل و یادگاراها توی شعله های آتیش سوخت و خاکستر شد. حالا فقط ذهنیات بابا مونده که همیشه به اون دسترسی پیدا کرد... راستش همیشه وقی بابا در مورد خواهرش صحبت میکرد و از گیرایی چشمش میگفت حرفاش رو به حساب علاقه ای که به عمه داشت میداشتم ولی... این اواخر به خود منم ثابت شده که بعضی از چشما و نگاه ها قدرت گیرایی عجیبی داره!

کنجکاوانه به سمت او برگشتم نگاهش پایین افتاده بود ، در تاریک و روشن هوا نیمرخش متغییر به نظر می رسید. ناخودآگاه از ذهنم گذشت (نکنه این راغب سر به زیر ما هم اسیر یک جفت چشم فریبنده شده؟!) بعد از آن دیگر هیچ حرفی نزد و تا نزدیکی عمارت همچنان در دنیای خود سیر میکرد. من هم بی صدا کنارش راه می رفتم. روشنایی چراغ ها داخل و بیرون عمارت را کاملا روشن کرده بود. دو اتومبیل بدون سرنشین در محوطه مقابل عمارت پارک شده بود و نشان میداد که مهمانهای شیخ هنوز هم اینجا هستند. به راغب گفتم: اگه فرصتی پیش اومد مصطفی شعبان رو به من نشون بده خیلی دلم میخواد بینم اون چه شکلیه .

-مسلمنا حالا با گذشته خیلی فرق کرده هر چند من دوران جوانی اونو ندیدم ولی اینطور که پدرم میگه مصطفی و برادرش از خوش قیافه ترین جوونای این حوالی به حساب می اومدن .

-مهم نیست که اون چقدر عوض شده ، من فقط میخوام حس کنجکاویم ارضا بشه .

چشم هایش برقی زدم و همراه با تبسم موزیانه ای گفت: نمی ترسی که سر پیری مصطفی شعبان بیچاره یک بار دیگر اسیر یک جفت چشم شهلا بشه؟

از برداشت او خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: بدجنس نشو راغب...

و او خودش را به موقع از مشت می کشید که به شوخی نثارش کردم دور نگه داشت و گفت: اگه وقعا میخوای اونو ببینی بهتره بجنبی چون ظاهرا دارن خداحافظی میکنن .

انگار حق با او بود و آنها داشتند از عمارت بیرون می آمدند. چقدر حیف میشد اگر فرصت نمیکردم مصطفی شعبان را از

نزدیک بینم. در یک لحظه فکری به خاطر رسید و با شیطنت گفتم: بیا برگردیم؟

- کجا؟! -

- پایین پله ها و وانمود کنیم که تازه از راه رسیدیم.

همراه با این کلام عقب گرد کردم او نیز بدون هیچ حرفی پشت سرم راه افتاد.

پایین پله ها گفتم: حالا میتونیم در یک موقعیت مناسب اونا رو بینم.

هنوز صحبت تمام نشده بود که متوجه دو نفر از آنها شدیم این دو تا با هم سرگرم صحبت بودند و قیافه هایشان نشان میداد که از موضوعی راضی و خوشنود هستند. هنگام پایین آمدن از پله ها چشمشان به من و راغب افتاد بعد از خوش و بشی با راغب خداحافظی کردند. نفرات بعدی نیز به ترتیب با دیدن راغب با احوالپرسی کوتاهی به سمت اتومبیل ها رفتند، چهره ی تک تک انها را با دقت و رانداز کردم و منتظر عکس العمل راغب بودم ولی همه آنها درون خودروها جا گرفتند اما هیچ واکنشی از راغب سر نزد. در آن میان صدای شیخ نگاهم را به سمت عمارت کشاند. او همراه با مردی که از نظر برازندگی ظاهری دست کمی از خودش نداشت به ما نزدیک میشد. در بین صحبت ناگهان متوجه ما شد و پرسید: شما برگشتید؟

صدای شیخ و جمله ی آهسته راغب که گفت: "خودشه!" همزمان به گوشم رسید. حس کنجکاویم به قدری تحریک شده بود که بدون فکر قبلی چند قدم به سمت آنها رفتم و لبخندزنان گفتم: این اطراف به قدری قشنگه که آدم از تماشاش سیر نمیشه.

در حال صحبت کاملا به انها نزدیک شدم و با خوشرویی به مردی که کنار شیخ ایستاده بود سلام کردم. در همین موقع متوجه نگاه ثابت و متعجب او شدم. به حالتی به من خیره شده بود انگار به یک شبح نگاه میکرد! شیخ با قیافه ی متبسمی مرا به او معرفی کرد. صدای مصطفی شعبان هنگام احوالپرسی به صورتی شنیده میشد که انگار از ته چاه در می آمد. بعد از من نوبت راغب بود که با او احوالپرسی کند. راغب بعدا گفت موقع دست دادن متوجه یخ کردگی دست او شده

است! من بی خبر از حال خراب این مرد در هر فرصتی یواشکی نظری به قیافه ی رمگ پریده اش می انداختم. ترکیب صورتش شکل بیضی داشت با گونه های استخوانی و برجسته ، لب هایش بسیار خوش حالت به نظر می رسید اما کمی به کبودی میزد ، بینی اش توازن و هماهنگی جالبی با بقیه ی اعضای صورتش داشت. چشمهایش درشت نبود اما سیاه رنگ و براق دیده میشد و نگاهش جاذبه خاصی داشت که انسان را دچار شرم می کرد. موهای مرتب کوتاه شده اش در کنار شقیقه به خاکستری میزد با این حال هنوز آثار پیری آنطور که باید و شاید در سیمایش پیدا نبود. شیخ با نگاهی به او گفت: پیداست تو هم از دیدن مینا تعجب کردی؟ تقصیری نداری اولین بار منم از دیدنش حسابی جا خوردم.

منظور شیخ را درک نمی کردم! چرا آقای شعبان از دیدن من تعجب کرده بود؟ به دنبال دلیلی این چرا بودم که لحن حسرت بار مصطفی شعبان حواسم را پرت کرد ، با حالت خاصی گفت: باورم نمیشه که دو نفر اینقدر شبیه به هم باشن. از طرز نگاه و نحوه ی کلامش معذب شدم موضوع شباهت چه بود؟! ظاهراً راغب هم به اندازه ی من کنجکاو شده بود ، گفت: بابا به ما هم بگید موضوع چیه؟ حرفای شما آدمو کنجکاو میکنه.

شیخ مردد به نظر می رسید ، شاید رعایت حضور مصطفی شعبان را میکرد ، این وضع زیاد طول نکشید شعبان به سمت شیخ برگشت و پرسید: احمد اجازه مخرصی می دی؟

آثار دردی کهنه در سیمایش به خوبی پیدا بود. شیخ دستی را که به سویش دراز شد به گرمی فشرد و گفت: همیشه امشبو بد بگذرونی؟

شعبان گفت: خودت میدونی که در جوار تو به کسی بد نمی گذره ولی امشب من تنها نیستم و درست نیست که رفیق نیمه راه باشم اما سعی میکنم قبل از بازگشتت بازم به دیدنت پیام... گفتی دو سه روز دیگه حرکت میکنید؟

شیخ گفت: حقیقتش دلم میخواست مدت بیشتری اینجا باشم ولی یه مقدار کار عقب افتاده دارم که باید برم بهشون سر و سامون بدم در مورد مسایلی که صحبت شد به محض برگشتن هزینه ی لازم رو حواله میکنم تو هم سعی کن منو از حوادث اینجا بی خبر نداری ، ضمناً سلام گرم منو به بقیه ی دوستان برسون و از طرف من عذرخواهی کن که فرصت

نشد سری بهشون بز نم.

در رفتار شیخ و مصطفی شعبان صمیمیت عمیق و ریشه داری به چشم میخورد. آقای شعبان بعد از خداحافظی گرمش با او به سمت راغب برگشت و دست او را به عنوان خداحافظی فشرد بعد متوجه من شد ، در چشمهایش حالت عجیبی بود انگار داشت با خودش ستیز میکرد ، همراه با خدا نگهدار کوتاهی نگاهش را گرفت و به راه افتاد.

شیخ به احترام دوستانش تا لحظه ای که اتومبیل ها از محوطه خارج می شدند در جای خود ایستاده بود. در بازگشت راغب فرصت را غنیمت شمرد و پرسید: بابا نگفتی چرا مصطفی شعبان از دیدن مینا تعجب کرد؟

من سمت راست شیخ در حرکت بودم ، نظری به طرفم انداخت و گفت: برای اینکه مینا شباهت زیادی به شخصی داره که هم برای من خیلی عزیز بود و هم برای او.

من هنوز در فکر قیافه ی دردمند دوست شیخ بودم و درست متوجه نشدم او چه گفت ولی انگار راغب متوجه مساله

خاصی شد چون بلافاصله مقابل پدرش قرار گرفت و ناباورانه پرسید: نکنه منظور تون اینه که... شبیه به عمه...؟!!

کلامش ناتمام ماند ، لبخند زیرکانه ی شیخ مرا به حال بدی انداخت! تپش قلبم خود به خود بالا رفت ، نگاه هیجان زده و

دقیق راغب تلاطم قلبم را بیشتر کرد. این امکان نداشت! من شبیه به دختری بودم که همین نیم سعت پیش ماجرای غم

انگیز زندگیش را شنیده بودم؟!!

ولی این چطور ممکن بود؟! به سمت شیخ برگشتم و حیرت زده پرسیدم: من شبیه خواهر شما هستم؟!!

از سوالم جا خورد و پرسید: تو از کجا میدونی که من خواهر داشتم؟!!

-راغب همین امروز جریان رو برام تعریف کرد ولی نمی تونم باور کنم بخصوص که راغب میگفت خواهر شما دختر

زیبایی بوده پس...

انگار داشتم با خودم تعارف میکردم ، هر چند می دانستم لطف خداوند شامل حال شده و چهره ی خوبی نصیب کرده اما

اینکه شبیه خواهر شیخ بودم... تصور این یکی برایم مشکل بود. لبخند شیخ عمیق تر شد ، دستم را گرفت و همانطور که

در بالا رفتن از پله های کم عرض مقابل ساختمان یاریم میکرد گفت: راغب درست میگه و تو اونقدر شبیه ش هستی که وقتی برای اولین بار در فرودگاه چشمم به تو افتاد خیال کردم روح خواهرم به پیشوازم اومده!

به یاد اولین برخوردم با او افتادم. آن روز با دیدن من دچار حمله خفیف قلبی شده بود. حالا می فهمیدم که چرا به محض دیدن من رنگ از رویش پرید. اولین سوالی که به ذهنم رسید مطرح کردم و پرسیدم: پس به خاطر همین شباهت بود که شما از همون موقع با من مهربون بودید؟

همراه با نگاهی گفت: اگه بگم نه دروغ بگم... اعتراف میکنم که این شباهت در صمیمیت من بی تأثیر نبود ولی... بعد از آشنایی با خصوصیات اخلاقی، این شخصیت خود تو بود که این وابستگی رو عمیق کرد.

بی اختیار بازویش را با محبت گرفتم. حس خواهری را داشتم که میتواند با خیال راحت به برادر بزرگش متکی باشد. این واکنش تلقین نبود. علاقه ی من به شیخ مساله ای نبود که تازگی داشته باشد اما حالا این محبت را چندین برابر احساس میکردم و این حس ناخودآگاه قوت گرفته بود.

راغب که با شنیدن این ماجرا به هیجان آمده بود گفت: بابا شما هم کم تودار و مرموز نیستیدها، چطور تا به حال هیچ اشاره ای به این موضوع نکردید؟

حس کنجکاوی من هم گل کرد با اشتیاق منتظر شنیدن جواب بودم، شیخ گفت: اگه امشب برخورد بین مصطفی شعبان و مینا رخ نمی داد شاید هیچوقت در این باره صحبت نمیکردم.

راغب لحه ای متوجه من شد حتماً او هم داشت از خودش می پرسید چرا پدرش نمیخواست این موضوع برملا شود؟! صدای شیخ مرا از فکر بیرون کشید.

-راستی سمیر کجاست؟ مگه با شما نبود؟

گفتم: رفت لاک پشتی رو که گرفته بود به مونا نشون بده.

با ورود به قسمت نشیمن بازوی او را رها کردم اینجا باید بیشتر مراقب رفتارم می بودم و گرنه سوژه خوبی برای غیبت

می شدم. در قسمت مهمانخانه خدمه مشغول جمع آوری وسایل پذیرایی بودند. مادر حسام با هیكلی فربه و لباس تیره رنگ بلندی که تمام اندامش را در بر گرفته بود پیدایش شد. او زن متین و مقتدری به نظر می رسید و رفتارش احترام اطرافیان را جلب می کرد. سلام من و راغب همزمان شنیده شد. بعد از احوالپرسی با ما از شیخ پرسید: مهمونا رفتن...؟ خوب بود برای شام نگه شون می داشتید.

-خیلی اصرار کردم ولی انگار قبلاً جایی دعوت شده بودن.

در حین صحبت بر روی یکی از مبل ها لم داد. صفیه خانم (مادر حسام) دوباره گفت: شام تا یک ساعت دیگه حاضر میشه ، قبلش چیزی نمی خوردید؟

-اگه یه فنجون چای باشه می خورم ، سرم خیلی درد میکنه ، مینا جان تو زحمتشو می کشی...؟

از تقاضایش خوشحال شدم این رفتار او باعث میشد احساس غریبی نکنم. قصد رفتن به آشپزخانه را داشتم که صفیه خانم با لحن دوستانه ای گفت: سماور جوشه قوری رو تازه پر کردم حالا که میخوای زحمت بکشی ، بی زحمت یه فنجون هم برای من بیار ، دستت درد نکنه .

از او خوشم می امد برخلاف خواهر کوچکترش از وقتی به بیروت آمده بودم رفتاری گرم و صمیمی از خود نشان داده بود. منم به تیبیت از بچه ها او را خاله صدا میکردم. گفتم: چشم خاله جان ... راغب تو هم چای میخوری؟

انگار هنوز در فکر بود ، متوجه سوالم شد و گفت: نیکی و پرسش؟

هنوز به راه نیفتاده بودم که چشمم به حسام و رگده افتاد. دست در دست هم مثل دو مرغ عشق از پله های مارپیچ طبقه دوم پایین می آمدند. حسام مثل همیشه در مقابل من رعایت ادب را کرد و به محض دیدنم دست رگده را رها نمود. احتمال می دادم رگده در مورد من و عماد چیزی به او گفته باشد چرا که از زمان ورودم به لبنان در نگاه او نوعی نگرانی یا احساس همدردی همراه با محبت می دیدم. بعد از احوالپرسی کوتاهی گفتم: میخوام برم چای بیارم شما هم میخورید؟

حسام گفت: شما چرا زحمت می کشید من میرم میارم.

-اگه بخوایید تعارف کنید اونوقت فکر میکنم اینجا مهمونم.

لبخندی خوشایند چهره اش را پوشاند و گفت: باشه هر طور راحت ترید.

-پس برای شما هم میارم.

در چند قدمی آشپزخانه بوی خوش غذا در فضا پخش شده بود. همزمان با من طلعت یکی از خدمه ی منزل هم داخل آشپزخانه شد. زن زبر و زرنگی به نظر می رسید. وقتی فهمید خیال بردن چای را دارم به سرعت فنجانها را از چای خوش عطر سیلانی پر کرد و همراه با قندان نقره ای که نقش و نگارهای برجسته داشت درون سینی از همان جنس گذاشت و به دستم داد. برای اولین بار از اینکه شخص دیگری زحمت مرا به گردن گرفت احساس رضایت میکردم. با تشکر سینی را از دستش گرفتم و به راه افتادم. قبل از همه به شیخ تعارف کردم مشغول صحبت با صفیه خانم بود ، دستت درد نکنه او صمیمانه ادا شد. بعد از او نوبت مادر حسام بود همانطور که فنجان را بر میداشت متوجه راغب شد. با شیطنت نزدیکمان آمد و در حالی که سیب سرخی را گاز میزد دستش را به دور گردن خاله حلقه کرد و گفت:

-خاله جان یک معما...اگه بتونید حلش کنید یه جایزه خوب پیش من دارید.

لبهای صفیه خانم به لبخندی از هم باز شد و گفت: داری سر به سرم میداری؟

راغب گفت: نه به خدا! جدی میگم...حاضری حلش کنی؟

صفیه خانم گفت: حالا بگو ببینم این معما چی هست؟

میخواستم به سمت رگده و حسام بروم که راغب مانع شد و سعی کرد مرا به خاله نشان بدهد ، گفت: اگه گفتید مینا شبیه به کیه؟ همین الان یه دستخوش پیش من دارید.

از حرکت راغب خنده ام گرفته بود. متوجه لبخند زیرکانه شیخ هم بودم. خاله صفیه کمی ورنندازم کرد. گفت: والله...چی

بگم ، به نظر من که کسی این دور و اطراف شکل مینا نیست ، حالا چرا این معما رو از من می پرسی؟ از بقیه سوال کن.

ظاهراً موضوع معما رگده و حسام را هم کنجکاو کرده بود. موقع تعارف چای مواظب نگاه خیره ی آنها بودم. راغب گفت: آخه فقط شما میتونید حدس بزنید که اون شخص کیه چون کسی که شباهت زیادی به مینا داشته سالها پیش از دنیا رفته.

خاله صفیه این بار کنجکاوانه تر نگاهم کرد. در همین بین مونا و سمیر و فهیمه خانم هم از راه رسیدند. روی مبلی کنار شیخ سرگرم نوشیدن چای بودم که راغب یک بار دیگر موضوع معما را برای تازه واردها مطرح کرد. نگاه عاری از محبت فهیمه به من افتاد. بلافاصله پوزخند زنان گفت: همچین گفتم معما فکر کردم حالا چی میخوای بگی... به نظر من که قیافه ی مینا خانوم اینقدر معمولیه که ممکنه شکل هر کسی باشه حالا چه فرقی میکنه که شبیه به کیه.

کلامش درد یک سیلی محکم را داشت. این جمله نشان می داد که او چشم دیدن مرا ندارد. تعجبم از این بود که او با ظاهر زیبایی که داشت چرا روی مساله زیبایی حساسیت نشان می داد. راغب در جواب گفت: خاله جان اگه امشب به جای من بودی و صورت مصطفی شعبان رو می دیدی که چطور از دیدن مینا جا خورد مطمئناً این حرفو نمی زدی.

حالت تمسخر لحن فهیمه شدیدتر شد و گفت: مصطفی شعبان؟ اون طفلک که عذرش موجهه چون در تمام طول زندگیش هیچوقت نفهمید زن یعنی چی ، خدا اونو خلق کرده که دائماً با این یهودیا جنگ و گریز کنه ، همینو بس. اصلاً من شک دارم که اون احساسات مردونه داشته باشه!

گویا مصطفی شعبان در بین خانواده ی شیخ شخصیت محبوبی داشت کاملاً پیدا بود که همه از این توهین مستقیم ناراحت هستند اما در بین حاضرین فقط شیخ جرات کرد با لحن کوبنده ای در جواب بگوید: امیدوارم این آخرین بار باشه که در حضور من به دوستانم اهانت میشه ، ضمناً محض اطلاع همه تون میگم خود من تا به حال هیچکس رو به مردانگی مصطفی شعبان ندیدم اون تمام عمر و جوانیش رو برای یک هدف مقدس صرف کرد. اگر مصطفی و امثال اون نبودن تا به حال هیچی برای ما نمونده بود ، نه وطنی و نه آبرویی.

اولین بار بود که شیخ را به این حال می دیدم! گویا به فهیمه هم برخورد کرده بود چون با غیظ خاصی از اتاق بیرون رفت. شیخ

نیز روزنامه ی صبح را از روی میز برداشت و به اتاقش رفت. راغب به بهانه ی گذاشتن فنجان خالی درون سینی به طرفم آمد. آهسته گفتم: کاش موضوع شباهتو پیش نمی کشیدی دیدی بیخود و بی جهت چه قشقرقی به پا شد؟ این ناراحتی ها برای قلب پدرت ضرر داره .

گفت: اشکال نداره اتفاقا خوب شد که این بحث پیش اومد. خاله دیگه شورشو در آورده حق نداشت به تو و آقای شعبان اینطور توهین کنه. من میدونم ناراحتی بابا بیشار به خاطر تو بود...

او به قدری آهسته حرف میزد که گفتارش حالت پیچ پیچ داشت جمله ی مونا رشته ی کلامش را پاره کرد ، گفت: راغب بهتره قبل از اینکه به سر و صدای دیگه ای بلند بشه خودت بگی مینا شکل کیه؟

یادآوری موضوع معما ناراحتی لحظه ی قبل را از چهره ی راغب پاک کرد به طرف بقیه برگشت و کمی هیجانزده گفت: مطمئنم اگه بگم هیچ کدومتون باور نمیکنید!

دوباره همان موج کنجکاوی در چهره ها پیدا شد. راغب مثل کسی بود که قصد دارد از یک اثر تاریخی پرده برداری کند. در صورتش تبسم مخصوصی ظاهر شد و گفت:

-بچه ها، دلتون می خوازد کسی رو که بابا همیشه با حسرت ازش یاد می کنه از نزدیک ببینید؟ بابا می گه، مینا به قدری به اون شباهت داره که وقتی برای اولین بار در فرودگاه باهاش برخورد می کنه، خیال می کنه روح خواهرش به استقبالش اومده!

رغده اولین نفر بود که ناباورانه به من نزدیک شد و در حالی که با حیرت نگاهم می کرد گفت: خواهرش؟! خواهر بابا؟! منظور عمه رغده ست؟ ولی آخه مگه ممکنه؟!

راغب گفت: دیدی گفتم باور نمی کنید.

رغده روی دسته ی مبل یک پهلو جای گرفت و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-ولی آخه مینا هیچ نسبت خونی با ما نداره، چطور ممکنه شبیه خواهر بابا شده باشه؟!

این بار من گفتم: راستش رگده جان من خودم نمی تونم باور کنم و اگه امشب قیافه آقای شعبان رو نمی دیدم، باز باورم نمی شد.

مونا در حال نزدیک شدن با لحن خاصی گفت: پس بگو چرا بابا این قدر هوای تورو داره! برای همینه که به هیچ کس اجازه نمی ده بهت بگه بالای چشمت ابروست!

انگار محبت های شیخ، مونا را نیز نسبت به من حساس کرده بود. رگده انگار داشت باورش می شد، لبخند زنان گفت: خیلی دلم می خواست بدونم کسی که اسمش رو به من دادن چه شکلی بوده، بابا می گفت چند سال بعد از مرگ خواهرش، این عمارت دچار آتش سوزی شده و همه ی یادگارهای خانوادگی از بین رفته، برای همین با تمام تعریف هایی که از عمه می شنیدم، هیچ وقت نتونستم حدس بزنم که اون چه قیافه ای داشته، ولی حالا می بینم که بابا حق داشت از زیبایی خواهرش تعریف کنه.

قبل از اینکه فرصت کنم جوابی به او بدهم، خاله صفیه گفت: اتفاقا منم اون موقع ها صحبت دختر حاج یونس رو زیاد شنیده بودم. اون زمان پدرت هنوز داماد خانواده ی ما نشده بود. اصلا زن نگرفته بود. سن و سال زیادی نداشت، شاید بیست و دو سه سال. عمه ی خدایامررت هم شونزده هفده سالش بیشتر نبود. خدا رحمت کنه بابای من، مشاور املاک پدربزرگتون بود و به کار باغ ها و امور کشاورزا رسیدگی می کرد. ما خیلی کم احمد رو می دیدیم. پدرم می گفت، پسر ارباب رفته خارج تحصیل کنه. از قضا همون جا توی خارجه با یکی از بچه های شیوخ کویت آشنا می شه و به پیشنهاد دوستش توی کشور کویت سرمایه گذاری می کنه. خلاصه همین دوستی و همکاری باعث شد احمد بیشتر وقتها از خانواده اش دور باشه. یادمه پدرم می گفت، پدربزرگتون خیلی تاسف می خورد که تنها پسرش، همیشه ازش دور بود. هر چند احمد سالی چند بار به خانواده اش سر می زد ولی این برای پدر و مادرش کافی نبود. پدرم می گفت، دختر ارباب هم خیلی غصه می خوره، می گفت اون خیلی به برادرش علاقه داره... من فقط دو سه بار عمه تون رو از نزدیک دیده بودم. یادمه اولین بار عید فطر بود. مادرم به نوع شیرینی خونگی می پخت که خیلی خوشمزه بود، قبل از ظهر

مقداری از شیرینی ها را توی ظرف گذاشت و داد که بیارم برای مادر بزرگتون. اون روز برای اولین بار رگده رو جلوی

عمارت دیدم... حالا که یادم میاد، می بینم احمد حق داره، مینا خیلی شبیه خواهر مرحومش است!

تا زمانی که همگی برای صرف شام دور میز غذاخوری جمع شدیم هنوز حرف از شباهت من به خواهر شیخ بود، ولی

یک ساعت بعد، خبر ناگوار سکتی ی خاله حکیمه در غزه، این موضوع را تحت الشعاع قرار داد. طفلک خاله، با تمام

زحمتی که برای بچه ها کشیده بود، در آخرین روزهای زندگی، هیچ یک از آنها در کنارش نبودند. این خبر همه را غصه

دار کرد. حتی منم نمی توانستم خوددار باشم و مانع از ریزش اشک بشوم. شیخ به همراه صفیه خانم و حسام و رگده

صبح روز بعد راهی غزه شدند. مراسم خاکسپاری در همان شهر برگزار شد. این وصیت خاله بود که در زادگاهش به

خاک سپرده شود. به این ترتیب حتما بازگشت ما به کویت به تعویق می افتاد.

اولین فرصتی که توانستم برای معصوم نامه بنویسم، عصر همان روزی بود که شیخ و بقیه به غزه رفته بودند. این اولین

نامه بعد از وردمان به بیروت بود و حرف های زیادی برای گفتن داشتم. بعد از شرح کاملی از شکل و شمایل عمارت

اجدادی شیخ، حال و هوای فضای اطراف عمارت، شخصیت صفیه خانم و خواهرش فهیمه و موضوع شباهت من به خواهر

شیخ و خلاصه تمام اتفاقاتی که در این مدت رخ داده بود، نامه را به آخر رساندم و در صفحات پایانی نوشتم.

امروز برخلاف دیروز روز کسل کننده ای بود. از صبح فضای منزل به نظرم خیلی دلگیر می اومد حتی حوصله ی قدم

زدن رو هم نداشتم برای همین بود که به جای هر کار ترجیح دادم پیام واسه تو نامه بنویسم. این نامه رو ساعت دو

بعدازظهر شروع کردم و حالا عقربه های ساعت نزدیک به پنج شده! باور می کنی سه ساعت تمامه که دارم یکریز ورقه

هارو سیاه می کنم! راستی معصوم یادم رفت یه نکته ی جالب رو برات بگم. این اتاقی که من و مونا شبا توش می خوابیم،

خوابگاه رگده خواهر شیخ بوده. تا دیشب اینو نمی دونستم ولی از وقتی این موضوع رو فهمیدم احساس خوبی ندارم،

شاید فکر کنی مالیخولیایی شدم ولی باور کن همش حس می کنم یه نفر مواظب منه و حرکاتمو زیر نظر داره. خودت می

دونی که من دختر ترسویی نیستم ولی راستش اگه مونا هم اتاقم نبود، بعد از این جرات نمی کردم شب توی این اتاق

بخوابم... خوب معصوم جان دیگه این قدر خسته شدم که دستم داره کج و کوله می نویسه. باید دیگه خداحافظی کنم.

توی اولین فرصت نامه ی بعدی رو می نویسم...

وای معصوم الان که به تعداد نامه ها نگاه کردم دیدم به اندازه ی یه دفتر صدفبرگ برات نامه نوشتم! انگار خواهرت کم

وراج نیت! نمی دونم فرصت می کنی همه ی اینارو بخونی یا نه. بهرحال به محض اینکه به کویت برگردم همه رو برات

پست می کنم. فعلا خداحافظ. یک بار دیگه تو و مسعود رو از دور می بوسم. دوستدار تو مینا.

راستی معصوم دعا کن من زودتر برگردم دیگه از این وضع واقعا خسته شدم.

تا زمان بازگشت به کویت، بی حوصله تر از آن بودم که دست به نوشتن نامه بزنم. اما در دومین روز بازگشت به کویت،

فرصت را مغتنم شمردم. این نامه حسن ختام شرح مسایلی بود که طی سفر اتفاق افتاده بود و بعد از پایان کار باید همه

را برای معصوم می فرستادم.

سلام معصوم جان. حالت چطوره خواهر؟ امیدوارم خوب باشی. نزدیک به یک ماهه که از شما هیچ خبری ندارم. دلم

برای تک تکتون تنگ شده و برای برگشتن به آبادان روزشماری می کنم.

راستی نگفتم، ما دیروز از لبنان برگشتیم، قرار بود سفرمون به بیروت هفت روزه باشه ولی به خاطر مراسم خاله حکیمه،

اقامتمون حدود دو هفته طول کشید. در روزهای آخر، عماد هم به جمع ما اضافه شد. عجیب اینکه اون که آدم مفرور

سنگدلی به نظرم می اومد، از خبر مرگ خاله حکیمه بیشتر از بقیه غمگین شد. از وقتی به بیروت اومده بود هر دو از

برخورد با هم پرهیز می کردیم. توی این حواسم بود که شیخ دوردور مواظب اعمال و رفتار ماست. انگار اون هنوز

متظره رابطه یمان با هم خوب بشه. این اواخر وضع قلبش زیاد روبراه نیست، مصرف داروش هم بالا رفته، یه بار سفارش

کردم خودشو به پزشک نشون بده، گفت بعد از برگشتن به کویت یک معاینه کامل می کنه ولی دیروز به محض رسیدن

رفت شرکت. امروز صبح هم همینطور، البته امروز من همراهش بودم. خودش پیشنهاد کرد، دیم فکر بدی نیست خصوصا که از هفته ی آینده، عماد همراه با خاله ی بچه ها از لبنان می رسه و اونوقته که تحمل فضای منزل با وجود اون و فهیمه خانوم برام مشکل می شه! برای همین ترجیح دادم از فرصت استفاده کنم و بیشتر وقتم رو در شرکت بگذرونم. راستی معصوم یادم رفت برات تعریف کنم که قبل از برگشتن به کویت، یک بار دیگه مصطفی شعبان رو دیدم. یه شب شیخ اونو برای صرف شام دعوت کرده بود. سر میز جایی رو انتخاب کردم که از تیررس نگاهش دور باشم چون هر بار چشمش به من می افتاد قیافه اش حالت دردمندی پیدا می کرد. همون شب عماد از موضوع شباهت من به عمه ش باخبر شد. وقتی مصطفی شعبان در بین صحبتشان اعتراف کرد که تا به حال هیچ وقت دو نفر را این قدر شبیه به هم ندیده، عماد یواشکی منو زیر نظر داشت. انگار رگده با آقای شعبان اصلا رودربایستی نداشت، چون گفت: «عموجان این طور که از بابا شنیدم شما فقط یک بار عمه رو کنار ساحل دیدید، پس چطور بعد از این همه سال چهره ی اونو این قدر خوب به خاطر دارید که معتقدید عینا شبیه میناست؟» دلم می خواست می تونستم عکس العملش رو ببینم ولی متاسفانه ممکن نبود، در عوض صداش رو که به آرومی و شمرده صحبت می کرد، شنیدم گفت: «ممکنه قبول این حقیقت برای شما مشکل باشه ولی مواقعی پیش میاد که با یک نگاه می شه تصویری رو برای همیشه در ذهن حک کرد... البته این سوال شما، منو مجبور می کنه رازی رو براتون برملا کنم... من قبل از اون روز در ساحل، یک بار دیگه عمه ی شما رو از نزدیک دیده بودم.» همه، حتی شیخ متعجب به سمت او برگشتند. آقای شعبان دنباله ی صحبتش را گرفت و گفت: «اون شب سرد زمستونی، من از طرف پدرم مامور شدم پیغام مهمی رو به پدر بزرگتون برسونم. هر چند سوار بر اسب، بیشتر از نیم ساعت در راه نبودم ولی وقتی به مقصد رسیدم، داشتم از سرما یخ می زدم. دیروقت بود اما چاره ای نداشتم باید حتما پیغام رو همون شب می رسوندم. ناچار چند بار در زدم. ظاهرا همه ی اهل منزل خوابیده بودن، دوباره در زدم. چند دقیقه طول کشید تا یک نفر پرسید(کیه) در مواقع عادی خدمه در رو باز می کردن، فکر کردم یکی از اونهاست، خودمو معرفی کردم و گفتم پیغامی برای حاج یونس دارم. در که باز شد دختر جوانی رو مقابل خودم دیدم که کتاب شعری زیر

بغلش بود. ظاهرش نشون می داد که از خدمه ی منزل نیست. گفتم، می بخشید که این موقع شب مزاحم شدم، موضوعی هست که باید حتما همین امشب به اطلاع حاج یونس برسونم.» دید دارم از سرما می لرزم. گفت: «بیرون هوا سره، بفرمائید تو تا پدر رو بیدار کنم.» همونطور که وارد می شدم به خودم گفتم، پس این دختر حاج یونسه؟! خواهر احمد...! همون دختری که شهرت زیبایی و نجابتش زبونزد بیشتر مردم این نواحیه! اتفاقا عمه تون اون شب منو به همین اتاق راهنمایی کردو قبلا این اتاق حالت نشیمن داشت از من خواست کنار بخاری دیواری که هنوز روشن بود، خودمو گرم کنم تا به پدرش خبر بده. وقتی برگشت، پدربزرگتون همراهش بود. احساس کردم از دیدن من در اون وقت شب نگران شده بود. داشتم دلیل مزاحتم رو توضیح می دادم که رگده از اتاق بیرون رفت. فکر کردم که رفت بخوابه، من پیغام رو به پدربزرگتون دادم، ایشون باید مدارکی رو به من می داد که همون شبانه به شخص دیگه ای می رسوندم. در مدتی که حاج یونس برای آوردن اون مدارک غیبت داشت رگده با دو فنجون چای داغ برگشت.

از اینکه اون وقت شب به زحمت افتاده بود شرمنده شدم و گفتم، راضی به زحمت شما نبودم. فنجون رو به دستم داد و با لحنی که از یک دختر شونزده هفده ساله بعید بود گفت: «زحمتی نبود، این چای رو برای خودم درست کرده بودم ولی می بینم شما بیشتر از من بهش نیاز دارید...» صدای خنده ی آرام شیخ، رشته کلام آقای شعبان رو پاره کرد. همونطور که می خندید گفت: «رگده واقعا همینطور بود، رک و بی رودربایستی، صراحت کلامش بعضی وقتا دیگران رو آزرده می کرد، حتما اون شب تو هم از دستش رنجیدی؟» شنیدم که مصطفی شعبان در جواب گفت: «اتفاقا برعکس، این اولین بار بود که دختری رو با این خصوصیات اخلاقی می دیدم و ناخودآگاه ذوق زده شده بودم. به خصوص وقتی که موقع خداحافظی، چفیه ای رو به پدرش داد و با همون لحن گفت: «بابا اینو بدید به آقای شعبان بیچه دور سرش، هوای بیرون خیلی سرده.» هر وقت به یاد برخورد اون شب می افتم، به خودم می گم، ای کاش همون دیدار هم پیش نیومده بود، شاید در اون صورت اوضاع خیلی فرق می کرد و...»

کلامش نیمه تمام موند هرچند نیازی هم به ادامه نبود چون تقریبا همه می دونستن اون چی می خواد بگه. راغب سوالی

رو مطرح کرد که به فکر منم رسیده بود، پرسید: «عمو مصطفی، شما اون چفیه رو هنوز دارید؟» آقای شعبان دست از خوردن کشیده بود، در جواب گفت: «اون چفیه، تنها یادگار به جا مونده از دوران گذشته ست و تا دم مرگ از من جدا نمی شه.» قیافه ی شیخ متبسم بود، گفت: «مصطفی، تا به حال فکر نمی کردم تو چیزی رو از من مخفی نگه داری... بینم در مورد خواهرم ماجرای دیگه هم هست که نگفته باشی؟» مصطفی شعبان هم با همون صمیمیت جواب داد: «این تنها ماجرای بود که تو از اون خبر نداشتی و امشب اگر به خاطر حضور مینا خانوم و سوال رگده، مجبور به اعتراف نمی شدم هیچ وقت ازش باخبر نمی شدی.» راغب انگار یاد موضوع تازه ای افتاده بود، گفت: «خیلی عجیبه! راستش هرچی بیشتر در مورد عمه می شنوم می بینم مینا نه تنها از نظر شکل ظاهری، حتی از نظر اخلاق هم شباهت زیادی به اون داره... درست نمی گم عماد...؟» متوجه شدم که عماد سرش رو بلند کرد و بعد از نگاهی به من، گفت: «اتفاقا منم الان داشتم به همین موضوع فکر می کردم.» نمی دونم این اظهارنظر به معنی تعریف بود یا برعکس. بهر حال دیدم بد نیست منم نظرمو بگم، جوری که صدام به آقای شعبان هم برسه، گفتم باز جای شکرش باقیه که آقای شعبان از خلق و خوی همه رگده به خوبی یاد می کنن. متاسفانه تحمل همین اخلاق برای بعضی از آقایون خیلی سخته. بعضیا برای اینکه به طرف مقابل یا شاید به خودشون ثابت کنن خیلی مرد هستن، زن رو مطیع، زبون بسته و شکننده می پسندن. داشتم از عمد، به عماد نگاه می کردم، همین موقع چشمش به من افتاد و صورتش گلگون شد. بلافاصله صدای فهیمه خانومو شنیدم که با حرص خاصی گفت: «خوب معلومه هیچ مردی از زن خشن که ظرافت طبع نداشته باشه خوشش نمی یاد، حالا بگذریم از آقای شعبان که استثناست، ولی فرق بین زن و مرد به همون ظرافت و شکنندگیه.» نفهمیدم این همه حساسیت به خاطر یادآوری خاطرات یه مرده بود یا به خاطر من که بر حسب اتفاق کاملا شبیه به اون بودم! به هر حال مصطفی شعبان نتونست ساکت بشینه، شاید به خاطر دفاع از من که به احترام شیخ نمی توانستم جوابشو بدم، در جواب گفت: «معلومه صحبتای من باعث سوء تفاهم شده کی می تونه مدعی باشه که شهادت مغایر با ظرافت طبعه...؟ ما حتی در بین آقایون هم کسانی رو سراغ داریم که در عین شهادت و شجاعت، طبع لطیف و قلب رئوفی دارن، چه برسه به خانوما که دیگه

جای خود دار.» اون لحظه دلم می خواست صندوق روبروی مصطفی شعبان بود تا با نگاه ارزش تشکر کنم. خلاصه معصوم، اون شب صحبت از رگده و خاطرات مربوط به اون، به خاله حکیمه و بعد به فعالیت های گروه مقاومت و پیشرفت هاشون در مبارزه با صهیونست ها و در آخر به گرفتاری های مربوط به راه اندازی مراسم عروسی رگده و حسام کشید. حال و هوای راحت و خودمانی اتاق نشیمن و پذیرائی با تنقلات مختلف، چونه ی حاضرین رو حسابی گرم کرده بود. توی این اتاق دیگه نمی تونستم خودمو از دید مصطفی شعبان مخفی نگه دارم چون حالت قرار گرفتن مبل ها به صورتی بود که تقریباً همه همدیگه رو می دیدن. روی کاناپه میان سمیر و مونا نشسته بودم و به صحبت های مختلف گوش می کردم که دیدم سر سمیر روی بازوم سنگینی کرد، انگار خوابش برده بود. شیخ زودتر از همه متوجه شد و به راغب سفارش کرد اونو به اتاقش ببره. با رفتن سمیر به حالتی راحت تر به زاویه ی کاناپه لم دادم و خدا خدا می کردم زودتر این شب نشینی تموم بشه. حقیقتش حسابی خوابم گرفته بود. یه بار در حالی که یواشکی خمیازه می کشیدم، نگاه آقای شعبان به من افتاد و متوجه شدم که لبخندش رو مهار کرد.

به خودم گفتم حتما اینا عادت دارن تا این وقت شب بیدار بمونن. البته من می تونستم عذرخواهی کنم و برم بخوابم ولی از تو چه پنهن اتاق رگده ی خدایامرز یه کم خوف داشت و تنهایی می ترسیدم و منتظر بودم مونا هم خوابش بگیره... خلاصه داشتم می گفتم، صحبت سر مراسم عروسی رگده و حسام بود که مصطفی شعبان، رو به عماد کرد و گفت: «می بینم تو هنوز دست به کار نشدی! اگه همینطور دست روی دست بذاری یه وقت می بینی دیر شده ها.» عماد لبخندی زد گفت: «نگران نباشید عمو، موضوع ازدواج برای آقایون مثل همون جریان ماهیه که هر وقت از آب بگیری تازه ست.» آقای شعبان گفت: «اشتباه نکن، به قول معروف، هر چیز به جای خویش نیکوست. از این گذشته...» به نظر من فرصت های طلایی رو نباید از دست داد.»

این موقع بود که نگاهش به طرف من برگشت و از من دوباره به سمت عماد. نمی دونم شیخ در مورد ما چیزی بهش گفته بود یا نه، بهر حال انگار می خواست نکته ای رو به عماد گوشزد کنه، تمام اونایی که حواسشون به صحبت شعبان

بود، متوجه موضوع شدن. من از عمد خودمو به پوست گرفتن خیار سرگرم کردم، شیخ که سعی داشت خونسرد به نظر برسه، گفت: «اتفاقا عماد هم از فرصت های طلایی غافل نیست. در این مدت هم بی کار نبوده، الان نامزد داره». آقای شعبان مرد زیرکی به نظر می اومد حتما فهمید این انتخاب، زیاد باب میل دوستش نیست، با این حال ابراز خوشحالی کرد و گفت: «به به... به سلامتی، حالا چرا این قدر بی سروصدا، نکنه خیال داری از دادن شیرینی شونه خالی کنی؟» عجیبه معصوم! هر چند از خلق و خوی حسام اصلا خوشم نمی یاد و می دونم اون مردی نیست که واسه خودم آرزو می کردم. هر چند از دستش خیلی ناراحت بودم ولی باز هر وقت صحبت از ازدواج اون با فرانسیس پیش می اومد ف به شدت دلم می رنجید و حسود می شدم. این بار از ناراحتی اون قدر روی خیار نمک پاشیدم که از شوری نمی شد اونو بخوری. در حالی که طعم دهنم از شوری خیار بدمزه شده بود، شنیدم که عماد گفت: «اختیار دارید عموجانف شیرینی عروسی تنهایی از گلوی ما پایین نمی ره، البته فعلا که هنوز خبری نیست، باید دید آینده چی پیش میاره.» خوشبختانه مادر حسام بعد از چند بار خمیازه کشیدن از جایش بلند شد و اجازه مرخصی خواست. مصطفی شعبان تازه متوجه شد چقدر دیر شده و همون طور که به ساعت زنجیردارش نگاه می کرد، با تعجب گفت: «وای...! ساعت از یک نیمه شب گذشته! امشب بعد از مدتها این قدر در حضور شما خوش بودم که نفهمیدم کی وقت گذشت...! خوب احمدجان اجازه ی مرخصی میدی؟» همگی به احترام او از جا بلند شدیم. آقای شعبان داشت به خاطر پذیرائی شام از شیخ و صفیه خانوم تشکر می کرد. بعد نوبت به خداحافظی با بچه ها رسید، آخر کار به طرف من برگشت و با لحن شمرده ای که شاید ناشی از هیجان بود گفت: «از احمد شنیدم که قراره شما به زودی برگردید به کشورتون، امیدوارم هر جا که هستید خوشبخت و موفق باشید. مطمئنا هیچ کس به اندازه ی من و احمد، نمی تونه درک کنه که دیدن شما، چقدر مایه ی تعجب و خوشحالی ما شد... شاید با این تصادف، خداوند خواست به ما ثابت کند که هیچ چیز در این دنیای بزرگ غیرممکن نیست، حتی تولد دوباره یک شخص! تو این طور فکر نمی کنی احمد؟»

نگاه شیخ به من، حالت خوشایندی داشت، گفت: «من مدت هاست که به این موضوع فکر می کنم.» به خودم گفتم چه

فکر عجیبی...! پس اینا خیال می کنن من همون رگده هستم که دوباره به دنیا اومدم؟! سوال آقای شعبان حواسمو پرت کرد. پرسید: «احمد، من اجازه دارم به مهمان تو یه یادگاری بدم؟» شیخ داشت لبخند می زد، گفت: «چه ایرادی داره؟» من همون طور معذب روبروی مصطفی شعبان ایستاده بودم و بقیه در اطراف مون بودن. راستش معصوم احساس عجیبی داشتم، نمی دونم از این که نمی تونستم احساس اونو درک کنم خجالت می کشیدم یا اینکه چون منو به جای رگده عوضی گرفته بود عذاب می کشیدم، حقیقتش این واکنش برای خودمم گنگ و نامفهوم بود. خلاصه دیدم مصطفی شعبان انگشتر ظریفی رو از انگشت کوچکش بیرون آورد و به طرفم گرفت و گفت: «دوست دارم اینو به عنوان یادگار پیش خودتون نگه دارید. از مادرم به یادگار مونده، خدایامرز همیشه می گفت، این انگشتر آدمو از بلاها محافظت می کنه.» مستاصل بودم که اونو بگیرم یا نه. دلم نمی خواست با پس زدن دستش، ازم برنجه. با این که خجالت می کشیدم اما دستم جلو رفت و انگشتر رو ازش گرفتم. نقره ی اصل بود و روی چهارگوش مربع شکلش، اسم (الله) حک شده بود. اونو به انگشت میانه م فرو کردم و گفتم: «از شما ممنونم و قول می دم که این یادگار رو برای همیشه پیش خودم نگه دارم.» وقتی دوباره نگاهش کردم، انگار چشمش از اشک براق شده بود. سرش رو پایین انداخت و با یک خدانگهدار دسته جمعی از در بیرون رفت.

الان که دارم برات نامه می نویسم چشمم بی اختیار روی انگشتر حرکت می کنه. به نظرم مصطفی شعبان فهمید چه یادگاری به من بده که برای همیشه از ذهنم بیرون نرده. این انگشتر باعث شده که تقریباً هر روز به یاد اون بیفتم و خاطره ش برام تازه بشه.

خوب بگذریم، معصوم جان بازم طبق معمول خیلی پرحرفی کردم. راستش دیگه زیاد فرصت ندارم، بعد از ختم این نامه باید برم حمام و برای شام حاضر بشم. به امید خدا فردا این نامه رو همراه بقیه برات پست می کنم. همراه این بسته، دوتا نامه هم برای منزل می فرستم با یه کارت پستال از شهر پاریس. معصوم جان یادت نره حتما جواب رو زود و مفصل بنویس. منتظر نامه ت هستم. از طرف من به همه بخصوص آقایانی سلام برسون و مسعود رو حسابی ببوس. بازم از دور،

هزار بار می بوسمت. مواظب خودت باش. قربان تو مینا...

سرگرم گذاشتن صفحات نامه درون پاکت مقوایی بودم که چشمم به کارت پستال افتاد. بعد از نگاهی به منظره برج ایفل، پشت کارت نوشتم.

معصوم جان، این جا همون شهر پاریسه. همون شهر معروفی که می گن از قشنگ ترین شهرهای دنیاست! ساختمان سفید رنگ چند طبقه ای که در سمت چپ قرار گرفته کنارش ضربدر گذاشتم، ساختمان هتلیه که ما در اون اقامت داشتیم. البته پاریس همون قدر که می گن زیبا و دیدنیه ولی باور کن من همون آبادان خودمون رو با تمام کوچکی به دنیا ترجیح می دم. فدای تو مینا.

نامه ی بعدی به دلیل بیماری مدت ها به تعویق افتاد. هر چه می گذشت بیشتر دلواپش می شدم که معصوم را بی خبر از حال خود گذاشته بودم، و به این مریضی که مثل خروس بی محل به سراغم آمده بود لعنت می فرستادم. زمانی که عاقبت آن قدر جان گرفتم که توانستم شروع به نوشتن کنم، با خود گفتم «هیچ بعید نیست این آخرین نامه ام به ایران باشه» این فکر به من قوت قلب می داد و انرژی تازه ای را به کالبد ضعیفم می دمید. دلخوش به این امید، متن نامه را این طور آغاز کردم:

با سلامی گرم و صمیمی به خواهر خوب و مهربونم. امیدوارم در کنار خانواده همیشه خوش و خرم باشی. معصوم جان نامه ت خیلی وقته که به دستم رسیده ولی متاسفانه فرصت نشد زودتر از این جوابش رو بنویسم. راستش یه مدت مریض بودم. نمی دونم اونجا هم بیماری آنفلوانزا شیوع پیدا کرده یا نه؟ این جا تقریباً همه گیر شده. قبل از همه سمیر از بچه های مدرسه گرفت و بعد به مونا منتقل شد. آخر سر من که بعضی وقتا ازشون موتظبت می کردم، مبتلا شدم،

ولی انگار بدن من ضعیف تر از اونا بود، آخه مریضی من نزدیک به ده روز طول کشید. چشمت روز بد نبینه این قدر نحیف و ناتوان شده بودم که حتی نمی تونستم راه برم. یک هفته اول موقع پایین اومدن از تخت باید حتما زیر بغلم رو می گرفتم. تو این مدت شیخ و بچه ها حسابی به من رسیدن. شیخ غیر از پزشک مخصوص خانواده، یکی از معروفترین دکترای بیمارستان رو آورد بالای سرم. هر دوی اونا معتقد بودن که عوارض روحی به شدت بیماری دامن زده و حال منو وخیم تر کرده، البته بی ربط هم نمی گفتن، این اواخر از دست رفتار عماد و فهیمه خانوم خیلی زجر کشیدم. انگار دوتایی با هم دست به یکی کرده بودن که منو از پا در بیارن. این موضوع مربوط به قبل از بیماری منه. البته شیخ از هیچ چی خبر نداشت. جلوی اون جرات نمی کردن رفتار بدی از خودشون نشون بدن. می دونی معصوم؟ از عماد تعجب می کنم، از وقتی به کویت اومده رفتارش از گذشته بدتر شده. هر چند میونه ی ما با هم خوب نبود ولی دیگه این قدر سربه سرم نمی داشت. چند وقت پیش، قبل از جریان

همون ابادان خودمون رو با تمام کوچیکی به دنیا ترجیح میدم . فدای تو مینا.

*

نامه بعدی به دلیل بیماری مدتها به تعویق افتاد . هرچه می گذشت بیشتر دلواپس میشدم که معصوم را بی خبر از حال خود گذاشته بودم ، و به این مریضی که مثل خروس بی محل به سراغم آمده بود لعنت می فرستادم . زمانی که عاقبت ان قدر جان گرفتم که توانستم شروع به نوشتن کنم ، با خود گفتم ((هیچ بعید نیست این آخرین نامه ام به ایران باشه .)) این فکر به من قوت قلب میداد و انرژی تازه ای را به کالبد ضعیفم میدمید . دلخوش به این امید ، متن نامه را این طور آغاز کردم :

با سلامی گرم و صمیمی به خواهر خوب و مهربونم . امیدوارم در کنار خانواده همیشه خوش و خرم باشی . معصوم جان نامه ات خیلی وقته که به دستم رسیده ولی متاسفانه فرصت نشد زودتر از این جوابش رو بنویسم . راستش یه مدت مریض بودم . نمی دونم اونجا هم بیماری انفولانزا شیوع پیدا کرده یا نه ؟ اینجا تقریبا همه گیر شده . قبل از همه سمیرا

از بچه های مدرسه گرفت و بعد به مونا منتقل شد و آخر سر من که از شون مواظبت می کردم ، مبتلا شدم ، ولی انگار بدن من ضعیف تر از اونا بود ، اخه مریضی من نزدیک به ده روز طول کشید . چشمتم روز بد نبینه اینقدر نحیف و ناتوان شده بودم که حتی نمی تونستم راه برم . یک هفته اول موقع پایین اومدن از تخت باید حتما زیر بغلم رو می گرفتن . تو این مدت شیخ و بچه ها خیلی حساسی به من رسیدن . شیخ غیر از پزشک مخصوص خانواده ، یکی از معروف ترین دکترای بیمارستان رو آورد بالای سرم . هر دوی اونا معتقد بودن که عوارض روحی به شدت بیماری دامن زده و حال منو وخیم تر کرده ، البته بی ربط هم نمی گفتن ، این اواخر از دست رفتار عماد و فهیمه خانوم خیلی زجر کشیدم . انگار دوتایی با هم دست به یکی کرده بودن که منو از پا در بیارن ، این موضوع مربوط به قبل از بیماری منه . البته شیخ از هیچی خبر نداشت . جلوی اون جرئت نمی کردن رفتار بدی از خودشون نشون بدن . می دونی معصوم ؟ از عماد تعجب می کنم ، از وقتی به کویت اومده رفتارش از گذشته بدتر شده . هر چند میونه ما با هم خوب نبود ولی دیگه این قدر سر به سرم نمی داشت . چند وقت پیش ، قبل از جریان مریضی ، یه روز عصر ، حوصله ام خیلی سر رفته بود . رفتم بیرون ساختمون یه کم قدم بزنم . خنکی اوایل پاییز ، حال و هوای اطراف منزل رو باب طبع کرده بود . بی خیال مشغول پیاده روی بودم که مثل جن یهو سرو کله اش پیدا شد . از صبح که رفته بودم شرکت ، اونو ندیده بودم ، برای نهار من و شیخ دیر رسیده بودیم و اونا غذاشون رو قبلا خورده بودن . خواستم حضورش رو به روی خودم نیارم و از کنارش بگذرم ولی اون مسیرش رو جوری تنظیم کرد که من هیچ راه فراری نداشتم . وقتی به هم رسیدیم ، با پر رویی گفت : ((علیک سلام از ماست .)) منم مثل خودش کمرویی رو کنار گذاشتم و گفتم : ((بهتر بود سلام از شما باشه ، لا اقل تا به حال که رسم این بوده که اقایون در سلام پیشدستی می کردن ، مگه این که در فرانسه به شما تعلیمات تازه داده باشن !)) قیافه اش توی هم رت و گفت : ((شما غیر از زبون درازی هنر دیگه ای هم دارید ؟)) گفتم : ((تا منظورتون از هنر چی باشه ؟ فعلا که می بینید بر خلاف شما می تونم با اتکا به همت خودم گلیم رو از اب بیرون بکشم .)) صورتش بر افروخته شد ، ولی سعی کرد به خودش مساط باشه ، گفت : ((بهتر بود به جای همت می گفتید صورت ، فعلا که شما به اتکای ظاهر

مرد پسند تون خیلی بیشتر از گلیم رو دارید ار اب بیرون می کشید . هر چند پیداست چهره تون پیر مرد پسند ! چون هر چی نگاه می کنم غیر از پیر مردا کسی رو دور و بر شما نمی بینم !)) وای معصوم با این حرف انگار درست زده بود زده بود به هدف ، چون اتیش گرفتم . احساس کردم صورتم گر گرفت . نزدیک بود دستم بالا بره و دوباره یکی محکم بزنم توی گوشش ، گفتم : ((لعنت بر شیطان .)) نباید میذاشتم بفهمه که نسبت به این حرف چقدر حساسیت دارم . دنبال جواب دندون شکنی می گشتم ولی به قدری ناراحت بودم که هیچی به ذهنم نمی رسید . بلاخره بدون فکر قبلی گفتم : ((اینو به حساب زیرکی من بذارید نه صورتم ... ببینم شما بوی سوختگی حس نمی کنید ؟)) تعجب کرد و پرسد : ((بوی سوختگی ؟)) ((اره ... اخه از ادعای شما کاملا پیداست که یه جاتون حسابی سوخته ، فکر کردم حتما بوش رو فهمیدید !)) قبل از این که بتو نم از پیروزی بزرگ لذت ببرم دستش بالا رفت و چنان ضربه ای به صورتم زد که دچار سرگیجه شدم و همون جا روی چمن افتادم ... نفهمیدم اون کی از کنارم رفت . وقتی تونستم بشنیم صدای پای یه نفر که به طرفم می دوید شنیده شد . وقتی چشمم به راغب افتاد از این که اون طوری روی زمین ولو شده بودم خجالت کشیدم . وقتی کمکم می کرد از روی زمین بلند شم پرسید : ((چی شده ؟)) دستم هنوز روی قسمت ضرب دیده بود گفتم : ((هیچی ...)) و اشکم بی اختیار سرازیر شد . گریه ام از درد نبود ... ، دلم می سوخت که چرا جواب ضربه عماد رو نداده بودم . راغب پرسید : ((با عماد در گیر شدی ؟)) نمی دونم جریان رو از کجا فهمیده بود . گفتم : ((مهم نیست . به کسی چیزی نگو ...)) و راه افتادم که برم ولی سرم گیج میرفت . فکر کردم به خاطر اون ضربه است . اون لحظه هنوز خبر نداشتم که ویروس انفولانزا وارد بدنم شده . یواش یواش راه افتادم . راغب هم مواظب بود ، مثل این که می دونست حالم خوب نیست . به محض این که وارد ساختمون شدیم متوجه عماد و فهیمه شدم که کنار هم ایستاده بودن . خال داشتم به طرف پله ها برم که واکنش راغب در جا خشکم کرد ! با صدایی که شبیه فریاد بود به عماد گفت : ((تو دیگه واقعا شورش رو در آوردی عماد . کی به تو اجازه میده دست روی مینا بلند کنی ؟)) چشمم به راغب افتاد ، صورتش از خشم قرمز شده بود ! عماد با رفتاری تهدید امیز بهش نزدیک شد و پرسید : ((میشه بگی موضوع به تو چه

ربطی داره ؟)) دو برادر تقریباً هم قد و قواره به نظر می اومدن ، با اسن تفتوت که عماد سر وسینه پهن تر و عضلات ورزیده تری داشت . ذاغب با همون لحن قبلی گفت : ((چطور ربط نداره ؟ مینا اینجا مهمون ماست و تا وقتی توی این خونه است تمام مسائلمش به بابا و من مربوط میشه .)) کنار اولین پله به نرده چوبی تکیه داده بودم و از ترس این که مبدا بین این دوتا درگیری پیش بیاد، دل توی دلم نبود . فهیمه خانوم دخالت کرد و یه کم بلند تر از حد معمول گفت :

((راغب، بهتره به خاطر غریبه ها به برادر بزرگت بی احترامی نکنی .)) رغب گفت : ((خاله، لطفا شما دخالت نکنید . مینا توی این خونه غریبه نیست و برای خودش حق و حقوقی داره ... ، باور نمی کنید برید از بابا پرسید .)) بی اختیار با صدایی که به زور در میومد گفتم : ((راغب ... !)) همون موقع شیخ و بقیه از طبقه دوم پایین اومدن . حتما سر و صدای راغب همه رو کنجکاو کرده بود . شیخ به محض رسیدن اول نگاه دقیقی به من انداخت و با صدای ناراحتی پرسید : ((این قرمزی مال چیه؟!)) اهسته گفتم : ((هیچی عمو ، به خدا چیز مهمی نیست ... ، لطفا نذارید راغب با برادرش درگیر بشه .)) نفهمیدم با این فاصله صدای اهسته من چطور به گوش عماد رسید که در جواب گفت : ((تا به حال فکر نمی کردم این قدر موزی و اب زیر کاه باشی ! اول می ری شکایت منو به راغب می کنی و بعد از به پا کردن اتیش ، خودت رو به موش مردگی می زنی ... واقعا که ...)) راغب دوباره از کوره در رفت و گفت : ((اون چیزی به من نگفت ...)) شیخ مانع ادامه صحبتش شد و به تندی گفت : ((دیگه بس کنید ... عماد ، خودت بگو بینم موضوع از چه قراره ؟)) عماد با زیرکی گفت : ((چرا از راغب نمی پرسید ؟ حتما سوگلیش همه جریانو براش تعریف کرده .)) قبل از این که شیخ دوباره بپرسه ، راغب با لحن ارومتری توضیح داد : ((احتیاجی نبود مینا به من چیزی بگه ، چون خودم از پنجره اتاق همه ماجرا رو دیدم ... لازمه که تمام جریان رو بگم ... ؟)) نباید می داشتم کار به جای باریک بکشه ، بلافاصله گفتم : ((راغب لطفا تمومش کن ... عمو، این قائله رو هین جا ختم کنید . حالم اصلا خوب نیست ، نمی تونم سر پا بایستم ، مثل این که مریض شدم .)) رگده اولین کسی بود که خودش رو به من رسوند ، اون و صفیه خانوم منو به اتاقم بردن . از اون روز به مدت ده روز از اتاق بیرون نیومدم . تا سه چها روز اول ، توی تب شدیدی می سوختم و از اطراف خبر نداشتم .

رغده می گفت ، توی اون مدت ، مدام پدت و پلا و هذیون می گفتم . می گفت پدرش و بقیه خیلی نگران شده بودن . دلم نمی خواست درست وقتی که مدت زیادی به برگشتنم نمونده بود ، شیخ و خانواده اش رو به دردمس بندازم ولی ، چاره ای نبود . یه بار بعد از این که بحران بیماری از سرم گذشت ، از رابعه خواهش کردم منو ببره حمام . حتما باور نمی کنی اونقدر ضعیف شده بودم که نمی تونستم به تنهایی حموم کنم ! با روی باز پیشنهادم رو قبول کرد . انتظار نداشتم این قدر دلسوزانه عمل کنه . اون روز متوجه ریزش شدید موهامم توی کف وان شدم . قبل از این سابقه نداشتم این جور دیوار ریزش مو بشم . وقتی خودم رو مقابل اینه قدی دیدم از ترس این که چقدر لاغر شده بودم ، تنم لرزید ! همونجا از رابعه خواهش کردم یه وجب از پایین موهام کوتاه کنه . گفتم شاید با این کار جلوی ریزشش رو بگیرم بعد از این کار مثل یه مادر دلسوز ، حسابی خشکم کرد و لباس تنم کرد . وقتی مشغول عوض کردن ملافه های تخت شد ، مثل بچه ای که تازه به راه افتاده ، دستم رو به دیوار گرفتم و شروع کردم اهسته در طول اتاق راه رفتن . وقتی دوباره به سمت تخت برگشتم ، سرم گیج می رفت و تهوع داشتم ، یک ساعت بعد ، رغده با ظرف سوپ وارد شد . سوپ خوش رنگ و بویی بود ولی مگه از گلوی من پایین می رفت ؟ حس چشاییم از بین رفته بود و همین احساس بی مزگی ، غذا خوردن رو برام عذاب آور می کرد . به خاطر اصرار های رغده فقط تونستم دو سه قاشق رو به زور قورت بدم . انگار داشتم زهر مار می خوردم . روز قبلش سرم رو از دستم جدا کرده بودن به امید این که شروع به غذا خوردن کنم ولی هر چقدر سعی می کردم نمی شد . رغده سینی رو برداشت که ببره ولی قبلش گفت : ((اگه غذا نخوری ممکنه بازم بهت سرم وصل کنن .)) ضعف ناشی از مریضی روی صدام تاثیر گذاشته بود . بهش گفتم : ((من دارم سعی خودم رو می کنم ولی نمی تونم .)) نگاهش نگران بود . گفت : ((باشه زیاد اصرار نمی کنم . ولی به محض این که احساس گرسنگی کردی ، بگو هر غذایی که دوست داری برات بیاریم .)) سعی کردم لبخند بزنم . گفتم : ((نگران نباش ، ضرب المثل بادمجون بم رو شنیدی ؟ ما ایرانیانو خیلی مثال می زنیم ، من مثل همون می مونم ، اتفاقی برام نمی افته .)) رغده هم به روم خندید ، انگار چیزی از ضرب المثل دستگیرش نشد ولی به روی خودش نیارود . بعد از رفتن رغده ، شیخ به

دیدم اومد . مثل همیشه با قیافه پر از مهر ، کنارم روی لبه تخت نشست . دستم رو گرفت و گفت : ((خدا رو شکر ، مثل اینکه امروز یه که بهتر شدی ؟ اگه می تونستی یه ذره غذا هم بخوری همه چیز درست می شد .)) گفتم : ((دلم می خواد بخورم ، بخصوص واسه این که بتونم زود تر از جام بلند بشم . راستش خیلی شرمنده ام که شما رو این قدر به زحمت انداختم دلم نمی خواست اخر کاری این طور بشه .)) نگاهش ملامت بار بود ، گفت : ((چطور می تونی این حرفو بزنی ؟ مگه نمی دونی وجودت برای ما چه ارزشی داره ؟ فکر می کردم تا به حال فهمیدی چقدر برای من عزیزی ؟)) گفتم : ((می دونم عمو جان ... ، فکر می کنی بعد از قضیه عماد ، به چه دلخوشی حاضر شدم بازم اینجا بمونم ؟ با این حال هر وقت این جوری مریض می شم ، احساس پشیمونی می کنم که چرا موندم و این همه باعث دردسر شدم .)) گفت : ((خدا خودش شاهده که تو هیچ دردسری واسه ما نداشتی . تو با خودت یه دنیا صفا و صداقت به خونه ما آوردی ولی در عوض همش زجر کشیدی . نمی دونم چرا این طور شد . چرا تمام حسابای من غلط از اب در اومد . اگه می دونستم با آوردنت به کویت اینقدر باعث نج و ناراحتی تو می شم ، به هیچ قیمتی این کار رو نمی کردم ... ولی حالا دیگه برای گفتن این حرفا دیر شده و اون صدمه ای که نباید ، به تو خورده .)) قیافه اش یه حالتی داشت انگار یه دنیا غم توش جمع شده ! دلم به حاش سوخت ، گفتم : ((مهم نیست که تا به حال چی گذشته . من بهتر از هر کس می دونم که شما نیت خیر داشتید اما نشد ، ولی حالا می تونید به یه صورت دیگه همه چیز رو درست کنید.)) پرسید : ((واقعا می تونم ؟ من حاضرم برای جبران هر کاری برابر جبران خطاهای گذشته بکنم ، فقط بگو چه کاری از دستم بر میاد ؟)) گفتم : ((پس اول قول بدید که مخالفت نکنید یا پشت گوش نندازید .

"انگار شستش خبر دار شد ، یکهو وا رفت و پرسید: " حتما میخوای زودتر برگردی ایران، درست میگم؟ " گفتم: " این جوری برای همه بهتر میشه، به خصوص واسه خودم. راستش دیگه تاب تحمل این وضعو ندارم. دلم میخواد زودتر برگردم پیش خانواده ام، مطمئنم اونجا حالم زودتر خوب میشه. " آهسته گفت: " باشه... من نمیتونم بر خلاف میل تو رو بیشتر از این نگاه دارم، ولی رفتن تو یه شرط داره.... باید اول کاملا خوب بشی. دوست ندارم مریض احوال از منزل

من بری. " نفس راحتی کشیدم و با قدرتی که از خوشحالی پیدا کرده بودم دست شیخ رو گرفتم و گفتم: " باشه عمو جان، قول میدم از فردا هر طور هست غذا بخورم که زودتر سر حال بیام. " ملاقات کننده بعدی راغب بود. به محض اینکه چشمش به من افتاد. لبخند زد و پرسید: "امروز حال مریض ما چگونه؟" معصوم اون واقعا با محبته...! در مدتی که مریض بودم، روزی نبود که به سراغم نیاد و احوالو نپرسه و هر بار برام یه دسته گل قشنگ نیاره. گفتم: " خیلی بهترم، مگه میشه با وجود این همه پرستاری دلسوز و مهربون خوب نسهام؟" داشت با من خوش و بش میکرد که متوجه پدرش شد. و پرسید: " بابا، اتفاقی افتاده؟" شیخ به خودش اومد، و در جواب گفت: "نه چیزی نیست. " راغب دوباره متوجه من شد و گفت: " اومدم بهت بگم سعی کن زودتر خوب بشی، آخه هفته آینده مسابقه اسب دوانی داریم، قرار بود بیای روی شهاب شرط ببندی. " گفتم: " وبر کن خودمم دیگه از این وضع خسته شدم و دلم میخواد زودتر از جا بلند شم، حالا به این بهانه هم که شده سعی میکنم زودتر خوب شم، آخه خیلی دلم میخواد موفقیت تو و شهاب رو ببینم. " چشمش از خوشحالی برق میزد، گفت: " ما هم همه سعیمون رو میکنیم که سر بلند از مسابقه بیرون بیاییم. " راغب زیاد فرصت نداشت. باید میرفت به اسباش رسیدگی کنه. بعد از رفتنش شیخ با لحن به خصوصی گفت: " میدونی غیبت تو چه کسی رو بیشتر از همه ناراحت میکنه...؟" منظورش واضح بود اما خجالت میکشیدم به روی خودم بیارم، عاقبت گفتم: " یکی از دلایلی که منو وادار میکنه هر چه زودتر از اینجا برم همون شخصه... اون تا به حل به احترام اینکه من همسر برادرش هستم به خودش اجازه نمیداد واکنش به خصوصی نشون بده ولی، وقتی بفهمه همه چیز بین من و عماد تموم شده ممکن مساله ایش پیش بیاد که اصلا ساله نیست رخ بده. " با اشاره سر حرفمو تأیید کرد و گفت: " پیداست تو به فکر همه جوانب هستی... فکر میکنی تا اواخر هفته آینده سلامتت رو کاملا به دست میاری...؟" گفتم: " مطمئنم تا دو سه روز دیگه کاملا خوب میشم. فقط به شرط اینکه شما لطف کنید مقدمات سفرمو آماده کنید. " امروز درست شش روز از وقتی با شیخ قرار گذاشتیم میگذره. دیروز شیخ گفت، ناصر خالی بلیت منو برای پنجشنبه گرفته. این پیشنهاد خودم بود، پنجشنبه روز مسابقه است، قرار شده همه بچهها برای دیدن مسابقه برن، به این ترتیب دیگه مشکل خدا حافظی رو

ندارم. البته خیال دارم برای هر کدوم از بچهها نامه جدا گانه‌ای بنویسم و این طوری باهاشون خدا حافظی کنم. میدونی چی معصوم، از شیخ خواهش کرده بودم در مورد رفتن من به بچهها چیزی نگه، اونم به قولش عمل کرد. راستشو بخوای اصلا باورم نمیشه تا آخر این هفته همه دلدردسرا تموم میشه. باور کن اینقدر برای برگشتن عجله دارم که برای زودتر خوب شدن با این مریزی مبارزه کردم. از فردای همون روز به زور غذا میخوردم و هر چقدر حالت تهوع بهم دست میداد اهمیتی نمیدادم. بالاخره معدهام به غذا عادت کرد و روز به روز بهتر شدم. امروز دیدم فرصت خوییه که برات نامه بنویسم. اگه خدا بخواد، این آخرین نامه است که از کویت برات میفرستم. البته هیچ بعید نیست خود من زودتر از نامه به ایران برسم. به هر حال لازم بود اینو بنویسم، آخه احتمال میدم بعد از رسیدن به ایران، تا چند روز حال و حوصله توزه هیچ مطلبی رو نداشته باشم.

مصون از تو چه پنهن، با تمام خوشحالی که از فکر برگشتن دارم به کم دلم شور میزانه. فکر اینکه آقا، مامان و بقیه باهم چه جووری بر خورد میکنند منو میترسونه، برای همین میخوام بی خبر وارد بشم. حتما همگی از دیدن من خیلی جا میخورن. به نظرم اینطوری بهتره، بعدا خودم همه چیز و کم کم برایشون تعریف میکنم.

راستی معصوم برات تعریف نکردم، بعد از خوب شدنم اولین بر که عماد رو دیدم چه اتفاقی افتاد. قبل زهر بود، داشتم از پلهها آهسته پائین میومدم، هنوز ضعفم کاملا بر طرف نشده بود، پائین پلهها به لحظه ایستادم تا نفسم بالا بیاد. همین موقع به محض اینکه چشم سمیر به من افتاد دیوید و اومد به طرفم و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و با خوشحالی پرسید: "مینا هلته خوب شد؟" سمیر منو همیشه به یاد محمد و علیرضا میندازه، منم دست انداختم دور گردنش و گونشو بوسیدم و گفتم: "آره خیلی بهترم." دلم براش تنگ شد بود، انگار اونم همین احساسو داشت، گفت: "دیگه مواظب خودت باش هیچ وقت مریض نشی." بی اختیار دوباره سرشو بوسیدم و گفتم: "باشه مواظبم!" هنوز حرفم تموم نشده بود که چشمم به عماد افتاد. همون نزدیکی ایستاده بود و مارو تماشا میکرد، گفت: "سمیر مواظب باش مینا خانومو ناراحت نکنی، تازه حالشون خوب شده." قیافه اش شرمنده به نظر میرسید. گفتم: "اشکالی نداره من راحتم." انگار

انتظار نداشت که اینقدر عادی باهاش برخورد کنم. تازه جرات کرد مستقیم نگاهم کنه، گفت: "خوشحالم که خوب شدید، این مدت همه نگران حال شما بودن." "گفتم: "میدونم، خودمم باورم نمیشد که اینقدر در مقابل بیماری ضعیف باشم. حسابی هما رو به زحمت انداختم. خدا رو شکر که تمام شد." از خودم تعجب میکردم که چطور هیچ کینه‌ای ازش به دل نداشتم. شاید چون میدونستم چند روز دیگه از اینجا میرم، به هر حال شنیدم که با لحن معذبی گفت: "در مورد اون روز... من یه عذر خواهی به شما بدهکارم، رفتارم اصلا درست نبود. البته دلم میخواست زودتر از این میاومدم..."

نداشتم حرفش تموم بشه، گفتم: "بهتره دیگه حرفشو نزنید، هم من و هم شما، باید گذشتترو هر چی که بوده فراموش کنیم. انشالله به زودی همه چیز به خوبی تمام میشه." نگاهش حالت مشکوکی پیدا کرد ولی قبل ایز اینکه فرصت کنه سوال بعدی رو به میون بکشه، دست سمیر رو گرفتم و به طرف سالن نشیمن راه افتادم، از اون روز هر وقت اونو میبینم با حالت مخصوصی نگهم میکنه. جالب این جاست که این اواخر، خیلی ساکت و سر به زیر شده و بیشتر مواقع توی جمع جوروی به نظر میرسه، انگار توی فکره! خوب اینم از قضیهٔ عماد، فکر کنم دیگه چیزی برای گفتن نمونه باشه. خوب خواهر بهتره دیگه خداحافظی کنم. الان میخوام برم حمام، احساس میکنم هر بار که میرم حمام، حالم از قبل بهتر میشه. شاید تلقین باشه، به هر حال ضرری که نداره. معصوم جان از طرف من به همه سلام برسون. از دور تو و مسعود رو میبوسم و به آقا نبی سلام میرسونم. به امید دیدار در آبادان.

فدای تو.....مینا

عاقبت روزی رو که آن همه انتظارش را کشیده بودم رسید. پنجشنبه از صبح دلشوره و اضطراب داشتم. شیخ فقط دو سه ساعت به شرکت رفت و خیلی زود برگشت. در بازگشت ناصر خلیل هم با او بود. گویا میخواست مرا ببیند. وقتی عارفه خبر داد آقای خلیل توی عمارت انتظار مرا میکشد، فوراً خود را به او رساندم. قیافه اش گرفته به نظر میرسید، بستهٔ محتوی مدارک لازم رو به دستم داد و با حالت ناراحتی گفت: "عماد شانس بزرگی رو از دست داد، در عوض امیدوارم شما آیندهٔ خوب و روشنی داشته باشید."

به خاطره زحمتش از او تشکر کردم و گفتم: " هر چند این ازدواج جز خاطره تلخ چیز دیگه‌ای برای من نداشت، ولی در کنار اون، خاطره شیرین آشنایی با شیخ و بچه‌ها و شما، همیشه منو به یاد کویت و حوادث اینجا میندازه. اینو خوب میدونم که هیچ وقت شماها از خاطرم فراموش نمیشید.

- ما هم نمیتونیم تو رو هرگز فراموش کنیم.... اینو جدی میگم.

- ممنونم.... راستی آقای خلیل یه خواهش از شما دارم.

- هر چی هست بگو، من با کمال میل در خدمتم.

- تقاضای من برای خودم نیست، میخوام خواهش کنم مواظب عمو باشید.

اون قلب بیماری داره و حالش اصلا خوب نیست. هر چند زیاد به روی خودش نیاره که بچه‌ها نگران نشن، ولی من خبر دارم که روزی چند بار دارو مصرف میکنه. صلاح نیست که اون زیاد فعالیت کنه، برای همین بعد از رفتن من، به عماد پیشنهاد کنید مسئولیت کارای پدرش رو به عهده بگیره که شیخ مجبور نباشه این همه زحمت بکشه. ضمناً بد نیست عماد رو از حال پدرش با خبر کنید.

انگار تحت تاثیر قرار گرفته بود، گفت:

" قول میدم سفارشات شما رو فراموش نکنم، شما هم یادتون باشه زندگی خوبی رو برای خودتون روبراه کنید. راستی ساعت حرکت چهار و نیم بعد از زهره، من متأسفانه نمیتونم شما رو تا فرودگاه بدرقه کنم چون باید بچه‌ها رو به جایگاه مسابقه ببرم، پس اجازه دیدن همین جا با شما خدا حافظی کنم.

اولین بار بود که میدیدم چشمان سیاه رنگش با لایهای از اشک براق شده، با صدای گرفته و آرام گفت: " شما دختر بسیار مهربونی هستید، امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشید "

صدای من هم بغض الود بود گفتم: " ممنونم آقای خلیل، منم برای شما آرزوی سلامتی و شادکامی میکنم.

صدای بوق اتومبیل ناصر خلیل، بچه‌ها را به راه انداخت. راغب یک بار دیگه ناباورانه پرسید: " مطمئنی که امروز

نمیخواهی مسابقه رو تماشا کنی؟! آگه تو بیای شانس من برای برد بیشتر میشه."

از آن جایی که میدانستم این خدا حافظی برای همیشه است، دلم گرفته بود، با این حال سعی کردم لبخند بزنم، گفتم: خیلی دلم میخواست وقتی اسب تو داره از بقیه جلو میزنه اونجا باشم ولی متاسفانه امروز اصلا حالم خوب نیست و نمیتونم با شما بیام....اما از همین حالا میدونم که من امروز شرط بندی رو میبرم.

ظاهراً نمیخواست ناراحتیش رو به روی خود بیاورد، سرش را تکان داد و گفت: "باشه هر طور میلته....پس من رفتم.... فعلا خدا حافظ."

بعد از رفتن او، سمیر را صدا کردم و به بهانه مراتب کردن لباسش، او را در آغوش گرفتم و گونههایش را بوسیدم. منا قبل از خارج شدن، مقابلم چرخ میزد و پرسید: "لباس مناسبه؟" گفتم: "عالیه...بهتر از این دیگه نمیشه."

با عجله نزدیک شد و با خوشحالی گونهام را بوسید. قصد رفتن داشت که او را بغل گرفتم و با محبت صورتش را بوسه زدم. گویا انتظار این عکس العمل را از من نداشت، این از نگاهش پیدا بود. فوراً به بهانههای به سمت مخالف برگشتم، چشمهایم داشت از هجوم اشک میسوخت. متوجه حالم شد و با قیافهای نگران پرسید: "مینا اتفاقی افتاده؟!"

قطرهای اشک بی موقع سرازیر شد، با عجله آنها را پاک کردم و گفتم: "نه چیزی نیست." صدای بوق اتومبیل دوره شنیده شد. منا را به سمت در ورودی هدایت کردم گفتم: "زودتر برو، داره دیر میشه."

هنگامی که نگهم به پشت سر برگشت. انتظار داشتم بقیه را آماده رفتن بینم ولی آنجا فقط عماد ایستاده بود از فاصلهای دور مراقب ما بود. ظاهرش نشان میداد که خیال رفتن به میدان مسابقه را ندارد. رگده و حسام از سمت دیگر پیدایشان شد، خاله فهیمه هم به دنبالش بود. رگده گفت: "مینا تو واقعا دوست نداری مسابقه رو ببینی؟"

دستاش را گرفتم و در حالیکه او را دنبال خود میکشیدم، گفتم: "چرا.... خیلی دلم میخواست ولی نمیتونم رگده جان..."

-آخه چرا...؟

-دلیلش رو بعد میفهمی.

دوباره نگاهم از اشک تار شد. با حالت مشکوکی گفت: "امروز تو و بابا خیلی مرموز شدید! آخه چی شده؟!"

بغض به سختی راه گلویم را بسته بود. رقه را در آغوش گرفتم و با صدایی که از گرفتگی آهسته به گوش میرسید، گفتم: "چیزی نیست رقه جان، نگران نباش."

مرا با محبت به خودش فشرد: "مینا اگه موضوع پیش اومده بگو، حالا زیاد واجب نیست که من حتما این مسابقه رو ببینم."

از آغوشش بیرون آمدم.

-اتفاقا لازمه که تو حتما اونجا باشی. بهتره زودتر راه بیفتید. نگاه نگرانش به سمت حسام برگشت، انگار میخواست از او کسب تکلیف کند. حسام و فهیمه خانوم هم با حالت متحیری به این صحنه نگاه میکردند. عاقبت با نقابی از لبخند، توانستم آنها را قانع کنم که اتفاقی نیفتاده است. وقتی به راه افتادند دستی به سویشن بلند کردم و آهسته گفتم: امیدوارم که با هم خوش بخت باشید. همزمان رقه به عقب برگشت و دوباره نگاهم کرد. بعد از رفتن آنها، به سمت سالن نشیمن به راه افتادم. میدانستم شیخ را آنجا میتونم پیدا کنم. گوشهای از سالن روی مبلی لا داده بود و سیگار میکشید. قیافه اش غمی داشت لکه دلم را به درد آورد. گفتم: "عمو جان کاش شما هم با بچهها میرفتید، راغب دلش میخواست شما هم اونجا باشید.... من با راننده میرفتم."

نگهم کرد و پس از مکثی گفت: تو فکر میکنی من اجازه میدم تک و تنها بری فرودگاه؟

-آخه میترسم راغب دلگیر بشه، امروز نه شما باهاش رفتید نه عماد.

-اشکال نداره، خلیل میتونه جای منو پر کنه. تازه بچهها هم هستم.... در حین

صحبت نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و پرسید: وسیلتو جمع کردی؟

-اره، چمدونم رو دیشب بستم.... مثل اینکه وقت زیادی نمونده، نیست؟

-نه، نیم ساعت دیگه باید حرکت کنیم.... بهتره بری آماده بشی.

-باشه، آماده شدن من زیاد طول نمیکشه.

و فورا به راه افتادم نه برای اینکه زودتر حاضر بشوم، چون میخواستم از مقابل نگاه غمگین او فرار کنم. وقتی به خلوت اتاقم رسیدم بغضم ترکید. برای چه گریه میکردم! منکه آرزوی برگشتن داشتم، پس حالا چرا این طور منقلب شده بودم؟! حتما برای شیخ ناراحت بودم، غیر از این چه میتوانست باشد؟ صورتم را پاک کردم. چشمم بی اختیار در تمام زوایای اتاق چرخید، همه چیز مراتب در جای خود بود. نگاهم به جعبه زیور آلات بر روی میز آرایش افتاد. به آنها نیزی نداشتم، از بین تمام

انها فقط دستبند زمرد، هدیه شیخ را برداشته بودم. چمدانم بسته و آماده در کناری قرار داشت و کت دامن شیری رنگم به حالت مرتبی روی لبه تخت اویزان بود. عقربه های ساعت مچی م گذشت سریع زمان را نشان می داد، فرصت زیادی نداشتم. با عجله لباس هایم را به تن کردم، باید با خاله صفیه و کارکنان منزل هم خداحافظی می کردم. به مادر حسام سفارش کردم که از جانب من از عماد خداحافظی کند. با این سفارش و با تکان دستی به سوی همه آنها که انگار واقعیت امر را باور نداشتند، از ساختمان بیرون امدم. خاله صفیه و بقیه مرا تا کنار اتومبیل بدرقه کردند. وقتی چشمم به عارفه و رابعه افتاد باورم نمی شد این طوری برای رفتن من بی تاب باشند.

شاید این ابراز محبت به خاطر وداع گرم و صمیمی بود که با آنها داشتم، به هر حال خوشحالیم از این بود که به فکرم رسید زحمات آنها را با دادن هدیه ای جبران کنم. با قرار گرفتن به روی صندلی عقب، راننده اتومبیل را به حرکت در تورد. در حال حرکت ناخود آگاه نگاهی به به پنجره اتاق عماد انداختم. پرده پنجره به کتار رفته بود و او، خیره داشت نگاهمان می کرد.

بنز شیخ لحظه ای مقابل در اهنی متوقف شد. زیرا مراد لنگه های در را از هم باز کرد. اسود تا کنار شیشه اتومبیل جلو آمد ولی این بار به جای پارس کردن اهسته زوزه می کشید و نگاهش حالتی خاص داشت. داشتم برای آخرین بار

تماشایش می کردم که شیخ با صدای محزونی گفت : می بینی ... ؟ حتی این حیوون هم حس کرده تو داری برای همیشه از اینجا میری . چشمای غمگینش رو می بینی ...

گفتم : عمو جون خودتون می دونید که چاره دیگه ای ندارم ، والا من نیومده بودم که به این صورت از اینجا برم .

*

ساعت بزرگ فروشگاه نشان می داد که تنها سی دقیقه به پرواز فرصت باقیست . یاسر ، بارها را به قسمت مخصوص تحویل داد ، همراه با چمدانم بسته دیگری را حمل می کرد که از دیدنش تعجب کردم و پرسیدم : این کارتون برای چیه ؟

صدای شیخ غمگین به گوش رسید . او که در تمام طول راه ، بدون هیچ حرفی ، به نقطه ای خیره شده بود ، گفت : یک مقدار هدیه است برای خانواده ، درست نبود دست خالی برگردی .

به حالتی شرمنده گفتم : عمو جان ، نباید به زحمت می افتادید ، اخه این درست

نگذاشت حرفم به آخر برسد . گفت : تو هنوز با من تعارف داری

یاسر فیش مخصوص بارها را تحویل داد . بعد از تشکر و خداحافظی با او ، به سمت شیخ برگشتم . از دیدن چهره اش دلم گرفت . حرف های زیادی برای گفتن داشتم ولی بغضی که راه گلویم رابسته بود ، حرف زدن را مشکل می کرد . در همان حال یاد مطلبی افتادم و چهار پاکت نامه را از کیف دستی ام بیرون آوردم و گفتم :

-این نامه ها رو از طرف من به رگده ، راغب ، مونا و سمیر بدید و بگید واقعا متاسفم که مجبور شدم بی خبر ترکشون کنم .

نامه ها را گرفت و در جیب کتش قرار داد . حالا نوبت او بود که پاکت سفیدی را از جیب سمت دیگر بیرون بیاورد . ان را به سوی من گرفت و گفت : تو هم اینو از طرف من قبول کن ، یه هدیه ناقابله .

حدس می زدم درون پاکت چه باید باشد . گفتم : باید باور کنید به این احتیاجی ندارم ، بدون این هم من همیشه مدیون

شما هستم . از این گذشته ، من دارم با خودم یادگاری می برم که با هیچ ثروتی در دنیا عوض نمی شه ... ، پس خواهش می کنم این کار رو نکنید .

با لحن دردمندی پرسید : داری دست منو رد می کنی ؟

گریه بی صدایم مهلت حرف زدن نمی داد . وقتی آرامتر شدم ، اهسته گفتم : منو ببخشید عمو ، نمی توئم اینو از شما قبول کنم .

دست لرزانش پاکت را مچاله کرد ، گفت : خودت می دونی که نمی توئم خلاف میل تو عمل کنم ، فقط ازت می خوام قول بدی اگه در طول زندگی به مشکلی برخوردی حتما منو در جریان قرار بذاری .

رطوبت اشک را از صورتم پاک کردم و گفتم : چشم عمو جان ... ، قول می دم این سفارشو هیچ وقت فراموش نکنم .

چهارم

باور نمی کردم جدا شدن از شیخ این طور برایم سخت باشد ! انگار نیمی از وجودم کنار او جا مانده بود . در تمام طول پرواز یک لحظه از فکرش بیرون نمی رفتم . چهره غمگینش مدام در نظرم شکل می گرفت و مرا به یاد رنجی می انداخت که لحظه خداحافظی در سیمای مردانه اش نقش بست . اولین بار بود که او را به این حال می دیدم . جمله (به خدا می سپارم) با همان صدای گرفته و محزون هنوز توی گوشم زنگ می زد . قهوه ای را که از سوی مهماندار تعارف شد ، با همه تلخی خوردم ، بی آنکه حتی مزه اش را فهمیده باشم . دقایقی بعد لرزش شدیدی که از تماس چرخ ها با زمین ، بدنه هواپیما را لرزاند مرا به خود آورد . از این که در خاک وطنم به زمین نشسته بودیم نفس عمیقی کشیدم . همراهم با بقیه مسافران به سمت سالن فرودگاه به راه افتادم .

در آن لحظت فقط یک فکر ذهنم را مشغول کرده بود ، این که خانواده ام چقدر از دیدن من تعجب خواهند کرد ! حال عجیبی داشتم ، وجودم از دو حس غم و شادی پر شده بود ! با ورود به سالن ، می دانستم که بر خلاف بقیه مسافران

نباید انتظار دیدن آشنایی را داشته باشم ، آخر هیچ کس از سفر من خبر نداشت . تا رسیدن بارها و گرفتن وسایلم باید کمی صبر می کردم . در گوشه ی دنجی روی یکی از صندلی ها جا گرفتم . دور و برم از رفت و آمد مردم و احوالپرسی تازه وارد ها و استقبال کنندگان ، پر سر و صدا به نظر می رسید . نگاهم به کفپوش سیاه رنگ و براق کف سالن بود و در این فکر بودم که در وهله اول ، تنها بودنم را چطور توجیه کنم ، در این میان متوجه صدای آشنایی شدم ! انگار یکی داشت مرا صدا می زد ! با تردید به عقب برگشتم . اصلا باورم نمی شد ، پدرم بود ! درست در چند قدمی ، با همان قیافه مهربان ، همان موهای جو گندمی . خمان لبخند پرمهر . داشت با محبت نگاهم می کرد ... فریاد شوق امیز من ، نگاه کنجکاو خیلی ها را به سمت ما کشید . اغوش گرم پدرم بهترین پناهگاه بود . خود را میان بازوان او پنخان کردم و به بغض کهنه فرصت دادم سر باز کند . با دست پر مهرش نوازشم کرد و پرسید : حالت خوبه دخترم ؟

با حق هق اهسته ای گفتم : بد نیستم اقا جون ! فقط دلم خیلی براتون تنگ شده بود .

-دل ما هم برای تو تنگ شده بود ، چه خوب شد که برگشتی بابا ، ما اصلا طاقت دوری تو رو نداشتیم .

صدای شخصی که گفت : ((رسیدن بخیر مینا خانوم .)) خلوت ما را بهم زد تازه در این لحظه بود که متوجه اقا نبی شدم و با شرمندگی به سویش برگشتم و به گرمی احوالش را پرسیدم . با نگاه دوباره به پدرم متحیر پرسیدم : شما از کجا فهمیدین که من قراره امروز بیام ایران ؟

-اقای حجازی دیروز زحمت کشید و به ما خبر داد . نمی دونی مادرت و بچه ها چقدر خوشحالن .

مطمئن بودم که شیخ ، حجازی را در جریان گذاشته است . اقا نبی رفت که بار مرا تحویل بگیرد . در این فاصله احوال همه را تک تک پرسیدم . دست پدرم را محکم بین پنجه هایم گرفته بودم ، انگار می خواستم باور کنم که دیگر از او دور نیستم . مسیر فرودگاه تا منزل با حرف های مختلف گذشت . بیشتر من سوال می کردم و پدر با حوصله به همه جواب می داد . در حال پیشروی منتظر بودم که مسیر آشنای همیشگی را ببینم اما خودروی اقا نبی به جهتی می رفت که برایم آشنا نبود . تازه به خاطر آوردم که خانواده ام دیگر در آن محل قبلی زندگی نمی کردند . چقدر حواسپرت بودم !

ادرس جدید منزل را چندین بار پشت نامه هایی که به دستم می رسید ، دیده بودم با این حال باز هم ... با توقف مقابل ساختمانی نما سنگ در یکی از محله های خوب شهر ، با تعجب نگاهی به بیرون انداختم . این همان خانه ای بود که شیخ به اسم من خریده بود؟! با هجوم این فکر ، قصد داشتم از پدر پیرسم ولی قبل از ان به دنبال صدای بوق ، در حیاط باز شد و علیرضا و مرضیه و بقیه ، شادی کنان به استقبال آمدند . نفهمیدم چطور از خودرو پایین آمده بودم و خود را به انها رسانده بودم . تنها چیزی را که به خوبی حس می کردم اغوش گرم انه بود و اشک هایی که بی اختیار سرازسر می شد . در ان میان معصومه مرا تنگ تر از همه در بغل گرفت و اشکریزان و اهسته کنار گوشم گفت : خدا رو شکر که برگشتی ! هزار بار شکر .

بعد از فرو نشستن سر و صدا و هیجان ابتدای ورود ، تازه فرصت کردم نگاه دقیقی به تک تک انها بیندازم . احساس کردم پدر و مادرم در این مدت شکسته تر از قبل شده بودند . معصومه مثل همیشه استخوانی به نظر میامد اما قیافه اش جا افتاده بود . در بین همه ، تغییرات ظاهری محمد و علیرضا ، بیشتر به چشم می خورد . انها بلند قامت تر و سر حال تر از قبل به نظر می رسیدند . مرضیه تفاوت جندانی نکرده بود ولی انگار این مدت تحمل دوری به او سخت گذشته بود چون از کنارم جم نمی خورد و مدام با هیجان و محبت نگاهم می کرد . در حین خوش و بش با انها ، نگاهم به اطراف کشیده شد . منزل جدید ، با خانه هایی که قبلا در ان زندگی می کردیم جقدر فرق داشت ! قسمت پذیرایی چهر گوش و وسیع بود ، مبل هایی که سال قبل خریده بودیم فقط نیمی از ان را پر کرده بود . از سلیقه مادر که قسمتی از پذیرایی را به حالت سنتی درست کرده بود خوشم آمد . خصوصا که مخده ها را در گوشه ای که گلخانه قرار داشت چیده بود . چشمم به گلدان های حسن یوسف ، گوش فیل و دفین های پر برگ افتاد ، از معصومه پرسیدم : مامان چی به این گلدون ها می ده ؟ خوب و سر حالن ! ...

نگاهش به ان طرف برگشت ، لبخند زنان گفت : اینا کار محمه ، دستش واسه گل و گیاه حرف نداره!

تعجب کردم ، محمد گفت : یکی از دوستان بهم یاد داد چی کار کنم ، باباش گل پرورش می ده ، تازه باید کاکتوسامو

بینی ، ده نوع کاکتوس پرورش دادم ، همه رو چیدم تو پنجره اتاقم ... میای بریم نشونت بدم ؟

معصوم استکان چای را مقابلم گذاشت و قبل از من گفت : حالا بذار چاییشو بخوره ، بعد میریم بالا نشونت میدیم .

گرچه بیش از ده ماه از دوران غیبتم در ایران نمی گذشت ، اما احساس غریبی می کردم ! انگار ساله از این جدایی

گذشته بود ، به نظرم همه چیز نا آشنا میومد . از فضای منزل گرفته تا اسباب و اثاثیه و بچه ها و حتی پدر و مادرم ! مادر

بر خلاف سابق ، کم حرف و تو دار به نظر می رسید ، و پدر در چهره اش غمی داشت که ان را در پس نقابی از مهربانی

پنهان کرده بود . عجیب این که هیچ کدام از انها ، نه صحبتی از شیخ و خانواده اش به میان می کشیدند و نه کلامی از

کشوری که من ماه ها در ان زندگی کرده بودم کرده بودم !

به خودم دلداری دادم که اینطور بهتر است . هر چند هنوز نمی دانستم منشأ این سکوت و احتیاط از کجاست . برای فرار از

خیالات واهی رو به معصومه کردم و پرسیدم : اینجا چند تا اتاق داره ؟

گفت : این بغل یه اتاق خواب داره ؛ اون طرف یه آشپزخونه بزرگ داره که پنجره ش به حیاط باز میشه سه تا اتاق خوابم

بالا داره با سرویس کامل ... حوصله داری بریم نشونت بدم .

بهانه ی خوبی برای فرار از آن جمع بود چون دیگر نه تحمل نگاه های کنجکاوانه مادر را داشتم و نه سکوت آزار دهنده

ی پدرم را . گفتم : بد نیست بریم .

معصوم دستم را گرفته بود و در سربالایی پله ها کمکم میکرد . بچه ها نیز همراهیمان میکردند . ظاهرا شیخ در خرید این

منزل نهایت خوش سلیفگی را بخ خرج داده بود . به معصوم گفتم : خونه قشنگیه ! خدا رو شکر که آقا اینا از دردسر کرایه

نشینی راحت شدن ... معلومه مامان خیلی واسه اینجا زحمت می کشه ، همه جا ترتیمیز و مرتبه !

-آره جونش واسه این خونه در میره ، مگه بچه ها جرات دارن یه خط روی در و دیوارش بکشن .

-لطفش به اینه که موکت شده ست و گرنه مامان از کجا میخواست فرش بیاره خونه به این بزرگی رو پر کنه .

محمد در یکی از اتاقها را باز کرد و گفت : مینا اینجا اتاق منه ، بیابین چه قشنگ درستش کردم ، عمو نبی و آجی

معصومه هم کمکم کردن.

با یک نگاه به او حق دادم که اینهمه خوشحال باشد. اتاق در عین سادگی با یک تخت خواب قهوه ای رنگ ، میز تحریری به همان رنگ و کتابخانه کوچکی که به دیوار نصب شده بود و ظاهرا هنر دست آقا نبی بود همراه با کلکسیون کبریت های مختلف و خلاصه چند پوستر رنگی بزرگ از موتورسوارها خوب و مناسب تزئین شده بود.

با خوشحالی گفتم: چقدر خوش سلیقه! آفرین محمد اتاقت واقعا قشنگ درست شده ، بقیه اتاقا مال کیه؟ با احتیاط در اتاقش را روی هم گذاشت و به سمت در دیگر رفت و گفت: اینجام اتاق علیرضاست...

علیرضا مهلت نداد و همزمان پرسید: اتاق منم قشنگه؟

منتظر عکس العمل من بود ، گفتم: وای...! اینجا هم خیلی قشنگ شده! معلومه دیگه واسه خودتون مرد شدین هر کدوم به اتاق مخصوص دارین.

محمد گفت: اتاق علی رو من واسش درست کردم ولی چه فایده؟ شبا می ترسه تنها بخوابه میاد پیش من میخوابه.

متوجه نگاه کینه توزانه علیرضا به او شدم حتما خجالت کشیده بود ، با محبت دستی به سرش کشیدم و گفتم: خب اشکال

نداره منم وقتی همسن علیرضا بودم شبا می ترسیدم تنها بخوابم ولی حالا دیگه عادت کردم... این اتاق بغلی مال کیه؟

معصومه باز هم منتظر ماند تا محمد توضیح بدهد: اینجا مال کسی نیست مامان توش رختخوابا رو گذاشته. میگه اگه به وقت مهمون اومد ازش استفاده میکنه.

اتاق چهار گوش و نورگیری به نظر می رسید ضلع روبرویی که توسط یک در به ایوان باز میشد سرتاسر شیشه ای بود. لبخند زنان گفتم: اتفاقا اون مهمون اومده ، از این به بد من اینجا میخوابم.

معصومه دستم را با محبت فشرد. محمد حیرت کرد: "آبجی مینا مگه دیگه نمیخواهی بری کویت...؟! "

شانه اش را لمس کردم: نه دیگه بر نمی گردم ، اومدم که واسه همیشه پیش شما بمونم.

جیغ خوشحالی بچه ها به هوا بلند شد: آخر جون! مینا دیگه نمیره...

از دست زدن‌ها و به هوا پریدن‌های آنها تازه می فهمیدم تحمل این دوری به اندازه ی من نیز برای آنها سخت بوده!

محمد گفت: برم به آقا اینا بگم که دیگه نمیری.

به محض راه افتادن او بقیه ی بچه ها مثل گله ای که دنبال صاحبش می رود عقب او حرکت کردند. گویا معصومه دنبال

چنین فرصتی می گشت چون به محض اتنها شدن گفت: خیلی وقته منتظر نامه ت هستم دیگه چیزی برام ننوشتی دل

توی دلم نبود که بفهمم چی به سرت اومده!

از در شیشه ای که به ایوان باز میشد بیرون رفتم و همانطور که یک پله روی نرده آهنی ایوان می نشستم گفتم: همه

چیزو برات نوشتم نامه تو راهه فکر کنم فردا پس فردا به دستت میرسه...عجب حیاط بزرگی داره...بابا بازی بچه

هاست.

انگار حس کرد فعلا حوصله صحبت در مورد کویت را ندارم. دنبال صحبت قبلی را نگرفت و گفت: آره معمولاً جمعه ها

همه اینجا دور هم جمع میشیم ، وقتی میام اینجا دیگه از دست نق و نق مسعود راحتم چون تمام مدت با بچه ها مشغول

بازیه.

-از مهناز چه خبر؟ اونم میاد اینجا؟

-آره هر هفته ، علی آقا خیلی بامعرفته خودش پیشنهاد میکنه هر جمعه بیان به آقا اینا سر بززن. به احتمال قوی الان سر

و کله شون پیدا میشه.

از ایوان به اتاق برگشتم ، معصوم هم دنبال بود او لنگه ی در را روی هم گذاشت و دستگیره اش را بالا کشید. نگاهی به

دور و بر اتاق انداختم دیوارهایش استخوانی رنگ بود. گفتم: فرصت داری کمکم کنی؟ باید واسه این اتاق یه کم وسایل

بخرم. میخوام واسه خودم یه اتاق خواب راحت و قشنگ درست کنم.

فشار پنجه هایش را روی بازویم حس کردم: واسه تو همیشه وقت دارم هر موقع خواستی دست به کار بشی کافیه خیرم

کنی.

صدای زنگ در طنینی مثل آواز فاخته داشته. معصومه گفت: غر کنم مهناز اینا اومدن. بهتره بریم پایین.

صدای هیاهوی بچه ها که خبر آمدن مرا به مهناز می دادند از حیاط به گوشمان رسید. مادر از آشپزخانه بیرون آمد انگار

در فکر بخصوصی بود تا مرا دید لبخند زد و گفت: مهناز و علی اومدن...

قبل از اینکه فرصت ادامه صحبت داشته باشد در حال باز شد و مهناز با قیافه خندان وارد شد. او را محکم در بغل

گرفتم. به نظرم تپل تر و درشت تر از قبل شده بود بعد از او علی آقا مشغول احوالپرسی شد. رویا را محمد در آغوش

گرفته بود، با نگاهی به او دلم برایش ضعف رفت. بچه تپل و تو دلبرویی به نظر می رسید. به محض اینکه دستم را جلو

بردم خودش را در آغوشم انداخت. سرگرم بوسیدن او بودم که مهناز گفت:

-چقدر لاغر شدی مینا. آب و هوای کویت بهت نساخته یا نفس عماد...؟

سعی کردم لبخند بزنم، گفتم: هر دو...

به سمت اتاق پذیرایی رفتم و فرصت سوال بعدی را به او ندادم. پدر و اقا نبی به احترام علی اقا به پیشواز آمدند. بعد از

احوالپرسی همگی دور هم جمع شدیم و از هر دری صحبت می کردیم. مادر معصومه را صدا زد شاید چون در آشپزخانه

دست تنها بود. مسعود را سمت رست و رویا را طرف دیگر روی زانو نشانده بودم و خودم را با آنها سرگرم نشان می

دادم. خوشحال بودم که صحبتی از کویت پیش نمی آید و کسی در آن مورد کنجکاوی نمیکنند. در میان همین افکار مهناز

پرسید: راستی مینا چرا تنها اومدی...؟ شوهرت به خودش رحمت نداد همراهِ بیاد...؟

سوالش حکم آب یخی را داشت که بی هوا رویم بریزند. انگار صورتم در جا بی رنگ شد بعد از مکث کوتاهی آهسته

گفتم: عماد خیلی گرفتار بود در هر صورت فرقی نمی کرد بیاد یا نه، چون من دیگه نمیخوام به کویت برگردم.

بچه ها را پایین گذاشتم و به بهانه ی کمک به مادر از جا بلند شدم. در همان حال متوجه نگاه ملامت بار پدرم به او

شدم. طفلک مهناز تقصیری نداشت، از کجا میدانست که من نسبت به اسم عماد تا این حد حساس هستم. رفتار پدرم مرا

به شک انداخت، کاملاً پیدا بود که او و مادر مراقب رفتار خود هستند. برای لحظه ای مشکوک شدم که نکند معصومه

چیزی درباره ی من به انها گفته باشد! دلم میخواست ته و توی قضیه را در بیاورم. به محض ورود به آشپزخانه صحبتهای یواشکی مادر قطع شد. رنجیدم اما به روی خودم نیاوردم. معصوم سرگرم روبراه کردن مخلفات شام بود. مادر سیب زمینی ها را سرخ می کرد. عطر خوش قیمه فضای آشپزخانه را پر کرده بود. گفتم: چرا اینقدر زحمت کشیدید منکه غریبه نبودم.

-غریبه چیه مادر؟! اگه تو نخوری پس کی بخوره؟ از امشب به بعد اینقدر بهت میرسم که دوباره مثل اول ترگل ورگل بشی.

در کلام او محبتی بود که رنجش لحظه ی قبل را از بین برد. دستم به دور گردنش حلقه شد بوسه ای از گونه اش برداشتم و گفتم: دستت درد نکنه مامان ولی فکر نکن من واسه این لاغر شدم که توی کویت غذای بد میخوردم... اگه راستشو بخوای از شیخ گرفته تا بچه ها خیلی به من می رسیدن ولی این اواخر من همش مریض بودم واسه همین لاغر شدم.

هر چند مایل نبودم فعلا حرفی از کویت به میان بیاید ولی احساس کردم این توضیح را به شیخ و خانواده اش میدونم. در حالیکه سیب زمینی های خلال شده را زیرورو میکرد گفت: از اولم تو نباید از ما دور می شدی ، میدونستم که طاقت دوری از خانواده رو نداری... حالا هر چی بود گذشت دیگه از حالا به بعد به گذشته فکر نکن. خواست خدا بود که تو بازگردی پیش خودمون.

از پنجره آشپزخانه نگاهی به حیاط انداختم ، فضای حیاط با روشنایی لامپهای مهتابی خوشرنگ به نظر می آمد. در اوایل دومین ماه پاییز هوای سرشب خنک و دلپسب بود ، همراه با نسیمی که از پنجره به داخل هجوم آورد عطر خوشی به مشام رسید. به معصوم که کنارم ایستاده بود گفتم: چه بویی...! تو هم حس کردی؟

-این عطر محبوب شبه ، یه بوته ی بزرگش اون ته حیاط توی باغچه ست. ندیدی شاخ و برگش روی دیوار افتاده؟ حالا اگه بری دم در حیاط سرت از بوی عطرش گیج میره.

بی اختیار به یاد بوته های همه رنگ گل نسترن ، یاس و گل های سرخ اطراف منزل شیخ افتادم. در این ساعت انجا هم پر از عطر گل ها میشد. همراه با این ذهنیت تصویر بچه ها و شیخ جلوی چشم نقش بست. او الان در چه حالی بود؟ نقش صورتش هنگام خداحافظی در فرودگاه برایم زنده شد و همزمان فشار بغض راه گلویم را بست. نگاهم هنوز به حیاط بود اما منظره ی روبرو تار به نظر می رسید. با عجله صورتم را از رطوبت اشک پاک کردم. خوشبختانه مادر برای انجام کاری از آشپزخانه بیرون رفته بود معصوم فوری فهمید حال درستی ندارم. سر حرف را به نحوی باز کردم و پرسیدم: معصوم تو در مورد من به آقا اینا چیزی گفتی؟

گویا دلخور شد ملامت بار نگاهم کرد: منو اینقدر دهن لق فرض کردی؟

-ناراحت نشو اخه خیلی برام عجیبه ، مامان اینا جوری رفتار میکنن که انگار از یه چیزایی خبر دارن .

-هر چی که هست مربوط به آقای حجازیه ، از دیروز که اومده اینجا حال و هوای منزل پاک عوض شده. از صبح که اومدم رفتار آقا اینا برام مشکوک بود چند بار خواستم زیر زبون مامانو بکشم ولی اون میگفت: "خودم درست نمی دونم موضوع از چه قراره." خلاصه نمیدونم آقای حجازی چی بهشون گفته ، هم مامان هم آقا به بچه ها و حتی به من سفارش میکردن مبدا حرفی بزیند که مینا ناراحت بشه .

مطمئناً شیخ به خاطر حفظات از من با آقای حجازی تماس گرفته بود اما معلوم نبود تا چه اندازه او را در جریان اوضاع قرار داده بود. دلم برای پدرم و مادرم می سوخت. آنها هم به آتش ندانم کاری من می سوختند. همراه با نفس گرمی که از سینه ام بالا می آمد گفتم: راستشو بخوای خودم نمیدونم چی بگم... با تمام اون حرفایی که برات نوشتم در یه مورد باید اعتراف کنم که اصلاً نفهمیدم چی شد که زندگیم به بیراهه رفت... من خودمو عقل کل می دونستم و با آرزوهای بزرگی که داشتم میخواستم همه چیز رو اونطور که به نظرم بهترین بود درست کنم ولی همش اشتباه بود... اشتباه محض ، میدونی کجای قضیه آدمو بیشتر ناراحت میکنه؟ اینکه ادم به دور و برش نگاه میکنه و میبینه هیچکس جز خودش مقصر این همه بدبختی نیست .

-ولی تو که تقصیری نداشتی... نمیخواهم این حرفو برای تسلائی تو بزخم اماکار از بنیاد خراب بود. آگه ما زندگی روبراهی داشتیم تو مجبور نمی شدی ندونسته به آب و آتیش بزنی. مگه نه اینکه تو واسه آسایش بقیه تن به این ازدواج دادی؟ چشمم به او افتاد. قیافه ی معصوم چقدر بی گناه و پاک به نظر می رسید.

-ای کاش واقعا این بود. در اون صورت اینقدر زجر نمی کشیدم... حقیقت اینه که من میون شماها خیلی بلند پرواز و جاه طلب بودم و هیچ وقت به کم راضی نمی شدم. یادته وقتی خانواده نکوهی به خواستگاریم اومدن چه قشقرقی به پا کردم؟ گناه اون

طفلیکی چی بود؟ اینکه پسرشون نتونسته بود درسش رو تموم کنه و توی یه شرکت کارمند جز بود. خودت میدونی که خواستگاری شبیه اون زیاد بودن ولی متاسفانه من خودمو تافته جدا بافته میدونستم. خوب، خدا هم فهمید چه جوری تنبیهم کنه ... دلم میسوزه که واسه این ندونم کارو توان سنگینی دادم... با اوضاعی که پیش اومده، دیگه هیچ وقت اون ارزش سابق رو بین مردم ندارم.

گرمی دست معصومه را روی دستم حس کردم: این چه حرفیه که میزنی؟ تو هنوز اول راهی و فرصت کافی داری که زندگی خوبی واسه خودت بسازی. من مطمئنم حالا که چشم و گوشت خوب باز شده دیگه اشتباه نمیکنی... حالا بیا با هم بریم سفره شامو حاضر کنیم. دلم میخواد دوباره مثل سابق شاداب و سر حال بشی، بیا بریم.

همراه با معصوم سرگرم چیدن سفره شام بودم که صدای زنگ در بلند شد، گفتم: خدا کنه مهمون نباشه، اصلا حوصله دیدن کسی رو ندارم.

گوشه پرده را کمی کنار زد و با نگاهی به حیاط گفت: نگران نباش مهمون نیست. آقا جلال اومده، تاکسی آقا رو آورده.

کنجکاو شدم، سمت دیگه پرده را کنار زدم و گفتم: جدی...؟ بینم ماشینی که آقا خریده چه شکلیه؟

محمد داشت لنگه‌های در بزرگ آهنی را از هم باز میکرد. خودروی نارنجی رنگ به آرامی از ورودی حیاط داخل شد. از

نو نواری تاکسی پیدا بود مدت زیادی نیست که از کمپانی بیرون آماده. سرگرم تماشا بودیم که مرد نسبتا جوانی از آن

پیاده شد. فوراً پرده را انداختم و از معصومه پرسیدم: در آمد تا کسی چطور...؟

-آقا که خیلی راضی، خوشبختانه آقا جلال عدم منسفی و هر چی در میاره، خرج در رفته با آقا نصف میکنه.

از سلام و احوالپرسی گرم و صمیمی آقا جلال با خانوادهم فهمیدم که رابطه او با اهل منزل دوستانه و نزدیک است. در بین سر و صدایی که از حال به گوش میرسد، صدای مرضیه که پرسید (عمو جلال امشب برام چی آوردی؟) بیشتر توجهام را جلب کرد در جواب صدای مردانهای گفت: چون کلاغ سیاهه اومد بهم خبر داد که امروز دختر خیلی خوبی بودی و اصلاً بهانه نگرفتی، برات یه بسته مداد رنگی با دو تا شکلات خریدم.

آهسته به معصوم گفتم: مثل اینکه بچهها خیلی با این آقا صمیمی هستن!

کمی نزدیکتر شد و آهسته گفت: آقا جلال عاشق بچه هاست. شاید به خاطر اینکه خودش هنوز بچه دار نشده، میگن اشکال از زنشه.

-خیلی وقته ازدواج کرده؟

-اینطور که آقا میگفت، پنج شش سالی هست.

-نباید به این زودی نه امید بشن، ممکنه در آینده مشکل شون بر طرف بشه.

با دلسوزی گفت: خدا کنه... وقتی با مرضیه یا علیرضا سرگرم بعضی میشه یا مسعود رو بغل میگیره، کاملاً پیداست که چقدر دلش بچه میخواد.

مهناز با دیس برنج وارد شد و همانطور که آن را به روی سفره میگذشت گفت:

-معصوم، مامان سفارش کرد برای آقا جلال بشقاب بذارین، قراره شام اینجا بمونه، مثل اینکه زنش رفته اهواز.

تا قبل از آشنایی با آقا جلال معذب بودم که درست در شب ورودم باید وجود یک غریبه را در بین افراد خانواده تحمل میکردم ولی رفتار پسندیده و خوش خلقی او، مرا از آن حالت عذاب بیرون آورد و خیلی زود با او خودمانی شدم. بعد از رفتن آقا جلال، فرصت خوبی که هدایای او را که شیخ زحمت تهیه اش را کشیده بود بین تک تک اعضای خانواده تقسیم

کنم. هنگامی که احساس رضایت را در چهره‌های آنها دیدم، یک بار دیگر در دل از شیخ تشکر کردم.

با شروع هفته، نمایی از زندگی پوچ و تو خالی آینده، پیش چشم نقش گرفت. با رفتن مهناز و شوهرش و معصومه و آقا نابی، منزل دیگر هیچ لطفی نداشت. محمد و علیرضا هم صبح راهی مدرسه شدند. مرضیه نوبت ظهر بود و داشت به تکالیف عقب افتاده اش میرسید. مادر برای خرید روزانه به بازار رفت و من مثل آدمهای علاف و بی برنامه سرگردان بودا، گاهی در طبقه بالا، گاهی در اتاقهای پائین و گاهی در حیاط ول می‌گشتم. با آمدن مادر، حتی از زیر بار کمک به او هم شانه خالی کردم چون حوصله کنجکاوی او و جواب دادن به سوالات زیرکانه اش را نداشتم. اگر بعد از این، روزگار من میخواست به این منوال بگذرد، حتما از فکر و خیال دیوانه میشدم.

مشغول تماشای گلبرگهای هم رنگ گیاهان حاشیه باغچه بودم که پدر احضارم کرد. انگار به حالم پی برده بود، پرسید:
امروز حالت چطوره بابا؟

-خوبم...! شما نگران چی هستید آقا جون؟ مگه کسی به شما گفته که من مریض بودم؟

-چه فرقی میکنه! اگه کسی هم نگفته بود به محض دیدنت همه چیز و میفهمیدم، خودت متوجه نیستی که چقدر از بین رفتی؟!

-چرا میدونم، ولی یه وقت فکر نکنید لاغر شدن من ربطی به شیخ و خانواده اش داره ... شاید باورتون نشه ولی شیخ منو درست به اندازه بچه هاش دوست داشت. اینو بارها بارها توی رفتارش ثابت کرد.

-پس مشکل تو چی بود؟ اگه همه چیز بر وفق مراد بوده، پس چرا این طور ضعیف و پژمرده شدی؟!

-مشکل من در اصل خودم بودم. از شما چه پنهون، من خیلی زود فهمیدم که رفتنم اشتباه بوده، همین درد بود که منو مثل خوره میخورد. از این گذشته، من قبل از برگشتن به ایران بد جوری مریض شدم. این مریضی منو از پا انداخته بود،

اگه رسیدگی و مواظبت‌های شیخ نبود خدا میدون چه بلایی سرم میومد.

پدر مرد دنیا دیده‌های بود و از اینکه میدید در حین صحبت هیچ اسمی از عماد به میان نیامد خیلی چیزها دستگیرش شد و گفت: به هر حال هر چی بود گذشت. با خدا رو شکر که سلامت به خون برگشتی، صادر کردم که بهت بگم، از اون پولی که به حساب من ریختی هنوز به مقدار دست نخورده مونده گفتم اگه به چیزی احتیاج داری رو در بایستی نکن، پول خودته بابا، هر موقع خواستی میریم از بانک میگیریم.

-اتفاقا میخوام به تخت و به مقدار وسایل واسه اتاق بالا بگیریم، از این به بعد اونجا میخوابم.

-چه بهتر، فکر بکری کردی، الان که کاری نداریم، پاشو لباساتو عوض کن با هم بریم بانک، از اون راه هم میریم چیزایی که لازم داری سفارش میدیم.

خوشحال از جا بلند شدم. هیچ چیز مثل بیرون رفتن از منزل نمیتوانست مرا از دست افکار عذاب آور نجات دهد.

بعد از یک هفته اتاق خوابم درست همان شکلی شد که دلم میخواست. با آویزان کردن پرده ها، معصوم همان طور که دست به کمر ایستاده بود گفت: عجب اتاقی شد!

بازتاب نور خورشید از پشت پرده‌های یاسمنی رنگ، فضای زیبایی به اتاق داده بود. انگار همه چیز در هاله‌های از نور یاسمنی فرو رفته بود! دست معصوم را گرفتم و او را روی تخت کنار خود نشاندم و گفتم: دست تو درد نکنه، توی این چند روز خیلی خسته شدی.

-تا باشه از این کارا باشه، نمیدونی چقدر خوشحالم که دوباره سر و سامون پیدا کردی و سرگرم شدی. باید به اداره و مقاومت تو آفرین گفت.

بی اختیار خندهام گرفت: هندونه زیر بغلم نظر، باور کن من اونقدر که تو فکر میکنی با اراده و مقاوم نیستم. راستش از

وقتی که برگشتم، بیشتر از آینده میترسم چون نمیدونم چی پیش میاد... خوشبختانه این هفته با روبراه کردن این اتاق گذشت ولی بعد از این چی؟ دیگه چه طوری خودمو سرگرم کنم؟ خودت میدونی که من از بیکاری و علاف بودن متنفرم.

-راستش من میخوام بهت پیشنهاد کنم واسه خودت یه کاری دست و پا کنی ولی وقتی آخرین نامه تو خوندم و فهمیدم چه مریضی سختی کشیدی گفتم بهتره فعلا یه مدت استراحت کنی.

-میخوام استراحت کنی ولی نمیتونم... میدونی مشکل چیه؟ استراحت توی خونه، ممکنه برای جسمم خوب باشه ولی روحمو مریض میکنه. این بی کاری باعث میشه که مدام به گذشته فکر کنم و روزی صد بار به خودم لعنت بفرستم.
-خوب اگه آمادگیشو داری از همین فردا شروع کن به گرفتن روزنامه، از اون طریق میتونی یه شغل مناسب پیدا کنی.
-شما اینجا جلسه گرفتید...؟

صدای مهناز ما را غافلگیر کرد، به خاطر بالا آمدن از پلهها نفس نفس میزد. معصوم گفت: داریم صحبت میکنیم، بیا بشین.

هنگام داخل شدن برق شیفتگی را در چشمانش دیدم: به به، اینجا چه قشنگ شد! مینا تو ترشی نخوری یه چیزی میشی.
با خنده گفتم: اره میدونم.

داشت تابلوهای روی دیوار را از نزدیک ورنه انداز میکرد.

-اینرو از کجا گیر آوردی؟ خوش سلیقگی کردی!

-دیروز کلی توی خیابونها سگ دو میزدم تا اینا رو پیدا کنم.

-هر دو تابلو قشنگه، با اینکه سبکش با هم فرق میکنه ولی یه هماهنگی خاصی توی هر دو تا منظره هست ... میز

آرایش و تخت رو هم خیلی خوشرنگ انتخاب کردی. ناقلا، این وسایل آرایشو از کجا آوردی؟!

-اینارو از کویت آوردم، از هر کدومش خوشت میاد برش دار ... معصوم تو هم هر کدومو میخوای بردار، من فعلا نیزی

ب عین وسایل ندارم.

معصوم گفت: این چه حرفیه؟ لطفا وسایلتو بذل و بخشش نکن، تو باید همیشه به خودت برسی. بخصوص حالا که خلیپها

منتظران قیافه^۱ شکست خورده تو رو ببینن، نباید بذاری کسی تو رو رنگ و رو پریده ببینه.

ظاهراً مهناز داشت وسوسه میشد ولی جمله^۲ معصوم او را منصرف کرد.

-راستی بچه ها، من اومده بودم بگم بیااید پائین، میخوایم ناهار بخوریم.

معصوم دستمو کشید: بیا بریم که دارم از گشنگی ضعف میکنم.

قبل از پائین رفتن، دو تا از کرم پودرها را بین آنها تقسیم کردم و گفتم: قابل شما رو نداره.

مهناز با تشکر آنرا گرفت ولی معصوم طبق معمول تعارف میکرد، تا اینکه اصرارهایم کارساز شد.

عصر بچهها توی حیاط مشغول بعضی بودند، من، معصومه و مهناز هم توی لبه بر جسته^۳ باغچه نشسته بودیم و از هر

داری حرف میزدیم که زنگ در به صدا در آمد. نسبت به این صدا حساس شده بودم. هر وقت صدای آن بلند میشد بی

جهت دچار دلشوره میشدم که مبادا یکی از آشنایان باشد و با دیدن من شروع به کنجکاوی کند.

محمد به محض گشودن در، با قیافهای هیجان زده با شخصی که به انتظار ایستاده بود شروع به خوش و بش و

احوالپرسی کرد. هر سه^۴ ما، به آن سمت چشم دوخته بودیم که آقای حجازی با خانمش از در وارد شدند. از مشاهده^۵

آنها چنان به شوق امدمک بی اختیار از جا پریدم. بر خورد آنها به اندازهای گرم و صمیمی بود که بر خلاف انتظارم از

آمدنشان دستپاچه نشدم، خانم حجازی در حالی که دستش را دور کمرم حلقه میکرد، گفت: شنیدم یک هفته است که

به ایران برگشتی، نباید به زنگی به من میزدی؟

لبخندم از روی شرمبود، گفتم: منو ببخشید، میدونم که حق دارید گله کنید ولی به خدا توی این یک هفته به قدری گیج

و منگ بودم که حتی خودمم هنوز باورم نشده که برگشتم.

همگی وارد پذیرایی شدیم. آقای حجازی روی یکی از مبلهها لم داد و گفت: تو رفتی پشت سرتم دیگه نگاه نکردی؟ بابا

ما دلمون حسابی برات تنگ شده بود... منشی هم منشیهای قدیم، لا اقل هر از گاهی یه سراغی از رئیس سابقشون میگرفتن.

-هرچی بگید حق دارید. توی این مدت، موقعیت جوری بود که همه فکر میکنن من فراموششون کردم ولی، باور کنید در تمام این چند ماهی که از ایران دور بودم، نشد یک روز از فکر شما و بقیه غافل باشم. از شانس بدم درست همون روزی که شما تماس گرفتید من خواب بودم.

-راستش شنیدم که شیخ سکتته کرده خیلی نگران شدم، با منزلش تماس گرفتم می خواستم به این بهانه صدای تو رو هم بشنوم که گفتن خواب هستی.

-بعد که به من گفتند شما زنگ زدید خیلی دلم سوخت که نبودم... به هر حال من هیچ وقت محبت های شما و ماهرخ خانوم رو فراموش نمی کنم. حتی اگه سالها از شما دور باشم.

خانم حجازی که کنارم نشسته بود گفت: این احساس دو جانبه است مینال جان، باور کن ما هم همیشه به یاد تو بودیم.

بعد از تشکر، رفتم سینی چای را از مادر گرفتم. در حال پذیرایی پدرم با آقای حجازی سرگرم صحبت شد. معصوم هم ماهرخ خانوم رو به حرف گرفته بود. بعد از پایان کار در همان مکان قبلی جای گرفتم و سرگرم تماشای دیگران شدم. صحبت از هوای خوب پاییزی به انتظار مردم برای بارش باران و بهبود وضع کشاورزی کشید. مهناز نشغول دور گرداندن ظرف میوه بود، رویا رویا برایش بی تاب می کرد، او را از پدرش گرفتم گرسنه به نظر می رسید، محمد شیشه شیرش را آماده کرد. مشغول دادن شیر بودم که چشمم به خانوم حجازی افتاد. نگاهش با حالت خاصی روی من

ثابت مانده بود، یک ان به خودش امد و لبخند زنان پرسید: خوب، دیگه بگو چی کار می کنی...؟

-هیچی، فعلا دارم وقت می گذرونم. برنامه خاصی ندارم.

سوال آقای حجازی، مانع از ادامه صحبتمان شد.

- شنیدم که دیگه خیال نداری برگردی به کویت ، نمی خوای دوباره مشغول کار بشی ؟

از این که آنها از موضوع طلاقم خبر داشتند دست پاچه و غمگین شدم ، هجوم خون صورتم را داغ کرد ، هرچند این واقعیتی بود که باید با ان کنار میامدم . بعد از مکث کوتاهی گفتم : حقیقتش خیال دارم از فردا توی اگهی روزنامه ها دنبال یه شغل مناسب بگردم ... حالا تا بینم چی میشه .

با دقت داشت پوست پرتقال را از ان جدا می کرد که دوباره پرسید : حاضری برای من کار کنی ؟ به یک دفتر دار احتیاج دارم .

پیشنهادش چنان غیر مترقبه بود که نتوانستم ذوق و شوقم را پنهان کنم ولی یک حقیقت لبخند شادیم را زود بی رنگ کرد . تحت هیچ عنوان نباید دوباره به شرکت آقای حجازی برمی گشتم ، مگر این که تمام غرورم را زیر پا می گذاشتم .

-از لطف شما واقعا ممنونم ولی شما خودتون می دونید که من دیگه نمی تونم اونجا کار کنم .

در جواب گفت : می دونی منا جان ، زندگی همیشه اون طور که ادم می خواد بر وفق مراد پیش نمیره ، ولی مهم اینه که انسان زیاد به خودش سخت نگیره .

در جمع نمی توانستم راحت صحبت کنم . برای کوتاه کردن این قائله گفتم : در هر صورت از این که به فکر من هستید ممنونم ، ضمنا اعتراف می کنم که هیچ شغلی به اندازه کار کردن در شرکت شما برای من لذت بخش باشه ، با این حال باید جای دیگه ای دنبال کار بگردم .

به دنبال ختم کلام ، چشمم بی اختیار به قیافه وارفته مادرم افتاد . انگار منتظر نداشت پیشنهاد به این خوبی را این طور ساده رد کنم . آقای حجازی پره ای از پرتقال را به دهان گذاشت و مشغول جویدن شد در همان حال دوباره پرسید : اگه

بتونم اگه بتونم جای دیگه ای را کار پیدا کنم چطور ... ؟

-در اون صورت واقعا ازتون ممنون میشم .

ظاهرا از طعم و مزه پرتقال خوشش آمده بود ، با لذت برش بعدی را دز دهان گذاشت و گفت : اتفاقا یک مدتی که یک شرکت واردات و صادرات اومده همنون نزدیکی ما ، فکر کنم دنبال کارمند زن می گرده ، من فردا برای یکی دو روز برم تهران ، به محض برگشتن با رئیسش تماس می گیرم ... تو می تونی اخر هفته با من تماس بگیری ... ؟

-پنجشنبه قبل از ظهر با دفترتون تماس بگیرم خوبه ... ؟

-خیلی خوبه ... ، اگه اونجا بتونی مشغول کار بشی برات خیلی خوبه رئیسش رو از نزدیک می شناسم ، انسان شریفه و خیلی هوای کارمندااش رو داره .

-اگه شانس بیارم این موفقیت رو مدیون زحمت شما هستم .

-اگه کاری از دستم بر بیاد خوشحال میشم ، هر چند دوست داشتم مثل سابق برای خودم کار کنی ، ولی اشکالی نداره ،اونجا هم که باشی خیالم راحت .

در ان لحظه به این فکر بودم که این همه لطف و محبت از سرشت پاک خود او نشات گرفته یا از سفارشات شیخ که از او خواهش کرده دورادور هوای مرا داشته باشد ؟

*

تمام روزهای ان هفته در انتظاری خسته کننده گذشت ، پنجشنبه از صبح دقیقه ها را می شماردم . عاقبت ساعت ده از منزل بیرون زدم ، تلفن عمومی با منزل فاصله زیادی نداشت . هنگام گرفتن شماره ضربان قلبم تند شده بود . صدای سرحال آقای حجازی مایه دلگرمیم شد . بعد از احوالپرسی صمیمانه ای پرسیدم :

-چه خبر آقای حجازی ؟

با لحن خوشی گفت : اولین خبر این که واقعا دختر خوش شانسی هستی ...

از این حرف تقریبا خنده ام گرفت . او بهتر از هر کسی خبر داشت من تازه یک شکست بزرگ را تجربه کرده بودم ، این که ادعا می کرد دختر خوش شانسی هستم ، دیگر از ان حرف هابود .

وقتی سکوت مرا دید در ادامه گفت : مینا جان تو ندیده قبول شدی ، بینم امدگی داری از هفته آینده مشغول کار بشی ؟

ناباورانه پرسیدم : منظور تون همین شنبه است ... ؟

-اره ... ، شنبه صبح ساعت هشت باید توی شرکت حاضر باشی.

با خوشحالی گفتم : امدگی که دارم ولی ... ، اخه به همین سادگی ... ؟

صدایش خندان به گوش رسید ، گفت : به همین سادگی ، شنبه برو اونجا خودتو معرفی کن.

-اخره خودمو چه جوری معرفی کنم ؟ رئیس اون شرکت که از من شناختی نداره !

-نگران نباش ، برو بگو با آقای دریس کار دارم . وقتی رفتی پیش آقای رئیس خودتو معرفی کن و بگو که منو حجازی

فرستاده ، اون دیگه خودش همه چیز رو میدونه بهش گفتم که تو قبلا منشی خودم بودی ... راستی مدارک لازم رو هم

همراهت ببر ، مطمئن باش هیچ مشکلی پیش نمیاد.

صدایم از شوق کمی لرزش داشت گفتم : نمی دونم چه جوری از شما تشکر کنم آقای حجازی ...

اجازه نداد جمله ام به اخر برسد ، گفت : این حرف ها کدومه مینا جان ، همین که می بینم تو خوشحال شدی کلی برای

من ارزش داره .

گفتم : واقعا ممنونم ...

و دیگه نتوانستم ادامه بدهم . تا به حال ندیده بودم که خوشحالی هم باعث بغض بشود . انگار زندگی می خواست دوباره

روی خوشش را به من نشان بدهد .

*

آقای حجازی حق داشت ، رئیس شرکت به محض معرفی با روی باز مرا پذیرفت وبا چهره ای متبسم شروع به صحبت

مرد : آقای حجازی خیلی از سابقه روشن شما و نحوه انجام وظیفه تون در شرکتشون تعریف می کرد ، امیدوارم این جا

هم بتونید با ما همکاری صمیمانه داشته باشید .

-متشکرم آقای دریس ، و قول میدم به عنوان کارمند این شرکت ، تمام سعیمو بکنم که رضایت خاطر تون جلب بشه .

-شما غیر از سابقه کار با آقای حجازی جای دیگه ای هم سابقه دارید ؟

-من مدتی در کویت ، به امور دفتری شیخ احمد یونس رسیدگی می کردم ، تلبته به صورت غیر رسمی .

نگاهش حالت متعجبی پیدا کرد :

-منظور تون همان سرمایه دار معروف کویتیه؟! شما واقعا برای اون کار می کردید؟!!

از این که شیخ این همه معروف و سرشناس بود بی اختیار احساس غرور کردم :

-بله ... اتفاقا ایشون اصرار داشتن که من برای همیشه اونجا بمونم و باهاشون همکاری کنم ولی برای من دوری از وطن

سخت بود .

این بار تبسمش عمیق تر بود :

-پس دیگه هیچ شکی نیست که می تونیم به عنوان یک همکار با تجربه از وجود شما استفاده کنیم ... ببینم شما با امور

مالی هیچ اشنایی دارید ... ؟

انتظار این سوال را نداشتم ، تجربه من فقط در زمینه منشی گری بود! به خودم گفتم : (هر چه بادا باد) و جواب دادم :

اگه منظور تون حسابرسی و حسابداری امور مالی شرکتته ... متاسفانه نه ، ولی اگه منظور ضبط و ثبت اسناد مالی و کلا امور

دفتریه می تونم از پس این کار بر پیام .

ظاهرا جوابم به دلش نشست .

-نه منظور من همونیه که شما از پیشش بر میاید . ما برای قسمت مالی سرپرست مخصوص داریم ، البته ایشون برای

چند روزی به ماموریت رفته ، وقتی برگرده باهاشون اشنا میشید ، ولی تا اون موقع میتونید یک مقدار با نحوه کارتون

اشنا بشید .

زنگ اتاق منشی را به صدا در آورد و گفت : منشی من ، اتاق شما رو بهتون نشون میده .

داشتم تشکر می کردم که خانوم منشی وارد شد . هنگام ورود او را دیده بودم . دختر با نمکی به نظر می رسید ، فقط کمی درشت هیکل و گوشتالود بود . البته در مجرد بودنش شک داشتم بخصوص با آن سبک آرایش ! در اولین برخورد متوجه حساسیت او شدم و حالا که مرا به قسمت مالی میبرد ، این حساسیت به مراتب شدید تر به چشم می خورد . نمی خواستم رفتار او را به فال بد بگیرم ، با این حال به خود گفتم : ((همه جا باید به خانوم حیاتی باشه !)) منشی رئیس با فیس و افاده ای که توی ذوق میزد به دو در اشاره کرد و گفت : اینجا اتاق شماسست و این یکی هم اتاق رئیس شماسست که فعلا تشریف ندارند ...

اگر او هم نمی گفت می توانستم حدس بزنم چون با خط خوانایی روی در نوشته بود (رئیس مالی) دنباله گفتارش حواسم را پرت کرد گفت : به مشترک هم از داخل بین دو اتاق هست .

ناخود آگاه به یاد شرکت حجازی و اتاق آقای نجفی و خانوم حیاطی افتادم . خانوم منشی که روز بعد فهمیدم (مریم ناظری) نام دارد پرسید : با من کاری ندارید : ...

پرسیدم : میشه لطف کنید به من بگید باید کار رو از کجا شروع کنم ؟

با تغییر پرسید مگه شما سابقه کار ندارید ... ؟

از عکس الهملش به قدری ناراحت شدم که بدون سوالی دیگر فقط با گفتن (مهم نیست) به سمت اتاقم رفتم و در را پشت سر بستم .

در یک نگاه به اتاق کارم وا رفتم . اینجا با محل کار سابقم در شرکت حجازی خیلی فرق داشت . این اتاق مساحتی سه در چهار داشت که پنجره روبه محوطه جلوی شرکت باز میشد .

جای شکرش باقی بود که لااقل پنجره پرده کرکره داشت وگرنه اتاق از خالی بودن زار میزد . غیر از یک کمد فلزی پر از پرونده و یک میز و صندلی ساده و یک دستگاه تلفن و یک دستگاه ماشین تایپ دیگر هیچ چیزی نداشت . کفپوش اتاق را قشری از خاک پوشانده بود و سطح دیوار چند جای قلوه کن داشت . به خودم دلگیری دادم : ((مهم نیست ، با به

کم تزئینات میشه اینجا رو رو به راه کرد . من باید جای پامو توی این شرکت حسابی محکم کنم پس قدم اول رو نباید اینقدر سست بردارم .)) به دنبال لین تصمیم ، با دستمال کاغذی گرد و غبار روی میز و صندلی را که دست کمی از کف اتاق نداشت پاک کردم. صدای ضربه ای به در ، کنجکاووم کرد . انتظار کسی را نداشتم ، گفتم : بفرمایید .

برخلاف تصور من ، به جای در اصلی ، در میانی باز شد و مردی میانسال وارد شد و باچهره ای گشاده گفت : دیدم از این اتاق صدای پا میاد ، کنجکاو شدم ، روز بخیر ... من بهار لویی یکی از کارکنان شرکت هستم .

از دیدن او خوشحال شدم و گفتم : روز شما هم بخیر ، من امینی هستم ، همین امروز مشغول کار شدم و راستش سر در گم موندم که باید از کجا شروع کنم .

لبخند زنان گفت : پس شما همکار جدید هستید ؟ خیلی خوش امیدید . ببخشید که اینجا یک مقدار ریخته پاشیده است ، راستش با این که چند ماهیه به این ساختمان نقل مکان کردیم ولی هنوز اونطور که باید و شاید جا نیفتادیم . بخصوص چون از این اتاق استفاده نمی شد همین طور بدون مصرف و بهم ریخته مونده .

-اشکالی نداره ، فقط اگه زحمتی نیست لطف کنید بگید خدمتکار بیاد بیه کم

اینجا رو تمیز کنه چون با این وضع نمیشه کار کرد .

_ همین الان ترتیبش رو می دم فقط تا اینجا به کم مرتب بشه شما تشریف بیارید توی اتاق رئیس .

بدون تعارف کیفم را برداشتم و راه افتادم. اتاق رئیس با اتاق من قابل مقایسه نبود. نما و تزئینات این یکی شیک و کامل بود و دست کمی از دفتر مدیر کل نداشت. میز بزرگ، صندلی چرمی متحرک، دو خط تلفن، چراغ مطالعه، کتابخانه ای پر از کتابهای مختلف و بالاخره ماکت کره زمین که تمام نقاط دنیا را به صورت برجسته نشان می داد و بالای کمد چند طبقه که حتماً محل نگهداری اسناد مالی بود، قرار داشت. روی صندلی کنار میز رئیس نشستم و سرگرم تماشای تزئینات روی میز شدم. قلمدان کنده کاری شده از جنس چوب، تقویم رومیزی، پرچم سه رنگی روی چایه مرمری، سررسید سالانه، دفتر بزرگ جلد چرمی و دو دستگاه تلفن به رنگ قرمز و سفید، سطح میز را کاملاً پر کرده بود. در حال تماشای متوجه

تلفن آقای بهارلویی به سرایدار شرکت شدم. بعد از اینکه دستور نظافت اتاق را داد گوشی را سرچایش گذاشت و گفت: البته من در قسمت دیگه ای انجام وظیفه می کنم ولی امروز به خاطر غیبت مسئول این قسمت، اومده بودم به کمی به امور رسیدگی کنم که متوجه حضور شما شدم..... راستش خانوم.....

_امینی هستم.

_بله..... خانوم امینی ببخشید که حافظه من یکمی ضعیفه..... مطمئنم وقتی رئیس قسمت شما بیاد شما می تونید بهتر با وظایفتون آشنا بشید اما حالا برای اینکه بیکار نباشید، می تونید با ثبت این اسناد شروع کنید. این دفتر ثبت سندهای.....

او داشت توضیح می داد و من با دقت گوش می کردم که مبدا از همین ابتدای کار مرتکب اشتباه بشوم. بعد از رفتن او بود که روی صندلی رئیس نشستم و مشغول کار شدم. مشغول ثبت ارقام بودم که صدایی از اتاق بغلی توجهم را جلب کرد، باید خدمتکار را می دیدم. مرد میانسال مهربانی بود، خودش را گودرزی معرفی کرد. بعد از آشنایی پرسیدم: آقای گودرزی می تونید چندتا گلدون طبیعی برای من گیر بیارید؟ آخه این اتاق خیلی خالی و بی لطفه.

خندید و گفت: ای به روی چشم. همین امروز عصر میرم دوتا گلدون بزرگ و قشنگ براتون می خرم.

به سراغ کیف دستی ام رفتم و چند اسکناس برداشتم و به او دادم و به خاطر زحمتش تشکر کردم. گفت: خانوم امینی این خیلی زیاده، یا این پول می شه شش هفتا گلدون خرید.

دستتون درد نکنه دوتا کافیه بقیه اش هم قابل شما رو نداره پیشتون بمونه. زمانی که دوباره مشغول به کار شدم از یک حس درونی احساس رضایت می کردم، به خودم گفتم: «این اولین قدم بود».

عصر همان روز با معصوم گشتی در شهر زدیم و برای اتاقم دو تابلوی نقاشی، یک تقویم رومیزی، دو گلدان کوچک سفالی، یکی برای گذاشتن لوازم تحریر و آن یکی برای گذاشتن چند شاخه گل، یک چراغ مطالعه همراه یک ساعت دیواری که بی شباهت به لنگر کشتی نبود خریدیم. روز بعد در مسیر رسیدن به شرکت، از آقا جلال خواستم مقابل یک

گلفروشی توقف کند. خوشبختانه آقا جلال داوطلب شده بود هر روز صبح مرا به محل کارم برساند و عصرها سر ساعت پنج جلوی شرکت منتظرم باشد. به این ترتیب دیگر هیچ نگرانی برای رفت و آمد نداشتم. زمانی که جلوی شرکت از تاکسی پیاده شدم، چشم آقای گودرزی به من افتاد. در سلام پیشدستی کردم. مشغول آب دادن به گل و گیاهان اطراف ساختمان بود. با مشاهده من، شلنگ را زیر گیاه پر شاخ و برگ شاهپسند گذاشت و به سویم دوید، تابلوها را از دستم گرفت و خوش و بش کنان به راه افتاد. با ورود به اتاق از دیدن گلدان های نخل زینتی و دیفن پربرگی که خریده بود به شوق آمده بودم و دوباره از او تشکر کردم. همانطور که جوابم را می داد پرسید: صندلی تازه تون چطوره؟

متوجه تغییر صندلی نشده بودم. او صندلی قبلی را با یک صندلی چرمی عوض کرده بود. بی اختیار به رویش لبخند زدم و گفتم: دستتون واقعاً درد نکنه.... به خاطر این همه زحمت چطور تشکر کنم...؟

او هم خوشحال به نظر می رسید، گفت: اختیار دارید، این که کاری نبود، بعد از این هرکاری داشتید به خودم بگید، فوراً براتون انجام می دم.... راستی آقای رئیس سفارش کرده میز نو برای شرکت بیارن، به محض اینکه رسید یه دونه از خوباشو برای اتاقتون میارم.

گفتم: باز دست شما درد نکنه، واقعاً محبت دارید.... حالا می شه لطفاً یه چکش برام بیارید؟ می خوام این تابلوها رو به دیوار بزنم.

تروفرز به راه افتاد و گفت: همین الان خودم براتون می زنم. بعد از نصب تابلوها نفس آسوده ای کشیدم، منظره های پاییز و غروب دریا، نه تنها زیبا بود بلکه سوراخ های بدقواره دیوار را هم از نظر پنهان می کرد.

تازه مشغول کار شده بودم و داشتم دنباله ارقام خرید و فروش روز قبل را وارد دفتر می کردم که تلفن زنگ زد. آقای دریس بود. بعد از احوال پرسی دوستانه ای از پیشرفت کارم پرسید، که در جواب اظهار رضایت کردم و گفتم: «همه چیز به خوبی داره پیش می ره».

ولی ظاهراً کنجکاوتر از آن بود که به مکالمه تلفنی اکتفا کند چون همان روز قبل از ظهر، سرزده و پس از زدن ضربه

آرامی به در اتاق، وارد شد. در حالی که شش دانگ حواس مرا جمع کار می دید، نگاهی به تزئینات اتاق انداخت و با تعجب گفت: اینجا چقدر عوض شده...

راستش آقای رئیس من دوست دارم محل کارم تمیز و خوش منظره باشه، توی همچین فضایی آدم بهتر می تونه به وظایفش برسه.

لبخندی از روی رضایت زد و همان طور که گل‌های مریم را بو می کرد، گفت: اتفاقاً کار بجایی کردید خوشحالم که به این مسائل اهمیت می دید... این گل چه بوی خوبی داره.....

_ قابل شما رو نداره قربان، می تونید ببرید بذارید روی میزتون.

یکی از شاخه ها را جدا کرد و گفت: همه رو نه، ولی اگه اشکال نداره همین یک دونه رو می برم..... خوب من دیگه مزاحم کارتون نمی شم، مشغول باشید.

کمی قبل از آخر وقت در یک فرصت مناسب، به کمک آقای گودرزی کمد فلزی را جابجا کردم و آن را به صورت سه گوش در زاویه اتاق جا دادم. بعد از نظافت طبقات آن دوباره پرونده ها را به صورت مرتب روی هم گذاشتم. آقای گودرزی که شاهد تلاش من بود، لبخند زنان گفت: خوش به حال پدر و مادرت، شما که به محل کار اینقدر اهمیت می دی، دیگه بین تو خونه چقدر تروتمیزی.... اگه آقای آرام بفهمه که یه همچین منشی براش اومده حسابی کیف می کنه، چون خودشم خیلی آدم مرتب و تمیزیه.

برای یک لحظه دلم لرزید. به طرف او برگشتم و پرسیدم: آقای کی....؟

_ آقای آرام رئیس امور مالی رو میگم، اتاقش همین بغله.

دستی که آخرین بسته پرونده ها را سرجایش می گذاشت شروع به لرزیدن کرد. به خودم دلداری دادم: «از کجا معلوم که اون آرام باشه، تشابه اسمی زیاده.» حس کنجکاوی آزارم می داد پرسیدم: این آقای آرام، با آقای حجازی رئیس شرکت حمل و نقل..... نسبتی نداره؟

چرا.... انگار با هم فامیل هستن. شما آقای حجازی رو می شناسید؟

به حالت منگی گفتم: آره از قبل ایشون رو می شناسم.

ولی در فکر آقای آرام بودم. عجب تصادفی.... پس من منشی او شده بودم؟ پس راست می گفتن که از هرچه بترسی به

آن می رسی.... من از ترس مواجه شدن با آشنایان گذشته پیشنهاد آقای حجازی را رد کرده بودم، حالا باید هر روز نگاه

های آقای آرام را که مسلماً خالی از ملامت هم نبود تحمل می کردم. دیگر دست و دلم به کار نمی رفت. نمی دانستم

اصلاً ماندنم در این شرکت به صلاح است یا نه؟

خانوم امینی چیزی شده؟

سوال آقای گودرزی مرا به خود آورد: نه، چیزی نیست، انگار به کم خسته شدم.

تا شما برید دستاتون رو بشورید منم براتون به چای داغ میارم که خستگی تون در بره.

گفتم: دستتون درد نکنه

و مثل آدم های گیج به طرف دستشویی به راه افتادم.

آن شب بارها از این پهلوی به آن پهلوی غلتیدم و هر بار این سؤال به ذهنم خطور کرد که آیا ادامه کار در این شرکت به

صلاح است یا نه؟ بعد از مدتی کلنجر با خیالات گوناگون عاقبت به این نتیجه رسیدم که بی جهت نباید موقعیتم را در

شرکت از دست بدهم. هر چند آقای آرام در گذشته نقش حساسی در زندگی من ایفا کرده بود اما همه آن مسائل به

گذشته مربوط می شد. در حال حاضر او مرد متأهلی بود که درگیری مخصوص به خود را داشت و دیگر شاید حتی

فرصت نمی کرد به افراد دوروبرش و مشکلات آنها توجه خاصی نشان دهد. از این گذشته زندگی من به خودم ربط

داشت و نباید اجازه دهم که کسی به خاطر اتفاقات گذشته مرا مورد سرزنش قرار دهد. با این تصور روز بعد با عزمی

جزم در محل کار حاضر شدم ولی آن روز و روزهای بعد از آقای آرام خبری نبود.

جمعه باز هم همه خانواده دور هم جمع شدیم، بعدازظهر با معصومه و مهناز در اتاق بالا دور هم نشسته بودیم که مادر هم به جمع ما اضافه شد. مهناز از کلاس آموزش آرایشگری صحبت می کرد. گویا یکی دو ماهی می شد که مشغول یادگیری این هنر بود. چشمم به مادر افتاد، به مهناز گفتم: دلت خوشه آرایشگر شدی؟ به نگاه به مامان بنداز پس هنر تو به درد کی می خوره؟

انگار او هم بدش نمی آمد کمی تمرین کند. مادر ابتدا زیر بار نمی رفت ولی بعد از اصرارهای ما بالاخره راضی شد. به نظرم مهناز کارآموز با استعدادی بود، بعد از اینکه دستی به صورت مادر کشید قیافه او کاملاً تغییر کرد. گفتم: مهناز حالا که داری زحمت می کشی موهاشم کوتاه کن که برم برات رنگ درست کنم.

با تحولی که در قیافه مادر پیدا شد معصوم هم به هوس افتاد، داوطلب بعدی او بود. سرگرم آماده کردن رنگ موی او بودم که متوجه پیچ پیچ های درگوشی آنها شدم. از نگاه های خندان و موزیانه شان پیدا بود که دارند برایم نقشه می کشند و بالاخره علی رغم تمام مخالفت هایم مرا به زور روی صندلی نشانند.

صبح شنبه سرحال و قیافه به طرف شرکت به راه افتادم. طبق معمول، آقا جلال مرا تا محل کارم رساند. هوای اواخر آبان ماه خنکی خوشایندی داشت. به پشتی صندلی تکیه داده بودم و از لطافت هوای صبحگاهی لذت می بردم که متوجه سنگینی نگاهی از آینه روبرو شدم اما به محض برگشتن، اثری از آن دو چشمی که آن طور خیره نگاهم می کرد نبود.

با ورود به شرکت، عادت کرده بودم که قبل از همه آقای گودرزی را ببینم. درحالی که فنجان چای را روی میز می گذاشت به سلام و احوالپرسی ام جواب داد. جعبه شیرینی را که از قبل تهیه کرده بودم، به دستش دادم و گفتم: این قابل شما رو نداره.

نگاهی به جعبه و نگاه دقیقی به من انداخت و با خوشحالی گفت: به به، به سلامتی، ان شالله که مبارکه..... همیشه کامتون شیرین باشه.

تازه فهمیدم دچار سوء تفاهم شده، درحالی که من برای قدردانی از زحماتش جعبه شیرینی را آورده بودم. از برداشت او خنده ام گرفت و گذاشتم در خیال خود بماند. چشمش به گل‌های نرگس افتاد و گفت: دیدم امروز اتاقتون خیلی خوش بو شده نگو از این گلای نرگسه، تا بحال ندیدم کسی به اندازه شما به گل علاقه داشته باشه.

گفتم: دست خودم نیست آقای گودرزی من عاشق گلم.

خندید و گفت: خودتونم ماشاالله گلید.

و از اتاق بیرون رفت. بعد از سروسامان دادن به کارهای اولیه، چون احتمال می دادم آقای آرام امروز حتماً پیدایش می شود، فکر کردم بد نیست سری به اتاقش بزنم و از مرتب بودن آنجا مطمئن بشوم. قبل از حرکت یک هوس آنی باعث شد خودکارها را از گلدان سفالی بیرون آوردم و کمی آب در آن ریختم و چند شاخه از گل های نرگس را درون آن گذاشتم و بع راه افتادم. اتاق رئیس مثل روزهای قبل در سکوت فرو رفته بود ولی اینبار عطر خوشی در فضا به مشام می رسید. گلدان را در گوشه ای از میز قرار دادم و نگاهی به وسایل انداختم. همه چیز در جای خود بود، با دیدن فنجان چای و ظرف شیرینی به خودم گفتم: «آقای گودرزی هم مثل من انتظار داره امروز آقای آرام بیاد.» همراه با این خیال، چرخ می زدم که به اتاقم برگردم ولی در یک لحظه از دیدن شخصی که مثل مجسمه در زاویه دیوار کنار جارختی ایستاده بود، چنان وحشت کردم که با گفتن «وای...» که شبیه جیغ کوتاهی بود دستم به طرف قلبم رفت. وقتی به خودم آمدم او هنوز همانجا ایستاده بود. با لحنی خشک و غیر دوستانه گفت: ببخشید که شما رو ترسوندم، فکر نمی کردم بدون درزدن وارد بشید....

از برخورد سرد او جاخوردم و درحالی که به سختی می توانستم حرف بزنم گفتم:

_راستش من فکر نمی کردم شما اومده باشید، آخه توی این چند روز که شما نبودید، به اتاقتون سر می زدم و همه چیز رو کنترل می کردم.

چه برخورد ناجوری، حتی فرصت سلام و احوالپرسی هم دست نداد. او نیز به روی خودش نیاورد که بعد از مدتها مرا

دیده است. به نظرم لاغرتر و رنگ پریده تر از سابق می آمد. ناخودآگاه از ذهنم گذشت: «حتماً منم تو این مدت به همین اندازه عوض شدم.» با قدم های سنگین به صندلی اش نزدیک شد و درحال نشستن گفت:

«وقتی از آقای حجازی شنیدم که توی این شرکت استخدام شدید خیلی تعجب کردم، انتظار نداشتم که حالا حالاها، برگردید... چی شد؟ آب و هوای کویت به شما نساخت؟»

رگه های طعنه در کلامش واضح به گوش می خورد. رودربایستی را کمتر گذاشتم و گفتم: مگه از پاریس به کویت رفته بودم که تحمل آب و هوای اونجا رو نداشته باشم؟

قیافه اش رنگ به رنگ شد و گفت: خب پس اگه مشکلتن آب و هوا نبوده حتماً طبع بلندپرواز زیاده خواهتون عوض شده که ترجیح دادید دوباره به موقعیت سابقتون برگردید؟

نمی فهمیدم ناراحتی او از کجاست؟ هرچه بود او حق نداشت این طور به من توهین کند. درحالی که به راه می افتادم گفتم: گمون نکنم فرصت داشته باشید به دردودل و خاطرات کارمندانتون گوش کنید، چون کارای مهم تری روی هم تلنبار شده... اگه کاری داشتید من توی اتاقم هستم.

لحظه ای که در میان دو اتاق را می بستم تپش قلبم چند برابر مواقع عادی میزد و تمام تنم می لرزید. انتظار هرگونه برخوردی را از آقای آرام داشتم الا این یکی. اصلاً به او چه ربطی داشت که بخواهد مرا به خاطر اعمالم سرزنش کند. با خودم عهد بستم اگر یک بار دیگر با لحن توهین آمیز با من صحبت کرد، حقش را کف دستش بگذارم و از شرکت استعفا بدهم.

اما در روزهای بعد هیچ گونه بی احترامی یا توهینی در رفتار او به چشم نمی خورد، هرچه بود کم محلی و بی اعتنائی بود و این از هر توهین و ناسزایی برای من دردناکتر و غیر قابل تحمل تر بود.

در اواسط آذر ماه، از بارش باران های موسمی، شهر زنده تر از همیشه به نظر می رسید. جنوب گرما زده اکنون بر اثر بارش باران های گاه و بی گاه، مثل شمال خوش آب و هوا و سبز شده بود. صبح هنگام خوردن صبحانه چشمم از پنجره آشپزخانه به آسمان افتاد. با دیدن قشر ضخیمی از ابر کبود که تمام پهنه آسمان را پوشانده بود به خود گفتم: «امروز به بارون درست و حسابی درپیش داریم» بهرحال با وجود وسیله نقلیه ای که مرا از منزل تا مقابل شرکت می برد، جای نگرانی نبود. آن روز درحال پیاده شدن به آقا جلال گفتم: باید ببخشید که من هرروز مزاحم کارتون میشم. اگه حال آقا خوب بود راضی نمی شدم شما به زحمت بیفتید.

نگاه او به عقب برگشت و گفت: اختیار دارید مینا خانوم، رسوندن شما نه تنها زحمتی نداره، مایه سعادت هم هست. بعد از تشکر به راه افتادم. داشتم فکر می کردم «عجیبه که آدمی با هیبت مردونه آقا جلال وقتی با من حرف می زنه رنگ به رنگ می شه» با این تصورات وارد ساختمان شرکت شدم. دیگر از دیدن محل کارم نه تنها وانمی رفتم که سرشوق هم می آمدم. بعد از در آب گذاشتن گل ها مثل همیشه با جدییت مشغول به کار شدم. متعاقب برخوردهای رسمی آقای آرام حسی ناخودآگاه به من می گفت، او به شدت دنبال نقطه ضعفی در نحوه عملکرد من است. از این رو به نحوی به وظایفم می رسیدم که جای گله و شکایتی برای او نماند. تعجبم از این بود که برخلاف همیشه به محض رسیدنم احضار نشدم و خرده فرمایش هایش را در حالی که با یک من غسل هم نمی شد او را خورد، صادر نکرد. وقتی آقای گودرزی چای آورد فهمیدم که هنوز به شرکت نیامده است. با این آگاهی با اعصاب راحت تری مشغول به کار شدم. نسیمی که صبح می وزید کم کم تبدیل به بادی شده بود که ابرها را محکم به هم می زد و هراز گاهی صدای مهبیی ایجاد می کرد. کرکره پنجره را بالا زدم که درصورت ریزش باران از دیدن این صحنه بی نصیب نمانم. نوشیدن یک فنجان چای داغ در این هوا لذت عجیبی داشت. صدای برخورد قطره های باران با شیشه پنجره مرا وسوسه کرد، فنجان به دست کنار پنجره ایستاده بودم و منظره زیبای افتادن قطره های باران را که لحظه به لحظه شدیدتر می شد، تماشا می کردم. در همین حین شخصی را دیدم که از روبرو نزدیک می شد. قدم هایش را تند برمی داشت، در یک دست کیف

سیاه رنگ و در دست دیگر چند برگ روزنامه تاشده را روی سر نگه داشته بود. آقای آرام را از همین فاصله هم تشخیص می دادم. به محض نزدیک شدن سرش را بالا آورد و قبل از اینکه فرصت کنم از مقابل پنجره کنار بروم چشمش به من افتاد. از آنجا که نمی خواستم بهانه ای به دستش بدهم فوراً به سر کارم برگشتم. اطمینان داشتم که به محض ورود احضارم خواهد کرد ولی این بار حدسم درست از آب درنیامد. حدود یک ساعت بعد صدایم کرد. خانم ناظری هم در اتاق او بود، بارها دیده بودم که به بهانه های مختلف وقتش را در اتاق آقای آرام می گذراند. روز بخیر مرا همان طور که سرش پایین بود جواب داد. مریم ناظری هم نگاه گذرابی به من انداخت و دوباره با او مشغول صحبت شد. از زمانی که آقای دریس چندبار در حضور او از من تمجید کرده بود و در برخی موارد نظر مرا هم دخالت می داد، کینه مریم در حرکاتش بیشتر به چشم می خورد. آقای آرام آنقدر حضور مرا نادیده گرفت که بالاخره مجبور شدم پیرسم: با من کاری داشتید؟

خودش را جوری نشان داد که انگار تازه متوجه حضور من شده: شما اینجائید؟ می خواستم بینم لیست اجناس وارد شده طی یک هفته گذشته رو حاضر کردید؟

بله می خواهید براتون بیارم...؟

داشت می گفت: «فعلاً لازم نیست ولی موقع رفتن لطف کنید بدید به من، لازمش دارم...» که به دنبال یک برق شدید، آسمان چنان صدایی کرد که بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم و لبه میز را به چنگ گرفتم. همزمان برق تمام ساختمان قطع شد. آقای آرام از جا پرید و با لحنی متفاوت از همیشه، به نرمی گفت: نترسید، چیزی نیست.

هنوز دستم روی قلبم بود و از تپش شدید آن احساس درد می کردم. گفتم:

ببخشید غیر ارادی بود. از وقتی دچار ضعف اعصاب شدم، از هر صدایی می ترسم.

در فضای نیمه تاریک اتاق متوجه نگاه و پوزخند تمسخرآمیز ناظری بدم. در ادامه صحبت من گفت: این روزا مثل اینکه مد شده، همه میگن ناراحتی اعصاب داریم.

از زمانی که در این شرکت مشغول به کار شده بودم، هرچه فکر می کردم کینه و دشمنی ناظری از کجا نشأت می گیرد که سعی می کند به هر بهانه ای مرا برنجاند، عقلم به جایی نمی رسید. دیگر منتظر نشدم و بی اعتنا به حرف او به اتاقم برگشتم. نیم ساعت بعد از نهار، از طرف آقای دریس اعلام شد که شرکت به دلیل قطع برق زودتر تعطیل می شود. ظاهراً همه منتظر این پیشنهاد بودند. در مدتی کمتر از بیست دقیقه کل ساختمان خالی شد و سکوت همه جا را فرا گرفت. پس از ضربه ای به در اتاق، آقای گودرزی سرش را به درون آورد و با دیدن من پرسید: شما هنوز نرفتید؟

_من الان نمی تونم برم، آخه ماشین ساعت پنج میاد دنبالم، باید تا اثن وقت منتظر بمونم.

_آقای آرام هم هنوز نرفته، داره به کارای عقب مونده اش رسیدگی می کنه، من دارم می رم پایین تو اتاقم اگه کارم داشتید صدام کنید.....خداحافظ.

_برید به سلامت خیالتون راحت باشه.

در این فکر بودم که آرام چطور می تواند در این فضای نیمه تاریک به کارها برسد، دیدم بدنیست لیست را زودتر به او بدهم تا فراموش نشود. وقتی به دنبال ضربه ای وارد اتاق او شدم، برخلاف انتظارم مشغول رسیدگی به کارها نبود، کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد. گفتم: ببخشید.....

به طرفم برگشت: این لیستی که سفارش داده بودید.

انگار حواسش به حرف من نبود، پرسید: شما هنوز نرفتید؟

_باید منتظر بمونم ماشین بیاد دنبالم.

به حالت طعنه گفت: او..... پس قراره ماشین بیاد دنبالتون؟

این نحوه برخورد مرا آتشی می کرد. داشتم از کوره در می رفتم ولی به خود نهیب زدم و پرسیدم: مگه اشکالی داره؟

شانه هایش را بالا انداخت: نه چه اشکالی، دارندگی و برازندگی.

دوباره جوش آوردم. این بار با لحن برنده ای گفتم: اگه با این حرف قصد دست انداختن منو دارید باید بگم..... احترامی

که از گذشته براتون قائلم، مانع از این می شه که جوابتون رو بدم، اما اگه قصد داری با این حرفا ناراحتم کنید، باید اینو بدونید که من این اواخر به قدری ناراحتی کشیدم که دیگه به هیچ کس اجازه نمی دم با اعصابم بازی کنه. ضمناً اگه وجود من شما رو ناراحت می کنه، کافیه اشاره کنید، واسه من هیچ فرقی نمی کنه که اینجا کار کنم یا جای دیگه.

داشت همانطور خیره نگاهم می کرد که به اتاقم برگشتم و در را محکم بهم کوبیدم. بغضی که از اولین دیدار در سینه ام جمع شده بود حالا به صورت اشک داشت فرو می ریخت وقتی اعصابم کمی آرام گرفت، چشم به عقربه های ساعت افتاد. پنج دقیقه از دو گذشته بود. تحمل سه ساعت دیگه با این وضع کار آسانی نبود. نگاهم از پنجره به بیرون افتاد. باران هنوز به شدت می بارید. بهر حال دیگه طاقت ماندن نداشتم. با عجله بلند شدم کیفم را برداشتم و کرکره را پایین کشیدم همه چیز در جای خود مرتب بود. خواستم راه بیفتم که به یاد آقای آرام افتادم. تردید داشتم که با او خداحافظی کنم یا نه؟ دیدم بهتر است نزاکت را فراموش نکنم، با تمام این برخوردها، او هنوز رئیس من بود. با ضربه ای به در میانی لای آن را باز کردم انگار متوجه صدای در نشد. پشت میز نشسته بود، آرنج های هر دو دست به میز تکیه داشت و سرش را به کف دست ها تکیه داده بود. نفهمیدم خواب یود یا در حال فکر کردن. گفتم: آقای آرام؟....

سرش را بالا آورد. انگار خواب نبود. خیره نگاهم کرد و پرسید: کاری داشتید؟

__ من دارم میرم، شما با من کاری ندارید؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، در این لحظه بود که چشمم به حلقه ازدواجش افتاد و از خودم پرسیدم «چطور برای

رفتن به منزل عجله ای ندارد؟»

در جواب گفت: نه می تونید برید.

__ پس لطفاً موقع رفتن کلید رو بدید به آقای گودرزی، ایشان تو اتاقشون هستن.

سرش را به علامت مثبت تکان داد و آهسته گفت: باشه این کارو می کنم.

با شتاب از شرکت بیرون آمدم. باران همین طور یکریز می بارید. تا سر خیابان اصلی باید پیاده می رفتم. نگاهی به دور

و برم انداختم به جز اتومبیل آقای آرام هیچ وسیله نقلیه دیگری در پارکینگ نبود. مطمئناً تا رسیدن به خیابان اصلی حسابی خیس می شدم اما چاره ای نبود. اگر هوا سرد نبود، راه رفتن زیر باران لذت داشت ولی این سوز سرما، اگر خیس می شدم بیمار شدنم حتمی بود. قدم هایم بی اختیار بلند برداشته می شد با این حال هنوز به نیمه راه نرسیده بودم که خیس خیس شدم. تازه در این لحظه به ذهنم رسید که باید به آژانس زنگ می زدم. عجب اشتباهی مرتکب شدم.... این بار با همان عجله عقب گرد کردم. حتی اگر به خیابان اصلی هم می رسیدم در این ساعت از روز، وسایل نقلیه به ندرت از این اطراف عبور می کردند و من باید مدت ها زیر باران منتظر می ماندم. زمانیکه وارد ساختمان شرکت شدم از اطراف لباسم آب می چکید. هنوز در اتاقم را باز نکرده بودم که در اتاق بغلی باز شد و آقای آرام بیرون آمد. تا چشمش به من افتاد قبل از حرفی گفت: شما هنوز عادت نکردید روزی بارونی چتر با خودتون بیارید. بلافاصله گفتم: فکر نمی کردم لزومی داشته باشه....

با این جمله وارد اتاق شدم و به سراغ تلفن رفتم. وقتی گوشی را برداشتم تازه یادم آمد که این خط تلفن داخلی است. با شرمندگی آن را سرجایش گذاشتم. آقای

آرام روبروی در ایستاده بود و مرا تماشا میکرد. با این حرکت پاک آبرویم جلوی او رفت. وقتی نگاه دزدکیم به او افتاد پوزخندش را مهار کرد و گفت: آگه می خواهید به آژانس زنگ بزنید از تلفن اتاق من استفاده کنید.

بدون هیچ حرفی از در میانی به اتاق او رفتم. گوشی تلفن شهری را برداشتم ولی هر چه روی شاسی زدم صدایی از آن در نمی آمد. با ناامیدی به اتاقم برگشتم. آرام هنوز آنجا ایستاده بود پرسید: تونستید تماس بگیرید؟

-تلفن از کار افتاده مثل اینکه خط قطع شده.

داشت درون جیب کتتش دنبال دسته کلید یا چیز دیگری می گشت.

-آگه وسیله ای برای گشتن ندارید من میتونم شمارو برسونم.

یک نوع لجاجت احمقانه وادارم کرد در جواب بگویم: نه خیلی ممنون می رم سر خیابون بالاخره یه وسیله گیر میاد.

این بار به محض خارج شدن از ساختمون تمام تنم لرزید. انگار باران خیال بند آمدن نداشت. سعی کردم سریع پیش بروم ولی با آب گل آلودی که در خیابان بالا آمده بود باید خیلی احتیاط می کردم. ناامیدانه همانطور که از سرما به خود می لرزیدم در طول خیابان جلو می رفتم که اتومبیل آقای آرام از کنارم گذشت. از گوشه ی چشم نگاهی به او انداختم تمام حواسش به روبرو بود و اعتنایی به من نکرد. به خودم گفتم: "چه لج بیخودی، چه اشکالی داشت که بهاش می رفتم؟" ولی دیگر برای پشیمانی دیر شده بود. پایین لباسم را با دست نگه داشته بودم و محتاطانه قدم بر می داشتم در این فکر بودم که مبادا یک وقت در چاله چوله ای بیفتم که صدای بوق اتومبیل توجه ام را جلب کرد. آرام بود، چند قدم جلوتر کنار پیاده رو نگه داشت و به محض نزدیک شدن در را به رویم باز کرد. این بار بدون هیچ حرفی سوار شدم و با همان سر وضع خیس روی صندلی جلو جا گرفتم. اتومبیل را دوباره به حرکت در آوردم. می خواسم سرما و لرزشی را که به تنم افتاده بود به روی خود نیاورم ولی او فوراً بخاری اتومبیل را به کار انداخت و دریچه ی هوا را رو به من تنظیم کرد. دستم بی اختیار به سوی هوای گرم رفت، همین موقع به عطسه افتادم. دستمال کاغذی را به سمت من گرفت و گفت: عافیت باشه.

آن را گرفتم و آهسته گفتم: ممنون.

آب باران در سطح خیابان ها بالا آمده بود و عبور و مرور را مشکل میکرد. در این ساعت از روز سطح شهر خلوت به نظر می رسید. به خصوص با این وضع هوا. چشمم به مرد میانسالی افتاد که پاچه های شلوار را بالا زده و کفشهایش را به دست گرفته بود و در حالیکه آب به زانویش می رسید با احتیاط قصد رد شدن از عرض خیابان را داشت. صدای آقای آرام سکوت آزار دهنده ای را که میانمان حائل شده بود شکست.

-وقتی به خونه رسیدید حتماً مسکن بخورید، احتمالاً سرما می خورید.

این صدای آقای آرام بود دبیر مهربان ریاضیم نه مدیر مالی شرکت. بعد از مدتها نقاب ریسات از چهره او کنار رفت و همان شد که قبلاً می شناختم و برایش ارزش و احترام زیادی قایل بودم. انگار از یاد بردم که در تمام این مدت بین ما چه

رخ داده بود من هم با همان حالت خودمانی گذشته گفتم: خدا نکنه سرما خورده باشم وگرنه با سابقه ای که از خودم سراغ دارم برای چند روز حتماً می افتم.

نگاهی گذرا به سویم انداخت و گفت: اولین بار هم که شما رو دیدم همین طور خیس شده بودید و چند روز تمام به خاطر بیماری از مدرسه غیبت داشتید.

تعجب کردم که او چطور این خاطره را فراموش نکرده بود! هوای گرم بخاری مرا به رخوت می کشید ، به حالتی راحتتر به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: خیلی عالی که شما حافظه ای به این خوبی دارید من تقریباً این موضوع رو فراموش کرده بودم.

آهسته تر از قبل گفتم: بعضی خاطرات ناخودآگاه در زوایای ذهن اسنان برای همیشه می مونه . بدون فکر جواب دادم: متأسفانه همینطوره .

دوباره نگاهش به سوی من برگشت: چرا متأسفانه؟

تازه فهمیدم پر حرفی کردم اما چاره ای نبود باید توضیح می دادم: چون یادآوری بعضی از خاطره ها جز درد و رنج چیز دیگه ای واسه آدم نداره و نباید برای همیشه توی ذهن بمونه ولی دور ریختنشون محاله .

پنجه هایش فرمان اتومبیل را محکم در خود فشرد اما حرفی نزد. سکوت میانمان تا زمانی که او پرسید: "مسیر شما از همین طرفه...؟" ادامه داش. در جواب گفتم: "بله...اگه زحمتی نیست من به کم پایین تر از موزه پیاده میشم .

-آدرستون تغییر کرده؟

سوال او مثل تیری بود که به دلم نشست. هجوم خون را به صورتم احساس کردم. او فقر گذشته و ازدواج نامیمونم را به یادم آورد. به دنبال مکثی که زیاد طول نکشید گفتم: فکر می کردم خبر دارید .

-از کجا باید می دونستم؟

-آخه خانوم حجازی خبر داشتن که خانواده ی من به این محل نقل مکان کردن ، گفتم شاید از ایشون شنیده باشید .

به سردی گفتم: من دوست ندارم در مورد زندگی مردم زیاد کنجکاوی کنم.

مسافت بین شرکت تا منزل معمولاً بیش از بیست دقیقه طول نمی کشید ولی امروز بالا آمدن آب حرکت خودرو را کند می کرد. وقتی به قسمتی رسیدیم که سطح خیابان بالاتر از حد معمول بود حرکت سریع تر شد. تا رسیدن به مقصد دیگر صحبتی میانمان رد و بدل نشد. در فاصله چند متری از کوچه گفتم: لطفاً همینجا نگه دارید.

به طرفم برگشت و پرسید: همینجا...؟

-تا خونه فاصله زیادی نیست ، توی همین کوچه ست. بقیه رو میتونم پیاده برم.

به جای توقف راهنمایش را زد و به داخل کوچه پیچید. خوشبختانه سطح کوچه آسفالت بود با این حال گفتم: راضی به زحمت نبودم.

-زحمتی نیست هر جا که باید نگه دارم بگید.

به در حیاط اشاره کردم: لطفاً همینجا...

اتومبیل را کنار زد و نگه داشت. قبل از پیاده شدن گفتم: تشریف نمیارید تو به کم استراحت کنید؟

-متشکرم دیر وقته باید برم خونه.

-خیلی ممنون که زحمت کشیدید امروز من باعث شدم که بیشتر معطل بشید.

جوابی از او نشنیدم ، داشتم پیاده می شدم که با لحن شمرده ای گفت: خانوم امینی ...بابت اتفاقی که امروز افتاد متأسفم.

دستم به دستگیره ی در بود ، نگاهش کردم.

-اشکالی نداره من یاد گرفتم دیگه به گذشته های تلخ فکر نکنم شما هم فراموشش کنید.

-همین چند دقیقه پیش بود که می گفتید دور ریختنشون محاله.

از اینکه حرفم را به خودم تحویل می داد خنده ام گرفت.

-نمیشه دورشون ریخت ولی میشه پشت خاطره های خوب پنهونشون کرد...راستی به خاطر روکش صندلی که خیس شد

ببخشید تقصیر خودتون بود که یه مسافر خیس سوار کردید.

هنگام گفتن خداحافظ چشمم به او افتاد. لبهایش به لبخند کمرنگی از هم باز شده بود. خدانگهدار او آهسته ادا شد. به محض پیاده شدن هجوم هوای سرد تمام تنم را لرزاند. با عجله خود را به در رساندم و شاسی زنگ را زدم. در فاصله ای که انتظار می کشیدم او اتومبیل را سر و ته کرد وقتی بوقش را به صدا در آورد دستم بی اختیار به سویش بلند شد. محمد در را باز کرد و من با شتاب داخل شدم.

قبل از هر کاری فوراً به اتاقم رفتم و کل لباسهایم را عوض کردم و بعد از غذا مُسکن خوردم ولی با تمام این تدابیر نتوانستم مانع از سرما خوردگی سختی که گریبانم را گرفت بشوم.

صبح روز بعد حرارت تنم به شدت بالا رفته بود، حتی نای بلند شدن از جا را نداشتم. دیگر نیازی به معاینه ی پزشک نبود در این چند ماهه آنقدر مریض شده بودم که بیشتر داروهای سرماخوردگی، تب بر، خشک کننده و امثال اینها را می شناختم و با نحوه ی کاربردشان آشنا بودم. دو روز تمام در آن حالت دست و پا زدم. مادر با نگرانی مراقبم بود و هر چه به عقلمش می رسید انجام می داد. پدر بیشتر مواقعی که در خواب یا حالت نیمه هوشیاری بودم به سراغم می آمد. دست او همیشه گرم و نوازشگر بود و هر بار پیشانیم را لمس میکرد چهره اش نگران می شد. خبر تصادف آقا جلال بیماری مرا تحت شعاع قرار داد. با تمام بدحالی به فکر ضرری بودم که به تنها سرمایه ی پدر خورده بود. خود او و مادر از گفتن حقیقت طفره می رفتند. شرح واقعه را از زبان محمد شنیدم. معصومه معتقد بود که موضوع تصادف چندان حائز اهمیت نیست. به قول او بیمه همه ی خسارت را می پرداخت. جای خوشبختی این بود که برای هیچ یک از سرنشینان اتفاق بدی نیفتاده بود.

صبح روز سوم علایم بهبودی نمایان شد. بعد از چند روز بی اشتهاهی تخم مرغ نیم بند را با لقمه کره و پنیر با ولع خوردم. مُشت و مال روز قبل معصومه ظاهراً کارساز بود. تا ظهر آن قدر روبرا شدم که توانستم گشتی توی اتاق بزنم. معصوم طبق قولی که داده بود عصر سر وقت آمد. روز قبل به او گفته بودم "حالا که داری چربم می کنی باید

خودت زحمت شستنشو بکشی." وقتی دستش را روی پیشانیم گذاشت آنرا برداشتم و چند بار بوشیدم و گفتم: معصوم منو ببخش همیشه تو رو به زحمت می ندازم.

نگاهش با لایه ای از اشک براق شد و گونه ام را محکم بوسید. هنوز از راه نرسیده مرا آماده ی حمام کرد. هر چه مخالفت کردم به خرجش نرفت. هنگام بیرون آمدن از حمام احساس سبکی می کردم. بعد از پوشیدن لباس و خشک کردن موها ملحفه های تختم را سروسامون داد. وقتی دوباره در جایم دراز کشیدم گفتم:

- معصوم چطوری این همه زحمتو تلافی کنم؟

داشت وسایل اضافی اتاق را جمع و جور می کرد ، خندید و گفت: تو زودتر خوب شو تلافی پیشکش. (شوما جیب مارو نزن تلافی کردن پیشکشت) D:

ساعتی بعد مادر بساط چای را به اتاق من آورد. همه دور هم نشسته بودند و چای می خوردند. من هم روی تخت به دیوار تکیه داده بودم و در حین نوشیدن چای خداوند را به خاطر بهبودی حالم و اینکه بار دیگر در میان جمع خانواده بودم شکر میکردم. صدای زنگ در نطق محمد را که درباره ی پرورش کاکتوس هایش صحبت میکرد کور کرد ، خود او زودتر از بقیه به راه افتاد. مامان ، آقا و آقا نبی هم نفرات بعدی بودند. کمی بعد محمد نفس زنان برگشت و خبر داد که خانوم حجازی برای دیدن من آمده. با همه ضعف فوراً از جا بلند شدم ولی احساس سرگیجه داشتم. چه شانسی آوردم که به موقع به حمام رفتم والا با آن ریخت و قیافه محال بود خود را نشان بدهم. معصومه به کمک آمد اما به جای در مرا به سمت میز آرایش برد و گفت: اول به کم خودتو مرتب کن رنگ و روت حسابی پریده.

از حرکت او خنده ام گرفت ، گفتم: من سه روز توی جا افتاده بودم باید رنگ پریده باشم. بیا بریم پایین کی الان حوصله این کارا را داره؟!

ملامت بار نگاهم کرد اما حرفی نزد. با ورود به قسمت پذیرایی از دیدن آقای آرام جا خوردم. هر دو به احترام من از جا برخاستند با همه بی حالی لبخندزنان با آنها احوالپرسی کردم و روی مبلی کنار ماهرخ جای گرفتم. در این حالت آقای

آرام تقریباً روبرویم بود. دسته گل قشنگی روی میز توجه ام را جلب کرد. به ماهرخ گفتم: چرا زحمت کشیدید خودتون گل هستید.

لبخند او ردیف دندانهای سفیدش را نمایان کرد، درست مثل برادرش که دندان های بی نظیری داشت. گفتم: قابل تو رو نداره مینا جان این سلیقه محسنه.

نگاه شرمگینم به سوی او برگشت. گفتم: دست شما درد نکنه.

آهسته گفتم: "قابل شمارو نداره." اما نگاهم نکرد.

ماهرخ گفتم: من خبر نداشتم که مریض شدی محسن امروز به من خبر داد.

گفتم: اون روز بارونی حسابی خیس شدم اگه آقای آرام زحمت رسوندن منو نمی کشیدن حالم به مراتب بدتر از الان می شد.

پدرم گفتم: از شانس ما درست همون روز آقا جلال میاد دنبال مینا وقتی میبینه شرکت تعطیله بر می گرده، تو مسیر بازگشت تصادف میکنه.

ماهرخ به سمت من برگشت و با کنجکاوی گفتم: آقا جلال...؟!!

گفتم: راننده تاکسیه آخه آقا نمی تونه خودش رانندگی کنه تاکسی رو سپرده دست اقا جلال.

آقای آرام گفتم: برای کسی که اتفاقی نیفتاده؟

آقا گفتم: خوشبختانه به خیر گذشته، فقط خود ماشین خیلی صدمه دیده...البته داماد من خودش تعمیرگاه داره ولی اینطور که میگه اگه خارج از نوبت هم بخواد تعمیرش کنه باز دو هفته ای طول می کشه.

آقای آرام گفتم: همینکه به خیر گذشت باید شکر کرد.

آهسته به محمد گفتم: این گلارو بذار توی آب پزمرده نشه.

معصومه با چای و شیرینی مشغول پذیرایی شد. آقا در جواب گفتم: معلومه که باید شکرشو به جا آورد. خوبه که همیشه

ضرر به مال دنیا بخوره ولی ناراحتی من فقط به خاطر میناست. این اواخر ضعیف شده توی این سوز و سرما می ترسم دوباره حالش بد بشه ، تا وقتی تاکسی بود مشکل رفت و آمد نداشت ولی بعد از این به زحمت می افته بخصوص که محل کارش بد مسیره .

گفتم: شما نگران نباش آقا جون بار اولم که نیست. یادتون رفته که سابقا همیشه این مسیر رو می رفتم و بر میگشتم؟

نگاهم کرد و گفت: سابق با الان خیلی فرق می کرد بابا. تو حالا نصف بنیه سابقو نداری .

معصوم داشت فنجان چای را مقابل مادر میگذاشت که به طرفم برگشت و گفت: آقا راست میگه مینا ، یادت رفته همین

دو سه ماه پیش توی کویت نزدیک بود به خاطر یه آنفلونزای ساده بمیری؟ تو قبلاً اینجوری بودی؟

رنگ از رویم پرید! خود معصوم هم انگار تازه دستگیرش شد که نباید حرفی از کویت می زد. با حالت پشیمانی نگاهم کرد. دیگر برای جبران دیر شده بود .

مادر حیرت زده پرسید: چرا به ما نگفتی که اونجا حالت بد شده؟!

دستپاچه گفتم: آخه چیز مهمی نبود یه سرماخوردگی ساده بود مثل الان...میشه لطفا دیگه حرفشو ننزید .

آقای آرام به موقع شروع به صحبت کرد و گفت: اگه نگرانی شما به خاطر مینا خانومه من میتونم توی این مدت سرِ راهم ایشون رو به شرکت برسونم و برگردونم ...

میان حرفش گفتم: نه آقای اران لزومی نداره شما به زحمت بیفتید ، خانواده ی من بی خود نگران این موضوع هستن. اینا

دارن زیادی منو لوس میکنن. مطمئن باشید تا فردا اینقدر حالم خوب میشه که پیاده هم میتونم خودمو به شرکت برسونم .

گفت: بهر حال من تعارف نمیکنم. خوشبختانه منزل شما درست سرِ راه مسیر منزل ماست و برای هم هیچ زحمتی نداره

فقط شما باید سر وقت حاضر باشید .

گفتم: متشکرم ولی درست نیست که شما ...

خواهرش دخالت کرد و گفت:دیگه تعارف نکن ، محسن که غریبه نیست ، تازه تو اگه به موقع به محل کارت برسی به نفعتش میشه.به قول خودش توی این سه روز کلی از کارا روی هم تلنبار شده.

نگاه گذرای بی به آرام انداختم و گفتم:جدی...؟!تا به حال فکر میکردم بود و نبودم توی اون شرکت زیاد فرقی نداره! قبل از اینکه خود او جوابی بدهد ماهرخ با خنده ی آرامی گفت:پس هنوز پای صحبت محسن نشستنی که ببینی چقدر از کارت تعریف میکنه...تا به حال حجازی هر جا می نشست میگفت کارمند خوب و دلسوز فقط میناست حالا محسن هم به اون اضافه شده.

آقا آرام مسعود را روی پایش نشانده بود و قطعه های شیرینی را به دهانش میگذاشت و خود را با او سرگرم نشان می داد.

معصومه گفت:راستش خانوم حجازی مینا توی خونه هم نمیتونه بیکار بشینه.از این چند روز مریضی که بگذریم قبلش اینقدر وسایل خونه رو جابجا کرد که بالاخره صدای مامانو در آورد.

ماهرخ گفت:اتفاقا وقتی وارد شدم احساس کردم مدل خونه عوض شده الان خیلی عالی شده!پس سلیقه مینا خانومه...؟ این بار مامان گفت:آره همین جمعه گذشته تمام خونه رو بهم ریخت و از نو چید.

ماهرخ گفت:خوش به حالتون.ای کاش نازیلائی من به کار منزل اهمین می داد.خدا اونو خلق کرده که فقط به فکر خودش باشه.چند وقت دیگه داره ازدواج میکنه ولی هنوز هیچ سررشته ای از خانه داری نداره.

مامان گفت:به سلامتی ، انشالله سفید بخت بشه...دلواپس خونه داریش هم نباشید کم کم یاد می گیره ، خوش اقبال بودن به این چیزا نیست ، مگه مینای ما نبود ماشالله از هر انگشتش یه هنر می ریزه ولی چه فایده؟دیدید که بختش چی شد؟! برای یک لحظه انگار برق به تنم وصل کردند نگاه غضبناکم بی اختیار به سمت مادر برگشت و حرف توی دهانش ماسید.سرم به پایین خم شد ، به انگشتر نقره ای که اسم الله روی آن حک شده بود نگاه میکردم.در آن میان صدای آقای ارام سکوت عذاب آور حاکم بر مجلس را شکست.از اقا نبی پرسید:شما توی تعمیرگاه قطعات یدکی تویوتا دارید؟

همراه با جواب اقا نبی بقیه هم مشغول صحبت شدند و مرا از عذاب آن سکوت نجات دادند. هنوز مشغول بازی با انگشتر بودم که دست ماهرخ روی دستم قرار گرفت و در حالیکه به انگشتر اشاره می کرد گفت: چه انگشتر عجیب و قشنگی! اینو همینجا خریدی...؟

جرات کردم سرم را بالا بیاورم ، گفتم: نه... این یادگاره قول دادم هیچوقت از خودم جداش نکنم والا تقدیم میکردم.

با خنده ی لوندی گفت: نکنه مناسب خاصی داره؟

گفتم: این انگشتر ماجرای عجیبی داره ولی مناسبت خاصی نداره ... بعد از اتفاقی که رخ داد دیگه باید دستمو داغ کنم.

دستم را فشرد و گفت: این چه حرفیه. از این اتفاقات برای همه پیش میاد ولی تا به حال هیچکس خودشو تارک دنیا نکرده.

جمله ی او مرا به فکر انداخت ، آیا اتفاقی که برای من پیش امد واقعا حادثه ی مهمی نبود؟ سردرگم این افکار بودم و از گذشت زمان خبر نداشتم. عاقبت وقتی به خود آمدم که آنها عازم رفتن بودند. آقای آرام برای اولین بار مستقیم نگاهم کرد و پرسید:

-فکر میکنید فردا بتونید بیاید سرکار؟

گفتم: به امید خدا تا فردا دیگه مشکلی ندارم.

-پس من صبح سر ساعت هفت و نیم جلوی در منتظرتون هستم.

-باشه ، سر ساعت حاضر میشم.

او مثل همیشه دقیق و وقت شناس بود. تازه در حیاط را بسته بودم که از سر کوچه پیدایش شد. روز افتابی خوبی بود اما نسیمی که می وزید سوز سردی داشت. علاوه بر لباس گرم شال ظریفی را هم دور گردن انداخته بودم. به محض نشستن دریچه بخاری را به طرفم تنظیم کرد و بعد از جواب سلام پرسید: امروز حالتون چطوره؟

-ممنون خیلی بهترم.

-پس می تونید سر حال و قبراق به کارای عقب مونده برسید ، درسته؟

-پس شما نگران کارای عقب مونده بودید نه من؟

نگاه ملامت بارش رویم سنگینی کرد.

-یادم باشه بعد از این موقع تعریف از شما اضافه کنم که زبون دراز و حاضر جوابم هستید.

بلافاصه گفتم: آدمی در شرایط من ناچاره تنها سرمایه شو حفظ کنه.

اتومبیل را به سمت راست هدایت کرد و گفت: تنها سرمایه...؟ دارید بی انصافی میکنید خداوند سرمایه های زیادی به شما داده.

-هر چند نمیدونم منظور تون کدوم سرمایه هاست ولی ای کاش به جای همه چیز اون اصل کاری رو به من می داد.

این بار با صدایی گرفته تر از قبل پرسید: منظور تون ثروته...؟

از سوالش رنجیدم اما او حق داشت خود من این باور را برایش پیش آورده بودم:

-نه منظورم عقله...عقلی که بتونه در مواقع حساس آدم رو از مسیر اشتباه برگردونه.

کمی طول کشید تا به حرف آمد ، گفت: خیلی عجیبه! نمیدونم طی این سگ سال گذشته چه اتفاقی افتاده ولی هر چی که بوده شخصیت شما رو پاک عوض کرده!

-این یک سال خیلی ها رو عوض کرده ، مثلا خود شما ، از تغییر شغلتون که بگذریم اخلاقتون هم کاملا عوض شده ، به نظر من که دیگه اون آقای آرام سابق نیستید.

-من عوض شدم؟!!

بدون رودربایستی گفتم: بله ، خیلی زیاد!

-شاید حق با شما باشه.بهر حال شرایط زندگی در روحیه ی انسان اثر میذاره.

-درسته منم اولین بار که از دست شما حسابی رنجیدم همینو به خودم گفتم.

-پس از دست من رنجیدید؟!

-اون روز که برای اولین بار شما رو توی دفترتون دیدم اصلا انتظار اون برخورد رو از دبیر ریاضی سابقم نداشتم و حسابی توی ذوقم خورد ولی بعد به خودم گفتم نباید توقع رفتار سابق رو از شما داشته باشم چون الان دیگه دبیر ریاضی من نیستید ، رئیس من هستید.

-که اینطور!پس شما فکر کردید مسند ریاست خلق و خوی منو عوض کرده؟

-غیر از این چی می تونست باشه؟

-تقصیری ندارید شما هیچوقت اون طور که باید و شاید با روحیات من آشنا نبودید.

-در این مورد حق با شماست.من هیچوقت نتونستم شما رو خوب بشناسم.می دونید...؟یه موقع فکر میکردم شما عاشق شغل آموزگاری هستید ، کمتر دبیری رو سراغ داشتم که با اون جدیت اموخته هاش رو به شاگرداش یاد بده.برای تک تک اون دل بسوزونه و برای حل مشکلاتشون همه جور تلاشی بکنه.وقتی شنیدم شما تغییر شغل دادی تازه فهمیدم که چقدر اشتباه میکردم.

پشت چراغ قرمز مجبور به توقف شد و گفت:ولی شما اشتباه نمی کردید ، یک موقع من واقعاً شیفته ی تدریس بودم ، در واقع اگه دچار صدمات روحی نمی شدم شاید هیچوقت مدرسه و کلاس درس رو رها نمی کردم.

چراغ سبز شد و اتومبیل دوباره به حرکت در امد.تمام فکرم حول و حوش صحبتهای او دور میزد.پس اقای ارام هم دچار ناملایمات شده بود؟اما چه ناملایماتی؟شاید مثل من در ازدواج دچار مشکل شده بود؟نگاهم از گوشه ی چشم به انگشتر نگین دار خوش نمایی که به انگشت حلقه اش بود افتاد.نه!موضوع ربطی به ازدواجش نداشت ، پس چرا دچار صدمات روحی شده بود؟!

روزهای سرد زمستان هم با تمام خاطراتش داشت به پایان می رسید. در نیمه های اسفند ماه هوای شهر پاک تر و دل انگیزتر از همیشه به نظر می آمد. خوشحالی من بیشتر از این جهت بود که همان احترام و ارزش سابق را که در شرکت حجازی داشتم در رابطه با موقعیت جدیدم کسب کرده بودم. حالا در کنار رئیس کل ، رئیس قسمت هم هر بار با تشویق و تمجیدهایش بیشتر مایه خوشحالی و پشتکارم می شد. رفتار دوستانه آقای ارام نه تنها در کار حتی در روحیه ام اثر مثبت گذاشته بود و دوباره داشت از من همان مینای با روحیه و شاداب سابق می ساخت. رفت و آمد با اتومبیل او که اوایل مرا معذب میکرد حالا دیگر به صورت عادت شده بود. هر چند بعد از روبراه شدن تاکسی صبحها آقا جلال مرا به محل کارم می رساند ولی در بازگشت آقای آرام زحمت رساندن مرا به گردن می گرفت. این پیشنهاد از سوی خود او مطرح شد ، آخرین بار قبل از روبراه شدن تاکسی همراه او به شرکت می رفتم که سر حرف را باز کردم و گفتم: فردا دیگه از دست مزاحمت من راحت می شید.

در مدت دو هفته ای که در مسیر شرکت با او همراه می شدم به این حقیقت رسیدم که او انسان والایی است و خصوصیات بارزی در خلق و خویش نهفته است که من تا این زمان از آنها بی خبر مانده بودم. هر چه دامنه ی این شناخت وسیعتر می شد متوجه این حقیقت میشدم که همسر او خوشبختترین زن دنیا است.

اخمش را درهم کشید و پرسید: چطور مگه...؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه مشکل برطرف شده. آقا جلال دیروز منزل ما بود تاکسی رو آورده بود میگفت در اولین فرصت شروع به کار میکنه.

-پس درست شد...؟

-آره درست مثل اولش شده ، انگار نه انگار که تصادف کرده.

-خوبه که دوباره راه می افته...ولی به راننده بگید کافیه صبح شما رو برسونه ، عصر من خودم شما رو بر می گردونم راستش این روزا فشردگی کار بیشتر شده ، ممکنه بعضی مواقع مجبور بشیم بیشتر از وقت اداری توی شرکت بمونید. به

همین خاطر بهتره تاکسی و راننده رو بیخود معطل نکنید.

-مطمئنید باعث زحمت شما نمیشم؟

-بازم که شما از این حرفا زدید.

کلامش سرزنش بار بود.

-باشه ، به آقا جلال میگم عصرها دنبالم نیاد.

و از آن به بعد هر روز مرا تا مقابل منزل می رساند.صبح یکی از روزها به محض ورود گلهای پژمرده روز قبل را عوض کردم و نیمی از گلهای نرگس را درون گلدان جا دادم.بقیه را به اتاق آقای آرام بردم ، می دانستم که تا چند دقیقه دیگر از راه می رسد.تقسیم گل بین اتاق خودم و او یک عادت شده بود.چند دقیقه بعد از ورودش احضارم کرد.داشت به خاطر گلها تشکر میکرد ، همزمان پاکت سفید رنگی را به دستم داد.

کنجکاوانه پرسیدم:کارت دعوت به جشن عروسیه؟

لبخندزنان گفت:درست حدس زدید.

-حتماً عروسی نازیلا خانوم؟

-بازم درست حدس زدید.

چشمم به کارت زیبایی که نقش عروس و داماد به حالت برجسته و طلایی رنگ رویش خودنمایی میکرد افتاد.تاریخ

جشن دو هفته بعد را نشان می داد.گفتم:چه موقع مناسبی درست آخرین پنجشنبه سال...امیدوارم خوشبخت بشه.

کارت را بستم و دورن پاکت قرار دادم و گفتم:از طف من به خانم حجازی و بقیه سلام برسونید و بگید حتماً خدمت می رسیم.

با لحن خوشایندی گفت:خانوم حجازی هم به شما سلام رسوندن...حالا اگه پیغام دیگه ای ندارید بهتره مشغول کار

بشیم.امروز باید یه کم زودتر به کارا رسیدگی کنیم چون قراره بریم گمرک ، بعضی از بارهای ما هنوز ترخیص نشده

باید شخصاً برای این کار اقدام کنم البته به اتفاق شما.

-باشه قربان ، هر موقع که بگید من حاضرم .

به شوخی نگاه غضبناکی به سویم انداخت ، به کلمه قربان حساس بودو هر بار تذکر می داد که با این عنوان خطابش نکنم .

کار در گمرک به درازا کشید ، وقتی عاقبت از دست ترخیص بیشتر محموله ها راحت شدیم عقربه های ساعت زمان سه و پانزده دقیقه ی بعد از ظهر را نشان می داد.در مواقع عادی یکی دو نفر از کارمندان شرکت مسئول این وظیفه بودند ولی این بار به خاطر اشکالی که در ترخیص بعضی از بارها پیش آمده بود خود آقای آرام داوطلب شد .

داشتیم از محوطه ی گمرک خارج می شدیم که پرسید:خسته شدید؟

-نه زیاد .

-ولی چهره تون خلاف اینو می گه .

همیشه از دقت او خوشم می آمد:راستش کار منو خسته نمیکنه ولی انگار نسبت به سابق اون بنیه لازم رو ندارم .

-شما از خودتون توقع زیادی دارید ، هر کس دیگه ای هم جای شما بود خسته می شد ، می دونید الان ساعت چنده؟از

سه بعد بعد از ظهر گذشته!

-آره...اتفاقا همین چند دقیقه پیش که متوجه ساعت شدم تعجب کردم چطور وقت اینقدر سریع گذشته!منکه اصلاً

متوجه گذشت زمان نشدم .

به طرفم برگشت ، نگاهش شیطنت داشت:جدی...؟!

-مگه خیلی عجیبه که آدم گذر وقت رو احساس نکنه...؟

-نه عجیب که نیست ولی من شنیدم این حالت در مواقع خاص پیش میاد...مثلا وقتی که آدم احساس رضایت می کنه و از

لحظه ها لذت می بره .

صورت‌م در جا داغ شد! حتماً از هجوم خون بود. سعی کردم خونسرد به نظر برسم ، گفتم: در اینکه من شغلمو دوست دارم که هیچ شکی نیست .

قیافه اش متبسم بود ، گفت: حالا لازم نیست اینطور جبهه گیری کنید منم امروز متوجه گذشت وقت نبودم... موافقید برای رفع خستگی بریم رستوران نهار بخوریم...؟

رستوران؟! من و او با هم؟! اگر این خبر به گوش همسرش می رسید چه فکری درباره ی ما میکرد؟ بدون درنگ گفتم: نه خیلی ممنون من غذای منزل رو ترجیح میدم... ضمناً اگر عجله نکنیم دیر به شرکت می رسیم .

در نگاهش چیزی بود که معنی آن را نفهمیدم ، گفت: اولاً که ما دیگه شرکت نمی ریم امروز به اندازه کافی خسته شدیم ، ثانیاً این کلید رو بگیرید و سوار شید من الان میام .

سفارشش را انجام دادم ، دقایقی بعد همراه با دو لیوان شیرکاکائوی داغ پیدایش شد. لیوان را از دستش گرفتم و گفتم: دستتون درد نکنه توی این هوا فقط یه نوشیدنی داغ میتونه خستگی آدمو در کنه .

در حال نشستن گفتم: پس وقتی گفتید خسته نیستید داشتید تعارف میکردید؟

کمی از نوشیدنی را با میل خوردم ولی سق دهانم آنچنان سوخت که بی اختیار دستم را جلوی دهان گرفتم و با تجدید نفس سعی کردم فضای دهانم را خنک نگه دارم. خنده اش را مهار کرد و پرسید: سوختید...؟!

گفتم: تقصیر شماست که با مچ گیری تون حواس آدمو پرت میکنید .

سرش را تکان داد و لبخند زنان گفت: امان از دست شما... بدید من براتون سردش کنم. و آن را بیرون از شیشه مقابل هوای سرد گرفت .

وقت دو روز دیگر تا مراسم عروسی دختر حجازی وقت باقی بود و من هنوز فرصت نکرده بودم کفش مناسبی برای پیراهن مورد علاقه ام پیدا کنم. عصر از شرکت مستقیماً به سراغ معصومه رفتم. این تنها فرصت بود هر چند از صبح

دلشوره عجیبی آرامشم را گرفته بود. شاید بیماری مهناز و رفتن پدر و مادرم به اهواز باعث تشویشم شده بود؟ خوشبختانه محمد زودتر از من رسیده بود، در بین بچه ها تنها او به اهواز نرفته بود، معصوم پسرش را به او سپرد و سفارش کرد که کاملاً مراقب باشد و همراه من راه افناد. کفشی را که دنبالش بودم بعد از کمی جستجو پیدا کردم، هنگام خروج از مغازه دست در دست معصوم انداختم و گفتم: حالا آگه گفتی نوبت چیه؟

با کنجکاوای پرسید: نوبت چیه؟

-بعد از این همه پیاده روی معلومه دیگه، نوبت خوردنیه، با هم می ریم تریا آهنگ یه چیزی میخوریم بعد میریم واسه مسعود یه سه چرخه قشنگ پیدا میکنیم، موافقی؟

-با خوردنی موافقم ولی نمیخواه زحمت بکشی مسعود سه چرخه لازم نداره.

-بیا بریم اینقدر تعارف نکن، بعد نود و عهدی میخوام واسه مسعود و رویا یه چیز ناقابل بخرم تو میخوای مانع بشی؟

-آخه مینا جون درست نیست تو این پولو با هزار زحمت به دست میاری نباید راحت خرجش کنی.

-پس میگی چیکارش کنم؟ همشو جمع کنم ترشی بندازم؟

-امان از دست تو دختر، زبون آدمیزاد حالت نمیشه.

طرز کلامش مرا به خنده انداخت با فشاری به بازویش گفتم: ول کن بابا من تازه فهمیدم مال دنیا اصلاً ارزش نداره و نباید برایش حرص و جوش خورد... بیا رسیدیم اینم آهنگ، بریم داخل فعلاً یه چیزی بخوریم.

فضای تریا آهنگ مثل همیشه دنج و راحت بود. فرم قرار گرفتن مبل ها و نور خوشرنگی که جای جای محیط را روشنی شاعرانه ای می داد لطف حضور در آنجا را بیشتر می کرد. من و معصوم هر کدام نوشیدنی مورد علاقه مان را سفارش دادیم و در حال انتشار سرگرم صحبت شدیم. در همان حال ورود و خروج کسانی که از مقابل ما می گذشتند هر از گاهی نگاه کنجکاو ما را به سوی خود می کشید. احساس کردم معصوم دنبال موقعیت مناسبی میگردد که موضوع خاصی را با من در میان بگذارد. زمانی که بعد از کمی زمینه چینی سر حرف اصلی را باز کرد، پرسید: مینا راستی تو دیگه نمیخوای

ازدواج کنی؟

روحیه شادم را از دست دادم و با لحن سردی پرسیدم: چرا این سوالو میکنی؟ نکنه برام شوهر دست و پا کردی؟

-خودتو لوس نکن این فقط یه سوال بود.

-من اگه خواهر خودمو نشناسم به درد لای جرز میخورم. حالا تعریف کن بینم این داماد فلک زده کی هست؟

-اگه بخوای اینطوری جبهه گیری کنی اصلا حرفشو نمیزنم.

شاخه ی گل میخکی را که در گلدان کوچکی روی میز خودنمایی می کرد برداشتم و پس از بوییدن آن را دوباره در

جایش گذاشتم و گفتم: نکنه انتظار داری بعد بلایی که سرم اومد از شنیدن خبر یه خواستگار جدید خوشحال بشم؟

لحظه ای در سکوت نگاهم کرد و این بار با لحن محکمتری گفت: بالاخره چی؟ یعنی تو میخوای تا آخر عمرت مجرد

بمونی؟

به تلخی گفتم: نمیدونم... باور کن نمیدونم چون در حال حاضر نمیخوام درباره اش فکر کنم.

کلامش نرم تر از قبل شد و گفت: ولی مینا جون تو وقت زیادی برای فکر کردن نداری. خودت میبینی که عمر آدم چقدر

سریع می گذره... چشم بهم بزنی هفته ها و ماه ها پشت سر هم می گذره و... خودت میدونی که منظورم چیه؟

-آره میدونم راستشو بخوای زیاد بدم نیما پیر بشم کمترین حسنش اینه که ادم عاقل میشه.

حضور یکی از کارکنان تریا که سفارشات ما را آورده بود مانع از ادامه ی صحبت شد. بعد از رفتن او بود که معصوم

گفت: در هر صورت من چون به نبی قول دادم مجبورم در مورد خواستگاری ابراهیم باهات صحبت کنم. بعدش دیگه

انتخاب با خودته.

-ابراهیم دیگه کیه؟ تا به حال نشنیده بودم کسی به این اسم توی فامیل شوهرت باشه.

-فامیل نیست ، ابراهیم سالهاست که با نبی دوسته ، از اون پسرای خوب روزگار! متین ، آقا ، نجیب ، خلاصه همه ی اخلاق

پسندیده رو یکجا داره.

-آدمی با این خصوصیات حتماً به فرشته ست! فکر نمی کنی داری در حقش ظلم می کنی که من از خودراضی رو برایش لقمه گرفتی؟

-اتفاقاً نظر اون چیز دیگه ست. به قول خودش تو دختر شاه پریونی که بین ادما ظاهر شدی.

پوزخندزنان گفتم: جدّاً اون همچین عقیده ای داره؟! در این صورت با تمام صفاتی که بهش نسبت دادی پیداست طفلک به فازش کمه!

-اینقدر بی رحم نباش مینا. آگه می دونستی اون چه احساسی به تو داره اینطور بهش توهین نمی کردی.

-قصه توهین نداشتم ولی حرصم می گیره که بعضی از ادما ندیده و نشناخته اینطور واسه خودشون خیال پردازی می کنن.

-آگه منظورت ابراهیمه اون مدتهاست که تو رو می شناسه و با تمام خصوصیات اخلاقیات آشناست. تو خودت هیچ وقت نفهمیدی ولی در گذشته ابراهیم یکی از عشاق سینه چاکت بوده!

-عجیبه که همچین کسی رو نمی شناسم ، اون چه شکلیه؟

-مهناز به بار برام تعریف کرد شب عروسی من ابراهیمو به تو نشون داده ولی تو اصلاً اونو حساب ادم نیوردی و بهش اعتنا نکردی.

در خاطرات گذشته دنبال شخصی با این نام گشتم که یکهو چیزی مثل جرقه در ذهنم روشن شد ، با تعجب پرسیدم: نکنه منظورت همون کسیه که همیشه جلوی کتابفروشی می ایستاد؟! همون که خیلی به خودش می رسید؟

لبهای معصوم به لبخندی باز شد و گفت: پس تو هم اونو فراموش نکردی؟

-برات سوء تفاهم پیش نیاد ، یادآوری اون هیچ دلیل خاصی نداره.

-باشه قبوله ، حالا با همه ی این صحبتا اجازه می دید یکی از همین شبا همراه خانواده اش بیاد منزل ما؟!!

دستم را زیر چانه ام ستون کردم ، داشتم مایع شیرکاکائو را آهسته هم می زدم ، گفتم:

- بیان که چی بشه؟ حالا گیریم که اومدن وقتی من اصلاً آمادگی این برنامه ها رو ندارم چرا مردم رو بی خود بی جهت ...
یکهو کلام در دهانم ماسید و صورتم در جا رنگ باخت. مثل جن زده ها به رو به رویم خیره نگاه می کردم! معصوم متوجه
حال غیر عادی من شد و مسیر نگاهم را تا محلی که دو مرد نشسته بودند دنبال کرد اما موفق نشد آنها را ببیند. دست یخ
زده ام را گرفت و با تکان آرامی پرسید: چی شده مینا؟

-هی...هیچی ، پاشو بریم .

ناباورانه پرسید: کجا بریم؟! تو هنوز لب به شیر کاکائو نزدی!

-بهت میگم پاشو زودتر از اینجا بریم ، هیس بی سر و صدا بلند شو .

حتی خودم هم نفهمیدم چطور برق اسا حساب میز را پرداختم و از انجا بیرون زدم. وقتی به گوشه ی دمجی رسیدیم برای
لحظه ای به دیوار تکیه دادم و نفس آسوده ای کشیدم. معصوم که دیگر نمی توانست خوددار باشد با لحن ناراحتی
پرسید: همیشه بگی موضوع از چه قراره؟!!

با صدایی که بیشتر شبیه به ناله بود گفتم: خودش بود معصوم ، خود عماد بود!

پرسید: عماد؟! منظورت پسر شیخه؟! خب باشه چرا از دیدنش اینقدر وحشت کردی؟!!

-تو چرا این حرفو میزنی معصوم؟ تو که از همه جریان بین منو اون خبر داری!

-آره میدونم ضمناً اینم میدونم که اون هر کی هست حالا دیگه با تو هیچ نسبتی نداره و لازم نیست اینقدر ازش بترسی .
توانستم بر اعصابم مسلط بشم ، گفتم: موضوع ترس نیست من به خاطر این جا خوردم چون اصلاً انتظار دیدنش رو
نداشتم...یعنی واسه چی اومدن ایران؟!!

-به ما چه مربوط که واسه چی اومده ، حتما کاری داره. حالا تو مطمئنی که خود عماد بود؟

-آره خودش بود ، با وکیل خانوادگیشون ناصر خلیل اومده...راستی نکنه اونا واسه عروسی؟ آره درسته واسه همین

اومدن .

-چرا اینقدر مرموز حرف میزنی درست بگو منظورت چیه؟

-چند وقت پیش آقای حجازی رو دیدم گفت میخواد واسه خانواده ی شیخ هم دعوتنامه بفرسته اخه شیخ برای عروسی رگده حجازی رو دعوت کرده بود.البته حجازی احتمال نمی داد که اونا برای شرکت در مراسم بیان ولی انگار اشتباه میکرد.

-عجب رویی دارن اینا! فکر نکردن ممکنه تو رو توی جشن ببینن؟

بی اختیار بازویش را فشردم و گفتم: می بینی معصوم؟ خدا خیلی منو دوست داره که اینطور تصادفی از اومدنشون با خبر شدم. اگه شب عروسی ناغافل باهاشون رودرو میشدم خدا میدونه جلوی مردم به چه حالی می افتادم.

-با این حساب نمیخواهی توی جشن شرکت کنی؟

-معلومه که نه ، فکر میکنی یتونم جلوی حجازی و مهموناش نگاه تحقیرآمیز عماد رو تحمل کنم؟

-ولی آقای حجازی خیلی از دستت دلگیر میشه اونو چیکار میکنی؟

-آقای حجازی مرد با شعوریه وقتی دلیل غیبت منو بفهمه از دستم ناراحت نمیشه. تازه پس فردا تو و آقا نبی از طرف من و خانواده توی جشن شرکت میکنید ، کافیه یه عذری برای نرفتن من بتراشی بعد خودم هدیه نازیلا رو براش می برم و همه چیزو براشون توضیح میدم.

صبح روز بعد با روحیه آشفته ای مشغول کار شدم. هنوز حادثه روز قبل و دیدار عماد از ذهنم پاک نشده بود و نمیتوانستم او را از فکرم بیرون کنم. دیدن دوباره عماد تمام خاطرات گذشته را برایم زنده کرده بود. لحظه ای که توسط آقای آرام احضار شدم احساس منگی میکردم. برای اولین بار گوشی تلفن شهری را به سویم گرفت و گفت: با شما کار دارن.

قیافه اش کمی گرفته به نظر می رسید، پرسیدم: با من...؟!

و در همان حال گوشی را گرفتم و گفتم: الو بفرمایید...

صدایی از آن سوی سیم آهسته گفت: اول... خانم امینی...؟!

-بله خودم هستم بفرمایید.

-حالتون چگونه؟

-خیلی ممنون شما؟!

-فرصت برای آشنایی هست... میخواستم بینم ممکنه با شما دیداری داشته باشم؟

در حین گوش کردن به صحبت او چشمم به آقای آرام افتاد. خودکار را در دست داشت و سرش روی یکی از اوراق خم

شده بود ولی چیزی نمی نوشت.

-معلومه آدم بیکاری هستید! این وقت روز به محل کار من زنگ زدید که همینو بگید؟!

سر آقای آرام بالا آمده و نگاه کنجکاوش را به من دوخت. شخص طرف مکالمه به نرمی گفت: شما فکر میکنید من قصد

مزاحمت دارم ولی اینطور نیست من فقط باید شمارو بینم.

-بخشید آقا من وقت ملاقات کسی رو ندارم. ضمناً بعد از این دیگه هیچوقت اینجا زنگ نزنید.

با این اتمام حجت گوشی را در جایش گذاشتم. داشتم غرغر میکردم: عجب آدمایی پیدا میشه!

آقای آرام پرسید: مزاحم بود؟

-آره یکی از اون آدمای بیکار که نمی دونه وقتشو چه جوری پر کنه.

-اگه می دونستم قصد مزاحمت داره شمارو صدا نمی کردم ولی به نظر شخص محترمی می رسید خیلی مودب حرف

میزد!

با ضربه ای به در اتاق آقای گودرزی با سینی چای وارد شد. خسته نباشید گویان فنجان چای را روی میز آرام گذاشت. بعد

از من پرسید: چایی شمارو همین جا بذارم یا توی اتاقتون؟

اعصابم هنوز از دست مزاحمت تلفنی خراب بود با این حال با نرمی گفتم: لطفا توی اتاق خودم بذارید.

داشتم به آقای ارام میگفتم "لطفا اگه دوباره تماس گرفتن قطع کنید" که گودرزی از نیمه راه به سوی من برگشت و

گفت: راستی خانم امینی امروز دو نفر اومده بودن در مورد شما پرس و جو میکردن!

رنگ از رویم پرید: در مورد من...؟

-آره... انگار غریبه بودن از ماشین و سر و وضعشون پیدا بود که ادم حسابی هستن.

تپش قلبم به وضوح تند شده بود، پرسیدم: خب چیکار داشتن؟

-والله نفهمیدم! اول پرسیدن که شما اینجا کار میکنید؟ بعدم در مورد اینکه کدوم قسمت هستین وساعت تعطیل شرکت

کیه سوالاتی کردن!

همه چیز مشخص بود ولی من نمیخواستم باور کنم که بین آمدن عماد به ایران و پرس و جوی این دو نفر و این تلفن

مشکوک رابطه ای هست. سوال آقای ارام مرا از ادامه فکر نجات داد.

-فکر نمیکنید بین این تلفن و این دو نفر رابطه ای باشه؟

صدایم انگار از ته چاه در می امد، گفتم: نمیدونم...

و به سمت اتاقم به راه افتادم. اما آن روز هیچ چیز از ساعت کار نفهمیدم. حتی وقتی ارام احضارم کرد و تذکر داد که در

جمع یکی از قیمتها مرتکب اشتباه شدم شرمنده عذر خواستم. انگار فهمیده بود که امروز حواس درستی ندارم چون با

لحن دوستانه ای گفت: اشکال نداره فردا دوباره همه رو از نو چک میکنیم... فعلا بهتره برید حاضر بشید چیزی به پایان

وقت نمونده.

آنقدر گیج بودم که منظورش را درست درک نکردم، دوباره پشت میز نشستم و به فکر فرو رفتم. تا زمانی که صدایم

کرد و گفت: خانوم امینی خیال رفتن ندارید؟ نیم ساعته که همه ی همکارا رفتن.

بی حال از جا بلند شدم و نگاهی به دور و برم انداختم. کرکره پنجره را پایین کشیدم و به راه افتادم. آقای آرام حق داشت ، انگار همه رفته بودند چون غیر از خودروی او اتومبیل دیگری در پارکینگ نبود. در حین حرکت به سمت اتومبیل کسی از فاصله ای نه چندان دور صدایم کرد. اولین بار درست متوجه نشدم. برای دومین بار آقای آرام گفت: شما رو صدا میزنن...

وقتی به سمت راست برگشتم در کمال ناباوری آقای خلیل را در چند قدمی خود دیدم! از اینکه تنها بود خوشحال شدم و با روی باز به سویش رفتم و گفتم: سلام آقا خلیل شما ایستاده؟! حالتون چطوره؟

میدانستم که او به زبان فارسی آشنا نیست ، از این رو به عربی صحبت میکردم. او نیز همانطور که نزدیکتر میشد احوالم را به گرمی پرسید:

-خوشحالم که شمارو میبینم ، دلم براتون تنگ شده بود... ، از شیخ چه خبر؟ حالشون خوبه؟ رگده ، راغب ، بچه ها همه خوبین؟

ظاهراً او هم از دیدن من ذوق زده شده بود ، گفت: همه خوبن ، فقط دلشون برای تو تنگ شده... رفتن تو برای همه شون مثل شوک بود. حتی احمد از دوری تو مدتی مریض بود.

به یاد چهره ی مهربان شیخ افتادم و بی اختیار بغض کردم. نگاهم با پرده ای از اشک تار شد.

-از طرف من به عمو بگید همیشه به یادشون هستم و تا آخرین لحظه ی عمر فراموششون نمیکنم... راستی رگده ازدواج کرد؟

-آره چند وقت پیش به تاریخ شما تقریباً میشه اوایل آذرماه ، بعد از ماه عسل هم همراه حسام به لبنان رفت.

-خوبه خدا رو شکر ، امیدوارم زندگی خوبی داشته باشه ، راغب چیکار میکنه؟

-راغب پسر خیلی صبوره... اون روزی که از کویت رفتی حسابی جا خورده بود. آخه اومده بود خبر برنده شدنش رو توی مسابقه به تو بده.

-توی نامه ای که برایش نوشته بودم همه چیزو برایش توضیح دادم... وقتی برگشتید از طرف من بهش تبریک بگید. من

میدونستم که این بار اون برنده میشه... شیخ الان حالش چگونه؟

-بهبتر از سابق شده ، تصمیم گرفته برای همیشه بره بیروت زندگی کنه.

-این برایش بهتره ولی شرکت چی میشه؟

-درس عماد تمام شده قراره بعد از این به کمک راغب شرکت رو اداره کنن.

به محض شنیدن نام عماد رنگ چهره ام تغییر کرد. در این لحظه بود که ناگهان به یاد آقای آرام افتادم و از اینکه وجود

او را نادیده گرفته بودم شرمنده شدم و به فارسی گفتم: وای من اصلا حواسم نبود ببخشید آقای آرام ، من باید زودتر از

این شمارو به هم معرفی میکردم ولی اینقدر هول شدم که یادم رفت... ایشون آقای ناصر خلیل وکیل شیخ یونس

هستن ...

و بعد به زبان عربی آرام را به عنوان رئیس به خلیل معرفی کردم. آرام به احترام او چند قدم نزدیکتر شد و با آقای خلیل

احوالپرسی کرد. به نظرم چهره اش حالت خاصی داشت. حالا هر سه ما در یک سمت اتومبیل ایستاده بودیم. آرام همان جا

به اتومبیل تکیه داد و منتظر پایان این گفتگو ماند.

به آقای خلیل گفتم: هر چند از دیدن شما واقعا خوشحال شدم ولی راستش اصلا انتظار دیدارتون رو در ایران نداشتم.

در جواب گفت: گرچه منم واقعا مشتاق دیدار شما بودم ولی حقیقتش به خاطر موضوع مهمی به ایران اومدم اخیه باید

حتما شما رو از نزدیک می دیدم و در مورد مساله خاصی باهاتون صحبت میکردم.

-خواهش میکنم بفرمایید من در خدمتتون هستم.

-موضوع به صورتی نیست که بشه در چند جمله خلاصه اش کرد اگه از نظر شما ایرادی نداره با اتومبیل من گشتی توی

شهر میزنیم و در مورد مساله ای که گفتم صحبت میکنیم. اتفاقا یک نفر توی اتومبیل نشسته که حتما از دیدنش تعجب

می کنید.

تا این لحظه متوجه کادیلک سیاه رنگی که بیرون از محوطه شرکت در حاشیه ی خیابان پارک شده بود نشده بودم. برای لحظه ای حس کردم نگاه آرام به من افتاد و متوجه تغییر حال شده در آن موقعیت تمام سعیم این بود که بی تفاوت به نظر برسم.

-آقای خلیل شما آدمو ناخودآگاه کنجکاو می کنید همیشه پیرسم این شخص کیه؟

لبخند خلیل دندان هایش را نمایان کرد ، مشخص بود که در مصرف دخانیات افراط میکند:اگه بهتون بگم چه کسی منتظر دیدن شماسه لطف جریان از بین میره ، چطوره خودتون جواب معما رو پیدا کنید.

-درسته که من آدم کنجکاو هستم ولی مطمئن باشید اونقدر فضول نیستم که در این طور مواقع پیش قدم بشم.اگه واقعاً کسی هست که مایله منو از نزدیک ببینه ،

بهتره زحمت پیاده شدن رو به خودش بده.

گویا آقا خلیل متوجه نوعی لجاجت در کلام شد، در مقابل کوتاه آمد و گفت:

_حق با شماسه ولی....

طفلک مستأصل بود که چه واکنشی نشان بدهد. در آن میان صدای قدم های منظم شخصی که به سمت ما میآمد نگاه کنجکاو ما را به سمت او کشید. این عماد بود که در ظاهری برازنده به ما نزدیک می شد، درحالی که با قیافه ای معذب از همان فاصله مرا می پائید. وقتی کاملاً نزدیک شد با کلام فارسی احوالم را پرسید. مثل این بود که دیگر هیچ خونی در صورتم جریان نداشت. حتی نفسم به سختی بالا می آمد. در این گیرودار نفهمیدم چطور توانستم اینقدر خونسرد جواب احوالپرسی اش را بدهم و یک بار دیگر حال شیخ و بچه ها را از او پیرسم.... به دنبال پاسخی که داد، او را با آقای آرام آشنا کردم. نگاه عماد به او حالت مشکوکی داشت، با این حال دست او را فشرد و احوالپرسی کرد. چهره آقای آرام حالت عجیبی به خود گرفته بود و رنگ پریده به نظر می رسید.

عماد دوباره به سوی من متمایل شد و با لحن گله مندی پرسید: از کویت رفتید بدون اینکه حتی با من خداحافظی کنید؟ داشتم نگاهش می کردم و از خودم می پرسیدم «چی باعث شده که عماد اونهمه غرور رو زیر پا بذاره و به دیدن من بیاد؟» در جواب گفتم: من معمولاً از خداحافظی خوشم نمیاد. همون طور که دیدید برنامه سفرم رو جوری تنظیم کرده بودم که مجبور نشم حتی با بچه ها خداحافظی کنم.

_اون روز حدس می زدم که داره اتفاق خاصی می افته ولی فکر نمی کردم شما به این زودی قصد رفتن داشته باشید.... از اینکه مجبور بودم در حضور آقای آرام حرف هایی را ناخواسته به زبان بیاورم معذب بودم، ناگزیر گفتم: همون طور که میدونید من در منزل شما مهمان بودم و هر مهمانی عاقبت باید یه روز برگرده به خونه خودش. پس چطور انتظار نداشتید؟

چهره اش به سرخی برگشت و نگاهش به زیر افتاد و گفت: امروز از آقای خلیل خواهش کردم که از شما دعوت کنه تا باهم دوری در شهر بزنیم، ضمناً بعضی مسائل در مورد گذشته ناگفته مونده که فکر می کنم بدنیت در موردشون باهم صحبت کنیم. اگر موافق باشید خوشحال می شم گوشه و کنار شهر شما رو از نزدیک ببینم.

تعجب می کردم که او چه حرفی برای گفتن داشت؟... آیا شیخ پیغامی برای من فرستاده بود؟ اگر مسأله این بود چه لزومی داشت که حتما در حین سواری آن را مطرح کند؟ ولی او به گذشته اشاره کرد، حتما می خواست در مورد روابط بین خودمان موضوعی را به میان بکشد. اما این جریان هم که تمام شده بود... مانده بودم که در جواب چه بگویم که آقای آرام دخالت کرد و گفت: خانوم امینی، می بخشید که در یک مسأله خصوصی دخالت می کنم ولی به نظر من بدنیت که شما و آقای یونس با هم نشستید داشته باشید. به قول بزرگترا، صحبت کردن خیلی از مشکلات رو حل می کنه.

ملامت بار نگاهش کردم و گفتم: می دونم که شما قصد خیرخواهی دارید ولی تعجب می کنم با شناختی که از شهر کوپیکی مثل آبادان دارید، چطور این پیشنهادو می کنین؟...

مثل این بود که سیلی محکمی به صورتش زدم، تا بناگوشش سرخ شد و دیگر حرفی نزد.

دوباره به سمت عماد برگشتم و گفتم: امیدوارم از برخورد من ناراحت نشید و به خودتون نگید، این دختر چقدر نمک شناسه که فقط بعد از چند ماه همه محبت های خانواده منو فراموش کرده و یادش رفته که مدت ها در منزل ما زندگی کرده، چون... اعتراف می کنم که هیچ وقت تالحوه مرگ، محبت خانواده شما بخصوص پدرتون رو فراموش نمی کنم. با این حال نمی تونم دعوتتون رو بپذیرم، چون هیچ لزومی نداره که ما درباره گذشته صحبت کنیم، گذشته با تمام حوادثش گذشته و یادآوریش هیچ فایده ای نداره... حالا هم اگه اجازه بدید، دیگه باید از حضورتون مرخص بشم چون آقای ارام رو خیلی معطل کردم.

خیال خداحافظی داشتم ولی او فوراً شروع به صحبت کرد. این بار به زبان عربی حرف می زد.

_انتظار داشتم با من اینطور برخورد کنید. می دونم این عکس العمل به خاطر رفتار نادرستیه که در کویت و فرانسه با شما داشتم و بهتون حق می دم که هنوز کینه منو به دل داشته باشید ولی... هیچ وقت با خودتون فکر نکردید که در مشاجره هایی که بین ما رخ می داد شما هم بی تقصیر نبودید؟ اگه واقعیت امر و گفته بودید کار ما به اینجا نمی کشید... من نمی فهمم چرا مانع شدید که پدرم حقیقت رو به من بگه...؟ چرا همیشه با رفتارتون سعی داشتید غرور من رو جریحه دار کنید؟

رعشه خفیفی که از لحظاتی قبل شروع شده بود با شدت بیشتری بدنم را می لرزاند. تا حدی که روی صدایم هم تأثیر گذاشته بود. منم به تبعیت از او به زبان عربی گفتم: من نمی دونم که شما چه اصراری دارید که مسائل گذشته رو بازگو کنید؟ فرقی نمی کنه که در برخوردهایی که پیش می اومد شما مقصر بودید یا من، اصل مطلب اینجاست که این ازدواج از بنیاد اشتباه بود اشتباهی که من و پدرتون مرتکبش شدیم. اگه شما هم از موضوع باخبر می شدید فرقی در اصل مطلب نمی کرد... من اینو به حساب خوش شانسی خودم می ذارم که بعضی از واقعیت ها از شما پنهون موند... بهر حال واقعاً خوشحالم که همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد و من به کشورم برگشتم. از شما هم خواهش می کنم تمام

حوادث گذشته رو بد یا خوب فراموش کنید، اینطوری خیلی بهتره.

انگار متوجه حال دگرگونم شده بود. ناصر خلیل قصد داشت مداخله کند اما با اشاره دست عماد حرفی نزد. نگاه عماد

حالت موشکافی پیدا کرد، وقتی دوباره به حرف آمد صدایش خفه و غمگین به گوش می رسید.

_اگه واقعاً این طور فکر می کنید من هیچ اصراری برای ادامه این گفتگو ندارم ولی قبل از خداحافظی مایلم فقط در

یک مورد مطمئن بشم.... می خوام بدونم دوست ندارید به زندگی گذشته برگردید به خاطر اینکه نفس کار غلط بود یا

اینکه.... وجود شخص دیگه ای در روحیه شما اثر گذاشته؟

متوجه اشاره او به آقای آرام شدم. این حرکت او بیشتر اعصابم را به هم ریخت. با جملات شمرده ای گفتم: هرچند

مسائل خصوصی زندگی من به هیچ کس مربوط نمیشه ولی برای روشن شدن ذهن شما عرض می کنم که.... فعلاً در

زندگی من پای هیچ شخص ثالثی در میان نیست. اگه همراهی این آقا با من باعث سوئی تفاهم شده بهتره بدونید که

ایشون یک مرد متأهل و متعهدی هستن....

درحالی که با شور و حرارت حرف می زدم، خوشحال بودم که آقای آرام چیزی از صحبت های ما دستگیرش نمی شود.

در ادامه صحبتتم پرسیدم: چیز دیگه ای نیست که بخواید بدونید؟

دقیقه ای ساکت و خیره نگاهم کرد و بعد دستش را پیش آورد و به عنوان خداحافظی گفت: می بخشید که وقتتون رو

گرفتم. هرچند این دیدار بروفق مراد پیش نرفت ولی خوشحالم که به ایران اومدم. من باید با خودم تسویه حساب می

کردم، درغیر این صورت هرگز خودمو به خاطر حوادث گذشته نمی بخشیدم. از شما هم ممنونم که بی پرده صحبت

کردید. اعتراف می کنم از زمانی که با شما آشنا شدم همیشه صراحت کلامتون رو ستایش می کردم و شما رو دختر با

شهامتی می دونستم.... راستی شما یک امانتی پیش ما دارید، راستش این امانتی رو تابحال پیش خودم محفوظ نگه داشتم

چون که ارزش خاصی براش قائلم. وجود این بسته باعث شد حقیقت برای من روشن بشه، اما چون این امانتی در واقع

متعلق به شماست ، اونو براتون اوردم...آقای خلیل ممکنه لطفاً پاکت رو بیارید.

در فاصله ای که خلیل برای آوردن بسته رفته بود دیدم باید در مقابل لحن محبت آمیز او حرفی بزنم. لااقل جمله ای که خاطره کدورت‌های سابق را از بین ببرد.

سکوت سنگینی را که حاکم شده بود شکستم و به نرمی گفتم: عماد خان...

سرش را بالا آورد، نگاهش به من بود. در ادامه گفتم: دلم میخواد اینو بدونید که من از مدت اقامتم در کویت خاطره‌های خوبی با خودم به یادگار اوردمو هر موقع به یاد گذشته بیفتم دلم برای همه‌ی اعضای خانواده‌ی شیخ تنگ میشه. دوست دارم شما هم تمام کدورت‌های سابق رو فراموش کنید و هر موقع به یاد این حادثه افتادید بدون آزرده‌گی خاطر ازش یاد کنید.

متوجه هاله براقی در چشمان او شدم ولی باور کردنی نبود که عماد دچار احساسات شده باشد. خلیل با قیافه‌ی گرفته‌ی ای پاکت بزرگ زرد رنگ را به دستم داد و آهسته گفت: این مال شماست.

آن را گرفتم و برای اطمینان از محتویات آن سر تا شده‌اش را باز کردم و با تماس دو انگشت اولین عکس را بیرون کشیدم. عکس مربوط به لحظه‌ای بود که شیخ گردن‌بند زیبایی را به گردنم می‌آویخت با نگاهی به عکس بی‌اختیار لب‌هایم به لیخند تلخی تکان خورد و نگاهم از تراوش اشک تار شد. آن را دوباره در جایش قرار دادم و گفتم: ممنون که زحمت آوردن اینا رو کشیدید یک بار دیگه سلام گرم منو به عمو بچه‌ها برسونید و بگید همیشه به یادشون هستم...

آقای خلیل شما هم به خانواده سلام برسونید. اگر امری نیست من دیگه از حضورتون مرخص میشم.

عماد گفت: فقط یک موضوع، پدرم یکی دو تا از عکس‌ها رو بعنوان یادگار برای خودش برداشت از نظر شما اشکالی نداره؟

گفتم: خوشحال میشم که عمو با دیدن اون عکس‌ها از گاهی به یاد من بیفته. سلام گرم منو بهشون برسونید.

در حین خداحافظی متوجه قیافه‌های گرفته‌ی هر دو آنها بودم. دقایقی بعد آنها به سوی اتومبیل سیاه رنگ به راه افتادند و ما در خودروی آقا ارام جا گرفتیم و به راه افتادیم. سرم به پشتی صندلی تکیه داشت و پلک‌هایم روی هم بود... انگار همه

ی این حوادث در خواب اتفاق افتاده بود. اگر سنگینی آن بسته زرد رنگ را روی پایم احساس نمی کردم باورم نمیشد که چنین اتفاقی واقعا رخ داده باشد. ترمز شدیدی که تخلف یک وانت بار موجبش شد مرا تکان داد اول متوجه روبرو و بعد متوجه شخصی که در سکوت اتومبیل را هدایت می کرد شدم. آهسته گفتم: آقای آرام...
به طرفم برگشت ، نگاهش غم گنگی داشت. منتظر بود. گفتم: ببخشید که امروز شما رو اینقدر معطل کردم.
آهسته تر از من گفت: مهم نیست.

-حالا که این همه به زحمت افتادید می شه لطفاً از طرف گمرک برید؟

تعجب کرد ولی حرفی نزد و اتومبیل را به مسیری که خواستم هدایت نمود. خیابان گمرک در این ساعت از روز خلوت و خاموش به نظر می رسید. منظره زیبای اروند در کنار این مسیر تا چشم کار می کرد ادامه داشت و دیدنی تر از آن مرغات ماهیخواری بودند که در پهنه آسمان بالهای سفید خود را گشوده و از ان بالا به دنبال صید می گشتند. با نگاهی به سطح متلاطم رود پرسیدم: همیشه لطفا چند لحظه اینجا نگه دارید؟

نگاه مرددش به من خیره ماند ، همزمان پا روی ترمز گذاشت و کنار کشید. پرسید: کار خاصی اینجا دارید؟!

صدایش نگران به گوش می رسید. بسته را برداشتم و گفتم: میخوام یادگاری از گذشته رو به آب بندازم تا خاطره اش برای همیشه از ذهنم پاک بشه.

انتظار او زیاد طول نکشید در مسیر بازگشت دیگر از ان پاکت زرد رنگ خبری نبود ولی هنوز احساس سبکی نمی کردم. انگار غمی غریب در فضای سینه ام سنگینی می کرد. بی هیچ حرفی در جای قبلی قرار گرفتم و سرم را به پشتی تکیه دادم و پلکهایم خود به خود بسته شد. صدای اقای آرام عین تلنگری بود که به دیواره ی بغضم خورد: تموم شد میتونم برم؟

همراه با قطره اشکی که بی اختیار سرازیر شده بود آهسته گفتم: بله همه چیز تموم شد ، حالا میتونیم بریم.

کمی بعد دوباره صدای او بود که مرا از دنیای خود بیرون کشید. این بار لحن خاصی گفت: ظاهراً پشیمونید از اینکه

برخلاف میلتون به پسر شیخ جواب رد دادید؟

کمی جا خوردم ، انتظار این قضاوت نادرست را از سوی او نداشتم. در حالیکه رطوبت اشک را پاک میکردم گفتم: چه

لزومی داشت که برخلاف میلم جواب رد بدم؟ آگه دلم میخواست به کویت برگردم چی مانع بود؟

به سردی گفت: من از کجا بدونم. شاید غرور جریحه دار شده تون مانع شد.

حرف او درد یک سیلی محکم را داشت با این حال خشمم را فرو خوردم و گفتم:

- شما و بقیه حق دارید اینطور صحبت کنید متأسفانه من با سکوت در مورد اقامت در کویت همه رو به اشتباه

انداختم... مطمئنم شما و حتی خانواده ام فکر می کنید خانواده شیخ توی این مدت بدترین رفتار رو با من داشتن در

صورتی که حقیقت برعکس این بود... لحظه ای ساکت شدم ، میخواستم عکس العمل او را ببینم گویا خیلی اشتیاق داشت

دنباله ی صحبتم را بشنود. این بار ارامتر از قبل ادامه دادم: حتما امروز شنیدید که به عماد چی گفتم؟ من واقعا نمیتونم

محبتهای شیخ و خانواده اش رو تا لحظه ی مرگ فراموش کنم. آخه اونا حتی بیشتر از خانواده خودم به من محبت

میکردن...

امیدوارم از سوالم ناراحت نشید ولی حرفای شما با اعمالتون مغایرت داره! آگه اینطور که ادعا میکنید همه چیز بر وفق

مراد بود پس چرا منزل شیخ رو ترک کردید؟

سوال او محتاطانه مطرح شد ولی بعضی که در گلویم جمع شده بود حرف زدن را برایم مشکل میکرد. میدانستم مجبور

نیستم به سوال او جواب بدهم اما خیلی دلم میخواست بعد از مدتها با او کمی درددل کنم.

با صدای گرفته ای گفتم: برگشتم چون راه رو عوضی رفته بودم... حتما می دونید چقدر سخته که انسان به خطای خودش

اعتراف کنه؟ اما این عین واقعیته من از روی بی تجربگی و ندونم کاری مرتکب اشتباهی شدم که برام گرون تمام

شد... این اون زندگی نبود که ارزو داشتم و عماد... اون همسری نبود که دلم میخواست داشته باشم... من مثل تشنه ای

بودم که دنبال آب می گشت ولی به سراب رسیده بود...

نگاهم از شیشه بغل به فضای بیرون افتاد. آسمان با توده ای ابر کبود تیره به نظر می رسید ، وزش نسیم خنکی شاخه و برگن درختان حاشیه خیابان را می لرزاند. اتومبیل با حداقل سرعت جلو می رفت انگار هیچ یک از ما عجله ای برای رسیدن به مقصد نداشتیم. با دستمال رطوبت صورتم را گرفتم و دوباره ادامه دادم:

-من می تونستم برای همیشه در کویت بمونم البته اگه می خواستم. شیخ از من خواست در کارای دفتری کمکش کنم. اون میخواست به قولی که داده بود عمل کنه و زندگی راحت و مرفهی واسه من بسازه غافل از اینکه در اونجا من هیچ وقت نمی تونستم احساس راحتی و خوشبختی کنم. واقعیت این بود که به دنیای اونا تعلق نداشتم و نمی تونستم خودمو با اون زندگی پر زرق و برق سازگار کنم.

ساکت شدم همزمان نفس عمیقی از سینه ام بالا آمد. انگار میخواستم غمهای کهنه زوایای سینه ام را بیرون بریزم. عجیب اینکه احساس سبکی میکردم. مثل اینکه وزنه سنگینی از روی دوشم کنار رفته بود متوجه سکوت طولانی من شد و این بار او شروع به صحبت کرد و گفت: شما نباید به خاطر اتفاقی که رخ داد زیاد ناراحت باشید. هر چند به قول خودتون این حادثه براتون گرون تمام شد ولی در عوض هوشیار شدید و این خیلی باارزشه... فکر نمیکنید بهتره به جای غصه خوردن خوشحال باشید که با این تجربه شخصیت تازه ای پیدا کردید و دیگه از اون رفتار بچه گانه در شما خبری نیست؟

-نمیدونم شاید واقعا باید به خاطر لطفی که روزگار در حقم کرد و درس خوبی که بهم داد خوشحال باشم ولی اگه مردم به چشم دیگه ای به من نگاه نمیکردن همه چیز درست می شد.

-من فکر نمیکنم رفتار اطرافیان تغییری کرده باشه. شاید حساسیت بیش از حد شما باعث این افکار شده؟

نگاهم به او افتاد ، به نظرم از گرفتگی دقایق پیش در چهره اش اثری نبود. برعکس راضی و اسوده به نظر می رسید.

-لزومی نداره اطرافیان علنا حرفی بزنن که بفهمم درباره ام چطور فکر میکنن. وقتی مینم یه مرد زن دار فقط به بهانه اینکه زنش نمیتونه بچه دار بشه به خودش اجازه میده منو از پدرم خواستگاری کنه چه برداشتی میتونم داشته باشم؟ به نظر شما اون مرد چه فکر پیش خودش کرده؟

بلافاصله گفت: به نظر من این حسابو پیش خودش کرده که بد نیست شاننش رو یک بار دیگه امتحان کنه...

کلام او با مزاح همراه بود، با بی حوصلگی گفتم: دست بردارید آقای ارام دارم جدی صحبت میکنم.

با لحن جدی تری گفت: ببخشید خانوم امینی من نمیخوام عمل این مردو تایید کنم ولی چرا فکر میکنید اگه یک مرد زن دار به خودش اجازه داد از شما خواستگاری کنه دلش اینه که خواسته ارزش شما رو پایین بیاره؟ خود من یک مرد هستم و میدونم که هر مردی اگه قصد ازدواج داشته باشه دنبال بهترین ها می گرده، پس بهتون اطمینان میدم این شخص فقط از روی خوش سلیقگی شمارو انتخاب کرده نه چیز دیگه ای.

او خوب میتوانست با نقوذ کلام دردهای مرا التیام بدهد. داشتم با خودم فکر میکردم که واقعا هیچ چیز عوض نشده؟ اگر حق با او بود پس چرا احساس من چیز دیگه ای میگفت؟ به یاد جمله مادر افتادم که در مقابل جواب منفی من بدون رودربایستی گفت: ببین مینا تو دیگه موقعیت سابقو نداری و نباید به امید رسیدن به خواستگار درست و حسابی به بخت خودت پشت کنی...

ولی مارد همیشه برای خودش دیدگاه مخصوصی داشت. نباید حرفهای او را به دل می گرفتم. همراه با نفسی که از سینه ام بالا آمد متوجه سکوت بغل دستی ام شدم و گفتم: باید منو ببخشید! امروز نباید با این حرفا وقت شمارو میگرفتم. میدونم که خیلی گرفتارید و درست نبود که به خاطر من اینهمه توی راه معطل بشید... نمیدونم چی شد که صحبت به اینجا کشید! حقیقتش از خودم تعجب میکنم، شاید باورتون نشه ولی سابقه نداشت که بتونم با کسی اینطور راحت حرف بزنم. امروز پیش شما مسایلی مطرح شد که بازگو کردنش حتی پیش پدرم برام سخته... در هر صورت از اینکه سنگ صبور خوبی بودید متشکرم.

صدایش این بار سرحال به گوش رسید: تشکر لازم نیست خوشحالم که منو محرم اسرارتون دونستید ای کاش این فرصت زودتر دست داده بود. هیچ می دونید سکوت کردن و دائم با این افکار دست به گریبان بودن ادمو از درون نابود میکنه؟

-اره میدونم برای همینه که پیری زودرس به سراغم اومده.

-چی دارید میگید؟! شما و پیری!-

-چرا می خندید؟ دروغ نمیگم یه نگاه دقیق به من بندازید اونوقت می فهمید که چقدر عوض شدم.

صدای ترمز ناگهانی در آن خیابان خلوت مرا از جا پراند! با توقف اتومبیل کاملاً به سوی من برگشت و با حالت خیره نگاهم کرد. مردمک چشمان سیاه رنگش برق عجیبی داشت و لبهایش لبخندی را پشت خود پنهان کرده بود. این حرکت ناگهانی مرا به خنده انداخت ولی منم مثل او خوددار بودمدر همان حال صدایش را شنیدم که آهسته و به نرمی گفت: شما خیلی عوض شدید ولی پیر... ابد!-

زمانی که شاسی زنگ منزل را می زدم هنوز قلبم حالت عادی نداشت. آن روز از مزه غذا هم چیزی نفهمیدم و تا شب مثل مگ ها بودم!

معصومه با شنیدن جریان معتقد بود کویته ها برای صحبت در مورد همین موضوع به ایران آمده بودند نه برای شرکت در جشن عروسی ولی من باز هم جرات نداشتم ریسک کنم. با همه اشتیاقی که به شرکت در جشن عروسی داشتم ولی دیدار دوباره عماد و تحمل آنهمه فشار عصبی برایم ممکن نبود. عاقبت قرار شد آنها به اتفاق محمد به جشن بروند در غیبت آنها برای فرار از فکر و خیالای واهی به حمام رفتم ولی این سرگرمی بیشتر از نیم ساعت طول نکشید موهایم را سر فرصت خشک کردم و لباس راحتی پوشیدم. این ماکسی عنابی رنگ مرا به یاد شیخ می انداخت. تصمیم گرفتم سرم را با نظافت منزل گرم نگه دارم به احتمال قوی روز بعد پدر و مادرم از اهواز بر میگشتند. کار گردگیری و جمع اوری منزل بیشتر از دو ساعت طول نکشید ، چشمم به عقربه های ساعت دیواری افتاد. هشت و بیست و پنج دقیقه را نشان می داد. برای خودم چای ریختم و تلویزیون را روشن کردم. مشغول تماشای برنامه علمی بودم که زنگ در به صدا در آمد. نمی توانستم حدس بزنم که چه کسی ممکن است باید. معصومه که به این زودی بر نمیگشت شاید خانواده ام از

اهواز برگشته بودند. با تردید در حیاط را باز کردم و از دیدن آقای آرام در کت و شلوار دودی رنگش حسابی جا خوردم! انگار از نحوه ی احوالپرسیم فهمید چون گفت:

-ظاهرا انتظار دیدن منو نداشتید؟

-خب برای اینکه شما الان باید توی مراسم عروسی باشید.

-اونجا بودم اتفاقا از دیدن آقای رحیمی و خانمش خیلی خوشحال شدم اما غیبت شما منو کنجاو کرد به خصوص اینکه عذری که آورده بودید زیاد قانع کننده نبود. اومدم ببینم خواهرتون درست میگفتند که شما بیمار هستید؟

با شیطنت پرسیدم: خب حالا نظر تون چیه؟

متوجه شوخ طبعی من شد و در جواب گفت: راستش این خانوم امینی که من میبینم ماشالله از همیشه سر حال تره!

-حالا که دستم واسه شما رو شده اعتراف میکنم که نیومدم دلیل دیگه ای داشت... راستش از شما چه پنهون من حساب اومدن مهمونای کویتی رو کرده بودم که نیومدم.

-پس حدسم درست بود ، برای همین اومدم که شما رو با خودم ببرم. خوشبختانه کویتی ها عذر خواستن و به فرستادن یک سبد گل و هدیه اکتفا کردن... حالا میشه خواهش کنم تا دیر نشده زودتر حاضر بشید ممکنه پذیرایی شام انجام بشه و دیگه چیزی برای من و شما نمونه.

خنده ام را مهار کردم و گفتم: آخه بد میشه که من الان پاشم پیام.

-بدتر از اون نیست که اصلا نیایید.

مستأصل نگاهش کردم ، گفتم: پس لااقل بفرمایید تو دم در بده.

گفت: مزاحم نمیشم. من توی اتومبیل منتظر تون هستم... از الان پونزده دقیقه فرصت دارید حاضر بشید.

داشتت به ساعت مچیش نگاه میکرد. دوباره خنده ام را خوردم و گفتم: چشم قربان.

هر چند همه تلاشم این بود که ظاهر برازنده ای داشته باشم چرا که نمی خواستم در کنار همسر آقای آرام و بقیه بستگان

او کم و کسری داشه باشم با این حال نوعی شوق بیج گانه وادارم کرد در طول کمتر از پانزده دقیقه خود را به کنار اتومبیل او برسانم وقتی به شیشه زد کمی جا خورد انگار در عالم دیگری بود. فوراً در را به رویم باز کرد. در حین نشستن حواسم بود که یواشکی مرا زیر نظر داشت. لخدزنان گفت: حالا نیازی نبود به خاطر شکستن رکورد پانزده دقیقه اینطور به نفس نفس بیفتید.

لحنش رگه های شوخی داشت اما من داشتم از حرص می مردم. دلم میخواست آنقدر با او خودمانی بودم که همان موقع موهای پرپشتش را به چنگ می گرفتم. ولی به جای آن دستم مشت شد و گفتم: یادم باشد امشب به خانومتون بگم شما رو به خاطر این اخلاق حسابی تنبیه کنه اصلا کار خوبی نیست که شما فکر آدما رو میخونید.

نگاه خنداناش به سوی من برگشت و پرسید: به کی بگید؟!

-به خانومتون... چرا تعجب کردید؟

-باشه ، حرفی ندارم فقط باید یه مدتدیگه صبر کنید.

-چرا؟ مگه ایشون جایی رفتن؟

خنده اش را خورد و گفت: نه جایی که نرفته ، ینی هنوز نیومده که بره.

به نظرم نحوه صحبت کردنش عجیب بو! پرسیدم: از کجا نیومده؟!

-خب معلومه از منزل پدرش.

تازه موضوع دستگیرم شد ، گفتم: هان ... پس شما هنوز به صورت رسمی زندگی مشترکتون رو شروع نکردید؟ راستش من موضوع رو غیر مستقیم از خواهرم شنیدم ، مثل اینکه خانوم حجازی و نامزد شمارو توی خیابون در حال خرید دیده بود. این خبر مربوط به زمانیه که توی کویت بودم. برای همین احتمال میدادم تا به حال زندگی مشترکتون رو شروع کرده باشید .

به دنبال مکثی کوتاه پرسید: برای همین بود که به اقای یونس گفتید من متأهلم؟

او به زبان عربی تسلط داشت!! این باور کردنی نبود! پس از تمام حرفهای ما خبر داشت؟! به سمت او برگشتم ، نگاهی ملامت بار به او انداختم و گفتم: شما لاقل باید به جوری به من میگفتید که به زبان عربی تسلط دارید.

بدون هیچ رودربایستی گفت: چرا؟! برای اینکه از لذت شنیدن صحبتایی که ظاهرا قرار بود از من مخفی بمونه محروم بشم؟

از خجالت سرم به پایین خم شد ، چه آبروریزی! شنیدم که در ادامه گفت: فقط خدا کنه به گوش آقای یونس نرسه که این خبر دروغه و گرنه برای اعتبار شما خیلی بد میشه.

-منظورتون چیه؟ خبر دورغه؟!!

-همین موضوع ازدواج من... آخه حقیقت نداره. من هنوز کسی رو برای زندگی انتخاب نکردم.

-دارید منو دست می ندازید؟! یا قصد شوخی دارید؟!!

-هیچ کدوم ، دلیلی نداره که بخوام در این مورد شوخی کنم.

ناباورانه پرسیدم: پس اون جریانی که معصومه برای من نوشت و این حلقه طلا...؟!!

-اولا که این حلقه ازدواج نیست فقط به انگشتر طلاست همین... اون حادثه هم مربوط به گذشته ست. اوایل سال بود. من

یک مقدار دچار ناراحتی روحی شده بودم خواهرم به خیال خودش میخواست منو از تنهایی در بیاره و این بساط رو براه

انداخت. البته همه چیز در حد یه مراسم ساده ی نامزدی بود به هر حال در مدت کوتاهی هر دوی ما فهمیدیم که به درد

همگدیگه نمی خوریم برای همین خیلی دوستانه از هم جدا شدیم.

پس آقای ارام هم یک تجربه ی تلخ داشته؟! چیزی شبیه به ماجرای من با این تفاوت که من یک جشن عرسی پر

طمطراق راه انداخته بودم و حالا دیگر کسی به چشم یک دوشیزه به من نگاه نمی کرد. بی اختیار گفتم: چیف شد.

نفهمیدم این اظهار تأسف به خاطر خودم بود یا او ، پرسید: چی چیف شد؟

به خودم امدم ، دنبال جمله ی مناسبی میگشتم که ادعایم را تکمیل کنم ، گفتم:

-پیوندتون رو میگم ، می تونست محکم و با دوام باشه ولی نشد ، حتما بعد از این ماجرا دوران سختی رو گذروندید؟
نفسش را بیرون داد و گفت:اگه راستشو بخواید اصلا سخت نبود چون از قید و بندی که ناخواسته گریبانم رو گرفته بود
راحت شدم .

-برای طرف مقابلتون چطور؟ برای اونم به همین راحتی بود؟

-ظاهرا همینطور بوده چون شنیدم یکی دو ماه بعد از این موضوع ازدوج کرد... .

-پس برای همینه که خیالتون راحتی و عذاب وجدان ندارید .

-میدونم برداشت شما از این جریان چیه ولی حقیقت امر اینه که من با کنار کشیدن از این ماجرا در حق اون دختر لطف
کردم. آخه همون وجدانی که شما ازش صحبت میکنید به من اجازه نمی داد با اون دختر پیمان زناشویی ببندم در حالی
که تمام فکر و خیالم پیش شخص دیگه ای بود .

اولین بار بود که اینطور راحت و خودمانی برایم درد دل میکرد ولی من معذب بودم ، حال کسی را داشتم که پایش را از
گلیمش بیرون گذاشته ، برای عوض کردن مسیر صحبت گفتم:من اون روز نمی دونستم این مساله حقیقت نداره وگرنه
اون طور با اطمینان اظهار نظر نمیکردم .

-یعنی براتون هیچ فرقی نمیکرد که آقای یونس درباره ی روابط من و شما فکر باطلی بکنه؟

به نظرم راه بیش از حد طولانی شده بود!نفهمیدم او چه راهی را برای رسیدن به هتل انتخاب کرده بود!

-فراموش کردید که ن مدت چند ماه در منزل شیخ و با خانواده اش زندگی میکردم؟نوی این مدت خواه ناخواه
برخوردهایی بین من و پسر شیخ رخ می داد و همین باعث شده بود که عماد شناخت کافی از من پیدا کنه...مطمئنم اون
هیچ وقت به خودش اجازه نمی داد درباره ی آشنایی ما فکر ناجوری کنه .

لحن کلامش حالتی خاص پیدا کرد و گفت:جوری اسمشو به زبون میارید انگار خاطرش خیلی براتون عزیزه؟

نیش کلامش ناراحتم کرد ، با لجابت گفتم:بهتره از این مقوله بگذریم ، دوست ندارم درباره ی گذشته صحبت کنم .

دیگر حرفی نزد اما پایش را روی پدال گاز فشرد و حرکت چرخها سریعتر شد. حالا مناظر اطرافمان با سرعت بیشتری از مقابل چشمانم می گذشتند. دزدکی نگاهی از گوشه ی چشم به او انداختم ، ابروهایش گره خورده و اخمو به نظر می رسید. تا زمانی که وارد محوطه ی هتل شدیم دیگر کلامی با هم صحبت نکردیم. وقتی چشمم به سر در هتل افتاد قلبم لرزید. اینجا همان محلی بود که مراسم ازدواج مرا در آن برپا کرده بودند .

اتومبیل را میان دو خودروی دیگر پارک کرد و آهسته پرسید: اینجا رو یادتون میاد؟
ای کاش یادم نمی اومد .

-اون شب برخلاف همیشه دختر ترسویی شده بودید!

-و شما برعکس همیشه بداخلاق!

آهسته تر از قبل گفت: دست خودم نبود لحظه های سختی رو می گذروندم...

راستی شما یک امانتی هم پیش من دارید هر چند دلم میخواد برای همیشه پیش خودم نگه شون دارم ولی به قول آقای یونس چون متعلق به شماست باید بهتون برشون گردون .

داشتم با تعجب نگاهش میکردم. دستش به سمت محفظه ی داشبورد رفت و پاکت سفیدی را بیرون آورد و آن را به سوی من گرفت و گفت: ماهرخ قبل از پست کردن عکسا این دو تا رو از بینشون جدا کرد ، میگفت درست نیست که همسر شما اینا رو ببینه .

هنوز منگ بودم ، از کدوم عکسها صحبت میکرد؟! پاکت را از او گرفتم و نگاهی به دو قطعه عکس درون آن انداختم. تصویر یکی از آنها آقای آرام را نشان می داد که سرگرم بیرون کشیدن تور لباس از پاشنه کفش بود و آن یکی لحظه ای بود که هر دوی ما به روی هم لبخند میزدیم. همراه با نگاه خیره ای به آن دو تصویر بی اختیار لبخند زدم و گفتم: تعجب میکنم که این عکسا رو تا به حال نگه داشتید!

گفت: شاید برای اینکه ارزش خاصی براشون قایلیم. حالا هم بدم نیاد به عنوان یادگار نگهشون دارم البته اگه از نظر شما

اشکالی نداره.

اگر همین چند دقیقه پیش اعتراف نکرده بود که تمام فکر و خیالش جای دیگری است با دیدن این عکس ها و این طرز صحبت شک میکردم که نکند من دل او را بردم! ولی نباید خود را گول میزدم اگر این امر بر من مشتبه میشد و حقیقت غیر از این بود غرورم برای همیشه پایمال شده بود ، عکسها را دوباره در پاکت گذاشتم و به طرفش گرفتم و گفتم: فکر میکنم پیش شما جاشون امن باشه.

لحظه ای که همراه او وارد سالن میشدم هنوز هم حال عادی نداشتم. ابتدا کسی متوجه حضور ما نشد ، سرو صدای موزیک و شور و نشاط حاضرین حال و هوای خوشی به سائل داده بود. من داشتم دنبال معصوم و اقا نبی می گشتم که صدای خانم حجازی توجه ام را جلب کرد. به طرفم آمد و در حالیکه به خاطر تأخیرم گله میکرد به گرمی خوشامد گفت. آقای حجازی با چند تن از آقایان سرگرم گفتگو بود ، از همان جا برایم دست بلند کرد. معصومه به محض دیدن من دستش را به طرفم تکان داد. در قیافه او خوشحالی و تعجب با هم موج میزد. وقتی جریان آقای آرام را شنید لبخند موزیانه ای زد و گفت: چه خوب شد که اومدی خیلی احساس تنهایی میکردم.

پرسیدم: بچه ها کجا رفتن؟

گفت: توی محوطه ی سبز پشت سالن دارن بازی میکنن... راستش مینا دستت درد نکنه که این لباسو دادی پوشم ، اگه با لباس خودم می اومدم آبروریزی میشد ، بین بقیه چه سر و وضعی دارن!

راست میگفت از سر و وضع و ظاهر افراد پیدا بود که همگی از رفاه کامل برخوردارند. لباسهای فاخر ، کیف و کفشهای هماهنگ ، کت و شلوارهای خوش دوخت و زیور آلات گرانبها نشان می داد که این حضار دستشان خوب به دهانشان می رسد.

در این فکر بودم که معصوم سرش را دوباره نزدیک آورد و پرسید: ناخواسته این پیرهن رو کجا قایم کرده بود؟ اولین باره میبینمش ، خیلی قشنگه!

گفتم: در مورد این برات نوشته بودم ، همونه که راغب برام خرید. تا به حال فرصت نشده بود نشونت بدم .

مردمک چشمان سیاهش برق میزد ، گفت: حق داشتی ازش تعریف کنی فکر کنم امشب لباس تو از همه قشنگتر باشه!

اقا نبی همانطور که سرگرم تماشای رقص کنندگان بود لبخند زنان پرسید:

- شما دو نفر چی میگی اینقدر پیچ پیچ میکنید؟

معصومه خندید و گفت: تو فعلا نگاهتو بکن چیکار به پیچ ما داری!

آقای حجازی به میز ما نزدیک شد و بعد از احوالپرسی گرمی گفت: حالا دیگه باید پیک مخصوص دنبالت بفرستم؟

اولین بار بود که او را اینطور با نشاط و سر حال می دیدم. گفتم: اختیار دارید ، راستش واسه آقای ارام توضیح دادم ، ترس

من از مواجه شدن با مهمونای کوییتی بود برای همین غیبت داشتم... راستی من دلم میخواد از نزدیک با عروس خانوم

دیداری داشته باشم ، ممکنه شما زحمتشو بکشید؟

با روی باز گفت: چه زحمتی؟ پاشو بیا با عروس و داماد آشنا کنم .

همراه او به سمت مبلی که در انتهای سالن قرار داشت و دور تا دورش را سبدهای پر از گل پوشانده بود به راه افتادم. از

لحظه ی ورود آقای ارام غیبت زد و درست نمیدانستم در کدام قسمت از سالن جا گرفته اما همینطور که به میز آقای

دریس نزدیک می شدم حجازی گفت: راستی مینا دریس هم اینجاست بیا با خانومش آشنا شو .

در حال احوالپرسی با اقا و خانم دریس چشمم به او افتاد که کنارشان نشسته بود و تبسم محوی بر لبهایش بود. همسر

آقای دریس خوش برخورد و خنده رو به نظر می رسید ، بعد از آشنایی لبخند زنان گفت: تعریف شمارو زیاد شنیده

بود. اتفاقا همین الان ذکر خیر شما بود .

قبل از آنکه حرفی بزنم آقای دریس پیشدستی کرد و گفت: از شما چه پنهن خانوم امینی موضوع از این قرار است که

وقتی شمارو از دور به همسرم نشون دادم اظهار خوشحالی کرد که شما منشی دفتر آقای ارام شدید نه دفتر من ...

همه خندیدند ولی به نظر من موضوع خنده داری نبود. در جواب گفتم: پیداست خانوم شما قصد شکسته نفسی داشتن

وگرنه فکر نمیکنم با داشتن همسر زیبا و شایسته ای مثل ایشون برای شما فرق کنه که منشیتون چه کسی باشه.

گل از گل خانم دریس شکفت و با قیافه ای که بر اثر هیجان کمی به قرمزی میزد لبخندزنان گفت: این نظر لطف شماست عزیزم. بفرمایید در خدمتتون باشیم با وجود شما جمع ما کامل تر میشه بخصوص که در حال حاضر آقای آرام تنهاست.

بی اختیار چشمم به آقای آرام افتاد. چهره ی او هم بشاش به نظر می رسید و نگاهش میخندید. گفتم: آگه اجازه بدید دریه فرصت مناسب تر خدمت میرسم. فعلا باید برم با عروس خانوم احوالپرسی کنم.

آقای آرام و دریس به احترام من نمیخیز شدند ، سرم را به سوی همسر دریس تکان دادم و با حجازی به راه افتادم. نازیلا در لباس عروسی واقعا زیبا شده بود. بعد از خوش و بشی با او و داماد جعبه چهار گوش را که پوششی از مخمل داشت به سمت او گرفتم و گفتم: این هدیه قابل شما رو نداره امیدوارم خوشتون بیاد.

با تشکر آن را گرفت و با کنجکاوی پوشش را باز کرد. با نگاهی به انگشتر طلایی که نگینهای متعدد برلیان داشت با خوشحالی گفت: مینا خانوم شما واقعا خوش سلیقه هستید.

و انگشتر را به یکی از انگشتانش فرو کرد.

حجازی آهسته گفت: نباید اینقدر به زحمت می افتادی.

به همان آهستگی گفتم: ناقابل تر از این حرفاست.

دستم را کشید و گفت: حالا بیا بریم با یه نفر دیگه آشنا کنیم. مطمئنم از مصاحبتش لذت میبری.

داشت مرا به سمت میزی می برد که خانم مسنی پشت آن به مبل تکیه داده بود. دست کم شصت و چند سالی از عمرش

می گذشت ، ظاهر مرتب و دلنشینی داشت و در چهره اش هنوز اثری از زیبایی ایام جوانی به چشم می خورد. در فاصله

ی یک قدمی حجازی گفت: مینا جان فکر نمیکنم قبلا مادر خانوم منو از نزدیک دیده باشی؟

گفتم: متأسفانه هنوز این افتخار نصیبم نشده.

نگاه زن حالت کنجکاوی پیدا کرد. حجازی گفت: خانوم بزرگ ایشون همون مینا خانوم هستند که دیروز ذکر خیرشون بود.

چهره اش به لبخندی از هم باز شد و با لهجه ای که به نظرم عجیب می رسید گفت: خیلی خوش اومدید ، این اواخر به قدری تعریف شمارو شنیدم که دوست داشتم از نزدیک زیارتتون کنم.

مفتون خوش سرو زبانی او شدم و در جواب گفتم: شما محبت دارید امیدوارم تعریفا جوری نبوده باشه که حالا با دیدن من توی ذوقتون بخوره.

گفت: اختیار داری عزیزم ، اتفاقا برعکس! چون این دختری که من میبینم خیلی بیشتر از اون چیزیه که در موردش شنیده بودم.

شرمگین گفتم: شما لطف دارید ممنونم.

حجازی گفت: نگفتم خانوم بزرگ؟ میدونستم اگه مینارو از نزدیک ببینید حسابی به دلتون میشینه... حالا که با هم آشنا شدید من میرم به مهمونای دیگه برسم...

او به راه افتاد و همانطور که دور میشد نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:

-مینا جان خانوم بزرگ دست تو سپرده مواظبش باش.

گفتم: با کمال میل فقط لطف کنید به خواهرم بگید من فعلا اینجا هستم.

بعد از رفتن حجازی سر صحبت را با مادر آقای آرام باز کردم. به نظرم خانم باهوش و زیرکی می آمد که قلب مهربانی داشت. ماهرخ هر از گاهی به کنار ما می آمد و دقایقی را به خوش و بش می گذراند و دوباره ما را تنها می گذاشت. خدمه ی هتل مدام سرگرم پذیرایی از مهمانها بودند. هر بار که با ظرف شیرینی یا چای و میوه به سراغ ما می آمدند من ابتدا از خانم بزرگ پذیرایی میکردم. یک بار در خلال حرفهایش گفت: بیخود نیست که محسن اینقدر از شما تعریف میکنه ، پیداست که نه تنها ظاهرش بلکه رفتارتون هم آدم رو جذب میکنه.

در حالی که شدیداً دلم میخواست بدانم پسرش در مورد من چه به او گفته بود در جواب گفتم: یادم باشه از آقای آرام به خاطر ذهنیت خوبی که از من پیش شما ساخته تشکر کنم... از شما هم ممنونم.

گروه موزیک بعد از اجرای آخرین آهنگ از حاضرین دعوت کرد برای صرف شام به سالن غذاخوری بروند. در میان آنهایی که به راه می افتادند بعضیها در حال گذر از کنار ما همانطور که کنجکاوانه مرا و رانداز می کردند به خانم بزرگ تعارف میزدند که شما تشریف نمیاری؟ و او با متانت در جواب میگفت: شما بفرمایید ... و بعد از دور شدن آنها اهسته طرف را به من معرفی میکرد: این خواهر آقای حجازی بود... این یکی جاری دخترم بود. در آن میان بیشتر حواس من به سمتی بود که معصوم جای داشت متوجه شدم که او هم به سمت مبل ما می آید. طفلک انگار در این جمع احساس غریبی میکرد. خانم بزرگ هنگام آشنایی با او صمیمی و گرم برخورد کرد. معصوم بعد از احوالپرسی با او اهسته پرسید:

- نمیخواهی بیای شام بخوری؟

سرم را به او نزدیک کردم و به همان آهستگی گفتم: عصر توی خونه یه کم ته بندی کردم الان میل ندارم... و بعد با صدای رساتری اضافه کردم: شما بفرما معصومه جان... لطفا مواظب محمدم باش.

مستأصل نگاهم کرد و بعد بدون من راه افتاد و با اقا نبی که ان طرف سالن انتظارش را می کشید همراه شد. خانم بزرگ پرسید: شما نمی خواهید شام بخورید؟

گفتم: راستش الان میل ندارم.

گفت: نکند داری تعارف میکنی؟

گفتم: نه من معمولاً شام نمیخورم... ولی شما بفرمایید.

گفت: تو میل نداری ولی من پاشو ندارم، مدتی که زیاد نمیتونم سرپا بایستم. اما از من به تو نصیحت دخترم، به قول قدیمیا کم بخور همیشه بخور! درست نیست که شب تا صبح معده خالی بمونه.

در این فکر بودم که لهجه ی او شبیه عرب زبانی است که بخوهد لهجه ی اصفهانی را تقلید کند.

خانم حجازی به ما نزدیک شد و با تعجب پرسید: شما چرا نمیایید شام بخورید!؟

کادرش گفت: مینا خانوم که میل نداره منم که پای اومدن ندارم برای همین از قافله عقب موندیم.

اصرارهای ماهرخ تصمیم مرا عوض نکرد. او باید برای رسیدگی به امور ما را تنها میگذاشت در حال دور شدن یادآوری

کرد که برای خانم بزرگ غذا خواهد فرستاد. کمی بعد آقای آرام در حالیکه سینی محتوی ظرفهای غذا را حمل میکرد به

کنارمان آمد و به گفت: مادر شام شما و خانوم امینی رو آوردم که همین جا میل کنید.

گفتم: خیلی ممنون ولی من چیزی نمیخورم.

سینی را روی میز میان مبلها جا داد و با نگاه زیرکی گفت: امشب از وقتی وارد شدید لب به هیچ چیز نزدید ، چی

شده؟ مساله ای شمارو ناراحت کرده یا از بودن در این جمع خوشتون نمیاد؟

نگاه نافذ عقاب گونه او تاثیر عجیبی داشت! بدون شک اگر به جای او عماد در مقابلم ایستاده بود چنان پاسخ دندان

شکنی به او می دادم که برای همیشه در خاطرش بماند ولی حالا... در زیر فشار این نگاه نافذ احساس عجز میکردم و

کلام از یادم رفته بود. لحن ملامت بار مادرش مرا از تنگنا نجات داد ، گفت: محسن این چه طرز صحبت کردنه؟ فکر

نمیکنی مینا خانوم از سوال تو دلگیر بشه؟

در چشمان آرام شیطنت موج میزد ، گفت: اگه اینطور باشه تازه با هم بی حساب شدیم. شما نمی دونید این مینا خانوم تا

به حال قدر مایه عذاب من شده.

ناباورانه نگاهش کردم. او از کدام عذاب حرف میزد؟! این بار مادرش بیشتر مایه تعجبم شد ، او با کلام عربی سلیسی در

حالیکه نگاه خندان و زیرکش به پسرش بود ، گفت: ای پدر سوخته ، حرف زبونت و نگاهت یکی نیست ، نمیدونم اون

متوجه این حقیقت شده یا نه؟

چهره ی آرام در جا قرمز شد من هم حال درستی نداشتم. سرم شرمگین به پایین خم شد. صدای خوش آهنگ او را

شیدم که با همان لهجه در جواب مادرش گفت:

-اون سرگرم تر از این حرفاست که توجهی به این مسایل داشته باشه.

و با این جمله از کنار ما دور شد.

اولین روز هفته پرکار و پر مشغله شروع شد. فقط دو روز دیگر به پایان سال فرصت بود ، در این مدت باید به تمام

حساب و کتابها رسیدگی میشد. داشتم لیست مربوط به حقوق و مزایای آخر سال کارمندان را به آقای ارام نشان می دادم

که پرسید: پریشب یکهو کجا غیبتون زد؟ انتظار نداشتم بدون خداحافظی مجلس رو ترک کنید!

از نگاه به او پرهیز داشتم. هنوز از تأثیر حرفهایی که در شب عروسی بین او و مادرش رد و بدل شده بود گیج و منگ

بودم.

-من با همه خداحافظی کردم فقط شما رو نتونستم پیدا کنم.

حالت طنزی به کلامش داد و گفت: میخواید بگید من گم شده بودم؟!

از پوزخند بین لبهایش حرصم گرفت ، گفتم: نه ، ظاهرا سرتون خیلی شلوغ بود ، چون دیدم که با دو تا از دختر خانوما از

سالن بیرون رفتید.

-هان... دوستای نازیلا رو میگید...؟ دیر وقت بود خواهرم از من خواست اونا رو تا مقصد برسونم.

بی اختیار حسود شدم و از روی ناراحتی گفتم: پس شما از این کارا زیاد میکنید؟ منو بگید که به خاطر زحمت اون شب

چقدر شرمنده بودم.

نگاه گذرایم به او افتاد. صورتش گل انداخته بود! با این حال وقتی شروع به صحبت کرد خونسرد به نظر می

رسید. گفت: پیداست اون شب منم به اشتباه افتادم آخه فکر میکردم شما هیچ سرگرمی ندارید ، از کجا می تونستم

حدس بزنم که تمام مدت مواظب من بودید!

حالا نوبت من بود که تا بناگوش سرخ بشوم. گفتم: اشتباه نکنید اون لحظه بر حسب اتفاق چشمم به شما افتاد.

سنگینی نگاه خیره اش عذابم میداد ، آهسته گفت: آره کاملا پیداست که دارید راستشو میگوید .

قلبم داشت تند میزد ، نفسم سنگین بود. اگر فقط نگاهم نمیکرد جواب آماده توی آستینم داشتم ولی این دو چشم گرد

سیاه رنگ زبانه را بند می آورد ، صدایم نای بالا آمدن نداشت ، گفتم: اگه کاری داشتید من توی اتاقم هستم .

اولین بار بود که نمی توانستم حواسم را یکجا متمرکز کنم. به جای نوشته ها و اعداد و ارقام ، چهره ی آقای آرام مدام

جلوی چشمم نقش می بست. معلوم نبود چه مرگم شده! اصلا چه معنی داشت که او تمام فکر و ذکر مرا مشغول

کند...؟! اما ارادی نبود از اینکه می دانستم او در اتاق بغلی است هیجان داشتم و انتظار لحظه ای را می کشیدم که احضارم

کند. وقتی لحظه های انتظار طولانی میشد به خودم نهیب میزدم که " ادای بچه ها رو از خودت در نیار ، خجالت

داره. " آن وقت جای این احساس غریبه را غرور و خشم میگرفت و از او کینه به دل می گرفتم ، خصوصا که هنوز

نمیتوانستم مطمئن باشم شخصی که تمام فکر و خیال او را به خود مشغول کرده من هستم یا دختر دیگری .

تمام ساعت کار درگیر و دار کلنجر با این افکار و احساسات گذشت. عاقبت با این تصمیم که نباید پیرو احساس باشم و

بی گذار به آب بزنم دوباره شدم همان مینای قبلی .

صدای زنگ تلفن مرا از جا پراند. گوشی را که برداشتم خود او بود ، گفت: خانوم امینی...

-بله؟

-من تا چند دقیقه دیگه حرکت میکنم حاضر باشید که راه بیفتیم .

آهسته گفتم: چشم قربان .

انگار نه انگار که صحبتی بین ما پیش آمده بود! الحن گفتارش مثل همیشه عادی به گوش رسید. هنگام خروج از شرکت

دزدکی نگاهش کردم هیچ چیز خاصی در رفتارش به چشم نمی خورد. در بین راه سر صحبت را باز کرد و حرف را به

شب عروسی کشاند و گفت: راستش از اینکه پریشب او مدم دنبال شما پشیمون شدم...

انتظار این حرف را دیگر نداشتم ، با نیم نگاهی که به سویم انداخت حتما متوجه ناراحتیم شد چون در ادامه گفت: آخه

احساس کردم اصلا به شما خوش نگذشت.

حساسیتم فروکش کرد ، گفتم:اتفاقا شب خوبی بود و به همه خوش گذشت.

-میدونم که به بقیه خوش گذشت ولی از ظاهر شما پیدا بود که از موضوعی دلخورید.

-گرفتگی ظاهر منو به حساب عادت بذارید من معمولا دربین جمع احساس تنهایی میکنم والله دلیلی برای دلخور بودن نداشتم.

-که اینطور!حقیقتش من احتمال می دادم همصحبتی با مادرم شمارو خسته کرده باشه.

-این چه حرفیه؟!اتفاقا مادر شما همصحبت خوش کلام و دلنشینی بود.

-انگار مادر هم حسابی شیفته شما شده بود تا به حال ندیده بودم توی همون برخورد اول با کسی اینقدر گرم بگیره.

-اینو به حساب خوش شانسی خودم میذارم چون مصاحبت با خانوم ارام واقعا مایه سعادت بود ، از این گذشته لهجه بامزه مادرتون و این معما که بفهمم ایشون اهل کجا هستن تا مدتی فکر منو حسابی مشغول کرده بود.

-عاقبت تونستید این معما رو حل کنید؟

-تقریباً ، البته وقتی به زبان عربی صحبت کرد احتمال دادم که از اهالی خرمشهر یا جزایر اطراف باشن اما نفهمیدم چرا لهجه اصفهانی غلیظ هم در کلامشون مخلوط شده!

چهره اش به تبسمی از هم باز شد و گفت:اولا که جواب معما تون غلط بود...برای اطلاع شما باید توضیح بدم که مادر من در بغداد به دنیا اومده البته اصالت ایرانی داره ، تا پونزده سالگی در زادگاهش زندگی کرده اما بعد از ازدواج با پدرم برای همیشه به ایران میاد.ولی اینکه چرا ته لهجه اصفهانی داره؟باید بهش حق داد آخه چهل و خفت سال زندگی مشترک با یک مرد اصفهانی خواه ناخواه در اخلاق رفتار و خصوصا گفتارش تاثیر گذاشته.

-اصلا باورم نمیشه!!اگه شما نمی گفتید محال بود بتونم حدس بزنم...می بینید تقدیر چیکار میکنه ؟در نظر بیرید اصفهان کجا ، بغداد کجا!!اینطور موافقه که ادم معنی واقعی کلمه ی قسمت رو درک میکند و میبینه اگه قرار باشه دو نفر بهم

برسن هیچ فاصله ای نمی تونه بین اونها جدایی بندازه!

-درسته کاملاً حق با شماست.

-چطور پدرتونشب عروسی تشریف نداشتن؟

-پدرم اخلاق خاص خودش رو داره و زیاد از شلوغ پلوغی خوشش نمیاد البته سر شب برای انجام مراسم عقد اومده بود

ولی خیلی زود خسته شد و برگست...

-مگه فردا شب چه خبره؟!

_هیچی خبر خاصی نیست.یه مهمونیه ساده ست.به قول خودش میخواد عروس و داماد رو پاگشا کنه.سفارش کرد

رسم از شما دعوت کنم.

_حتماً اقوام نزدیک دور هم جمع میشین نیست؟

_تقریباً به همچین چیزی.

_پس درست نیست که من خلوت جمع خانوادگی رو بهم بزنم،از طرف من به خانم بزرگ سلام برسونید و بگید انشالله

توی یه فرصت مناسبتر خدمت می رسم.

_دارید دعوتشونو رد می کنید؟چطور دلتون میاد؟مطمئنم اگر نیاید خیلی ناراحت میشه.

_آخه درست نیست.من هنوز اونقدر با خانواده شما نزدیک نشدم که راحت این دعوتو قبول کنم.

_زیاد سخت نگیرید.حتماً به نظر مادرم واجد شرایط بودید که شما رو دعوت کرده وگرنه اون با کسی رودربایسی

نداره.

اتومبیل را کنار زد و روبروی منزلان متوقف شد هنوز مردد بودیم.ظاهراً منتظر جواب من بود.عاقبت گفت:خوب...؟

قبل از پیاده شدن گفتم:باشه به مادرتون بگید خدمت می رسیم فقط لطف کنید آدرس منزل رو واسه من بنویسید.

_نیازی به آدرس نیست.ساعتش رو معین کنید خودم میام دنبالتون.

_ ولی آخه درست نیست شمارو به زحمت بندازم.

_ نگران نباشید تلافی می کنم.

خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم و پرسیدم: چه جوری؟

در سیمای او هم لبخند پنهان شده ای به چشم می خورد. گفت: بعدا می فهمید.

پیاپی شدم و حینی که در راروی هم می گذاشتم، گفتم: فردا در مورد زمانش صحبت می کنیم.

سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت: باشه...ه خانواده سلام برسونید.

_ شما همینطور...

با تکان سر، اتومبیل را به حرکت درآورد و بعد از سروته کردن را آمده را بازگشت. دقایقی بعد در انتهای خیابان فرعی

از نظر نا پدید شد.

اولین بار بود که در یک مهمانی پاگشا شرکت می کردم و تجربه ای دربارره اینطور گردهمایی ها نداشتم. مادر اصرار

داشت که یکی از لباس های خرید فرانسه را به تن کنم ولی به نظرم آنها زیادی رسمی بودند. من دامن مشکی و کت

شیری رنگ را به آن ها ترجیح دادم.

در اولین برخورد نگاه شیفته آقای آرام به من فهماند که ظاهر مناسبی پیدا کرده ام. در بین راه از این که با چه جوی

مواجه خواهم شد هراس داشتم اما برخورد گرم و صمیمی خانم بزرگ، اعتماد به نفسم را تقویت کرد، خصوصا زمانی که

مرا با مباحثات به دیگران معرفی کرد.

در حالی که به روی یکی از مبل ها جا میگرفتم چشمم به نازیلا افتاد، در پیراهن بنفش رنگش که هماهنگی خاصی با

آرایش صورتی چهره اش داشت، کمتر از شب عروسی زیبا نبود! ما هرک اینجا نیز مسولیت مهمانداری را به عهده گرفته

بود و وظیفه مادر را انجام می داد. پدر آقای آرام چهره متبسم و دلنشینی داشت. موهای نقره ای رنگش مرتب شانه شده

بود و در کل مرد خوشلباسی به نظر می رسید. او مدت زیادی در جمع نماند و بعد از شام که در محیطی گرم و صمیمی و همراه با خنده و شوخی حاضرین صرف شد از همه عذر خواست و به اتاقش رفت. اندام بلند بالا و چهارشانه او شباهت زیادی به اندام پسرش داشت. بعد از شام به اشاره صاحبخانه، مبلی را در کنار او انتخاب کردم. از اینجا آقای آرام را بهتر می دیدم. به نظرم از همان ابتدای ورودش نوعی سرگشتگی در حرکاتش به چشم می خورد. انگار بی قرار بود! چندبار متوجه شدم که در حین صحبت با دیگران من و مادرش را که مشغول گفتگو بودیم می پایید.

جمله محبت آمیز خانم بزرگ توجه م را جلب کرد. لبخند زنان گفت: چقدر خوب شد که امشب اومدی، بعد از آشنایی شب عروسی خیلی دلم میخواست بازم از نزدیک ببینمت.

گفتم: منم همینطور، و با اینکه امشب باعث زحمت شدم ولی خوشحالم که این سعادت نصیبم شد.

گفت: زحمت کدومه، اینجا رو خونه ی خودت بدون دوست دارم بعد از این هروقت فرصت کردی به دیدنم بیایی... قول میدی؟

گفتم: این بار دیگه نوبتی هم باشه نوبت شماست. دفعه بعد شما باید تشریف بیارید منزل ما.

گفت: اتفاقاً دلم میخواد پیام با خانواده ت آشنا بشم. تعریف اونارو از ماهرخ زیاد شنیدم. ان شالله به همین زودی یه شب مزاحمتون میشیم.

داشتم میگفتم: باعث افتخار ماست... که همه مه ای بین جمع بلند شد و مارا از ادامه صحبت بازداشت. همه توجه ها به مرد میانسالی به نام هوشنگ خان بود. گویا همه اصرار داشتند که هوشنگ خان برایشان هنر نمایی کند. ظاهراً همین خیال را هم از قبل داشت چراکه سه تارش را همراه آورده بود.

با به صدا درآوردن نوای خوش سه تار همه سکوت کردند. صدای گرم هوشنگ خان طنین دل نشینی داشت. دوتا چشم سیاه داری... نوای موسیقی حال خاصی به مجلس داده بود انگار هر کس در عالم دیگری سیر می کرد من نیز تحت تاثیر قرار گرفته بودم حتی نفهمیدم چرا به یاد شیخ افتادم و چهره مهربان او جلوی چشمم نقش بست! گویا بی آن که بخواهم

به گذشته برگشته بودم. صدای دست زدن ها مرا به خود آورد و تازه در این لحظه متوجه رطوبت گونه هایم شدم! دور از چشم بقیه، آهسته صورتم را پاک کردم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم. چیزی به نیمه شب نمانده بود. خانم بزرگ گفت: به ساعت نگاه نکن! این مهمونی حالا حالاها ادامه داره.

_ در جمع شما سیر نمی شم ولی دیروقته می ترسم پدر و مادرم دلواپس شن... با اجازه تون من برم به آژانس زنگ بزنم.

در حال برخاستن دستم را گرفت و گفت: کجا با این عجله؟!

_ شرمنده ولی باید برم.

_ حالا که اصرا داری نگهت نمی دارم اما صبر کن محسنو خبر کنم درست نیست این وقت شب با تاکسی بری خونه.

اقای آرام داشت به ما نزدیک کیشد. ماهرخ نیز همزمان با او رسید و با تعجب پرسید: کجا مینا جان؟! حالا که خیلی زوده!

_ شرمنده ام آخه به مامانم اینا گفته بودم قبل از ساعت 12 بر می گردم... دیگه باید رفع زحمت کنم.

_ کدوم زحمت؟ ما دلمون می خواست لااقل تا آخر مهمونی باشی.

_ خود منم بدم نمی اومد بمونم. به خصوص که امشب خیلی خوش گذشت ولی باید برم.

خانم بزرگ گفت: محسن آماده شو، مینا خانومو برسون.

محض تعارف گفتم: راضی به زحمت شما نیستم. با تاکسی هم میتونم برم.

چشمانش شوخ به نظر می رسید گفت: اتومبیل منم دست کمی از تاکسی نداره. البته نه برای عموم.

و به سمت مبلی رفت که کتتش روی آن قرار داشت. هنگام خداحافظی خانم بزرگ آهسته پرسید: توی ایام عید قرار

نیست جایی برید؟

_ گمون نمی کنم. احتمال زیاد همین جا هستم.

_ پس ما پنج شنبه شب، بعد از شام خدمت می رسیم.

به همان آهستگی گفتم: اختیار دارید خدمت از ماست، خوشحال میشیم.

لبخندی روی چهره اش نشست که حالت خاصی داشت. خوشبختانه مراسم خداحافظی زیاد طول نکشید. زمانی که روی صندلی اتومبیل جای گرفتم بی اختیار نفس راحتی کشیدم. نسیم خنکی که از شیشه اتومبیل به درون می وزید. گنجی لحظات قبل را از سرم پراند شب مهتابی زیبایی بود همه جا خاموش به نظر می رسید. اگر به جای آقای آرام شخص دیگری اتومبیل را هدایت می کرد، می توانستم در حالی که به پشتی صندلی تکیه داشتم از نور مهتاب، خیابان خلوت و سکوت شب لذت ببرم ولی حضور او با این فاصله کم مانع از آرامش خیالم می شد و نفس را در سینه ام بند می آورد. در

حال پیشروی با نگاه گذرایی پرسید: شما همیشه بین جمع اینقدر ساکت و گوشه گیر هستین؟

_ اینم یکی دیگه از خصوصیات اخلاقی منه، معمولا ترجیح میدم شنونده باشم تا گوینده.

_ فکر می کنم این خصوصیت از زیرکی تون نشات میگیره. آخه میگن، شنیدن با ارزشتر از گفته.

_ نمی دونم حق با شماست یا نه. بهر حال من عادت کردم بیشتر شنونده باشم به خصوص وقتی مقابلم شخص با تجربه ای مثل مادر شما باشه.

-اتفاقا حواسم بود که سر شما رو به حرف گرفته، خوب در مورد چی میگفت؟

_ میخوايد از زیر زبون من حرف بکشید؟

لبخند زنان گفت: نه همچین قصدی نداشتم. اگه صحبت خاصی بین شما رد و بدل شده به شما حق میدم چیزی نگید.

_ چرا فکر می کنید صحبت بخصوصی بوده؟

-خوب این فکر ناخودآگاه پیش میاد به خصوص چون به مادرم گفته بودم شما به زبان عربی مسلط هستيد احتمال دادم ممکنه درباره سفرتون به کویت یا در رابطه با اون جا با شما صحبت کرده باشه.

با صدایی که از دگرگونی حالم پس رفته بود، آهسته تر از قبل پرسیدم: شما درباره گذشته من با مادرتون صحبت کردید؟

نگاهش حالت ناراحتی پیدا کرد و گفت: اگر می دونستم از نظر شما اشکالی داره این کارو نمی کردم ولی...، مادرم قبلا این موضوع رو از ماهرخ شنیده بود . من چقدر احمق بودم...! چطور حدس نزدم که خانم حجازی همه چیز رو به پدر و مادرش میگوید . پس به این ترتیب خانواده شمامی دونن که من قبلا یک بار...؟ اجازه نداد حرفم را به آخر برسد ، بلافاصله پرسیدک مگه اهمیتی هم دارد...؟! از نظر من آره..... بهتره زندگی رو این قدر سخت نگیرید، غیر از اون که خودتون عذاب می کشیدفایده دیگری نداره ! گفتنش واسه شما راحتیه . ولی مگه میشه همه چیز رو به همین سادگی فراموش کرد؟ باید بخواید که فراموش بشه . به سمت او برگشتم و پرسیدم: فکر می کنید نمی خوام...؟! من دارم تمام سعیمو میکنم ولی نمیشه... نمی دونم چرا فایده ای نداره! خیلی از مواقع وقتی خیلیا میکنم دیگه می تونم به یاد گذشته نیفتم ، یه حادثه کوچک تمام اون حصاری که با زحمت دور خاطرات گذشته کشیدم خراب میکنه و دوباره همه چیز بر میگردد به حال اولش...مثلا همین امشب، بی اختیار برگشته بودم به گذشته تمام اون اتفاقات از نو برام زنده شد... برای همین داشتید گریه میکردید؟ بدون فکر پرسیدم : گریه می کردم...؟! حتما انتظار داشتید که کسی متوجه نشده باشه...!

ساکت شد و کمی بعد به دنبال نفس عمیقی، آهسته به طرزی که با خودش حرف می زد گفت: پس من اشتباه نمی کردم ؟ نیمرخش غمگین به نظر می رسید ، گفت : در مورد این که تو هنوز داری با خاطرات اون دوران زندگی میکنی . لحنش خودمانی و بی تکلف شده بود! ناخدا گاه در جواب گفتم : دست خودم نیست ، این مهم ترین حادثه زندگی من بود و به این سادگی از ذهنم پاک نمی شه، مگه مرگ بتونه این خاطره رو از ذهنم پاک کنه . سنگینی نگاه گذرایشرا حس کردم ولی دیگر حرفی نزد و تا لحظه ای که جواب خدا حافظیم را با صدای گرفته ای داد، کلامی نگفت . قبل از پیاده شدن گفتم: راستی پیشاپیش رسیدن عید رو بهتون تبریک می گم و امیدوارم این سال جدید رو با موفقیت و خوشکامگی آغاز کنید . امیدوار بودم همان حالت سرخوش قبل را پیدا کند و به گرمی جوابم را بدهد اما او با همان صدای گرفته و شمرده گفت : منم برای شما همین آرزو دارم. بالاخره زمان تحویل سال رسید، همه افراد خانواده دور سفره هفت سین جمع بودیم در بین ما، جای خالی مهناز ، همسرش و دخترش پیدا بود . مهناز قول داده بود ، دومین روز عید به جمع ما

پیوندد. پدر آهسته مشغول نیایش بود (یا مقلب القلوب والابصار...) با نگاهی به بچه ها و شور شوقشان به یاد زمان بچگی افتادم. عجیب اینکه آن زمان با تمام تلخیها، زندگی شیرین به نظر میرسید. گویا با رشد انسان، غم ها و غصه هایش نیز بزرگ و عمیق می شد. همانطور که مشغول دعا بودم چشمم به مادر افتاد. پیراهنی را که به عنوان هدیه عید برایش خریده بودم به تن داشت و با نگاهی خیره مشغول راز و نیاز با خالقش بود. به محض به صدا درآمدن توپ تحویل سال، همدیگر را در آغوش گرفتیم و به هم تبریک گفتیم. در حین بوسیدن بقیه، سعی می کردم لبخند بزنم اما بغضی عجیب راه گلویم را بسته بود. دوباره یاد گذشته در ذهنم جان گرفت و این بار شیخ را به یاد آوردم که موقع تحویل سال پیشانیم را بوسیده بود. دست های معصومه دور شانام حلقه شد و همانطور که مرا در آغوش می گرفت کنار گوشم گفت: امیدوارم امسال یکی از بهترین سالهای زندگیت باشه. بغضم را قورت دادم و گفتم: ممنون خواهر... امیدوارم برای تو، آقا نبی و مسعود هم همین طور باشه. سبزی پلو مادر حرف نداشت. غذای آنروز با ولع و خنده و شوخی صرف شد. مشغول نوشیده چای بعدظهر بودیم که آقانبی موضوع سفر به شهر مقدس مشهد را مطرح کرد و نظر حاضرین رو پرسید. پیشنهاد آقانبی با خوشحالی مورد موافقت قرار گرفت. خصوصا که قرار بود بعد از آمدن مهناز و علی آقا، همگی با دو اتومبیل به راه بیفتیم. حتی خود من خوشحال بودم که فرصتی را برای زیارت پیدا میکنم، ولی این خوشحال زیاد طول نکشید چون به یاد قول و قرارم با خانم بزرگ افتادم و موضوع را با بقیه در میان گذاشتم بچه ها از اینکه برنامه سفر لغو شد و رفتند ولی مادر که هیجان زده به نظر می رسید، پرسید: چرا زودتر نگفتی که قراره مهمون بیاد؟ باید به تدارک حسابش بینم.

از این که مادر باز هول شده بود خنده ام گرفت، گفتم: تدارک چی؟ اونا می خوان پنجشنبه بعد از شام بیان یکی دو ساعت بشینن و برن، همین.

گفت: باشه مادر چه فرقی می کنه. خانواده آقای آرام تا به حال منزل ما نیومدن. باید حسابی ازشون پذیرایی کنیم. گفتم: حالا هم دیر نشده، فردا خودم میرم بازار هر چی که لازم باشه می خرم، هر چند الانم همه چیز تو خونه هست.

با تمام این حرف ها پنجشنبه مادر از صبح هول و ولای عجیبی داشت، انگار پیش خودش برداشت خاصی از این دید و

بازدید کرده بود. مهناز به طعنه گفت: مگه امشب قراره می بیاد که باز مامان دست و پاش رو گم کرده ...؟

معصومه گفت: مامانو که می شناسی، فرقی نمی کنه کی بیاد، اون همیشههه آبروش فکر می کنه.... مهناز، می شه بی زحمت

بچه ها رو ببری طبقه بالا، خیلی شلوغ می کننلان اون روی سگ مامان بالا میاد. ببین می تونی ساکتشون کنی.

همراه مهناز، ظرف میوه را برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم. سرگرم مرتب کردن کوسن های کاناپه بودم که صدای

اعتراض مادر بلند شد و گفت: تو که هنوز نرفتی به خودت برسی؟ چیزی به ساعت نه نمونه، الان مهمونا می رسن، چرا

لباستو عوض نکردی؟

پرسیدم: مگه همین لباس چشمه؟

گفت: هیچی ولی دوست ندارم توی همچین شبی از لباسای قدیمی پوشی، برو همین پیرهنی رو که تازه خریدی بپوش.

منظورش را فهمیدم، پیراهنی که تن کرده بودم یادگار کویت بود. دلم نمی آمد او را برنجانم به نرمی گفتم: مامان باور کن

امشب هیچ مناسبت خاصی نداره، مادر آقای آرام فقط دوست داشت با شما آشنا بشه، همین.

بی حوصله گفت: منم که نگفتم واسه چیزی دیگه می خوان بیان، با این حال دلم می خواد لباستو عوض کنی، یالا زود باش

زیاد وقت نداریم.

حق با مادر بود، در فرصتی که مشغول تعویض لباس بودم زنگ در صدا کرد. به دنبال نگاهی در آینه با عجله پایین

آمدم. پدر و مادر هر دو به استقبال رفته بودند. به موقع با آنها رسیدم و با تازه واردها سرگرم احوالپرسی شدم. از مشاهده

پدر آقای آرام کمی جا خوردم! با شناختی که از اخلاق او داشتم بعید می دانستم در مهمانی امشب شرکت کند. خانم

بزرگ صمیمی تر از دفعات قبل مرا در آغوش گرفت و پس از چند بوسه در حالیکه رسیدن سال نو را تبریک می

گفت، با اشتیاق سراپایم را ورنانداز کرد. پشت سر او، چشمم به آقای حجازی، ماهرخ و آقای آرام افتاد. آرام در فرصت

مناسبی آهسته گفت: حالا دیگه بدون اطلاع من با مادرم قرار مدار می ذارین...؟

داشتیم دنبال بزرگترها وارد اتاق پذیرائی می شدیم به همان آستگی گفتم:

خودتون مقصر هستید اگه اون شب بداخلاقی نمی کردین حتما بهتون می گفتم.

زیر لب گفت: شما هم که خوب می تونید همه چیزو به نفع خودتون تموم کنید.

خنده ام گرفته بود اما جلوی جمع نمی توانستم عکس العملی نشان بدهم. سلام و احوالپرسی ها و مراسم معارفه، کم کم

جایش را به خوش و بش و صحبت های دیگر داد. ماهرخ داشت از خستگی روبراه کردن مراسم عروسی نازیلا صحبت

می کرد که من با فنجان های چای و ظرفی از برش های کیک وارد شدم. سرگرم پذیرائی بودم که خانم بزرگ با کلام

عربی، مرا مخاطب قرار داد و گفت: محسن می گه شما عربی رو با لهجه زیبایی حرف می زنید!

با همان زبان در جواب گفتم: ایشون لطف دارن ولی من هر چقدر سعی کنم نمی تونم به زیبایی شما حرف بزنم.

بدون رودربایسی گفتم: موضوع لطف نیست، وقتی کسی به دل انسان می شینه همه چیز اون به نظرش زیبا می یآد.

ظاهرا همه حاضرین بجز افراد خانواده من، مفهوم گفتار او را درک کردند و همین مرا دستپاچه و شرمگین کرد. سینی

محتوی فنجان ها در دستم می لرزید، از قضا داشتم از آقای آرام پذیرائی می کردم ولی از نگاه به او به شدت پرهیز

داشتم. پدرش که مرد مهربانی به نظر می رسید با لهجه اصفهانی بامزه ای آهسته گفت: خانوم با این حرفا، این دوتا جوونو

هول نکن، الان نزدیک بود محسن چایی رو بریزه رو خودش!

جمله او همه را به خنده انداخت. خانواده منم گرچه درست نمی دانستند موضوع از چه قرار است، در خنده با بقیه همراه

شدند. در حین پذیرائی از آقای حجازی، از گوشه چشم نگاهی به آرام انداختم، صورتش به قرمزی می زد و به سختی

خنده اش را مهار کرده بود. بعد از پایان دور اول پذیرائی، به اشاره خانم بزرگ مبل کنار او را اشغال کردم. خوشبختانه

بچه ها بر اثر بازی و ورجه و ورجه زیاد همان سر شب خوابشان برد، فقط محمد متین ساکت گوشه ای نشسته بود و همه

را زیر نظر داشت. آرام بزرگ، سر صحبت را با پدرم باز کرده بود و از فعالیت های دوران بازنشستگی حرف می زد. خانم

حجازی نیز با مادر و معصومه مشغول صحبت بود.

در این میان خانم بزرگ سرش را نزدیک آورد و گفت: امشب مزاحم شدیم.

-اختیار دارید ما رو خوشحال کردید.

-انشالله همیشه خوشحال باشی... امروز داشتم به محسن میگفتم دلم واسه مینا خانم تنگ شده، شاید باور نکنی ولی

خیلی به دلم نشست، اونقدر که دلم میخواد مال خودم بشی.

لبخندم بی اختیار ته کشید، گفتم: شما لطف دارید.

منظورش را درست نفهمیدم! اما بعد از مکث کوتاهی دوباره شروع به صحبت کرد:

-حقیقتش ما امشب اومده بودیم که ضمن اشنایی، در مورد تو با خانواده ت صحبت کنیم ولی... من صلاح دیدم قبل از

هر حرف و حدیثی اول نظر خودت رو بپرسم. گفتم شاید خوشت نیاد به روال معمولی ازت خواستگاری بشه، برای همین

خواستم اول از نظر خودت با خبر بشم و ببینم دوست داری عروس من بشی؟

صورتم در جا داغ شد. انگار گردش خونم بر عکس شده بود، قلبم چنان تند میزد که می ترسیدم صدایش به گوش او

برسد. اصلا باورم نمیشد که آنها به قصد خواستگاری آماده باشند. یعنی این خواستگاری به در خواست آقای آرام انجام

شده یا اینکه چون مادرش منو پسندیده، سر خود اقدام کرده؟ دومی با عقل بیشتر جور در میاد چون موقعی که مادرش

با من قرار میذاشت، روح آقای آرام هم از جریان خبر نداشت. از هجوم این فکر هیجانم فروکش کرد. بعد از مکثی که

به نظر طولانی آمد گفتم:

-خودتون میدونید که موضوعی نیست که بشه فوراً بهش جواب داد، اجازه میدید چند روزی در بارش فکر کنم بعد

جواب بدم...؟

قطعه ای از شیرینی را به دهان گذاشت و همان طور که آن را با لذت میجوید گفت: معلومه که باید در موردش فکر

کنی... آخر تعطیلات خودم با محل کارت تماس می گیرم خوب؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و آهسته گفتم: بله... فرصت خوبی.

او به پشتی مبل تکیه داد و با تانی سرگرم نوشدن چای شد در حالی که من اصلاً حال خودم رو نمی فهمیدم و آنقدر گیج و منگ بودم که نفهمیدم آن شب چطور گذشت. گویا بقیه نیز بویی از قضیه برده بودند. همراه معصوم سرگرم جمع آوری وسایل پذیرایی بودیم که مادر سر حرف را باز کرد و گفت: آنطور که پیداست مادر خانوم حجازی خیلی از تو خوشش میاد، چند بار حواست نبود خیره خیره داشت نگاهت میکرد! راستی چی میگفت دم گوشت هی پیچ میکرد؟

-هیچی، داشت ازم میپرسید عربی رو از کجا انقدر خوب یاد گرفتی.

نگاه او و معصوم، جویری بود که انگار میفهمیدند که دارم دروغ تحویلشان میدهم. مادر گفت: خوب حالا بگذریم که موضوع این نبود، ولی راستی ما هم تعجب کردیم، تو کی عربی یاد گرفتی؟

-همون چند وقتی که کویت بودم واسه سرگرمی شروع کردم به یاد گرفتن عربی... مامان من امروز خیلی خسته شدم می خوام برم استراحت کنم، شما به بقیه کارا می رسید...؟؟

-اگه میخوای از دست سوالی من فرار کنی، برو، ولی بدون من این گیس رو توی آسیاب سفید نکردم. اونا امشب به خیالی اومده بودن اما نمیدونم چرا حرف نزدن! ادم واسه یه دید و بازدید ساده دست گل نمیاره!

-خوب این از معرفتشون بوده، مگه ایرادی داره؟

-من نگفتم ایرادی داره، میگم اگه احياناً حرفی بهت زدن، زود بهشون جواب رد نده... همیشه از این بختا سراغ ادم نیما... خودت میدونی مادر، الان وضع تو با سابق فرق میکنه، برای همینه که میگم مواظب باش شانسه به این خوبی از دست نره.

معصوم زیر چشمی مواظب عکس العمل من بود. حتما انتظار داشت مثل سابق فوراً آتشی بشوم ولی من دیگه آن مینای پر شر و شور سابق نبودم. هر چند حرف مادر مثل نیش قلبم را زخم کرد ولی با بردباری گفتم: باشه مامان، مطمئن باشید اگه حرفی پیش اومد دربارش خوب فکر میکنم. حالا اگه دیگه کاری ندارید من برم؟

معصوم به جای او گفت: برو مینا... از رنگ و روت معلومه خسته شدی، برو یه کم استراحت کن.

اتاق را حتم پناهگاه خوبی بود اما دریغ از یک لحظه استراحت. فشار فکریهای مختلف کلافم کرده بود. حدود یک ساعتی میشد که در جایم میغلنیدم و خواب به سراغم نمیآمد. صدای ضربه آهسته ای به در اتاق، کنجاوم کرد. معصوم بود، آهسته و بی سر و صدا داخل شد. به محض دیدن من، آهسته گفت: میدونستم خوابت نمیره، اومدم یکم با هم حرف بزنیم.

روی تخت نشستیم و گفتم: چه کار خوبی کردی، کاش زودتر اومده بودی، دارم از فکر و خیال دیوونه میشم.

کنارم نشست و گفت: دیگه واسه چی فکر میکنی...؟ مگه خودت منتظر یه همچین لحظه ای نبودی؟

شرمگین پرسیدم: تو از کجا میدونی که من منتظر این لحظه بودم؟

لبخند زنان گفت: اگه من خواهرمو شناسم به درد لای جرز میخورم... معلومه

که این احساس خیلی هم ریشه داره! خودت حواست نیست ولی از صد تا حرفت نود و نه تا صحبت آقای آرام ... خب حالا راستشو بگو کلک چند وقته ازش خوشت میاد؟

از اینکه دستم برایش رو شده بود خجالت کشیدم اما خوشحال بودم که لااقل با او میتوانستم درددل کنم. بدون رودربایستی گفتم: خودمم درست نمیدونم از کی شروع شد یه وقت به خودم اومدم دیدم هر وقت باهاش مواجه میشم تنم گرمی گیره و تپش قلبم تند میشه. تازه وقتی بقیه کارمندای زن باهاش خوش و بش میکنن من میخوام از حسودی بمیرم.

با خوشحالی دستم را گرفت و گفت: خب پس دیگه از چی ناراحتی؟ بله رو بگو کارو تموم کن.

-به همین سادگی هم که تو فکر میکنی نیست... من احتمال میدم خواستگاری امشب مادرش با رضایت اون نبوده، آقای آرام حتی از قضیه مهمونی خبر نداشت. میدونی معصوم میترسم جریان مثل دفعه پیش باشه که مادرو خواهرش سرخود رفتن یه نفر رو براش خواستگاری کردن. میترسم اگه جواب مثبت بدم دوباره قضیه عماد تکرار بشه.

-این چه فکریه دیوونه! من مطمئنم آقای آرام خاطر تو رو میخواد. خودم دیدم زیر چشمت نیگات میکرد... اونم چه نگاهی!

-تو رو خدا نخند معصوم من دارم از فکر دیونه میشم اونوقت تو شوخیت گرفته؟

-شوخی نمیکنم. به خدا اون بهت علاقه داره. چطور تا به حال از رفتارش متوجه نشدی؟

-موضوع سر همینه اون تا به حال هیچ حرکت بخصوصی نکرده که نشونه علاقه اش باشه تازه یه بار میون حرفاش

اعتراف کرد که به خاطر علاقه به یه نفر دیگه نامزدیشو بهم زده. این جریان مال زمانیه که من ایران نبودم پس مطمئناً منظورش من نیستم.

نگاهش حالت مرددی پیدا کرد و گفت: والا چی بگم... حالا کی ازت جواب خواستن؟

-آخر تعطیلات مادرش گفت با محل کارم تماس میگیره.

-خب پس هنوز خیلی فرصت داری اگه از من می شنوی امشبو بگیر حسابی استراحت کن که فردا تو راه مریض نشی

بعد سر فرصت به این موضوع فکر کن و یه تصمیم عاقلانه بگیر.

-مگه فردا قراره کجا بریم؟!

با خوشحالی گفت: زیارت... سفر مشهد تصویب شد. همین فردا صبح همگی حرکت میکنیم.

ناخودآگاه دلم روشن شد. گفتم: چه خوب اگه می خواستم این چند روز توی خونه بمونم حتماً از فکر و خیال دیوونه می شدم.

از جا برخاست و همانطور که قصد رفتن داشت گفت: اینم کار خدا بود که تو سرگرم بشی حالا دیگه بخواب فردا تو راه باز حرف می زنیم.

میان درگاه ایستاده بود که گفتم: راستی معصوم چطوره با امام رضا مشورت کنم هر چی اون بگه قبول میکنم.

چشمان سیاهش برقی زد و گفت: از این بهتر نمیشه. انشالله که جوابش خیره.

صبح روز یکشنبه سر حال و شاداب وارد ساختمان شرکت شدم. همیشه از دومین روز هفته خوشم می آمد. تلقین بود یا

واقعیت احساس میکردم برایم خوش یمن است. تنها از مواجه شدن با آقای ارام دلشوره داشتم. نیم ساعت از بعد از ورودش احضارم کرد. کت و شلوار خوش دوختی پوشیده بود که رنگ نفتی آن هماهنگی خاصی با رنگ روشن پیراهنش داشت. لحن احوالپرسیش دوستانه بود اما نگاهش را از من می دزدید. بعد از خوش و بش متداول گفت: پیداست تعطیلات بهتون خوش گذشته میبینم خوب سر حالید.

نفهمیدم او کی به من نگاه کرده بود که متوجه سر حالیم شده بود! در جواب گفتم: تعطیلات خوبی بود بخصوص که بیشترش توی سفر گذشت.

برای اولین بار سرش را بالا آورد و پرسید: جدی؟ مسافرت بودید؟

-بله جای شما خالی رفته بودیم زیارت امام رضا، البته از راه شمال رفتیم برای همین هم زیارت بود هم سیاحت.

-دوستان جای ما... معلومه خیلی خوش گذشته... برای همینه که افتاب سوخته شدید؟

بی اختیار صورتم را لمس کردم.

-نمیدونستم افتاب سوخته شدم! بهر حال ارزشش رو داشت. به خصوص که اولین بار بود به پابوس امام رضا می رفتم.

نگاهش حالت زیرکانه پیدا کرد انگار به موضوع خاصی فکر میکرد، پرسید:

-موقع دعا کردن ما رو که فراموش نکردید؟

احساس گرما میکردم، نفسم درست بالا نمی آم، آهسته تر از قبل گفتم: اون لحظه برای همه دعا کردم... راستی یادم

بندازید موقع برگشتن سوغاتی خانوم بزرگ رو بدم شما بهش بدید یه چیز ناقابل ولی تبرک شده است.

از اینکه اینطور دستپاچه شده بودم به خودم لعنت فرستادم. سرش را پایین انداخت و گفت: دست شما درد نکنه همینکه

اونجا به فکرش بودید خیلی باارزشه... اتفاقا خانواده منم خیال داشت برن زیارت ولی مهون از تهران رسید و فرصت

نشد.

گفتم: پس شما هم حسابی مشغول بودید حتما خیلی هم خوش گذشته؟

زنگ تلفن به صدا در آمد ، دستش را به سوی گوشی برد ولی قبل از برداشتن در جواب گفت: به بقیه شاید ولی من این مدت به قدری مشغله فکری داشتم که نفهمیدم تعطیلات چطور گذشت.

گوشی را برداشت و کنجکاوانه گفت: الو بفرمایید...

ظاهراً شخص طرف مکالمه آشنا و صمیمی بود چون چهره اش به لبخندی از هم باز شد و در ادامه گفت: شما هم خسته نباشی ... چی شد که اینوقت روز به یاد من افتادی... آره... میدونم منتظری ولی گفتم که خودم بهتون خبر میدم... گفتم که نمیخوام شما دخالت کنید... خواهش میکنم این بار بذارید خودم این مسئله رو سروسامان بدم... باشه حتماً خبرتون میکنم ، ولی اگه تماس نگرفتم عصر راجع بهش حرف میزنیم... باشه حتماً فعلاً خداحافظ.

با گذاشتن گوشی لحظه ای به فکر فرو رفت اما خیلی زود به خودش آمد و با نگاهی به من که در انتظار ایستاده بودم گفت: بهتره دیگه شروع کنیم ، امروز کلی کارای عقب مونده داریم که باید بهشون رسیدگی کنیم.

او حق داشت با شروع تعطیلات فعالیتهای شرکت به صورت راکد مانده بود و امروز برای شروع دوباره کار باید با جدیت آغاز میشد. تا هنگام صرف غذا چنان مشغول رسیدگی به وظایفم بودم که متوجه گذشت زمان نشدم. آقای دریس برای خوشامد کارمندان برای نهار سفارش چلو کباب داده بود. کبابا سلطانی ظاهر اشتهابرانگیزی داشت خصوصاً با ریحان تازه و دوغ خنک اما من چیزی از طعم غذا دستگیرم نشد. هجوم افکار عذاب دهنده راحتم نمیگذاشت. مدام یک سوال مثل پتک در مغزم صدا میکرد ، چرا از مادر آقای آرام خبری نشد؟ احتمال اینکه او از درخواستش پشیمان شده باشد طعم دهانم را تلخ میکرد. هر چه این فکر بیشتر قوت کیگرفت عصبی تر می شدم. هنوز نیم بیشتری از غذا مانده بود که دست از خوردن کشیدم. تصمیم گرفتم جریان خواستگاری و قرار و مدارم را با خانم بزرگ به کلی از ذهنم دور کنم و اجازه ندهم کسی مرا بازیچه ی دستش قرار بدهد. با این فکر به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهایم را بستم. کم کم پلکهایم سنگین شد و از خود بی خود شدم نفهمیدم چقدر طول کشید که صدای سرفه ای مرا از خواب پراند.

آقای آرام کنار درگاه میانی یک پهلو به دیوار تکیه داده بود به محض دیدن او گیجی از سرم پرید و دستپاچه

گفتم: بیخشید اصلاً متوجه اومدن شما نشدم.

چهره اش با این تبسم دلنشین تر از همیشه به نظر می رسید ، گفت: شما باید بیخشید که مزاحم استراحتتون شدم. مثل

اینکه امروز خیلی خسته شدید؟

بدون فکر جواب دادم: نه راستش دیشب نتونستم خوب بخوابم برای همین امروز به مقدار کسلم.

عجب احمقی بودم! نباید به بیخوابی شب قبل اشاره میکردم حالا حتما پی می برد که به موضوع خواستگاری فکر میکردم.

-اومدم ببینم اگه نهارتون تمام شده خواهش کنم بیایید به کم به من کمک کنید ولی غذای شما هنوز دست نخورده

مونده!

از جا بلند شدم و گفتم: الان میلی به غذا ندارم ترجیح میدم به فنجون چایی بخورم که خستگیم برطرف بشه.

اما این چای نبود که گنجی ام را برطرف کرد حضور او بود که با صدای یکنواخت و آرامی ارقام را برایم دیکته

میکرد. زمانی که از کار فارغ شدیم افتاب به صورت مایل می تابید.

ساعت کار اداری تقریباً به پایان رسیده بود. به خیال اینکه باید زودتر حرکت کنیم قصد جمع آوری وسایلم را داشتم که

پرسید: راستی شما به منزل خبر دادید که امروز یکی دو ساعت دیرتر بر می گردید؟

-نه چون نمی دونستم قراره بیشتر بمونیم!

-آقای دریس عادت داره هر سال در اولین روز شروع کار به کارکنان شرکت عیدی میده البته نه به صورت نقدی

مراسم جالبیه فکر کنم خوشتون بیاد.

آقای ارام درست میگفت تا به حال ندیده بودک که عیدی را به صورت قرعه کشی بین افراد تقسیم کنند! حُسن کار در

این بود که دیگر هیچکس حق اعتراض نداشت. همه ی کارمندان در اتاق رئیس دور هم جمع شده بودیم. کمی بعد

مراسم عیدی دادن شروع شد. انجام این مراسم لطف خاص خودش را داشت و تقریباً همه را به هیجان آورده بود. آقای

ارام چهارمین نفر بود که اسمش از بین بقیه اسامی بیرون آمد. به او یک دستگاه آب میوه گیری رسید. سرم را به سمت

او که جایی را در کنار من انتخاب کرده بود بردم و آهسته تبریک گفتم. با متانت سرش را تکان داد و تشکر کرد ، گفت: امیدوارم در موارد دیگه هم بتونم شانس بیارم.

منظورش را درست درک نکردم. بعد از آقای بهارلویی اسم من بیرون امد. به من یک پلوپز رسید ، این بار نوبت آقای ارام بود که لبخندزنان تبریک بگوید ضمن آن اضافه کرد: پیداست شما خوش شانس تر از من هستید! تحت تاثیر هیجان برنده شدن با خنده آهسته ای گفتم: زیاد مطمئن نیستم.

همزمان چشمم به مریم ناظری افتاد که با نگاه پر کینه ای سرگرم تماشای ما بود. از میان هدایا ریش تراش نصیب او شد. بعد از پایان مراسم دقایقی به صحبت های متفرقه و خوش و بش همکاران گذشت و بعد به مرور همه پراکنده شدند. آقای ارام سرگرم گفتگو با دریس بود. من به انتظار او سرم را به تماشای کتابخانه اتاق رئیس گرم کرده بودم. در همین لحظه صدای خانم ناظری کنجکاووم کرد. او که زودتر از بقیه از اتاق خارج شده بود به بهانه ای دوباره برگشت و گفت: دستتون درد نکنه آقای دریس مراسم جالبی بود ولی من نسبت به بقیه خیلی کم شانس بودم.

دریس در جواب گفت: اتفاقاً هدیه شما هم بد نبود... بهر حال لطف قرعه کشی در اینه که دیگه هیچکس نمی تونه اعتراض کنه چون به شانس بستگی داره.

ناظری گفت: بله اینو که میدونم ولی من قبلا هم گفتم باید به فرقی بین کارمندان با سابقه و قدیمی و اونایی که تازه از راه رسیدن باشه والا انصاف رعایت نمیشه.

منظور او کاملاً روشن بود داشتم از دست او حرص میخوردم که ناگهان به سمت من برگشت و گفت: حالا شما به خودتون نگیرید منظور من شما نیستید راستشو بخوایید وقتی دیدم پلوپز بردید براتون خوشحال شدم که این بار شانس آوردید اخه خیلی سخته که ادم پشت سر هم بد بیاره.

مشخص بود که از پیش کشیدن این مطلب منظور خاصی داشت. احساس کردم جریان خونم برعکس شده و صورتم گُر گرفت. گفتم: منظور تون از بدبیاری چیه!؟

گفت: حالا چرا اینطور قرمز شدید؟ منظورم جریان کوپته. همین چند وقت پیش از بچه ها شیدم ، خیلی دلم سوخت ولی اشکالی نداره به نظر من شانس آوردید که طلاق گرفتید زندگی کردن با مردای عرب واقعا سخته...

داشتم از خجالت و حرص می ترکیدم او چطور میتوانست چنین حرفهایی را جلوی آقای دریس و آقای ارام به زبان بیاورد! کم مانده بود سرش جیغ بکشم و موهایش را به چنگ بگیرم ولی با صبوری که از حد توانم خارج بود

پرسیدم: مگه شما تا به حال چند بار شوهر عرب کردید که به کم و کیف کار خوب واردید؟!

برای لحظه ای متوجه پوزخند مهار شده ارام شدم. تیرم به هدف خورد و صورت ناظری درجا سرخ شد و با حرص خاصی گفت: خوشبختانه من مثل شما تجربه ای در این مورد ندارم چون هنوز کسی پیدا نشده که لیاقت بله شنیدن از منو داشته باشه.

بلافاصله گفتم: براتون متأسفم چون اگه چند سال دیگه به همین منوال پیش بره اونوقت مجبورید به هر کور و کچلی رضایت بدید وگرنه برای تمام عمر مجرد می مونید.

انگار این حرف خیلی برایش گران تمام شد چون با نگاه خشمگینی به طرفم برگشت و گفت: بهتره برای خودتون متأسف باشید هر چی باشه موقعیت من در حال حاضر بهتر از شماست... خودتون که می دونید منظورم چیه؟

از حرص آهسته خندیدم. گفتم: از صمیم قلب امیدوارم این موقعیت براتون گره گشا باشه.

از عمد پشت به او کردم و از آقای دریس اجازه مرخصی خواستم ولی او به من نزدیک شد و گفت: اصلا دلم نمیخواد که بین کارکنان من از این بحث ها پیش بیاد. خانوم امینی دوست دارم هم شما و هم خانوم ناظری تمام ناراحتی ها و دلخوریتون رو هینجا بذارید و از این اتاق بیرون برید...

ناظری میان صحبت او به حالت اعتراض گفت: ولی آقای دریس خودتون دیدید که من گناهی...

دریس اجازه ادامه صحبت به او نداد و همانطور که ابروهایش را درهم میکشید گفت: من نگفتم مقصر کیه. شما هم دست پیشو نگیرید... امیدوارم این بار دیگه مثل قضیه خانوم دادفر نشه که از این شرکت رفت و ما به کارمند خوب رو از دست

دادیم.

پس کینه توزی های ناظری سابقه قبلی داشت! دفاع غیر مستقیم آقای رئیس کمی آرام کرد. سرم پایین بود آهسته

گفتم: من میتونم برم؟

دریس به نرمی گفت: بله خواهش میکنم...

به راه افتاده بودم که دوباره صدایش را شنیدم: هدیه تون را نمیخواید ببرید؟

تازه متوجه شدم که بسته پلویز را جا گذاشتم. ناراحت تر از آن بودم که برایش اهمیتی قائل باشم.

ظاهراً آقای آرام متوجه حالم شده بود چون گفت: شما برید من اینو میارم.

وقتی بدون هیچ حرفی روی صندلی جلو جا گرفتم هنوز اعصابم از حرفهای ناظری بهم ریخته و ناراحت بود. نزدیکی

غروب و به آخر رسیدن عمر روز هم به دل گرفتگی من دامن می زد. به نقطه ای در روبرو خیره نگاه میکردم که صدای

آقای ارم نرم تر از همیشه شنیده شد.

-به خاطر اتفاقی که افتاد متأسفم.

آهسته گفتم: مهم نیست.

کمی بعد دوباره گفت: نباید خودتون رو به خاطر حرفهای یه ادم کم شعور ملامت کنید. کاملاً پیداست به وجود شما توی

شرکت حسادت میکنه.

با همان لحن قبلی گفتم: مهم نیست من دارم عادت میکنم با اینطور ادما یه جوری کنار پیام چون تعدادشون یکی دو تا

نیست.

-ظاهراً امروز در کل روز خوبی براون نبود چون قبل از این اتفاق هم برخلاف همیشه خیلی ساکت بودید!

دوباره به یادقولی مادرش افتادم و اینکه چطور تمام امروز مرا منتظر نگه داشته بود. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم

و زمزمه وار گفتم: درست بر خلاف اونچه فکر میکردم.

گویا متوجه نشد پرسید: چیزی گفتید؟

سرم را بلند کردم و این بار چشمم به بسته ای که کنار کیف دستی ام بود افتاد.

گفتم: نه چیز مهمی نبود... راستی این رو از طرف من بدید به مادرتون. البته دوتاست یکی از اینا مال ماهرخ خانمه.

بسته را گرفت و حین تشکر گفت: مطمئنم مادر از دیدنش خیلی خوشحال میشه... راستی من فراموش کردم پیغام مادرم

رو به شما برسونم....

-پیغام؟!

-آره مادر سلام رسوند و عذرخواهی کرد که نتونست امروز باهاتون تماس بگیره.

بی اختیار پرسیدم: نتونست؟!

و فوراً از ساولی که ناخواسته از دهانم در رفته بود پشیمان شدم.

به خیابان سمت راست پیچید و گفت: نه، اخه من مانع شدم. نمیخواستم با شما تماس بگیره.

کلام او مثل یک سیلی محکم بود که تمام وجودم را لرزاند. فکرم درست کار نمیکرد و نمی دانستم چه جوابی به او

بدهم. در همین گیرودار دوباره پرسید:

-نمی پرسید چرا؟!

با تمام خودداری نشد لرزش صدایم را مخفی نگه دارم. گفتم: چه فرقی میکنه.

-اینقدر موضوع براتون بی اهمیته؟

-منظورم این نبود ولی وقتی قراره جواب منفی باشه فرق زیادی نمیکنه.

صدای ترمز ناگهانی مرا ترساند. نگاهم به دور و بر افتاد. این آن مسیری نبود که همیشه از آن می گذشتیم. اتومبیل کنار

جاده متوقف شد! دزدکی نگاهش کردم رنگ به صورت نداشت با صدای خفه ای گفت: که اینطور!

-چه انتظاری داشتید؟ آدم یکبار در زندگی اشتباه میکنه. من این اشتباه رو قبلاً مرتکب شدم دیگه نمیذارم تکرار بشه.

با تردید به نگاهم کرد و گفت: منظور تون رو درست درک نمیکنم همیشه واضحتر حرف بزنید.

-هر چند به زبون آوردنش برام سخته ولی حقیقتو همیشه نادیده گرفت. من یک بار خودمو به زندگی یه نفر تحمیل کردم و صدمه اش رو دیدم دیگه این کارو نمیکنم.

ناباورانه پرسید: تحمیل؟!

-مگه غیر از اینه؟ تازه خود شما هم نباید اجازه می دادی مادرتون سرخورد یک بار دیگه واسه شما تصمیم بگیره.

پوزخند تلخی زد و گفت: پس شما فکر میکنید مادر من سرخود و بدون اجازه من از شما خواستگاری کرده؟

-اگه با شما هم مشورت کرده بود فرق زیادی نمیکرد... اصلاً نفس کار غلطه. شاید اگه یه نفر دیگه جای من بود براش فرقی نمیکرد ولی من نفرت دارم از اینکه کسی برام دل بسوزونه.

به سویم برگشت و به حالت مشکوکی پرسید: منظور تون چیه؟! کی واسه شما دل بسوزونده؟!

داشتم نگاهش می کردم به سردی گفتم: من و شما ادمای بالغی هستیم بهتره خودمونو گول نزنیم! فکر میکنید نمیدونم چرا از من خواستگاری کردید اونم در شرایطی که به قول خودتون تمام فکر و خیالتون پیش دختری دیگه ست؟ باورم نمیشه که او احساس در طول چند ماه تغییر کرده باشه.

صدایش گرفته بود ف گفت: نه هیچ تغییری نکرده حتی سرسوزنی.

احساس درد در سینه ام نفسم را بند آورد. وقتی توانستم دوباره حرف بزنم گفتم:

-پس چطور به خودتون اجازه دادی این کارو بکنید؟ نمیدونم شما منو چقدر بدبخت فرض کرده بودید که برای خوشبخت کردنم دست به این فداکاری زدید؟ به هر حال میخوام اینو بدونید که من ترجیح میدم تا آخر عمر تنها بمونم ولی همسر مردی نشم که فکر و خیالش جای دیگه ست.

-پس دارید صریحاً به خواستگاری من جواب رد می دید؟

-این به صلاح هر دوی ماست هر چند خیلی دلم می خواست با خبر از دواجم روی خانوم ناظری رو برای همیشه کم کنم.

صدایش هنوز گرفته به گوش می رسید ، پرسید: یعنی فقط برای کم کردن روی ناظری می خواستید ازدواج کنید؟ بدون در نظر گرفتن شرط علاقه؟

پوزخندم بی اعتنا بود ، پرسیدم: دارید از علاقه صحبت میکنید؟ در حالی که خودتون در این شرایط به خواستگاری اومدید!

کمی هصبی به نظر می رسید گفت: حرف تو حرف نیارید من دارم از شما سوال میکنم! شما حاضر بودید بدون هیچ علاقه ای فقط به خاطر اینکه نشون بدید هنوز خواهان دارید به این خواستگاری جواب مثبت بدید؟

مهدب بودم گفتم: حالا شما چه اصراری دارید اینو بدونید؟ مگه براتون چه فرقی میکنه؟

-میخوام بدونم چون برام خیلی فرق میکنه .

-ببخشید من نمیتونم بهتون جواب بدم .

با لحن عصبی گفت : فکر میکردم ناملایمات این یکساله شما رو عوض کرده ولی میبینم هنوز مثل سابق سرد و غیر قابل نفوذ هستید. توی این مدت خیلی سعی کردم شما رو بشناسم ولی انگار موفق نبودم. نمیتونم بفهمم شما واقعا کدوم یکی هستید دختر خوش برخوردی که میتونه ساعت ها همدم یه پیرزن باشه و دلشو به دست بیاره یا دختری که دیواری از غرور دور خودش کشیده که دست هیچکس بهش نرسه؟

با اعتراض گفتم: شما خیلی بی انصافید چون خصوصیات اخلاقی خودتون رو به من نسبت دادید. اگه یه کم منصف تر بودید می فهمیدید که این خود شما هستید که هیچ وقت به کسی اجازه نمی دید وارد زندگی خصوصی تون بشه. من چیزی برای پنهون کردن ندارم و میدونم که شما از تمام زیر و روی زندگی من خبر دارید. اگه می بینید دوست ندارم در مورد احساسم صحبت کنم واسه اینه که نمی تونم تا به حال هیچوقت برام پیش نیومده و سخته که از احساسم حرفی بزنم .

ساکت شدم دیگه حرفی برای گفتن نبود. او هم سکوت کرده بود انتظار داشتم اتموبیل را به راه بیندازد و مرا به منزل

برساند و بدون هیچ حرفی از هم جدا بشویم. اما او همانطور بی حرکت نشسته بود لحظه ها به کندی می گذشت برای اولین بار از بدون در کنار او احساس عذاب میکردم. سرنشینان خودروهایی که از روبرو می آمدند کنجکاوانه نگاهمان کردند عاقبت پس از دقایقی که به نظرم عمری گذشت به حرف آمد و آهسته تر از قبل گفت: برای شما سخته که در موردش صحبت کنید در حالی که برای من سخت بود که نمی تونستم حرفی بزنم... همه چیز از اون روز بارونی شروع شد... یادتون میاد؟ اولین روز کار من در دبیرستان... بعد از اون دیگه نفهمیدیم این احساس کی و چطور اینقدر عمیق و ریشه دار شد... اوایل باورش کمی سخت بود! نمی خواستم قبول کنم که منم مثل بعضی ها اسیر احساسم شدم اما وقتی به خودم اومدم دیدم کار از این حرفا گذشته تازه اونوقت بود که مشکلات شروع شد.

او درباره ی من حرف میزد؟! چطوری میتوانستم باور کنم؟!!

سکوت دوباره ی او نفسگیر بود. بی تاب بودم که تا اخر حرفهایش را بشنوم. نسیمی که به درون وزید عطر خوش گلهای ابریشمی درخت تنومندی را که در حاشیه خیابان قد علم کرده و شاخ و برگ گسترده بود به مشام رساند. اگر ضربان قلبم اینطور تند نمی زد اگر نفس کشیدن برام سخت نبود حتما از این لحظه ها از عطر بهار که در فضا پیچیده بود و از بودن در کنار او لذت می بردم ولی حالا ، حس غریبی داشتم!

دوباره شروع به صحبت کرد و این بار صدایش غم عجیبی داشت: یک سال که بعد از رفتن شما به تدریس ادامه دادم سال سختی بود چون همه ی درد و دیوار اون مدرسه منو به یاد شما می انداخت برای همین تصمیم گرفتم تغییر شغل بدم ، می خواستم پیام با حجازی همکاری کنم این بهانه ای بود که به شما نزدیک بشم... همون موقع بود که شنیدم قراره برای همیشه به کویت برید. به خودم گفتم همه چیز تموم شد... هیچکس نفهمید شبی که مجبور شدم شمارو تا محل برگزاری مراسم ببرم چی به من گذشت! طفلک ماخرخ اونم شب بدی رو گذروند اون تنها کسی بود که از حال من خبر داشت... چه روزای سختی گذشت! می دونید در اوج ناراحتی چی باعث التیام من می شد؟

داشت نگاهم می کرد منم جرات کرده بودم به سمت او برگردم. با پوزخند تلخی ادامه داد: اینکه فکر میکردم شما

خوشبخت شدید و بالاخره به آرزوهاتون رسیدید ولی نمیدونستم همه چیز خلاف اون چیزیه که من حدس میزدم...اون مراسم مسخره ی نامزدی که به نظر خانواده ام راه علاج بود نه تنها دردی از من دوا نکرد باعث شد که بیشتر رنج بکشم...وجود اون دختر ناخواگاه منو به یاد شما می انداخت و همین عذابم می داد.وقتی همه چیز بهم خورد خیالم راحت شد و با خودم قرار گذاشتم که برای همیشه تنها زندگی کنم به این تنهایی خود گرفته بود که یه روز شنیدم شما برگشتید...به خودم گفتم حتما برای دیدن خانواده اومدید ولی بعد فهمیدم برای همیشه برگشتید.روزی که از ماهرخ شنیدم مینایی که برگشته شبیه اون مینای شاداب و سرحال سابق نیست و ضعیف و رنجور شده صد بار به خودم لعنت فرستادم که چرا مانع رفتنتون نشدم.

با صدای لرزانی گفتم:کاش مانع شده بودید ، ای کاش همون شب همه چیزو بهم زده بودید لااقل من این همه صدمه نمی دیدم.

دوباره نگاهم کرد و این بار با لحنی که بوی ملامت می داد گفت:این حرفا رو الان می زنی در صورتی که اون موقع تصمیم قطعی خودتون رو گرفته بودید من چطور می تونستم در مقابل شیخ یونس قد علم کنم؟در حالیکه قبلا شانس خودمو امتحان کرده بودم و جواب رد شنیده بودم.

متعجب گفتم:یادم نیاد شما این کارو کرده باشید!

-من برای حرفم شاهد دارم.هنوز آقای حجازی یادش نرفته که چطور به درخواستش جواب رد دادید.می تونید ازش بپرسید.

کلام او حکم ضربه ای را داشت که مرا به خود آورد.با احساس ندامت گفتم:ولی من از کجا میدونستم که داره از طرف شما صحبت میکنه!؟

با تردید نگاهم کرد و اهسته پرسید:مگه برای شما فرقی هم میکرد؟

بی اختیار گفتم:مسلّمه که فرق...

دستم چه راحت برایش رو شد. دیگر نتوانستم ادامه بدهم. همانطور ساکت و شرمگین مانده بودم. نگاه عذاب گونه او برق خوشایندی داشت. لبخند میان لبهایش محوتر از آن بود که به نظر بیاید. سرش به پایین خم شد و در حالیکه اتومبیل را روشن میکرد به نرمی گفت: من فقط همینو میخواستم بدونم.

و به راه افتاد. در تمام طول راه کلامی میانمان رد و بدل نشد. انگار هر دو نمی خواستیم خلوت آن یکی را بهم بزیم. عاقبت با مهارت خاصی به ارامی اتومبیل را به کناری کشید و متوقف شد. چه سعادتى که کوچه اینقدر خلوت و بی تردد بود. امشب مهتاب هم روشنایی دل انگیزش را نثار زمین کرده بود. عطر خوش محبوب شب که شاخه های نازکش بر پهنه دیوار یله داده بود از این فاصله هم به شام می رسید. غنچه های باز شده ی سفید رنگش در انبوه شاخ و برگ در زیر نور مهتاب مانند دانه های مروارید در بستری سبز رنگ تلالویی چشمگیر داشت.

اینجا باید پیاده میشدم قبل از آن آهسته گفتم: ممنون که منو رسوندید.

به همان آهستگی گفت: وظیفه بود.

دستگیره در را گرفتم اما دوباره به سمت او برگشتم و چهره اش دیگر نه غمگین بود و نه عصبی! هنوز نقشی از تبسم را می شد در آن دید.

-قبل از اینکه برم یه سوال دارم میتونم بپرسم؟

-شما میتونید ده تا سوال بپرسید.

کلامش حالت دوستانه و شیرینی پیدا کرده بود. پرسیدم: چرا امروز مانع شدید که مادرتون با من تماس بگیره؟

لبخند کمرنگی بر لبهایش نشست: برای اینکه نمیخواستم با دادن جواب منفی دل اونو بشکونید.

ملامت بار نگاهش کردم: خودتون می دونید که من این کارو نمیکردم.

لبخندش عمیق تر شد: پس چرا به من گفتید که این قصدو دارید؟ میخواستید منو وادار به اعتراف کنید؟

-به همین زودی پشیمون شدید؟

-اگه پشیمونم برای اینه که چرا زودتر این حرفا رو با شما در میون نذاشتم. ضمنا چون از خواستگاری حجازی خاطره بدی داشتم دلم نمیخواست بازم با واسطه نظر شما رو بشنوم. برای همین مادرو منصرف کردم حالا از این حرفا بگذریم

برای فردا شب برنامه خاصی نداری؟

با حواس پرتی پرسیدم: چطور مگه؟

-میخواستم اگه برنامه بخصوصی نداری به اتفاق خانواده خدمت برسیم.

تازه منظورش را فهمیدم و دستپاچه گفتم: خواهش میکنم شما هر موقع دوست داشتید میتونید تشریف بیارید.

و از اتومبیل پیاده شدم در جواب خدانگهدارم به نرمی گفتم به امید دیدار.

انتظار داشتم مثل همیشه اتومبیل را به حرکت در بیاورد ولی هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدای باز و بسته شدن

در را شنیدم. با لحن خوشایندی صدا کرد

-خانوم امینی...

به عقب برگشتم و بی اختیار گفتم: جانم؟

چهره اش با این تبسم دوست داشتنی تر از همیشه بود. جعبه پلویز را از روی صندلی عقب برداشت و گفت: چیزی رو

فراموش نکردین؟

قبل از اینکه به سمت او بروم به سویم امد.

-میبیند؟ هنوز هیچی نشده حواسمو پرت کردید.

جعبه را به دستم داد و لبخندزنان گفت: تازه با هم بی حساب شدیم.

مراسم عروسی در محیطی دنج و صمیمی برگزار شد. دست در دست او سرگرم خوش و بش با مهمانها بودم که معصومه

به ما نزدیک شد و در حالیکه جعبه چهار گوش زرورق پیچ شده ای را به دستم می داد گفت: مینا این بسته و اون سبد

گل رو الان به نفر آورد داد و رفت!

با تعجب نگاهی به جعبه و نگاهی به معصومه انداختم.

محسن لبخندزنان گفت: حتما یکی از طرفدارای قدیمی تو اینو فرستاده حالا باز کن ببینم توش چی هست.

دستش را کشیدم و گفتم: اینجا نه بیا بریم به گوشه خلوت.

وقتی مطمئن شدم از نگاه های کنجکاو دور هستیم زرورق بسته را باز کردم و در جعبه مخملی را از هم گشودم. در حین

این کار زمزمه های شیرین محسن کنار گوشم مرا به خنده می انداخت. از میان جعبه گردنبند زیبایی را که با سنگهای

یاقون تزئین شده بود بیرون آوردم. در زیر آن یادداشتی با این مضمون قرار داشت.

مینای عزیزم.

شنیدم که در این شب فرخنده آرزوی من که همانا خوشبختی تو بود برآورده شد. خواستم تا با این هدیه کوچک در

شادی تو و آقای آرام سهیم باشم. آرزومند سعادت همیشگی تو... برادر و دوستدارت احمد یونس.

با مشاهده دست خط شیخ لایه ای اشک نگاهم را تار کرد. محسن از دیدن آن هدیه ی گرانبها و یادداشت حیرت کرده

بود. آهسته گفت: انگار شیخ یونس خیلی به تو علاقه داره!

نگاه اشک آلودم به او افتاد. گفتم: علاقه شیخ بی جهت نیست. آخه من شباهت عجیبی به خواهری که سالها پیش از دست

داده بود دارم. این همه شباهت شیخ را به این باور انداخته که من همون خواهر ناکامش هستم که یک بار دیگه به دنیا

اومده!

ناباورانه به چشمهایم خیره شد. دست یخ کرده ام را محکم بین انگشتانش فشرد و گفت: چه باور عجیبی! به نظر تو

ممکنه این موضوع حقیقت داشته باشه؟!

-هر چند توی دنیای خدا هیچ چیز غیر ممکن نیست ولی در این مورد هیچ نظری ندارم و اصلا نمیخوام درباره اش حرف

بزنم به خصوص امشب که بهترین شب زندگی منه و دلم نمیخواد جز وجود تو که کنارم هستی چیز دیگه ای رو باور

کنم... حالا بیا بریم پیش بقیه.

قبل از حرکت فت: بده گردنبند رو بندازم گردنت ، مطمئنم شیخ به همین قصد اینو فرستاده.

با رضایت گردنم را در اختیار او گذاشتم. موقع بستن شیطنتم گل کرده بود. در همان حال گفتم: یادم بیار همین وزا به یادداشت تشکر از طرف خودم و تو برای شیخ بفرستم.

هنز داشت تلاش میکرد قفل گردنبند را بیندازد ، گفت: اگه آروم نایستی هیچ چیزی رو یادت نمیارم.

داشتم می خندیدم ، گفتم: آخه نمیتونم امشب همیشه آروم بود.

-که نمی تونی آروم باشی ، آره...؟!!

کارش تمام شده بود ، دستانش آهسته پایین امد و دور کمرم حلقه شد. کلامش تهدید آمیز به گوش رسید اما نگاهش می خندید. مرا به سمت خود کشید. گرمای وجودش مست کننده بود. جمله اش کنار گوشم زمزمه وار ادا شد.

هنوز داشتم اهسته می خندیدم، گفتم: لوس نشو...

فشار بازوانش محکمتر شد ، جوابم را این بار نیز به نجوا داد. سرم را به سینه اش چسباندم و بیشتر به آغوشش پناه بردم.

دلم می خواست تا آخرین لحظه زندگی همیشه همینطور برایش عزیز باشم.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

